

پارادوکس هجدهمین کتاب از مجموعه کتاب‌های
پرفروش تریلرهای افبی‌آی است. شخصیت‌های اصلی
این مجموعه کتاب‌ها زن و شوهری هستند عضو
افبی‌آی به نام‌های لیزی شرلوک (۱) و دیلون ساویچ (۲)،
که در هر کتاب با پرونده جنایی پیچیده‌ای - که گهگاه
چاشنی ماوراءالطبیعه نیز دارد - دست‌وپنجه نرم می‌کنند.

پیش‌درآمد

خانه ساویچ

جورج تاون (۳)

واشینگتن

چهارشنبه شب

پا شو... پا شو... یه اتفاقی افتاده. چشمان شرلوک باز شد و ترشح آدرنالینش بالا رفت. اما چرا؟ تکان نخورد و خوب گوش کرد. صدای بوق‌های ریزی از مونیتور امنیتی کنار تخت می‌آمد. تا به حال این صدا را نشنیده بود. خوب می‌دانست که معنی این بوق‌های ریز چیست: سیستم امنیتی خانه خاموش شده بود. صدای بوق‌ها بلند و بلندتر شد. احتمالات به ذهنش هجوم آورد. هیچ‌کدام از آن‌ها احتمالات خوبی نبود. دیلون پشت به او خوابیده و صدای بوق‌ها بیدارش کرد. شرلوک به سوی ساویچ خم شد و در گوشش زمزمه کرد: «دیلون، زنگ خطر از کار افتاده.»

ساویچ از جایش برخاست و با فشردن دکمه‌ای صدای بوق را قطع کرد و بعد به شرلوک گفت: «تو برو به شون (۴) سر بزن. من می‌رم ببینم چی شده.» این سیستم را از وقتی شون به دنیا آمده بود نصب کرده بودند، اما نخستین باری بود که چنین وضعیتی پیش می‌آمد.

ساویچ در گاوصندوق را باز کرد و اسلحه کمری

گلاک(۵)و صداخفه‌کن را به شرلوک داد. امیدوار بودند که موضوع خاصی نباشد و در عین حال هیچ‌کدام نمی‌خواستند شون با صدای گلوله از خواب بیدار شود. شرلوک صداخفه‌کن را روی اسلحه نصب کرد و شلوارش را پوشید. در دلش دعا کرد که این فقط نوعی خطای سیستمی ساده باشد، اما خودش می‌دانست که این اتفاق بعید است.

ساویچ آهسته و نگران به شرلوک گفت: «مراقب باش.» ساویچ از پله‌ها پایین رفت و شرلوک نرم و آهسته به سوی اتاق شون رفت. مانند شب‌های دیگر در اتاق شون نیمه‌باز بود. شرلوک مکث کرد، خم شد و گوش داد. شون خواب بود و صدای خروپف آهسته‌اش می‌آمد. او در امان بود. احتیاجی نبود بیدارش کند.

بعد صدایی آهسته از اتاق شنید و قلبش ایستاد. کسی سیستم امنیتی خانه را غیرفعال کرده بود. یک نفر حالا در اتاق شون بود. شرلوک آهسته و آرام در اتاق را باز کرد و وارد شد. قلبش به‌شدت می‌تپید. آدرنالین در خونسریشتر شده بود. در نور مهتابی که از پنجره وارد اتاق شده بود سایه‌مردی را دید که روی شون خم شده بود؛ سرش انگار شکل طبیعی نداشت... نه، جوراب زنانه‌ای روی سرش کشیده بود. شرلوک به ترس و وحشتی که در وجودش انباشته شده بود اعتنایی نکرد. اسلحه‌اش را بالا آورد و آرام و مصمم دستور داد: «برو عقب، وگرنه مغزتو متلاشی می‌کنم.»

اسلحه‌کمری را در دست دستکش‌دار مرد دید و چاقوی شکاری را در دست دیگرش. مرد سرش را بالا آورد، اما از جایش تکان نخورد.

«قبل از اینکه منو بکشی بهش شلیک می‌کنم.» مرد صدای بم، جوان و ترسیده‌ای داشت. شرلوک این را خوب تشخیص می‌داد.

«از کنار تختش دور شو تا بهت شلیک نکنم. اسلحه و چاقو تو بنداز زمین و برو عقب.»

مرد کمی عقب رفت، اما همچنان اسلحه‌اش را سمت شون نشانه رفته بود.

«از کجا فهمیدی من اینجا؟»

«گوشای من به اندازه گوشای خفاش‌ها تیزه. کی هستی؟ چی می‌خوای؟»

مرد دودل به نظر می‌رسید. مکث کرد و بعد گفت: «اگه بخوای دست از پا خطا کنی و بهم شلیک کنی اون می‌میره. روشنه؟»

شرلوک داشت بالا می‌آورد، خیلی ترسیده بود اما سعی کرد بر خودش مسلط شود.

مرد دوباره با تأکید گفت: «شلیک کنی می‌زنمش.» بعد با سرعت به طرف پنجره دوید و از آن خارج شد. شون که تازه بیدار شده بود، چشمانش را می‌مالید. بی‌خبر از همه‌جا، خمیازه‌ای کشید و پرسید: «مامان؟ مامان؟ چی شده؟»

شرلوک می‌دانست که باید به بدنش، که از ترس فلج شده، تکانی بدهد، آن مرد را تعقیب کند، اما فکر کرد اول باید شون را آرام کند.

«همه‌چی مرتبه عزیزم. همین‌جا تو تخت بمون.»

به سوی پنجره دوید، از آن خارج شد و روی شاخه بلوط ضخیمی که مماس با خانه بود پرید. نگاه کرد و مرد را در حال پایین رفتن از درخت بلوط دید. از بین

شاخ‌وبرگ‌های انبوه درخت نمی‌توانست مرد را خوب نشانه بگیرد، اما به هر حال شلیک کرد. تیرش خطا رفت و به تنه درخت خورد. مرد شلیکش را با شلیک جواب نداد. بعد مرد از پایین‌ترین شاخه درخت تاب خورد و روی زمین پرید. غلتی زد و بعد برخاست و لنگ‌لنگان شروع کرد به دویدن.

شرلوک چند بار دیگر هم شلیک کرد تا اینکه خشابش خالی شد. مرد به شکل زیگزاگی می‌دوید و

هدف‌گیری‌اش ممکن نبود.

نزدیک خانه مک‌فرسن (۶) مرد از نظرش ناپدید شد.
صدای پارس گلا دیس (۷) را شنید، سگ خانواده مک‌فرسن. بعد صدای آرام ساویچ را از پشت سرش شنید: «شرلوک، برو خونه پیش شون. من می‌رم دنبالش.»

صدای روشن شدن موتور و سپس حرکت ماشینی را شنیدند. شرلوک دست ساویچ را گرفت. «نرو. الان نمی‌تونیم بگیریمش.»

ساویچ دستش را دور گردن شرلوک انداخت و به او نگاه کرد. «من به پلیس زنگ زدم. الان خودشونو می‌رسونن. صدمه که ندیده‌ای؟»
«نه. من خوبم.»

اما قلبش هنوز تند می‌زد و هراس از صدمه دیدن شون همچنان تمام وجودش را تسخیر کرده بود.
وقتی وارد خانه شدند و به اتاق خواب شون رفتند او هنوز بیدار بود. «مامان! بابا! اتفاقی افتاده؟»
ساویچ و شرلوک سلاح گلاکشان را مخفی کردند، ساویچ شون را بغل کرد و محکم در آغوشش فشرد و در گوشش زمزمه کرد: «نگران نباش پسرم. همه‌چیز روبه‌راهه.»
شون از بالای شانه‌های ساویچ به شرلوک نگاه کرد و پرسید: «مامان، من شنیدم که داشتی داد می‌زدی، کابوس می‌دید؟ اون صداهای تق‌تق خفه‌ای که از بیرون می‌اومد صدای چی بود؟»

شرلوک آشفته و نگران بود. هنوز تپش قلب داشت، اما باید اوضاع را مدیریت می‌کرد. شون صدمه ندیده و خطر رفع شده بود. نگاهی به چهره معصوم پسر خردسالش انداخت. در دل خدا را شکر کرد و با لبخندی که سعی می‌کرد واقعی به نظر بیاید به او گفت: «همون‌طور که پدرت گفت همه‌چیز روبه‌راهه.»

صدای تق‌تقی که شنیدی مال موتور ماشین کهنه و قراضه‌ای بود که داشت از خیابون رد می‌شد. نمی‌دونم با اون ماشین خرابش نصفه‌شبی داشت کجا می‌رفت. صداش این‌قدر بلند بود که من و پدرت رو بیدار کرد. «آیا پسر باهوشش این دروغ را باور می‌کرد؟ آیا به این فکر نمی‌کرد که صدای تق‌تق را بعد از خارج شدن مادرش از اتاق خواب شنیده است؟ شرلوک فکر کرد به هر حال این بهترین دروغی بود که در آن لحظه می‌توانست بگوید.

شون سرش را بار دیگر بالا گرفت و با کنجکاوی و ناباوری از پدرش پرسید: «اتفاق بدی افتاده، مگه نه بابا؟ تو خواب شنیدم که مرد غریبه‌ای داشت با مامان صحبت می‌کرد. مامان، تو بهش چیزی گفتی. به نظر خیلی عصبانی می‌اومدی. بعد اون مرده دوید سمت پنجره و پرید بیرون. کله‌ش عجیب‌غریب بود، شبیه آدم‌فضاییا بود. تو هم دنبالش از پنجره پریدی پایین. مامان، من خواب ندیدم، مگه نه؟» ساویچ می‌دانست که چاره‌ای جز گفتن حقیقت ندارد: «نه، پسر. خواب ندیدی. یه نفر اینجا بود. بدون اجازه اومده بود توی اتاق تو، اما مامان بیرونش کرد. اون دیگه برنمی‌گرده؟ حالا بهتره بریم بالا و بخوابی. با خیال راحت و با فکرای قشنگ.»

موقعی که ساویچ مشغول صحبت کردن با شون بود، شرلوک متوجه کارد شکاری مرد نقابدار شد که کف اتاق شون کنار قالی‌اش با نقش پو خرسه افتاده بود. شرلوک اصلاً متوجه نشده بود که مرد حین فرارش کارد را روی زمین انداخته است.

شون خمیازه‌ای کشید و ساویچ بعد از اینکه او را در تخت گذاشت و پیشانی‌اش را بوسید ملحفه نازکش را رویش کشید. بعد نگاهی به شرلوک کرد که مشغول قفل کردن پنجره اتاق شون بود. امیدوار بود که

شون صبح متوجه این مسئله نشود که به نظرش بعید بود. ساویچ باید فکر می‌کرد چطور بدون اینکه باعث ترس و وحشتش شود ماجرا را برایش تعریف کند. ساویچ و شرلوک بعد از اینکه مطمئن شدند خواب شون سنگین شده اتاقش را ترک کردند.

شرلوک خیلی سعی می‌کرد که مسلط و بدون لرزش صدا حرف بزند، اما ساویچ نگرانی و اضطراب نهفته در تک‌تک کلماتش را حس می‌کرد. «دیلون! اون بالای سر شون وایساده بود. یه دستش کلت و دست دیگه‌ش کارد شکاری بود. بهم نگفت که کیه و چی می‌خواد. نمی‌تونستم بزنمش؛ تهدیدم کرد. گفت اگه شلیک کنم شون رو می‌کشه. بعد از پنجره در رفت. نمی‌دونم اصلاً واسه چی اومده بود سراغ شون. کودک‌آزار بود و می‌خواست شون رو بدزده؟ یا باجگیر بود؟»

ذهن ساویچ روی کلمه کودک‌آزار قفل شد. کلمه‌ای که شنیدنش هر پدر و مادری را تا سر حد جنون می‌ترساند. نمی‌خواست آن کلمه را بلند ادا کند؛ خشونت کلمه‌ای سیاه و تلخ بود. ساویچ همسرش را در آغوش کشید و در گوشش زمزمه کرد: «نه اون قصد آزار شون رو نداشته. احتمالاً به‌خاطر نقاشی‌های مادر بزرگم که به در و دیوار آویزونه فکر کرده ما پولداریم و می‌تونه با تهدید جون شون پول حسابی‌ای ازمون بگیره.»

«خب آره، نقاشی‌های سارا الیوت ارزش زیادی دارن و بالقوه ما رو جزء آدمای پولدار این منطقه می‌کنه و آدمای زیادی اینو می‌دونن. اونا می‌دونن که تو به‌خاطر نجات جون شون حاضری همه اون تابلوها رو بدی.»

«بهت قول می‌دم اون هر کی باشه و هر کاره‌ای باشه گیرش بیارم. تو پسر مون رو نجات دادی. تو قهرمان منی.»

شرلوک برای اولین بار در آن شب خندید و گفت:

«سعی کردم بهش شلیک کنم، ولی به سرعت برق دررفت. نمی‌دونم چرا هم دستش چاقو گرفته بود و هم اسلحه کمری. احتمالاً چاقو رو برای پاره کردن توری پنجره می‌خواست. فکر می‌کنی واقعاً قصد داشته شون رو بکشه؟»

آن‌ها باز یکدیگر را در آغوش گرفتند و حرفی نزدند. لحظه‌ای هر دو به پسر خفته‌شان خیره شدند. می‌دانستند که سروکله پلیس به‌زودی پیدا می‌شود. موقعی که جلوی در منتظر ایستاده بودند ساویج گفت: «امشب شیفت جوردن کیتز(۸) بود. گفتم مأمورایی که می‌فرسته زیاد سروصدا نکنن.»

پیشانی شرلوک را بوسید و ادامه داد: «الاناس که دیگه برسن. هیچ‌چیز آشنا یا عجیب‌وغریبی در مورد اون مرد یادت می‌آد؟»

«خیلی سریع اتفاق افتاد. نمی‌دونم. صبر کن! صداش جوون بود. آدم تر و فرزی بود. یه چیز دیگه، وقتی بهم گفت اگه بهش شلیک کنم، ترس رو تو صداش حس کردم. انگار فکر نمی‌کرده توی دردمر بيفته.»
مکثی کرد و بعد ادامه داد: «خب حداقل اون کارد شکاری رو داریم. می‌تونه سرنخ خوبی باشه، البته دستکش دستش بود. دیلون، من رفتم دنبالش و خشابمو خالی کردم، اما نتونستم بزنمش. فکرشو بکن! تو می‌دونی که تیراندازی من حرف نداره.»

لحن عصبانی و ناراضی شرلوک به ساویج آرامش خیال داد. معنی‌اش این بود که همسرش از شوک این حادثه خارج شده است.

دل‌داری‌اش داد. «حتی تو هم بعضی وقتا تیرت خطا می‌ره. به‌خاطر شون ترسیده بودی و شوکه بودی و توی همچین اوضاع روحی‌ای اصلاً عجیب نیست که تیرات خطا رفته.»

«می‌ترسیدم شون از شنیدن صدای شلیک‌ها وحشت کنه. حتی با وجود صداخفه‌کل هم صداش بلند بود.»

خیلی سریع اتفاق افتاد دیلون، خیلی سریع. نمی‌دونم چرا در جواب تیراندازی من به سمتم شلیک نکرد.»
«می‌ترسیده اگه برگرده بزنی‌ش. نگاه کن! انگار ماشین گشت از راه رسید.»

ماشین گشت پلیس کنار خانه‌شان توقف کرد. چراغ‌هایش را خاموش کرد و دو افسر از آن پیاده شدند. شرلوک خلاصه‌ماوقع را برایشان توضیح داد و بعد پتی و پولت (۹)، دو افسر اعزامی، شروع به بازرسی اطراف خانه کردند.

ده دقیقه بعد بازگشتند. اثری از مرد مهاجم نیافته بودند. ساویچ و شرلوک از این موضوع تعجب نکردند. انتظاری جز این نداشتند.

پولت گفت: «چراغ هیچ‌کدوم از خونه‌های دور و برتون روشن نبود. ظاهراً صدای موتور ماشین کسی رو بیدار نکرده.»

پتی اضافه کرد: «هیچ‌کدوم از همسایه‌هاتون هم بیدار نبودن تا ازشون در مورد این حادثه پرس‌وجو کنیم.»
ساویچ که کنار در مشغول بررسی سیستم امنیتی خانه بود آن‌ها را صدا زد. «بیاین اینو ببینین.»
پولت و پتی به سمت او آمدند و از بالای شانه‌هایش سرک کشیدند تا ببینند چه چیزی را می‌خواهد نشان‌شان دهد.

پولت با تعجب گفت: «عجب سیستم پیچیده‌ای داره! از پشت تلویزیون منم بیشتر سیم داره.»
پتی هم به جلو خم شد و با تعجب گفت: «به نظر دست‌نخورده می‌آد، ولی چطور ممکنه؟ اون یارو از پنجره وارد اتاق پسرتون شد، اما سیستم امنیتی خونه‌تون اعلام خطر نکرد، مگه نه؟»
«بله، همین‌طوره.»

ساویچ گفت: «فکر می‌کنم با مجرمی سروکار داریم

که از کامپیوتر حسابی سر درمی‌آره.»

«یعنی فکر می‌کنین از راه دور سیستم امنیتی خونه‌تون رو از کار انداخته؟»

ساویچ سری تکان داد. «برای چنین کاری باید خیلی حرفه‌ای باشه. چون من خودم این سیستم رو ارتقا دادم. باید ببینم چه بلایی سرش آورده و درستش کنم.»

سه مرد چند لحظه‌ای تودهٔ پیچیده و درهم سیم‌های دستگاه را بررسی کردند و بعد پولت رو کرد به شرلوک و گفت: «می‌شه بریم داخل؟ می‌خوام بهمون نشون بدین که این ماجرا دقیقاً کجا اتفاق افتاد.»

هر چهار نفر وارد نشیمن شدند و پولت ضبط‌صوت تلفن همراهش را روشن کرد. شرلوک یک بار دیگر ماجرا را تعریف کرد و به سؤال‌اتشان پاسخ داد و حرف‌هایش را این‌گونه تمام کرد: «نمی‌تونم بهتون بگم چه شکل و شمایلی داشت. یه جوراب بلند زنونه سرش کشیده بود، اما فکر می‌کنم جوان بود، حداکثر بیست‌وچهار یا بیست‌وپنج سال داشت. وقتی داشت فرار می‌کرد به نظرم اومد موقع دویدن یه کم لنگ می‌زنه. بابت پریدن از ارتفاع؟ شاید. وقتی توی اتاق شون بود به نظرم نیومد که پاش مشکلی داشته باشه.»

شرلوک چشمانش را بست و مرد را مجسم کرد و بعد ادامه داد: «پای چپش بود.»

آن‌ها چند سؤال دیگر کردند و شرلوک هم پاسخ داد. بعد پولت ضبطش را خاموش کرد و با خنده پرسید: «جدی‌جدی تهدیدش کردین که کله‌شو می‌پوکونین؟»

پولت بیست‌وپنج‌ساله به نظر می‌رسید.

شرلوک با خنده پاسخ داد: «این‌قدر سخت نگیرین بچه‌ها! از دهنم دررفت. فکر کنین می‌رین تو اتاقی که بچه‌تون خوابیده و یه دفعه می‌بینین یه غریبهٔ مسلح بالا سرشه. چه واکنشی نشون

می‌دین؟ چی بهش می‌گین؟»
پتی گفت: «من که هیچی بهش نمی‌گم. احتمالاً بدون
معطلی بهش شلیک می‌کنم.»
پولت با خنده ضربه‌ای به بازوی همکارش زد و گفت:
«جوئل (۱۰)! حتماً همین کارو بکن. دوست داری جَنیت (۱۱)
کوچولوت از خواب بپره و ببینه جسد خونی یه آدم
افتاده پای تختش.»

پتی اشاره کرد: «بله، به نکته خوبی اشاره کردی.»
بعد به سگ عروسکی در گوشهٔ هال اشاره کرد. «راستی،
جای این عروسک اگه یه سگ واقعی داشتین بهتر نبود.
هیچ هکری نمی‌تونه سگای وفادار رو از راه دور از کار
بندازه.»

ساویچ گفت: «سگمون آسترو (۱۲) اگه اینجا بود، با
سروصداش کل محل رو بیدار می‌کرد، اما الان با سگ
جدید همسایه سرش گرمه و پسرمون بهش مرخصی
خارج از خونه داده.»

پتی لبخندزنان گفت: «خب فکر کنم با داستان امشب
اون سگ از فردا همین‌جا بخوابه.»

«بله، در ضمن فردا صبح اولین کاری که باید بکنیم
بریدن شاخه‌های بلند درخت کنار خونه‌س که امشب
نشون داد راه درروی خوبی واسه دزداس.»

پتی گفت: «می‌دونین، این کارش برای من خیلی
عجیبه. خیلی راحت‌تر و کم‌خطرتر بود اگه پسرتون رو
توی پیاده‌رو یا از حیاط مدرسه می‌دزدید.»
شرلوک تأیید کرد: «آره، حق با توئه. به این موضوع فکر
نکرده بودم.»

پتی ادامه داد: «گفتین که ترس رو تو صداش حس
کردین؟»

شرلوک سری تکان داد.

پولت نظر داد: «خب فکر نکنم نکته عجیبی باشه.
طبیعتاً انتظار نداشته شما با اسلحه وارد اتاق

بشین.»

«می‌دونین چی‌ش عجیبه؟ اینکه شیوهٔ عمل و رفتارش اصلاً شبیه خلافاکارای حرفه‌ای نیست. آدمی که مخصوصاً اجیر شده تا پسر شما رو برای باجگیری بدزده. اونا آدمای خونسرد و مسلطی‌ان. این‌طوری به هم نمی‌ریزن.»

هیچ‌کس حرفی نزد، اما همه داشتند به یک چیز فکر می‌کردند: شاید مهاجم فقط مردی کودک‌آزار بوده.

ساویچ اعلام کرد: «آقایون، ما مایلیم فردا صبح با کارآگاه بن ریون (۱۳) صحبت کنیم. مشکلی که نیست؟»

مشکلی نبود. ساویچ می‌خواست ریون دربارهٔ موارد مشابه و این‌چنینی که اخیراً در آن حوالی رخ داده بود تحقیق کند.

پتی حین خروج از خانه مکثی کرد. «باید بهتون چیزی بگم که احتمالاً خودتون می‌دونین. اون یارویی که می‌خواست پسرتون رو بدزده... به نظرم باز هم تلاشش رو می‌کنه. نشونه‌ها می‌گن که اون واسه این کار نقشه کشیده و احتمالاً با یه بار امتحان از کارش منصرف نشده.»

ساویچ و شرلوک اصلاً دلشان نمی‌خواست حرف‌های او را تأیید کنند، اما می‌دانستند که حق با اوست.

شرلوک گفت: «کارد شکاری‌شو داریم. فردا صبح به بچه‌های آزمایشگاه اف‌بی‌آی نشونش می‌دم.»

پولت گفت: «اگه تونستین گیرش بندازین، حتماً به ما خبر بدین.»

شرلوک با لب‌خند گفت: «خیالتون راحت. حتماً بهتون خبر می‌دیم.»

ویلکات (۱۴)، مرلند (۱۵)

جمعه صبح

اواخر ژوئیه

تای کریستی (۱۶)، نخستین زنی که به مقام ریاست اداره پلیس شهر ویلیکات منصوب شده بود، آن صبح جمعه داغ تابستانی برای اولین بار شاهد وقوع یک قتل شد. تای آن روز وقتی داشت قهوه‌اش را جرعه‌جرعه می‌نوشید، از پشت پنجره خانه‌اش دریاچه میسی (۱۷) را نگاه می‌کرد. دریاچه میسی مثل سایر دریاچه‌های مرلند دریاچه‌ای بود مصنوعی به مساحت ۱۸۰۰ هکتار. میسی بزرگ‌ترین یا عمیق‌ترین دریاچه مرلند نبود - عمیق‌ترین قسمتش ۵۶ پا بود - اما به دلیل خط ساحلی ۳۳ مایلی‌اش و دمای مناسب آبش برای شنا در تابستان مقصد مسافرتی بسیاری از افراد در تعطیلات بود. ماهیگیران محلی هم به دلیل اردک‌ماهی‌های دریاچه به آن علاقه داشتند. تای اما بیشتر از دریاچه فضای سبز پیرامون آن را دوست داشت؛ ردیف درختان افرا و بلوط و تپه‌های سبز شرق دریاچه را. تای در حین تماشای منظره شگفت‌انگیز دریاچه مه‌گرفته قایق پارویی کوچکی را دید که در فاصله صدیاردی ساحل روی آب شناور بود. تای از ورای مه خاکستری صبحگاهی می‌توانست سرنشینان قایق را ببیند: دو نفر که روبه‌روی هم نشسته بودند، هر دو ژاکت پوشیده بودند و یکی کوله برپشتش داشت.

فاصله‌شان آن‌قدر نزدیک نبود که تای بتواند جنسیتشان را تشخیص دهد، بفهمد مرد هستند یا زن، با هم صحبت می‌کنند یا نه، پیر هستند یا جوان. آیا صبح به این زودی برای صید ماهی به دریاچه آمده بودند؟ تای می‌خواست نگاهی را از آن‌ها بگیرد که ناگهان دید یکی از سرنشینان قایق ایستاد و با مشت به صورت دیگری کوفت و سپس پارویش را بالای سرش برد و محکم بر فرق سرنشین دیگر کوبید. تای خشکش زد. نمی‌توانست چیزی را که می‌دید باور کند. بعد با نگاهی بهت‌زده و ناباورانه دید که ضارب قربانی‌اش را بلند کرد و داخل دریاچه انداخت. تای فریاد زد، اما قاتل به سمتش نگاه نکرد. نگاهی ابتدا خیره به آب دریاچه بود و سپس به پارویش. احتمالاً داشت بررسی می‌کرد که رد خون رویش نمانده باشد. بعد سرش را بالا گرفت و دستش را مشت کرد. مشت گره‌کرده‌اش نشانه‌ی چه بود؟ خوشحال بود از اینکه سرنشین دیگر قایق را کشته بود؟ برای این قتل نقشه‌ی قبلی داشت؟ حتماً همین‌طور بود. تای شاهد قتلی بود با نقشه‌ی قبلی، قتل عمد. قاتل مخصوصاً همراهش را سوار قایق کرده بود تا او را به قتل برساند. تای احساس می‌کرد چیزی نمانده که قلبش از شدت هیجان از قفسه‌ی سینه‌اش بیرون بزند. او قاتل را می‌دید که آرام و خونسرد به سمت ساحل پارو می‌زد و اندک‌اندک داشت در پس لایه‌ای از مه از نظرش محو می‌شد. او داشت فرار می‌کرد و کاری از دست تای ساخته نبود. تای از اینکه دستش هنگام بیرون آوردن گوشی همراهش از جیبش و گرفتن شماره‌ی ۹۱۱ می‌لرزید از خودش بیزار شد. مارلا ایبل (۱۸) اپراتور اداره‌ی پلیس ویلیکات همیشه با اولین زنگ گوشی را برمی‌داشت. تای نفس عمیقی کشید و سینه‌اش را صاف کرد. «مارلا، تای هستم. من همین

الان شاهد جنایتی بودم که به نظرم قتل عمد بود. یه نفر با پارو یه نفر دیگه رو کشت و جسدش رو انداخت توی دریاچه. آره، درست شنیدی. فکر می‌کنم ضارب مرد بود، اما مطمئن نیستم. گوش کن. باید سریع عمل کنیم. به تد میزرا (۱۹) زنگ بزن و بگو تیم نجات دریاچه رو اعزام کنه. قایق در صدیاردی ساحل دریاچه بود، همون سمتی که خونه من هست. بهش بگو عجله کنه. مارلا، من خودم الان سوار قایقم می‌شم و می‌رم اون سمتی.»
تای تماس را قطع کرد، چراغ‌قوه، ژاکت و دوربینش را برداشت و پله‌های چوبی خانه‌اش را طی کرد و به سرعت به طرف قایق موتوری‌اش دوید، روشنش کرد و به سمت محلی که جنایت رخ داده بود حرکت کرد. نزدیک محلی که حدس می‌زد جنایت رخ داده سرعت قایقش را کم کرد و در حالی که با دوربینش اطراف را کنکاش می‌کرد زیر لب خطاب به هوای مه‌آلود غر می‌زد: «صاف شو. صاف شو.»

مه صبحگاهی به قاتل اجازه داده بود از صحنه جرم فرار کند و تای می‌دانست برای پیدا کردنش شانس چندانی ندارد. پس شروع کرد به جست‌وجوی قربانی. با ناامیدی دعا می‌کرد که او هنوز زنده باشد. آب آرام و بدون موج بود. تای موتور قایقش را خاموش کرد. گوشی همراهش را درآورد و چند عکس از آب دریاچه انداخت؛ هر چند خودش خوب می‌دانست که در آن عکس‌ها چیز به‌دردبخوری پیدا نمی‌شود. از خودش هم عکسی با پس‌زمینه درخت بلوط قدیمی مقابل خانه ساحلی متروک گیت‌وود (۲۰) گرفت تا موقعیت مکانی محل وقوع جرم مشخص شود. بعد خوب گوش کرد، اما فقط صدای اردک‌های وحشی به گوش می‌رسید و صدای نرم امواج آب که به کناره‌های قایقش می‌خورد. ساحل شرقی را با دوربینش بررسی کرد، اما مه چنان غلیظ بود که نه جایی را می‌دید و نه

کسی را. می‌دانست که قاتل احتمالاً قایقش را پشت یکی از بوته‌های نزدیک ساحل مخفی کرده و بعد به سرعت محل را ترک کرده. آیا سرنشینان قایق ساکن یکی از کلبه‌های اجاره‌ای مجاور ساحل شرقی بودند؟ تای با معاونش چارلی کورسیکا (۲۱) تماس گرفت، او را از خواب سنگین صبحگاهی‌اش بیدار کرد و ماجرا را برایش تعریف کرد. او و چهار نفر دیگر باید به ساحل شرقی می‌رفتند و وجب‌به‌وجب آنجا را برای یافتن قایق جست‌وجو می‌کردند و با تمام ساکنان کلبه‌های ساحلی گفت‌وگو می‌کردند. اکثر آن کلبه‌ها اجاره‌ای بودند و احتمالش بود که در آن ساعت صبح یکی دو نفر از ساکنانش بیدار باشند و چیزی دیده باشند. شاید افرادش هنگام جست‌وجوی کلبه‌به‌کلبه اصلاً خود قاتل را پیدا می‌کردند. این البته خیلی خوش‌بینانه بود. مگر وقتی در دایره جنایی سیاتل کار می‌کرد پرونده‌ها به همین سادگی حل می‌شد؟ او که به‌خاطر نداشت. هر چند تای می‌دانست جست‌وجوی بی‌ثمری است، موتور قایق را روشن کرد تا دور و برش را کمی بیشتر بگردد. چند دقیقه بعد سه قایق تیم نجات به آنجا رسیدند. هر چهار سرنشین قایق عضو تیم ساکنان بومی ویلیکات بودند: تد میزرا، پیمانکاری محلی و مردی تنومند و قوی بود. او سال‌ها پیش از اینکه تای دعوت شهردار را قبول کند و نخستین رئیس پلیس زن شهر شود تیم نجات دریاچه را تشکیل داده بود. تد داد زد: «رئیس! مارلا گفت از تو خونهت دیدی که یکی زده با پارو یکی دیگه رو ناکار کرده. جنازه‌شو پیدا کردی؟»

تای با صدای بلند جواب داد: «اگه اشتباه نکرده باشم الان حوالی اون نقطه‌ای هستیم که جسد توی آب افتاد. اما اثری از جسد نیست. بعد از اینکه قاتل جنازه قربانی‌شو توی آب انداخت، به سمت

ساحل شرقی و پوینت گالیور (۲۲) پارو زد. به دلیل مه غلیظ نتوانستم چیزی ببینم. اثری هم از جسد پیدا نکردم. ممکنه که قاتل به جسد سنگ یا آجری بسته باشه. نمی‌دونم. فاصله‌شون با من زیاد بود.»

هارلت هنس (۲۳)، دیگر عضو گروه، که پرستاری بازنشسته و مالک پانسیون دخترانه بی‌اندبی (۲۴) بود، سری تکان داد: «امکانش هست که قاتل نظرشو عوض کرده باشه و جنازه رو از آب بیرون کشیده باشه؟»

هارلت خوش‌بین و مثبت‌اندیش بود و همیشه بهترین احتمال را در نظر می‌گرفت. تای پاسخ داد: «متأسفم هارلت. بعید می‌دونم. من شاهد تمام ماجرا بودم. قشنگ دیدم که بعد از انداختن اون بینوا توی آب، مشتشو به نشونه خوشحالی گره کرد. مطمئنم که اون با انگیزه قبلی مرتکب این جنایت شده. با قتل عمد سروکار داریم.»

تد هم با تای هم‌عقیده بود: «هارلت! تو خیلی خوش‌بینی. حتی اگه شیطان بیاد توی خونه‌ت، نمی‌خوای وجودشو قبول کنی. تای! فکر می‌کنم حق با تو باشه؛ یا به مقتول وزنه بسته یا جنازه به خزه‌های کف دریاچه گیر کرده.»

کنگو بلیس (۲۵) دیگر عضو گروه گفت: «خزه‌های کف اینجا اون‌قدر ضخیم و قوی نیستن که جنازه رو نگه دارن. به نظر من حتماً به جنازه یه چیز سنگینی بسته.»

کنگو مالک غذاخوری بلیس بود که کوفته‌ها و پوره‌های سیب‌زمینی سیردارش خیلی معروف بودند. او پنجاه‌ساله، قدبلند و خوش‌قیافه بود و با زن چهارمش زندگی می‌کرد. او غواص اصلی گروه بود.

«عمق آب اینجا بیست و پنج پاست. من شیرجه می‌زنم تا ببینم اون پایین چیزی پیدا می‌کنم یا نه.»

کنگو ماسک غواصی‌اش را زد و چهار بار در آب

جست‌وجو کرد. اثری از مرد مقتول پیدا نکرد، اما برای هارلت از اعماق دریاچه هدیه‌ای آورد. وقتی هارلت متوجه شد که کنگو چه چیزی کف دریاچه پیدا کرده و به او داده است، جیغی کشید و با عصبانیت گفت: «اصلاً بامزه نبود کنگو.»

بعد جمجمه‌ای را که کنگو پیدا کرده بود به تای نشان داد. «این مطمئناً مال اون کسی نیست که شاهد قتلش بودی. دوست دارم بدونم این جمجمه مال چند سال پیشه. ممکنه مال پنجاه سال قبل باشه، کی می‌دونه؟ تا حالا نشنیده‌م کسی از اهالی اینجا ناپدید بشه. شاید هم مال یه مسافره، یه توریست بخت‌برگشته.»

تای قایقش را به قایق هارلت نزدیک‌تر کرد و جمجمه را از او گرفت و دقیق بررسی کرد.

«اثری از زخم گلوله یا شکستگی نداره و سه تا از دندوناش هنوز به فکش چسبیده. سر فرصت این جمجمه رو به دکتر استانتون (۲۶) نشون می‌دم. الان باید بگردیم ببینیم می‌تونیم مردی رو که من یه ساعت پیش شاهد قتلش بودم پیدا کنیم.»

تای جمجمه را به آلبرت شارپ (۲۷) عضو چهارم گروه و مالک لوازم ورزشی شارپ داد که دیگر سرنشین قایق هارلت بود. آلبرت در جوانی قهرمان شنای محلی بود و حالا مسئول تهیه تجهیزات آبی گروه بود. آلبرت جمجمه را با اکراه اما با دقت در حوله آبی‌رنگی پیچید و روی صندلی قایق گذاشت و بعد دست‌هایش را با شلوارش پاک کرد و لبخندی مصنوعی زد.

هارلت با کنجکاوی پرسید: «رئیس، گفתי قایق پارویی بود؟ از اون قایق‌های اجاره‌ای بیک (۲۸) نبود؟»

«فاصله‌ش با من زیاد بود، اما احتمالاً از قایق‌های بیک بود، چون رنگ سبز عجیب‌وغریبی

داشت. از اون سبزی اسیدی.»

کنگو سری تکان داد. «خودشه. یادمه وقتی بیک قایقاشو اون رنگی کرد خیلیا بهش خندیدن. جریان مال ده سال پیشه. قبل از اومدن شما.»

بعد ادامه داد: «ببخشین رئیس. من دیگه نمی‌تونم برم زیر آب. باید برگردم مغازه. امروز تنها آشپزمون ویلیه (۲۹) که نیمروه‌هاش به لعنت خدا نمی‌ارزه و نونای تُست رو هم می‌سوزونه.»

تای از همه آن‌ها تشکر کرد و روانه خانه‌شان کرد. بعد به هنگر لوئیس (۳۰) در هگزویل (۳۱) زنگ زد و از او خواست با قایق قدیمی مجهز به تور و وسایل جست‌وجویش و جب‌به‌وجب آن قسمت از رودخانه را بگردد. سپس به چارلی زنگ زد تا ببیند چیزی دستگیرش شده یا نه. چارلی هم خبر خاصی نداشت: «هیچی. کسی نه چیزی شنیده نه چیزی دیده بود. نه آدمای مشکوک و نه قایق سبز اسیدی.»

تای گفت: «تعجب نکردم. هر چند امیدوار بودم کسی چیزی دیده باشد. خب چارلی، به افرادت بگو ساحل شرقی رو خوب بگردن. هنگر تا یه ساعت دیگه می‌رسه اینجا. با هارلت و هنگر می‌آی اینجا که من هستم. هارلت به شما محل دقیق وقوع جنایت رو نشون می‌ده. اونجا رو خوب بگردین و علاوه بر جست‌وجوی جسد تازه غرق‌شده، ببینین اونجا استخونای شکسته هم پیدا می‌کنین یا نه. کنگو وقتی اون پایین مشغول غواصی و جست‌وجو بود یه جمجمه پیدا کرد.»

تای ده دقیقه بعد به خانه‌اش بازگشت. یک برش نان تُست برداشت. کمی مربای توت‌فرنگی رویش مالید و بعد آن را خورد. سپس بیرون زد و سوار ماشینش شد. موقعی که سمت پایین شهر می‌راند وقایع آن روز را در ذهنش مرور کرد. مسئله‌ای که ذهنش را سخت مشغول کرده بود و آزارش می‌داد این بود که در این حادثه فقط ناظری صرف بود و نتوانست مانع از وقوع آن جنایت شود و قاتل را بازداشت کند. این مسئله برایش غیرقابل‌قبول و ناخوشایند بود که به‌عنوان رئیس‌پلیس تماشاگر منفعل صحنه قتل باشد. دعا کرد چارلی و هنگر دست‌کم حین جست‌وجویشان موفق به کشف جسد و بیرون کشیدنش از آب شوند.

بعد موضوع دیگری یادش آمد: جسد گم‌شده و جمجمه کشف‌شده تنها دغدغه‌های ذهنی او نبودند. فردا نخستین روز نمایشگاه سالانه کتاب ویلیکات بود و او باید مطمئن می‌شد که این نمایشگاه که پذیرای جمع کثیری از اهالی شهرهای مجاور بود به سلامتی و بدون حادثه برگزار شود. نگاهی به دور و برش انداخت: بنرهایی که دو طرف خیابان‌های جینجر^(۳۲) بودند با وزش نسیم تکان می‌خوردند. روی بنرها آرم نمایشگاه و تاریخ برگزاری آن، که شنبه و یکشنبه بود، درج شده بود. در و دیوار هم به مناسبت ورود تعداد زیادی توریست پر بود از آگهی‌های تبلیغاتی. بین آن‌همه آگهی تبلیغ باریکیو آزبورن^(۳۳) توجهش را بیشتر از همه جلب کرد.

مغازه‌های دو طرف خیابان هم بهترین کالاهایشان را پشت شیشه ویتترین‌های براق و تمیزشان گذاشته بودند و با وعده تخفیف‌های استثنایی و جوایز

استثنایی‌تر سعی در جلب مشتری بیشتری نسبت به رقبای خود داشتند.

اکثر مهمانان ویژه نمایشگاه هم وارد شهر شده بودند: ناشران، دست‌اندرکاران صنعت چاپ کتاب و بیش از شصت نویسنده همراه با کوهی از ساک و چمدان. مارو اسپالنی^(۳۴)، رئیس هیئت برگزاری نمایشگاه کتاب ویلیکات، اعلام کرده بود که برای پذیرایی از دست‌کم هفت‌هزار بازدیدکننده برنامه‌ریزی کرده‌اند. چون ویلیکات شهری توریستی بود برای اسکان این تعداد توریست دغدغه‌چندانی نداشتند، البته اکثر اتاق‌های متل‌ها، مهمانخانه‌ها و هتل‌های سه‌ستاره از ماه‌ها قبل برای این رویداد رزرو شده بود. اما بسیاری از محلی‌ها هم در این ایام اتاق اجاره می‌دادند و از این محل کسب درآمد می‌کردند. کمیته برگزاری برنامه مفصلی برای این رویداد تدارک دیده بود و حتی تعدادی قایق برای رفت‌وآمد روزانه مهمانان ساحل شرقی اجاره کرده بود. تای برای رویداد امسال دوازده نیرو در نظر گرفته بود؛ شش نیرویی که پارسال به این امر اختصاص داده بود کم بودند و برخی بی‌نظمی‌ها از جمله درگیری فیزیکی یکی از کسبه با چند تن از مهمانان رخ داده بود. تمام رویدادهای نمایشگاه به‌دقت برنامه‌ریزی شده بود. هر کسی می‌دانست که در ایام برگزاری نمایشگاه باید کجا باشد و وظایفش چیست. اگر بازدیدکننده‌ای سؤالی داشت، نیروهای داوطلب برای پاسخگویی‌اش حاضر بودند. او نگرانی چندانی بابت نمایشگاه نداشت و می‌توانست تمام تمرکزش را صرف کشف جسد داخل دریاچه کند.

تای کنار مطب دکتر استانتون نگه داشت، جمجمه را برداشت و داخل مطب شد. دکتر مورگان^(۳۵) استانتون از نیویورک، از حومه منهتن، به شهرشان مهاجرت

کرده بود. ده سال بود که در سمت پزشک عمومی در این شهر کار می‌کرد. اسکی روی آب و ماهیگیری را در این مدت یاد گرفته بود و داوطلبانه با پلیس برای معاینات پزشکی همکاری می‌کرد. به دلیل ترددش در سطح شهر با موتور وسپا به او لقب دکتر اسکوتر^(۳۶) داده بودند. دکتر استانتون هنوز به مطبش نیامده بود. تای جمجه را به پمی کلاپ^(۳۷)، پرستاری که در مطب دکتر کار می‌کرد، تحویل داد. پمی حوله دور جمجه را باز کرد و بی‌اعتنا به جمجه نگاه کرد. بعد دوباره آن را لای حوله پیچید، برچسبی رویش زد و آن را در قفسه گذاشت. بعد با صدای تودماغی‌اش گفت: «مطمئنم کیسمت^(۳۸) دوست داشت جمجه مال مادرزنش باشه. اون تسمه‌هایی رو که تو پنجره‌اش گذاشته دیدین؟ راستی، برای نمایشگاه آماده شدین، مگه نه؟»

«دیروز مادرزن کیسمت رو دیدم که داشت فریزی^(۳۹) بازی می‌کرد. کیسمت از این شانسا نداره. در ضمن بنفش هم خیلی بهت می‌آد.» بعد تای از مطب دکتر بیرون آمد و به سمت مغازه کرایه قایق بیک راند. ساعت هشت‌ونیم صبح بود و آفتاب بالای سرش حسابی گرم و درخشان بود. بیک ساعت نه‌ونیم مغازه‌اش را باز می‌کرد. مغازه بیک بوی غریبی داشت: بوی لیسول^(۴۰)، ترکیبی از صابون و بنزین برای از بین بردن بوی تند ماهی. بیک پیرمرد سرزنده و پرانرژی هفتادوپنج‌ساله‌ای بود که موهای سفیدی داشت؛ هم روی سرش، هم توی بینی و گوش‌ها و ابروهایش. پشت پیشخان مغازه‌اش ایستاده بود و داشت کورن داگ با سس خردل می‌خورد. کنار آرنجش هم یک کوکای رژیمی به چشم می‌خورد.

«چه خبرا رئیس؟»

تای خبرها را به او داد؛ جنایتی که شاهدش بود و قایقی که دیده بود.

«چی؟ واقعاً فکر می‌کنی یکی از قایق‌های من بوده؟»
در صدایش چنان ناراحتی و عصبانیت محسوسی موج می‌زد که گویی تای او را متهم به این کرده که یکی از فرزندان به نوجوانان محل شیشه فروخته است.
«صد در صد مطمئن نیستم. مه خیلی غلیظ بود. اما به نظرم رنگ قایقش سبز اسیدی بود؛ عین رنگ قایقای تو. توی چهل‌وهشت ساعت گذشته کسی قایق اون‌رنگی ازت اجاره نکرده؟»

«نمی‌دونم. باید چک کنم.»

«خوبه با هم دفترتو بررسی بکنیم.»

بررسی‌شان خیلی طول نکشید. قایق شماره پنج قرار بود ساعت شش صبح بازگردانده شود اما خبری نشده بود. نام کسی که قایق را اجاره کرده بود غریب بود: سالا پورتو(۴۱)، اهل واشینگتن.

«آره، اونو یادمه. قایق رو واسه یه هفته اجاره کرد. می‌خواست با دوست‌دخترش این اطراف چرخی بزنه و ماهیگیری کنه. واسه نمایشگاه کتاب نیومده بود. بهم گفت که قراره امروز برگرده واشینگتن. بنا بود قایق رو امروز صبح زود قبل از ساعت شش تحویل بده.»
مکثی کرد و ادامه داد: «بهش گفتم اسمش واقعاً جالبه. منظورم اینه که تا حالا اسمی مثل سالا پورتو نشنیده بودم. شما شنیده بودین؟»
«نه. اون چی جواب داد؟»

«لبخندی زد و گفت که اتفاقاً اون این اسم رو زیاد شنیده، اما اون گانگستر نبود، اهل سیسیل(۴۲) نبود. اون گفت که مأمور اف‌بی‌آی هستش و این اسم براش خوبه، چون خلافاً فکر می‌کنن که اون آدمکش مافیاییه و اون‌ها هم از آدمکش‌های

ماfiایی بیشتر از مأمورای فدرال می‌ترسن، چون می‌دونن برای رسیدن به هدفشون به هیچ قانونی پایبند نیستن. فکر می‌کنین اون همون کسیه که با پارو زدن تو فرق سرش و انداختنش تو دریاچه؟»
«نمی‌دونم بیک. اون واقعاً بهت گفت که مأمور افبی‌آیه؟»

«آره، تازه کارت شناسایی‌ش رو هم نشونم داد.»
«کسی هم همراهش بود؟ مثلاً اون دوست‌دختری که حرفشو زد.»

«من دختری همراهش ندیدم. خودش تنها بود.»
بیک دفترش را باز کرد و امضایش را به تای نشان داد.
تای به امضا نگاهی کرد و بعد پرسید: «با کارت اعتباری حساب کرد؟»

«آره، بذار رسیدشو برات پیدا کنم.»
بیک داخل جعبه فلزی کوچک و میان توده‌ای از کارت‌ها و رسیدها را گشت و رسیدی را بیرون آورد و به تای داد.
تای رسید را دقیق بررسی کرد. دویست و چهل دلار از کارت امریکن اکسپرس. بعد دوباره نگاهی به امضای ساللا انداخت. با حروف بزرگ امضا کرده بود.
بیک اشاره کرد: «با خودکار خودش امضاش کرد. خودکار مشکي.»

همان موقع که بیک داشت خردل را از لای سبیل‌هایش پاک می‌کرد، تای مغازه‌اش را ترک کرد و سوار ماشین سیلورادوی سفیدش شد. به صندلی‌اش تکیه داد، تلفن همراهش را درآورد و با افبی‌آی تماس گرفت و سراغ مأموری به نام ساللا پورتو را گرفت. پس از ده دقیقه کارآموز جوانی به نام میندی^(۴۳) به او اطلاع داد که مأمور پورتو با دوست‌دخترش اوکتایا^(۴۴) - میندی نام خانوادگی دختر را نمی‌دانست - به تعطیلات رفته. بعد میندی از تای پرسید که او کیست و با مأمور پورتو چه

کار دارد. وقتی فهمید تای رئیس پلیس است او را به دایره جنایی - محل خدمت پورتو - وصل کرد. همکاران پورتو هم در تعطیلات بودند و کسی برای پاسخگویی حضور نداشت.

تای از خانمی که آنسوی خط بود درخواست کرد او را به جیمز میتلند (۴۵)، رئیس بخش، وصل کند و تأکید کرد که باید در مورد مسئله‌ای بسیار مهم با او صحبت کند. خانم به او تذکر داد: «فقط بهتون یادآوری می‌کنم که بهتره کارتون واقعاً مهم باشه وگرنه ممکنه به جرم مزاحمت سر از زندان دربیارین.»

دو دقیقه بعد، تای صدای بی‌حوصله و سرد مردی را از آنسوی خط شنید. «میتلند هستم. گلدی (۴۶) گفت که کارت خیلی ضروری و مهمه. کی هستی و چی می‌خوای بگی؟»

میتلند مثل خودش بود، حوصله مقدمه‌چینی نداشت و می‌خواست اصل مطلب را بشنود.

تای خودش را معرفی کرد گفت که رئیس پلیس شهر ویلیکات در ایالت مریلند است و جریانات سه ساعت اخیر را شرح داد. «مردی که به قتل رسیده ممکنه ساله پورتو مأمور اف‌بی‌آی باشه. ممکن است که خودش قاتل باشه. خب البته این احتمال هم وجود داره که هیچ‌کدومشون نباشه. به هر حال من به کمک شما احتیاج دارم.»

میتلند شروع کرد به سؤال پیچ کردنش. آنقدر سؤالات متفرقه کرد که تای خسته شد و فکر کرد اگر الان در مورد وضعیت زندگی زناشویی‌اش (تای مجرد بود با دو تجربه ناموفق نامزدی) سؤال بکند اصلاً تعجب نمی‌کند. حتی به‌نظرش آمد سنش را و اینکه چهارم نوامبر هم بیست‌ونه‌ساله می‌شود به میتلند بگوید.

جیمی میتلند بعد از تمام شدن سؤال‌هایش مکثی

کرد و گفت: «خب، مأمور کریستی به نظر می‌آد طرفای
شما خبراییه و باید کاری بکنیم.»

نمایشگاه کتاب ویلیکات

ویلیکات، مریلند

شنبه صبح

یک روز گرم و آفتابی، مناسب برای افتتاح نمایشگاه کتاب. ساویچ لبخندزنان ماشین ولوو شرلوک را کنار ماشین شاسی‌بلندی پارک کرد که نیم دوجین زن جوان، هیجان‌زده و پرشور در حالی که می‌خندید و بلندبلند حرف می‌زد در آن نشسته بودند. شون و دوستش مارتی پری (۴۷). دختری پنج‌ساله که قصد داشت در آینده همسر شون شود. مثل شصت‌تیر از ماشین بیرون زدند تا نویسنده مورد علاقه‌شان رموس مک‌گورک (۴۸)، خالق داستان مصور کاپیتان کار کوربین (۴۹)، را ملاقات کنند. شرلوک با دیلون نگاهی رد و بدل کرد. هر دو پشت ظاهر آرامشان بسیار نگران بودند. فقط سه روز از ورود آن غریبه مسلح به خانه‌شان می‌گذشت. آزمایشگاه اف‌بی‌آی هیچ اثر انگشتی روی کارد شکاری پیدا نکرده بود. اکثر همکاران ساویچ می‌گفتند مهاجم یا کودک‌آزار بوده یا آدم‌ربا که قصد دزدیدن شون و درخواست باج داشته است. فردی که احتمالاً می‌دانسته ساویچ با فروش یکی از تابلوهای مادر بزرگش می‌تواند پول باج را جور کند. اما ساویچ می‌گفت که ممکن است اقدام تلافی‌جویانه دشمنی قدیمی باشد. کارآگاه بن ریون (۵۰) روی پرونده کار می‌کرد، اما هنوز چیزی

به دست نیاورده بود. هر چند ساویچ جعبه سیستم امنیتی را از کنار در ورودی به پشت یکی از تابلوهای مادر بزرگش منتقل کرده و روی در ورودی قفل کار گذاشته بود، اما هر دوی آنها همچنان نگران و مضطرب بودند. ساویچ امیدوار بود که رباینده یا کودک آزار یا هر چیز دیگری که بود دوباره سعی کند به آنها نزدیک شود. شرلوک دوست نداشت در این وضعیت شون را به مکان‌های عمومی و جاهایی که هزاران نفر در رفت و آمد بودند ببرد، اما بیش از یک ماه بود که منتظر این رویداد بودند. خبر بد برای شرلوک این بود که ساویچ هنگام بازدید از نمایشگاه کتاب کنارشان نبود. به او از طرف رئیسش میتلند مأموریتی لحظه آخری در اینجا محول شده بود: تحقیق مشترکی که باید با تای کریستی، رئیس پلیس شهر، انجام می‌داد در مورد جنایتی که دیروز در این شهر اتفاق افتاده بود. شرلوک گفت: «فکر کنم گشتمون تو نمایشگاه سه ساعتی طول بکشه. بعدش می‌ریم باربیکیوی آذربورن. از اونجا هم می‌ریم بستنی‌فروشی دالی لاما (۵). اگه کارت اینجا زود تموم شد، شون رو واسه باقی هفته می‌بریم پیش مادر بزرگش.»

ساویچ سری تکان داد و بعد بچه‌ها را که داشتند با سرعت از کنارشان دور می‌شدند خطاب قرار داد: «شون! مارتی! یواش.»

شون لحن جدی صدای پدرش را می‌شناخت. دست مارتی را گرفت و نگهش داشت. آنها شروع کردند به حرف زدن با زنان سوار بر ماشین شاسی‌بلند. اکثر سؤال‌اتشان در مورد رموس مک‌گورک بود و دوست داشتند بدانند که آنها چند تا از کتاب‌های نویسنده محبوبشان را خوانده‌اند. زنان جوان خوش‌خنده و خوش‌برخورد بودند و با کمال میل قبول کردند که شون برای تمرین پیش از انداختن بهترین

عکسش از آقای مک‌گورک از آن‌ها عکس بگیرد. مارتی که حسودی‌اش شده بود سیخونکی به شون زد و یکی از زنان جوان که متوجه ناراحتی مارتی شده بود از او خواست کنار آن‌ها بایستد و او را یکی از اعضای گروه خودشان کرد. شرلوک بعد از اینکه ساویچ در ماشین را قفل کرد دست بچه‌ها را گرفت و بعد از خداحافظی با زنان به سمت نمایشگاه رفتند.

ساویچ به شرلوک یادآوری کرد: «اگه چیز مشکوکی یا آدم مشکوکی دیدی، فوراً باهام تماس بگیر.» بعد او را بوسید و گفت: «بهتون خیلی خوش بگذره.» ساویچ بعد از جدا شدن از شرلوک به آن‌سوی خیابان‌های جینجر رفت تا با فلین رویال (۵۲) ملاقات کند. فلین یکی از مأموران مورد اعتماد میتلند و رقیب اصلی شرلوک در مسابقات تیراندازی سازمان بود. میتلند پس از تماس تلفنی با تای، فلین را برای تهیه گزارش و تحقیقات اولیه به ویلیکات فرستاده بود. فلین در حقیقت چشم و گوش میتلند در اینجا بود. به نظر ساویچ، میتلند او را فرستاده بود تا در صورت لزوم از مشورت و نظراتش استفاده کنند و در صورت کشف جسد در دریاچه، با توجه به دوستی او و ساللا پورتو، جنازه را شناسایی کند. میتلند واقعاً توجهش به این ماجرا جلب شده بود. هیچ‌کس سرنخی از محل ساللا نداشت.

ساویچ در میان جمعیت فلین را پیدا کرد. همکاران به فلین لقب دزد دریایی خردمند داده بودند به‌خاطر عینک قاب‌سیاه و ریش بلند مشکی‌اش.

ساویچ در ذهنش فلین را روی عرشه کشتی دزدان دریایی با شمشیری آخته و خنده‌ای شیطانی تصور کرد. او داشت با زن قدبلند و خوش‌اندامی صحبت می‌کرد که کلاه بیسبالی در دستش بود. زن انیفورم

نداشت، شلوار مشکی، پوتین‌های مشکی و پیراهنی سفید بر تن داشت و نشانش را روی جیب سینه سمت چپش زده بود. ساویچ بلافاصله زن را شناخت: مأمور کریستی بود. عکسش را کارآگاه هری آنسن (۵۳) دیروز برای او ایمیل کرده بود و توضیح داده بود که کریستی مأمور باهوش و خبره‌ای است که دوست ندارد در شهرهای بزرگ کار کند. از نظر مأمور کریستی خاکستری معنی نداشت، همه‌چیز یا سیاه بود یا سفید. او فقط یک مسیر را می‌شناخت: رو به جلو. پدر او یک سروان پلیس گشت ایالتی واشنگتن بود و او هم شغل و پیشه پدر را انتخاب کرده بود. در عین حال که خوش‌سیما و جذاب بود، به‌وقتش مانند یک سگ بولداگ خشن بود. تای در حالی که گوشی همراهش را داخل جیب می‌گذاشت به فلین گفت: «تماس از چارلی کورسیکا بود، معاونم. اونا جسد رو پیدا کرده‌ن، البته نه اون‌جایی که من فکر می‌کردم باشه. وزش باد شدید و موج دریاچه باعث شده جسد جابه‌جا بشه. قراره جسد رو ببره پیش دکتر استانتون که پزشک معتمد پلیسه. گفت جسد هیچ کارت شناسایی‌ای نداشته.»

فلین سری تکان داد و گفت: «من پورتو رو نمی‌شناسم، اما مأمور ساویچ می‌شناستش. همین که برسه اینجا می‌تونیم بریم سراغ دکتر استانتون.»

مکشی کرد و افزود: «اگه مقتول پورتو باشه، باید برای تشریح منتقلش کنیم به کوانتیکو (۵۴). ماجرا به پلیس فدرال مربوط می‌شه و ادامه تحقیقات با ماست.»

بعد چرخ‌زد و ساویچ را دید که به آن‌ها نزدیک می‌شود. با لب‌خند گفت: «از دیدنت خوشحالم. ایشون تای کریستی رئیس پلیس ویلیکات هستن.»

ساویچ و تای دست دادند و یکدیگر را در یک نظر ارزیابی کردند. تای مرد درشت‌اندام و

خوش‌قیافه‌ای را روبه‌رویش دید که احتمالاً پنج سالی از او بزرگ‌تر بود، با چشمان سیاه و باهوش. ساویچ هم زنی را روبه‌رویش دید که سرزنده‌تر و بانرژی‌تر از تصویری بود که هری برایش ایمیل کرده بود. قدبلند، چشم‌سبز با موهای قهوه‌ای تیره‌ای که تا شانه‌اش می‌رسید و با دو کلیپس جمعش کرده بود.

ساویچ دوستانه اشاره کرد: «منو دیلون صدا کنین.»

«من تای هستم و ازم نپرسین مخفف چیه. از

ملاقاتتون خوش‌وقت‌م مأمور ساویچ... دیلون.»

تای لبخند دلی‌پذیری داشت که باعث می‌شد تأثیر مثبتی روی طرف مقابلش داشته باشد.

تای ادامه داد: «خوشحالم که اینجایین. به من گفته‌ن

شما مأمور سالا پورتو رو می‌شناسین.»

ساویچ سری تکان داد: «بله، چهار پنج ساله همدیگه رو

می‌شناسیم. هم‌سنیم. اون عضو تیم ضربت واشینگتن

بود. بعد به دایره جنایی منتقل شد.»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «امیدوارم جسد سالا

نباشه. اون مأمور عالی و درجه یکیه. مهم‌تر از اون آدم

خوبیه.»

تای اشاره کرد: «اگه سالا پورتو نباشه دیگه موضوع

فدرال نیست.»

به هر دوی آن‌ها نگاه کرد و ادامه داد: «و شما هر

دوتون می‌تونین برین دنبال کارتون و از نمایشگاه کتاب

لذت ببرین.»

فلین گفت: «همین‌طور رئیس، هر چند میتلند به من گفته که اگه احتیاج داشتن بهتون مشاوره بدم. هی دیلون! همسرت هم که نزدیک ماست.»

شرلوک، آن‌سوی خیابان، کنار غرفه کتابی ایستاده بود و دست بچه‌ها را که هر کدام می‌خواستند به سویی بروند سفت گرفته بود.

تای با شگفتی به شرلوک خیره شد و گفت: «لیسی (۵۵) شرلوک! همون مأموری که حمله تروریستی فرودگاه جی‌اف‌کی و بنای یادبود لینکلن (۵۶) رو خنثی کرد؟ اون همسر شماست؟»

ساویچ احساس غرور کرد و، همان‌طور که بی‌صبرانه منتظر بود تا به مطب دکتر استانتون بروند، از صمیم قلب آرزو کرد که مرد مقتول سال‌ها نباشد. سری تکان داد و تأیید کرد: «و اون پسرک‌چولوی تخس هم که شرلوک دستشو سفت چسبیده پسرمنه، شون. اون دختر بچه هم یکی از همسران آینده شونه. نه، ازم نپرس جریان همسر آینده چیه. درست مثل اسمت اینم توضیح دادنش پیچیده‌ست. بریم فلین؟»

اما فلین به سمت شرلوک رفته بود. وقتی ساویچ به آن‌ها رسید شنید که فلین داشت به او می‌گفت: «پس ساویچ سرت رو با بچه‌ها گرم کرده، در حالی که خودش مشغول حل پرونده با من و رئیس پلیس این شهره.» شرلوک لب‌خندی زد و پاسخ داد: «کور خونده‌ای فلین! نمی‌تونی دوبه‌هم‌زنی کنی. من جداً دلم برای دیلون می‌سوزه که لذت گشتن با بچه‌ها تو نمایشگاه کتاب رو داره از دست می‌ده.»

بعد با کنج‌کاوی به تای نگاه کرد. فلین آن‌ها را به هم معرفی کرد. درست در همین موقع مارتی

پوستری از نویسندهٔ محبوب کتاب کودکان دید و دست
شرلوک را با زور به آن سو کشید.
ساویچ به شرلوک اطلاع داد: «اونا جسد رو پیدا کردن.
می‌ریم ببینیم سالاست یا نه.»
شرلوک دست ساویچ را گرفت. «باشه برین. امیدوارم
سالا نباشه.»

سروصدای جمعیت دور و بر هم نمی‌توانست مانع
شنیدن شون شود که گوش‌های تیزی داشت.
«کدوم جسد؟ سالا کیه؟ چه اتفاقی افتاده بابا؟»
مارتی هم کنجکاو شده بود. «کسی مرده؟ غرق شده؟
غرقش کردن؟»
ساویچ آهی کشید و دست بچه‌ها را در دست گرفت.
«ببینین بچه‌ها! من و مأمور فلین اینجا اومدیم تا
مطمئن بشیم اونی که مرده مأمور افبی‌آی نیست. شما
از نمایشگاه لذت ببرین، منم خیلی زود بهتون ملحق
می‌شم.»

شون با اشتیاق به پدرش گفت: «می‌خوام از آقای
مک‌گورک بخوام نهارو با ما بخوره و سر میز نهار
داستان کتاب بعدی اورکت (۵۷) رو برامون تعریف کنه.
نگران پولش هم نباش بابا. تاکو و چیپس بهش می‌دیم
که زیاد گرون نشه. تازه پولش رو هم از پول
توجیبی‌مون می‌دیم. من و مارتی شونزده دلار داریم.»
شرلوک یادآوری کرد. «شون، انگار یادت رفته که واسه
ناهار قراره بریم باریکیوی آربورن.»

مارتی گفت: «من دوست داشتم سوشی بخورم، اما
مادرم بهم گفت سوشی خیلی گرونه و تازه ممکنه ماهی
خام باعث بشه بمیری.»

شون چهره‌اش را در هم کشید و با قاطعیت گفت:
«ماهی خام که خوردنی نیست. باشه مامان، شاید
بتونیم واسه آقای مک‌گورک هم دندهٔ کبابی بگیریم.»
شرلوک دوست داشت ببیند که مک‌گورک با چه ترفندی

دعوت به ناهار کودکان را رد می‌کند. او نویسنده کتاب کودکان بود و مطمئناً با این دعوت‌های عجیب و غریب بچه‌ها آشنا بود و احتمالاً خوب می‌دانست که چطور بچه‌ها را بپیچاند که دلشان نشکند. با صدای آهسته به ساویچ اطلاع داد: «همه چیز مرتبه. تا اینجا هیچ آدم مزاحمی رو ندیدم که دور و بر من و شون بپلکه.» با لبخند ادامه داد: «البته به جز فلین.» ساویچ هم با لبخندی پاسخ داد. «آدم گنه و وراجیه. بهش رو نده.»

شرلوک و بچه‌ها از آن‌ها خداحافظی کردند و دور شدند. ساویچ با ظاهری آرام اما از درون نگران و مشوش با نگاه تعقیبشان کرد. نگران بود که فرد مسلحی که سه شب پیش وارد خانه‌شان شده بود یکی از کسانی باشد که او بازداشت و روانه زندانش کرده و حالا از زندان آزاد شده باشد.

ساویچ، تای و فلین روانه مطب دکتر استانتون در خیابان وینتر گرین شدند. تای در راه برایشان توضیح داد که براساس تحقیقات محلی و میدانی هیچ‌کدام از ساکنان کلبه‌های اجاره‌ای غریبه یا قایق پارویی‌ای را ندیده بودند. شاید چون صبح خیلی زود بوده شاید هم به خاطر مه غلیظ.

«اما چارلی کورسیکا تو آخرین تماسش بهم گفت برام یه سورپریز حسابی داره، اگه دوستش نداشتم حسابی تنبیهش می‌کردم.»

ده دقیقه بعد، ساویچ کنار جسدی که روی میز معاینه دکتر استانتون قرار داشت ایستاده بود. دکتر استانتون ملحفه را از روی جسد کشید. جملۀ جسد متلاشی شده بود و صورتش قابل تشخیص نبود. خونی در کار نبود؛ آب دریاچه تمام خون‌ها را شسته بود. جسد موهایی مشکی و صورتی باریک و

کشیده داشت، و با وجود غیرقابل تشخیص بودن چهره،
ساویچ با اطمینان گفت: «این مأمور پورتو نیست.»
دکتر استانتون هم تأیید کرد.
«بله، مطمئناً مأمور پورتو نیست. چون این اصلاً جسد
مرد نیست.»

ملحفه را کاملاً برداشت و آن‌ها بدن مُرده را دیدند، بدن
یک زن بود.

پس نکته جالبی که چارلی می‌خواست با آن غافگیرش
کند این بود. تای برگشت و نگاهی به چارلی کرد که با
نگاهی فاتحانه در آستانه در ایستاده بود. موهای چارلی
آن‌قدر بلوند بود که زیر نور آفتاب سفید به نظر می‌آمد
و چشمان آبی‌رنگش او را شبیه یک فرشته کرده بود. تای
فکر کرد، خُب اون فقط بیست‌وپنج سالشه. بیشتر از این
نمی‌شه ازش انتظار داشت.

تای پرسید: «سورپریزت همین بود؟ اینکه مقتول زنه،
نه مرد؟»

چارلی لبخند زد، اما با دیدن حالت جدی و ناراضی چهره
تای لبخند از صورتش ناپدید شد.
دکتر استانتون توضیح داد: «توی جیب داخلی شلوارش
کارت شناسایی داشت.»

گواهینامه رانندگی مقتول را به سوی تای دراز کرد و
ادامه داد: «دوتا آجر دور کمرش بسته بودن تا جسد زیر
آب بمونه.»

تای با صدای بلند نام و مشخصات روی کارت را خواند:
«اوکتاویا میلوسوم رایان (۵۸)، سن سی‌وشش، آدرس
واشینگتن دی. سی.»

نگاهی به عکس گواهینامه انداخت و با تأسف گفت:
«چه به روز صورتش آورده‌ن! چهره‌ش اصلاً قابل
شناسایی نیست.»

نفس عمیقی کشید و فلین و ساویچ را خطاب قرار داد:
«وقتی به دفتر شما زنگ زدم یه کارآموز بهم

گفت که سالا پورتو با دوست دخترش اوکتاویا رفته تعطیلات. اوکتاویا اسم چندان معمول و مرسوم نیست. «گواهینامه رانندگی را به سوی فلین گرفت. فلین نگاهی به عکس گواهینامه کرد و با صدایی بی‌احساس گفت: «بله، همون اوکتاویاست. توی یکی از پرونده‌هاش شاهد دادگاه بود. فکر کنم سه سال پیش بود. ساویچ تو می‌شناختی‌ش؟»

ساویچ سری تکان داد و اطلاعات شخصی اوکتاویا را در گوشی‌اش جست‌وجو کرد. «اوکتاویا رایان وکیل مدافع پرونده‌های جنایی در واشینگتن بود. بهش لقب فرشته نگهبان بی‌گناهان ناامید رو داده بودن.»

تای تأکید کرد: «خب، به نظرم این پرونده مال منه. حالا باید بگردم و مأمور پورتو رو به‌عنوان مظنون اصلی این قتل پیدا کنم.»

ساویچ سرش را بالا آورد و گفت: «فکر نکنم این‌طور باشه، رئیس. اوکتاویا رایان سال پیش وکالت رو کنار گذاشت و از شش ماه پیش شده بود دادستان فدرال. این موضوع رو نمی‌دونستی فلین؟»

دکتر استانتون گفت: «تای! با توجه به ابعاد این ماجرا، شاید به صلاح باشه که مسئولیت این پرونده با تو نباشه. بیاین تا دومین کشف بزرگ چارلی رو نشونتون بدم.»

آن‌ها دنبال دکتر استانتون به اتاق دیگری رفتند و دکتر کیسه پلاستیکی بزرگی را روی میز معاینه باز کرد. داخل کیسه یک دوجین استخوان شکسته انسان بود. دکتر توضیح داد: «چارلی و هنگر این استخونا رو حین گشتن کف دریاچه پیدا کرده‌ن. این استخونا متعلق به دست‌کم یه دوجین آدمه، شاید هم بیشتر. فکر کنم توی پزشکی قانونی اف‌بی‌آی بهتر بتونن تشخیص بدن.»

تای مات و مبهوت مانده بود. انگار سیلی سختی خورده بود. اصلاً نمی‌توانست باور کند که این‌همه استخوان کف دریاچه آرام میسی مدفون بوده.

«یه کفش هم وسط این استخوناست... با یه استخون پا داخلش.»

تای نگاه غریبی به کفش کرد. دکتر ادامه داد:

«متأسفانه از استخون پای توی کفش هیچ بافتی باقی نمونه، اما کفش هنوز شکلش رو از دست نداده و من تخمین می‌زنم که مربوط به کمتر از ده سال پیش باشه. در مورد باقی استخونا اصلاً نظری ندارم که چه مدته اون پایین بودن، شاید پونزده سال، شاید هم پنجاه سال. ماهی‌ها به‌خصوص اردک‌ماهی‌ها به‌سرعت استخونا رو تمیز می‌کنن. همون‌طور که می‌بینین، به اندازه این تعداد استخون جمجمه نداریم. برای همین حدس می‌زنم هنوز چیزایی تو اعماق اون دریاچه هست.»

تای نمی‌توانست سمت دیگری را نگاه کند. نگاهش روی توده استخوان‌هایی که به سفیدی برف بودند خیره مانده بود. زیر لب گفت: «به هنگر می‌گم دریاچه رو بیشتر بگرده»

ساویچ از تای پرسید: «رئیس! به تیم اکتشاف افبی‌آی بگم بیان اینجا یا خودت با محلی‌ها انجامش می‌دی؟» تای فقط سری تکان داد و رو کرد به چارلی که کنار در اتاق ایستاده بود. «چارلی، همین الان با هنگر می‌ری و یه بار دیگه کف اون دریاچه رو لایروبی می‌کنین. این دفعه از تورهای بزرگ‌تری استفاده کنین.» قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود، چارلی از اتاق خارج شد تا سراغ هنگر برود.

فلین پرسید: «دکتر استانتون، می‌دونم تازه کارتون رو روی این استخونا شروع کرده‌ین، اما می‌خوام بدونم توی معاینه اولیه به علت مرگ این افراد پی برده‌ین؟» «جمجمه‌ای رو که تای برام آورد بررسی کردم؛ هیچ اثری از شکستگی یا گلوله روش نبود. هنوز فرصت نکردم این استخونا رو دقیق بررسی کنم و البته، همون‌طور که می‌دونین، من تخصص پزشکی قانونی ندارم. ممکنه به‌راحتی نکته مهمی از نظرم دور بمونه. گمونم بررسی دقیق این استخونا در تخصص همکاری بخش پزشکی قانونی افبی‌آی باشه.»

ساویچ به تای نگاهی کرد. «رئیس اجازه هست؟» تای نفس عمیقی کشید و موافقتش را اعلام کرد: «بله، فکر کنم حق با دکتر باشه.» فلین سری تکان داد.

«الان تماس می‌گیرم تا هماهنگی‌های لازم برای بررسی این استخونا توسط دکتر ریچارد توماس (۵۹) انجام بشه. اون یکی از بهترین متخصصای پزشکی

قانونی کشوره.»

تای دستش را به سوی استخوان‌ها گرفت و گفت: «من که پاک گیج شدم. این اصلاً معنی نداره. در سه سالی که من اینجا خدمت می‌کنم، هیچ گزارشی در مورد افراد گمشده به دستم نرسیده. خب، البته چرا یه نفر بود، یه نوجوون که زنده پیداش کردیم.»

استخوان بازویی را برداشت و خطاب به آن پرسید: «تو کی هستی؟ اینا کی‌ان؟ شماها کف این دریاچه چی کار می‌کردین؟»

ساویچ دستش را روی بازوی او گذاشت. «اونا تست دی‌ان‌ای انجام می‌دن. زمان می‌بره اما بهمون کمک می‌کنه بفهمیم این آدم‌ها کی بودن.»

تای آب دهانش را قورت داد و گفت: «اون مردی که جلوی چشمای من مرتکب جنایت شد... همونی که اوکتاویا رایان رو کشت، ممکنه قاتل زنجیره‌ای باشه. ممکنه این استخونا متعلق به قربانیای قبلی‌ش باشه.» فلین گفت: «ممکنه. اگه با یک قاتل زنجیره‌ای سروکار داشته باشیم، ممکنه که این استخونا مربوط به آدمایی باشه که اون تو دوره‌های زمانی مختلف سر به نیستشون کرده و بعد جنازه‌شون رو انداخته توی دریاچه. شاید اینجا سایت تخلیه‌ش بوده.»

تای فکر کرد که سایت تخلیه چه طنین کلامی بدی دارد و بعد پیشنهاد داد: «شاید بهتره با رؤسای پلیس شهرهایی که در پنجاه‌میلی اینجا هستن تماس بگیریم و در مورد آدمایی که تو حوزه استحفاظی‌شون در چند سال اخیر گم شدن و دیگه پیدا نشدن پرس‌وجو کنیم.» ساویچ گفت: «اگه با یک قاتل زنجیره‌ای سروکار داشته باشیم، ممکنه اهل جایی دور از اینجا باشه، مثلاً پیتسبورگ یا بوستون. اما این کار شروع خوبیه.»

تای تأکید کرد: «ضمناً تا وقتی که نفهمیم این افراد کی بودن و چطور مردن من این پرونده رو پرونده جنایی محلی می‌دونم.»

نفس عمیقی کشید و به قاتل زنجیره‌ای احتمالی فکر کرد. مأموران به طور اختصاری این جنایتکاران را زنجیره‌ای یا سریالی خطاب می‌کردند. به هیولایی فکر کرد که در کمال خونسردی افراد را می‌کشت، جسدشان را توی دریاچه می‌سی می‌انداخت و بعد احتمالاً سوت‌زنان و لبخند بر لب از محل دور می‌شد.

تای دوباره به توده استخوان‌ها نگاه کرد و پرسید: «برام سؤاله که تا حالا چند نفر رو کشته؟ جنازه چند نفر رو تو این دریاچه انداخته که ما دیگه نمی‌تونیم پیدا بشون کنیم؟ اونا برای همیشه از بین رفتن.»

به ساویچ و فلین نگاهی کرد و ادامه داد: «جایی خوندم که محقق‌ها تخمین می‌زنن الان چند صد قاتل زنجیره‌ای توی آمریکا برای خودشون دارن آزاد می‌گردن. هر از چند گاهی مرتکب قتل می‌شن و بعد بدون اینکه گیر بیفتن به زندگی عادی و روزمره‌شون ادامه می‌دن. پلیس‌ا تو سیاتل، جایی که من ازش اومدم، هنوز درباره گری ریجوی (۶۰)، قاتل زنجیره‌ای گرین ریور (۶۱)، صحبت می‌کنن.»

وقتی از مطب دکتر استانتون بیرون آمدند، چارلی را دیدند که دوان‌دوان به سویشان می‌آمد. چارلی نفس‌نفس‌زنان اطلاع داد: «رئیس! کنگو الان زنگ زد که گرین گیت (۶۲)... قایق گمشده بیک پیدا شده.»

تای پرسید: «کجا؟»

«نزدیک اسکله گیت‌وود (۶۳) غرقش کردن. بازارد (۶۴) کشفش کرده.»

تای برای فلین و ساویچ توضیح داد: «بازارد اسم مستعار دیوی کورسی (۶۵) هست. اون یه نوجوون دردسرساز ریزه‌میزه‌ست. با چندتا از دوستاش رفته

بودن اونجا تا با ارواحی که می‌گن توی اون عمارت متروکه پرسه می‌زنن حرف بزنن. بعد متوجه چیزی تو آب می‌شه. دقیق‌تر که نگاه می‌کنه می‌بینه یه قایقه که تو عمق شونزده‌پایی غرق شده.»

تای گفت: «خوبه. باید اون قایقو از آب بکشیم بیرون. چارلی! به هنگر گفتمی قراره یه عملیات جست‌وجوی دیگه داشته باشیم؟»

«آره، گفت اگه قراره عملیات اکتشافی بزرگ‌تری داشته باشیم، باید دو برابر بهش دستمزد بدیم، چون باید از پسرش هم کمک بگیره چون کارش طول می‌کشه.»

تای به بودجه محدودی که در اختیارش بود فکر کرد. شورای شهر به‌تازگی هزینه اضافی بابت استخدام مأموران بیشتر را به منظور حفظ امنیت نمایشگاه کتاب پذیرفته بود، اما مطمئناً اهمیت این یکی کم از حفظ امنیت نمایشگاه کتاب نبود.

«باید این کار انجام بشه، چارلی. گمونم اگه هنگر بخواد با پسرش بره دریاچه دیگه به حضور تو احتیاجی نداره. تو می‌تونی کنارم بمونی.»

فلین گوشی‌اش را بیرون آورد و تماسی گرفت و بعد رو به بقیه کرد و گفت: «الان صحبت کردم. قرار شد یه تیم از پزشکی قانونی اف‌بی‌آی تا چند ساعت دیگه بیان اینجا. اونا نمی‌خوان به هیچ‌کدوم از مدارک جرم از جمله اون قایق دست زده بشه. اونا خودشون قایق رو از آب می‌کشن بیرون.»

تای گفت: «مشکلی نیست. قاتل اوکتاویا رایان می‌دونسته که فقط بچه‌های ماجراجویی که می‌خوان روح‌بازی کنن سمت اسکله متروک گیت‌وود می‌رن. اصلاً انتظار نداره که اون قایق به این زودی کشف بشه.»

ساویچ با کنج‌کاوی پرسید: «راستی منظور چارلی از اینکه گفت بچه‌ها همدیگه رو تحریک می‌کنن که برن داخل اون عمارت و با ارواح صحبت کنن چی بود.»

تای چشمانش را چرخاند و با تأکید توضیح داد:

«محل‌ها فکر می‌کنن عمارت گیت‌وود تسخیر شده و همین باعث می‌شه که نوجوونا وسوسه بشن و واسه نشون دادن شجاعتشون با هم شرط‌بندی کنن. سر این شرط می‌بندن که کدومشون جرئت می‌کنه یه شب تا صبح اونجا اتراق کنه. البته تا اونجا که من شنیدم کسی تا حالا جرئت نکرده یه شب تا صبح رو اونجا سر کنه.»

ساویچ بلافاصله یاد ماجرای تفتیش خانه بنیستر (۶۶) افتاد. خانه‌ای که همه فکر می‌کردند سی سال متروک بود و کسی در آن زندگی نمی‌کرد. خب، همه اشتباه می‌کردند. چرا تسخیر شده؟ آنجا چه اتفاقی افتاده؟

تای سری تکان داد. «داستان مفصلی داره. از اونجا که تا اومدن تیم پزشکی قانونی افبی‌آی فرصت زیادی داریم و کار خاصی هم نداریم، بریم دفتر من تا اونجا چارلی براتون تعریف کنه که ماجراش از چه قراره. بعد می‌تونیم بریم عمارت گیت‌وود و سروگوشی آب بدیم. وقتی اون اتفاق افتاد، تو بچه بودی چارلی، درسته؟»

چارلی مشوش و متفکر تأیید کرد. «آره، اما این از اون داستاناییه که تا آخر عمر فراموشش نمی‌کنم.»

در اداره پلیس شهر ویلیکات به اتاق طویل کم‌عرضی باز می‌شد. یک میز دراز اداری در وسط اتاق قرار داشت و کنار دیوارها چند نیمکت ردیف شده بود. پشت میز زنی عینکی با موهایی خاکستری و لباسی به رنگ قرمز روشن نشسته بود، شصت سالی سن داشت و لبخندی دلپذیر بر لب.

تای معرفی کرد: «ایشون مارلا ایبل (۶۷) هستن، یکی از همکاری خوب و زحمتکش ما. هم متصدی اعزام نیروست، هم مسئول پاسخگویی به تلفن و هم، در صورت لزوم، مأمور اجرایی. هر کدوم از شهروندای این شهر خوب که سروکارشون با قانون می‌افته اول باید مارلا رو ببینن. مارلا! مقتول ما مرد نیست. زنه و اسمش اوکتاویا رایانه، دادستان فدرال. این ماجرا دیگه پرونده ما نیست، اما قراره در حلش به افبی‌آی کمک کنیم. آقایونی که همرام هستن از افبی‌آی اومدن.»

بعد نگاهی معنی‌دار به ساویچ کرد، نگاهی که مفهومش برای ساویچ کاملاً آشکار بود: اینجا شهر منه، من شاهد این جنایت بودم. پس کور خوندین اگه فکر کردین می‌تونین این پرونده رو از چنگ من دربیارین.

مارلا عینکش را از روی بینی‌اش بالاتر برد و با دقت به ساویچ و فلین نگاه کرد. بعد گفت: «از اینکه شنیدم مقتول زنه جداً ناراحت شدم. این آقا که به نظرم برای گرفتن اون قاتل بی‌رحم به اندازه کافی قوی و بزین بهادر به نظر می‌رسه.»

فلین گفت: «متشکرم.» و با خودنمایی بند انگشتان دستش را تکان داد.

«و شما...»

مارلا که به ساویچ نگاه می‌کرد ادامه داد: «فکر کنم زور بازوت اندازه این یکی نباشه، اما از اون مغزای متفکری، درسته؟»

ساویچ محافظه‌کارانه جواب داد: «به نظر بعضیا آره، به نظر بعضیا نه.»

مارلا سرخوشانه خندید و گفت: «خب، حالا باید به حقیقت مسلم و مشترکی در مورد این دو آقای محترم هم اشاره کنم. هر دوشون جوون و خوش‌قیافه‌ن و اگه پلنگای شهر بفهمن اینجان ولشون نمی‌کنن.»

فلین با خنده به مارلا خیره شد و حلقه ازدواجش را نشان او داد و گفت: «فکر نکنم اعضای انجمن پلنگای شهرتون از دیدن این خیلی خوششون بیاد.»

مارلا پاسخ داد: «متأهلی؟ چه حیفا! راست می‌گن مردا مثل جاپارکن؛ یا اشغال شدن یا کوچیکن. انجمن ما اعضای درجه یکی داره. یکی‌شون منم. عضو مادام‌العمر. شعار انجمنمون اینه: همیشه پلنگ باش.»

تای طعنه زد: «اما من شنیده بودم شعارشون اینه که به پلنگا غذا بدین.»

مارلا ترجیح داد حرف را عوض کند: «چه خبر از استخوانایی که چارلی پیدا کرد؟ یه قاتل حرفه‌ای داره از دریاچه ما به‌عنوان قبرستون قربانیاش استفاده می‌کنه؟»

تای گفت: «به‌زودی اطلاعات دست اولی بهت می‌دم، مارلا. الان داریم روی مدارکی که به دست آوردیم کار می‌کنیم. قراره نیم ساعت سه ربع دیگه بریم سمت عمارت گیت‌وود.»

در حالی که دو مأمور را به سمت دفترش هدایت می‌کرد پرسید: «مارلا، از نمایشگاه کتاب چه خبر؟ همه‌چیز روی رواله؟»

«تو چادر C چند تا از بازدیدکننده‌ها با نویسندۀ کتابای سیاسی حرفشون شده بود و صداشون

رو حسابی برده بودن بالا و رسماً داشتن داد و بیداد می‌کردن. بهشون تذکر دادیم اگه ساکت نشن می‌فرستیمشون هلفدونی.»

تای گفت: «تهدید خوبی بوده، هر چند با توجه به اینکه ما فقط دو تا سلول داریم عملی کردنش ممکن نبوده. ببینم تنها مشکلی که پیش اومد همین بودش؟ تمام مأمورا وظایفی رو که بهشون محول کردی انجام دادن؟» «بهتر از اون چیزی که ازشون خواسته بودیم.» بعد همان‌طور که به نگین الماس انگشتری‌اش نگاه می‌کرد ادامه داد: «برای آقایون قهوه و برای شما چای بیارم، درسته رئیس؟»

«بله، ممنون مارلا.»

ساویچ اشاره کرد: «برای منم چای بیارین.» مارلا با خنده پاسخ داد: «بزن بهادرا هیچ‌وقت چای نمی‌خورن. اینم یه نشونه دیگه که تو مغز متفکری، نه پلیس قلدر. چارلی تو هم می‌تونی واسه خودت کوکای رژیمی بریزی.»

تای همراه با دو مأمور اف‌بی‌آی وارد اتاقش شد و در را بست. اتاق او مستطیل‌شکل بود با دو پنجره کوچک مشرف به فضای پارکینگ اداره. یک میز چوبی کنار یکی از پنجره‌ها و سه صندلی کوسن‌دار در سه طرف اتاق قرار داشتند. روی میز کار تای تلفن، پرینتر و کامپیوتر بود. پشت میز هم قفسه‌ای بود که روی آن قهوه‌جوش و عکسی قاب‌شده از دوران جوانی تای کنار پدر و مادر و برادر نوجوانش به چشم می‌خورد. کنار پنجره هم گلدان کاکتوسی قرار داشت.

وقتی همه نشستند تای گفت: «خب چارلی، تا چای و قهوه دوستان حاضر می‌شه قصه‌تو تعریف کن.» چارلی روی یکی از صندلی‌ها نشست و دستانش را بین زانوهایش به هم چسباند و داستانی را روایت کرد که احتمالاً بارها و بارها تعریفش کرده بود.

«این ماجرا رو مادرم واسه‌م تعریف کرده. چون اون باهوش‌ترین آدمیه که من می‌شناسم، مطمئنم همه‌ش درسته. مادرم برام تعریف کرد که ماجرا از سال ۱۹۶۵ شروع شد، وقتی سامسون گیت‌وود(۶۸)، غول نفتی، اون خونه بزرگ رو ساخت و اسم خودشو روش گذاشت. می‌گن اون دوست داشته خونه‌ای به قشنگی خونه‌های قرن نوزدهم داشته باشه که خرپولای نیویورکی تو نیوپورت می‌ساختن.

«گیت‌وود به شکل ناگهانی و عجیبی آخرای دهه هشتاد فوت کرد. محلی‌ها مشکوک بودن که همسرش اونو کشته، ولی چیزی ثابت نشد. زنش تو همون خونه زندگی کرد تا اینکه اوایل قرن جدید، سال ۲۰۰۱ یا ۲۰۰۲، اونم مرد. پسرشون این خونه رو نمی‌خواست و فروختش به پدر روحانی‌ای به اسم کشیش مک‌کلون(۶۹). کشیش متدیستی(۷۰) بود که زن و سه تا بچه داشت. مک‌کلون اون خونه رو بازسازی کرد و مدعی شد که پولشو از کلیسا گرفته، اما مهندسی که اون خونه رو بازسازی کرد یه دفعه که تو بار مست کرده بود گفت که هزینه بازسازی اون خونه چند صد هزار دلار شده. کلیسا از کجا همچین پولی آورده و اصلاً کدوم کلیسایی به کشیش‌ها همچین پولی می‌ده تا خونه‌شون رو تعمیر و بازسازی کنن؟ شایعات مختلفی سر زبونا افتاد. بعضیا گفتن اون از کلیسا دزدی می‌کنه و بعضیا می‌گفتن ظرف و ظروف‌های عتیقه و ارزشمند موزه کلیسا رو فروخته و خرج خونه‌ش کرده. خلاصه گذشت تا اینکه یه روز یکی از اهالی شهر به اسم دیکن پیتتر(۷۱) وقتی از حوالی اون خونه رد می‌شه متوجه لکه‌های خون روی در و دیوار خونه می‌شه. به کلانتر دیکرسن(۷۲) زنگ می‌زنه. وقتی مأمورا به محل می‌رسن و جست‌وجو رو شروع می‌کنن متوجه می‌شن که یه نفر کل خانواده رو قتل‌عام کرده، همه‌شونو به ضرب

چاقو کشته بوده و جنازه‌شون رو انداخته بوده توی دریاچه میسی. بعد از تحقیقات بیشتر فهمیدن کار دوتا زندانی فراری خشن بوده که از اسپرینگ ویل (۷۳) فرار کردن. آسایشگاه روانی‌ای که مخصوص قاتل‌های روانیه و پنجاه مایل با اینجا فاصله داره. همه معتقد بودن که این سلاخی فجیع خانواده مک‌کلون کار اونا بوده. اونا فراریا رو گیر انداختن و برگردوندنشون به آسایشگاه. می‌گن منکر این قتل شده بودن، اما مادرم می‌گفت اونا اون‌قدر وحشی و دیوونه بودن که حتی یادشون نمونده بود که این کارو کردن.»

چارلی مک‌تی کرد و با کنجکاوی به ساویچ و فلین نگاه کرد تا تأثیر این داستان هولناک را بر چهره‌شان ببیند. ساویچ پرسید: «بعد از قتل اون خانواده، عمارت گیت‌وود متروکه شد؟»

پیش از اینکه چارلی جواب بدهد در باز شد و مارلا با سینی چای و قهوه و شیرینی وارد شد.

موقعی که حاضران مشغول خوردن شیرینی و نوشیدنی داغشان بودند چارلی داستانش را این‌گونه ادامه داد:

«برادر کوچیکه کشیش مک‌کلون خونه رو به ارث برد و با وجود داستان‌های ترسناکی که محلی‌ها درباره رؤیت ارواح خانواده کشته‌شده تعریف می‌کردن تونس‌تونست اونو بفروشه. خریدار خونه خانواده پولداری بودن به اسم پیرسن(۷۴). پیرسن از اون پولدارای ماجراجو بود. دوتا بچه داشت؛ یه پسر و یه دختر؛ هر دوشون نوجوون، هر دوشون باهوش و دوست‌داشتنی. آقای پیرسن تو همون مدت کوتاهی که اینجا بود حسابی با اهالی رفت‌وآمد داشت و توی فعالیت‌های اجتماعی شهر مشارکت می‌کرد. توی همون مدت کوتاه قبل از قتل دسته‌جمعی‌شون.»

ساویچ پرسید: «خونواده پیرسن هم در گیت‌وود کشته شدن؟»

«بله، حدود شش ماه بعد از اینکه توی اون خونه مستقر شدن. مامان می‌گفت پیرسن فکر می‌کرد که کل ماجرای روح و تسخیر اون خونه یه داستان ترسناک بانمکه. پسرش رابرت(۷۵)، مردم شهرو با تعریف کردن ماجراهایی در مورد دیدن روح و شنیدن جیغ‌های ترسناک وقتی تو اتاقش تنهاست، سر کار می‌داشت. اما همه می‌دونستن اون داستانا رو برای خنده از خودش درمی‌آره. همه‌چیز عادی و خوب بود. خونواده با مردم این شهر رابطه خوبی داشتن و تو ویلیکات حسابی جا افتاده بودن.»

«بعد یه روز وقتی پیک برای تحویل بسته رفته بود

در خونه‌شون دیده بود که در بازه. خون همه‌جا پاشیده بود، تو هال و اتاق نشیمن.

«کلانتر دیکرسن(۷۶) و مأموراش خودشونو به اونجا رسوندن و این بار هم جنازهٔ اعضای اون خانواده رو که درست مثل خانوادهٔ مک‌کلون به ضرب چاقو کشته شده بودن کف دریاچه نزدیک اسکلهٔ گیت‌وود کشف کردن. جنازهٔ همه‌شون به‌جز دخترشون آلبی(۷۷). کل دریاچه رو گشتن اما جنازه‌ش رو پیدا نکردن. شایعات شروع شد. مردم می‌گفتن آقای پیرسن و پسرش، آلبی رو مورد آزار و اذیت جنسی قرار می‌دادن و مادرش هم شاهد کاراشون بوده و هیچ واکنشی نشون نمی‌داده. آلبی هم بالاخره طاقتش تاق شده و اونا رو سلاخی کرده و بعد از انداختن جسدشون توی دریاچه از اینجا فرار کرده. شایعهٔ کثیفی بود و هیچ‌کس دوستش نداشت، چون خانوادهٔ پیرسن آدمای محبوب و دوست‌داشتنی بودن. اما از طرف دیگه هیچ سرنخی در کار نبود و هیچ خبری از زنده یا مرده بودن آلبی در دست نبود. آخرسر کلانتر دیکرسن مجبور شد حکم تعقیب اونو صادر کنه و عکسشو به عنوان مظنون پروندهٔ قتل خانوادهٔ پیرسن به همه‌جا بفرسته. اما هیچ‌کس از اون خبر نداشت. وقتی اون اتفاق افتاد اون دختر پونزده سالش بود. پروندهٔ اون قتل هنوز که هنوزه بسته نشده.»

تای پرسید: «چارلی، نظر مادرت دربارهٔ ماجرای قتل خانوادهٔ پیرسن چیه؟»

«مادرم شایعهٔ قتل به دلیل آزار جنسی رو باور نکرد. اون می‌گفت خانوادهٔ پیرسن آدمای خوب و سالمی بودن. آلبی رو می‌شناخت و می‌گفت اون‌قدر دختر خوب و مهربونیه که آزارش به مورچه هم نمی‌رسه. مادرم می‌گفت آلبی حتماً موقع قتل‌عام خونواده‌ش جایی قایم شده بوده و بعد ترسیده که قاتل واسه کشتن اون برگرده. برای همین هم از

گاوصندوق پدرش پول برداشته و فرار کرده. البته بعضیا هم معتقد بودن که قاتل به دلیل نامعلومی آلبی رو نکشته و اونو با خودش برده. کی می‌دونه حقیقت ماجرا چی بوده؟»

چارلی سری تکان داد و ادامه داد: «تصور کنین همه داشتن دنبالش می‌گشتن و اون فقط پونزده سالش بوده.»

تحسین در صدایش مشخص بود. «اون حتماً مثل باباش باهوش بوده که تونسته این‌قدر خوب مخفی بشه که کسی پیدااش نکنه.»

تای توضیح داد: «جریان قتل خانواده پیرسن مربوط به پونزده سال پیشه. از اون موقع تا حالا عمارت گیت‌وود خالی و متروک مونده.»

چارلی آب دهانش را قورت داد: «همین‌طوره. آقای پیرسن یه خواهر داشت. اون و شوهرش خیلی سعی کردن گیت‌وود رو بفروشن، اما موفق نشدن. ماجرای قتل‌های گیت‌وود تو کل منطقه پیچیده بود. اونا حتی به شورای شهر پیشنهاد کردن که خونه رو اهدا کنن. اما شورا پیشنهادشون رو رد کرد. توی این پونزده سال چند تا گروه شکارچی روح به اون خونه رفتن و گزارش‌هایی که تهیه کردن مشابه گزارش‌هاشون در مورد سایر خونه‌های روح‌زده کشوره. بخش‌هایی از اون عمارت به طرز عجیب و غیرطبیعی‌ای سرده و صداهاى غریبی از توی خونه شنیده می‌شه، درها و پنجره‌ها خودبه‌خود باز و بسته می‌شن و چیزایی شبیه این. با این اوصاف طبیعی بود که این خونه توی پونزده سال گذشته خالی از سکنه باشه.»

ساویج از جایش برخاست. «بسیار خب! چیزهایی که لازم بود شنیدیم. موافقین بریم به اون عمارت و قایق غرق‌شده رو ببینیم؟»

هر چهار نفر از اداره پلیس خارج و سوار ماشین تای شدند و به سمت عمارت گیت‌وود حرکت کردند. در

راه ساویچ به شرلوک زنگ زد و ماموقع اتفاقات آن روز را
برایش تعریف کرد و در آخر اضافه کرد: «امیدوارم چیز
به‌دردبخوری پیدا کنیم. سرنخی که ما رو به سالا برسونه.
مراقب خودت و بچه‌ها باش.»

مکثی کرد و بعد گفت: «کارمون که تموم بشه امشب
همه جوره در خدمتم.»

فلین که صدای خنده شرلوک را از آن‌سوی خط شنیده
بود اشاره کرد: «آره، منم زیاد از این قولا به بت(۷۸)
می‌دادم.»

تای از آینه راننده به فلین نگاه کرد و پرسید:
«همسرت؟»

فلین کوتاه پاسخ داد: «یه موقعی.»

تای ادامه نداد. خودش تجربه‌ای مشابه داشت.
عمارت گیت‌وود با آن نمای قرن نوزدهمی‌اش جان
می‌داد برای پوستر فیلمی ترسناک با موضوع خانه‌های
روح‌زده. سنگ‌های خاکستری بنا، ساحل شنی زرد و
قهوه‌ای و اسکله متروک و کهنه در کنار هم فضایی
وهم‌آور خلق کرده بودند. هنگامی که ماشین تای کنار
عمارت توقف کرد و همه از آن پیاده شدند، ساویچ
مکث کرد، یک قدم عقب رفت و عمارت را خوب بررسی
کرد. تمرکز کرد تا ببیند خانه روح‌زده چه حس شومی در
وجودش ایجاد می‌کند، اما تنها چیزی که حس کرد
گرمای آفتاب برچهره‌اش و نسیم خنکی بود که از سمت
دریاچه می‌وزید. حدس می‌زد که آن نمای سنگ
خاکستری زمانی که اینجا محل سکونت خانواده‌ها بوده
چنین حس و حال شومی نداشته است. در ذهنش
می‌توانست ایوان عمارت را در روزهای خوب خانه تصور
کند، وقتی که سبدهای آویزان از سقف خانه پر از گل
بوده، فضای سبز اطراف خانه چمن سبز و یکدستی
داشته و قایق زیبایی کنار اسکله نزدیک به خانه لنگر
انداخته بوده است.

ساویچ به آرامی برگشت و نگاهی به دریاچه

انداخت. در ذهنش قاتل اوکتاویا را مجسم کرد؛ مردی با
ژاکت تیره و کلاه بیسبال که پاروزنان در مه صبحگاهی
قایق گرین گیترا را به این اسکله رسانده. سؤال‌های
مختلفی ذهنش را مشغول کرده بود. چه موقعی
بلوک‌های سنگی را دور کمر اوکتاویا بسته بود؟ چرا
اوکتاویا با او گلاویز نشده بود؟ آیا ماشینش را در
نزدیکی این اسکله پارک کرده یا آن را در گاراژی مخفی
کرده بود؟ با پارویی که مقتول را از پای درآورد چه کرده؟
حتماً روی ژاکتش خون ریخته. خون روی لباسش را
چطور پاک کرده؟

تای اشاره کرد: «اون خونه‌ای که اون‌ور دریاچه
می‌بینین، همون خونه‌ای که رنگش قرمز روشنه، خونه
منه.»

ساویچ نظر داد: «خونه زیبایی دارین.»
«شانس آوردم. خانمی که ساکن اون خونه بود تصمیم
گرفت خونه و زندگی‌شو ببره فلوریدا. به قیمت خیلی
مناسبی این خونه رو ازش خریدم.»
مکثی کرد و ادامه داد: «موافقین نگاهی به گرین گیترا
بندازیم؟»

از جاده سنگفرشی که دو طرفش سبزه و گل و علف هرز
روییده بود به سمت اسکله رفتند. چارلی به سمت
انتهای اسکله رفت و پایین را نشان داد. آن‌ها از بالای
اسکله می‌توانستند قایق را ببینند که زیر آب در بین
صخره‌های کف دریاچه گیر کرده بود. قایق ساده پارویی
که تنها نکته متمایزش رنگ سبز نامتعارفش بود.
چارلی گفت: «من که پارویی نمی‌بینم. فکر کنم جریان
آب پاروها رو برده یه طرف دیگه.»

تای اشاره کرد: «حتی اگه پارویی رو که آلت قتل بوده
پیدا کنیم، کمکی بهمون نمی‌کنه. آب دریاچه کاملاً آثار
جرم رو از روش پاک کرده.»

ساویچ پرسید: «داخل خونه رو نگشته‌ین؟»

چارلی پاسخ داد: «نه! دلیلی نداشت. بچه‌ها قایق رو توی آب پیدا کردن.»

ساویچ از حالت درهم چهره چارلی فهمید که او هیچ تمایلی برای رفتن به داخل خانه ندارد.

تای اعلام کرد: «خب، بهتره بریم توی خونه رو ببینیم. من تا پای پلکان داخل خونه رفتم. اونجا شده یه آشغال‌دونی حسابی.»

بعد روی پله اول مکثی کرد و به چارلی گفت: «می‌شه بیرون خونه بمونی و ببینی تیم پزشکی قانونی کی می‌آد؟»

تای خوب می‌دانست که چارلی با ترس و وحشتی که از پیشینه خونین این عمارت داشت اصلاً دوست نداشت که وارد آن شود.

چهره چارلی باز شد، اما سعی کرد خود را خونسرد و بی‌تفاوت نشان دهد. «باشه رئیس، مشکلی نیست. بیرون می‌مونم و هوای جاده رو دارم.»

ساویچ، فلین و تای از ایوان عبور کردند و به ورودی عمارت رسیدند. در زیبا و کنده‌کاری‌شده خانه حالا کهنه و فرسوده شده بود و وقتی آن را فشار دادند با صدای ناهنجاری باز شد. هر سه وارد عمارت شدند. داخل عمارت فضا گرفته و نیمه‌تاریک و آکنده از غبار بود و کفپوش چوبی خانه زیر پایشان صدا می‌کرد.

تای با خنده‌ای عصبی گفت: «امیدوارم این کفپوشا اون‌قدر داغون نشده باشه که زیر پامون خالی بشه و بیفتیم توی زیرزمین که احتمالاً کانون ارواح ساکن اینجاست.»

فلین گفت: «نترسین. ما سه نفریم. مسلح هم هستیم. روحی که یه‌جو عقل تو کله‌ش باشه نزدیکمون نمی‌آد.» وقتی وارد سالن اصلی بنا شدند، ساویچ بر خود لرزید. آنجا سرمای غیرطبیعی و غریبی را حس کرد. تای متوجه دگرگونی احوال ساویچ شد. «مشکلی پیش اومده؟»

ساویچ فهمید که او و فلین آن سرمای غیرمنتظره را حس نکرده‌اند.

تای مجدداً پرسید: «دیلون، حالت خوبه؟» ساویچ نفس عمیقی کشید. سعی کرد بر خودش مسلط شود. «آره، خوبم. در مورد دکوراسیون اینجا واقعاً درست می‌گفتی.»

تای سری تکان داد. «چند تا آدم عوضی خرابکار قلمکاری‌های پنجره‌های جلویی رو خراب کردن. همیشه برام سؤال بود که چرا آدما، مخصوصاً نوجوونا، این‌قدر به خراب کردن چیزای نفیس و تاریخی علاقه دارن.» به سقف اشاره کرد. «اون کاشی‌های ایتالیایی کارشده روی سقف رو ببینین! یه زمانی خیلی زیبا و چشم‌نواز بودن، اما حالا چرک و کثیف شدن. و این دیوارای سفید پر شده از نقاشی و حرفای زشت.»

فلین نظر داد: «بچه‌ها سرشار از هورمون و جسارتن. ترسی رو که از این خونه تو اعماق وجودشون دارن این‌طوری تخلیه می‌کنن و ظاهراً

ارواح خونه در مورد پاکسازی دیوارای خونه کاری از دستشون برنمی‌آد.»

بعد نگاهی به ساعتش کرد. «فکر کنم تیم پزشکی قانونی تا الان رسیده باشه ویلیکات. اونا بعد از تحویل گرفتن جنازه اوکتاویا رایان و کیسه استخونا می‌آن اینجا. این جناب هنگر لایروبی دریاچه رو کی شروع می‌کنه؟»

تای پاسخ داد: «خیلی زود. اون تو کارش خیلی خوبه. نگران نباش.»

بعد آب دهانش را قورت داد و گلیوی صاف کرد: «هر وقت به اونایی که کشته شدن و جنازه‌شون تو اون دریاچه انداخته شده فکر می‌کنم یه طوری می‌شم.» سعی کرد موضوع بحث را عوض کند: «اینجا اتاق نشیمنه. با اینکه خیلی کهنه شده، از باقی‌مونده گچبری‌های روی دیواراش مشخصه که یه موقعی چقدر زیبا بوده.»

فلین پیشنهاد داد: «به نظرم بهتره از هم جدا بشیم و قسمت‌های مختلف عمارت رو خوب بگردیم تا ببینیم اثری پیدا می‌کنیم از اینکه اخیراً کسی اینجا بوده یا نه؟»

ساویچ همان‌طور که سمت پلکان می‌رفت گفت: «باشه. من طبقه بالا رو نگاه می‌کنم.»

فلین با خنده تذکر داد: «باشه، فقط مراقب باش اون بالا یکی از ارواح سرگردون خونه خفتت نکنه.»

ساویچ دستی تکان داد و آهسته از پلکان بالا رفت. پله‌های چوبی زیر قدم‌هایش صدا می‌داد و او مراقب بود که پایش را روی قسمت‌های شکسته و ترک‌خورده پله‌ها نگذارد. بعضی پله‌ها با چاقو خراشیده شده بودند و برخی با جسم سنگین شکسته شده بودند.

بالای پلکان سالن بزرگی قرار داشت. سمت راست ساویچ راهروی باریک و درازی بود و سمت چپش سالن

کوچک‌تری. ساویچ به سمت راهرو رفت. در انتهای آن اتاقی قرار داشت که اتاق‌خواب اصلی بنا بود؛ اتاقی کاملاً مربع‌شکل و خالی از اثاث. روی دیوارهایش هیچ نوشته و نقاشی‌ای نبود. رنگ دیوارها یکدست کرم بود و خوب مانده بود، گویی که تازه رنگ شده بودند. چند قدم دیگر برداشت و بعد در مرکز اتاق ایستاد، به اطراف نگاه کرد. خیلی عجیب بود؛ نه خبری از پنجره‌های شکسته بود و نه کوچک‌ترین خراشی روی کفپوش چوبی اتاق بود. اثری از غبار در هیچ کجای اتاق نبود. انگار گذشت زمان در این اتاق معنی نداشت و آنجا همچنان تمیز و نو آماده پذیرش ساکنان جدیدش بود.

وارد دستشویی - حمام بزرگ متصل به اتاق‌خواب شد و به اطراف نگاهی کرد. روشویی، توالت فرنگی، دوش، وان؛ همه قدیمی اما تمیز و عاری از گرد و غبار بودند. از آنجا خارج شد و به اتاق‌خواب برگشت. انگار خواب می‌دید. چرا این اتاق کثیف و مخروبه و مدفون زیر کوهی از گرد و غبار نبود؟ فقط یک پاسخ منطقی برای این سؤال وجود داشت: کسی به‌تازگی در آن سکونت داشته.

به سمت دری در اتاق رفت که رو به بالکن باز می‌شد. در روشنایی آسمان آفتابی ظهر آن روز بهتر می‌توانست اتاق را بررسی کند، اما با باز کردن در، انگار که کسی کانال تلویزیون را عوض کرده باشد، منظره پیش رویش دگرگون شد. ساحلی مه‌آلود پیش چشمش ظاهر شد؛ مهی غلیظ و خاکستری که کل ساحل را پوشانده بود. بعد آهسته و آرام چیزی درون مه پدیدار شد. قایقی سبزرنگ که سرنشینش یکنواخت و منظم پارو می‌زد و به ساحل نزدیک می‌شد. نمی‌توانست تشخیص دهد که سرنشین قایق زن است یا مرد. کلاه بیسبالی بر سر داشت و ژاکتی تیره‌رنگ بر تن.

قایق به اسکله رسید و مرد - ساویچ حالا با اطمینان می‌توانست تشخیص دهد که او مرد است - از قایق پیاده شد و وارد اسکله شد. ساویچ نمی‌توانست چهره‌اش را تشخیص دهد. عینک دودی بزرگی به چشم زده بود و کلاهی که تا بالای ابرویش پایین کشیده بود روی کل صورتش سایه انداخته بود.

ساویچ دید که مرد از اسکله پایین آمد، در ساحل قدم زد و بعد خم شد و تخته‌سنگ بزرگی برداشت و به سمت قایق برگشت و آن را داخل قایق گذاشت. مرد سه بار این کار را تکرار کرد تا قایق آرام‌آرام زیر سنگینی وزن تخته‌سنگ‌ها فرو رفت و در دریاچه غرق شد. مرد بعد از اینکه از غرق شدن قایق مطمئن شد، پاروها را داخل آب انداخت. بعد برگشت ایستاد و به بالا نگاه کرد، مستقیم به سمت ساویچ. بعد چیزی را فریاد کشید که ساویچ متوجه نشد، اما به‌وضوح نیشخند گشاده‌ای را که بر چهرهٔ مرد نقش بسته بود دید. مرد مشتش را در هوا تکان داد و به سمت خانه حرکت کرد. خون در رگ‌های ساویچ منجمد شده بود و به‌وضوح صدای سوت زدن مرد را می‌شنید. بعد ساویچ صدای باز شدن و بسته شدن در را به‌وضوح شنید.

قلبش به‌شدت می‌زد. ساویچ نمی‌خواست چیزی را که دیده باور کند، اما چارهٔ دیگری نداشت. او شاهد بازگشت قاتل اوکتاویا به خانه بعد از جنایتش بود. بی‌حرکت ایستاد، نفس عمیقی کشید، بازسازی ذهنی جنایت‌های خشن پیش از این برایش رخ داده بود، اما این بار او شاهد صحنهٔ جنایت نبود، بلکه ناظر اتفاقات پس از وقوع جنایت بود.

آیا صدای بسته شدن در را هم تصور کرده بود؟ آیا صدای باز شدن در و ورود قاتل به داخل خانه صرفاً توهمی شنیداری بود؟ بله، حتماً تای یا فلین در را بسته بودند. مجدداً به ساحل نگاه‌گرد. چارلی

انتهای اسکله ایستاده بود و داشت از آنجا به قایق
غرق‌شده در دریاچه نگاه می‌کرد. تای و فلین هم کنار او
ایستاده بودند. هیچ‌کدام از آن‌ها در ورودی ساختمان را
نبسته بودند. پس کار که بود؟

نمایشگاه کتاب ویلیکات

نزدیک به هشتاد کودک همراه با والدینشان در چادر محل دیدار با رموس مک‌گورک حاضر شده بودند. چادر آن‌قدر بزرگ بود که همه آن‌ها آنجا جا شده بودند. مک‌گورک روی صندلی دسته‌دار بزرگی نشسته بود. شرلوک خیلی زود فهمید که او در برقراری ارتباط با بچه‌ها استاد است و صدای گرم و نافذش هنگامی که ماجراهای جدید «کاپیتان کار کوربین و اورکت» را تعریف می‌کرد بچه‌ها را کاملاً مسحور خود کرده بود. مک‌گورک دست‌کم بیست سالی از عکس پشت جلد کتاب‌هایش پیرتر بود، بیشتر شبیه بابانوئل بود، بابانوئلی که شلواری جین و شل قرن نوزدهمی زرد بر تن و پوتین‌هایی مشکی به پا داشت. شرلوک با والدین دیگر هم‌صحبت نشد. فکر می‌کرد این کار ممکن است حواسش را پرت کند و نتواند هوای شون و مارتی را به‌خوبی داشته باشد. مرد جوانی در جمع بچه‌ها با صورت لاغر، موهای مشکی و پیراهن نخی که روی شلوار کتان‌ش انداخته بود توجهش را جلب کرد و باعث نگرانی‌اش شد. طرف هیچ شباهتی به پدر و مادرها نداشت. شرلوک دقیق او را زیر نظر داشت و دنبال پیدا کردن نشانی از مسلح بودنش یا توجهش به شون و مارتی بود. اما جوان اصلاً به آن‌ها نگاه نمی‌کرد و غرق تماشای لذت و شادی بچه‌ها از حضور در محضر آقای مک‌گورک بود. شرلوک فکر کرد نکند بیش از حد بدبین شده؟ شاید. اما این سه روز تصویری که لحظه‌ای از ذهنش خارج نمی‌شد حضور غریبه‌ای مسلح به اسلحه و کارد بالای سر شون بود.

بعد متوجه مرد جوان شد که دست در جیبش کرد تا چیزی بیرون بیاورد. شرلوک خودش را آماده حمله کرد تا در صورت مشاهده هر حرکت خطرناکی از سوی مرد جوان واکنش نشان دهد.

نه، خطری در کار نبود. مرد جوان دفترچه کوچکی را از جیبش درآورد و شروع کرد به یادداشت برداری. نکند گزارشگر بود؟ شرلوک نفس عمیقی کشید و به شون نگاه کرد که حین شنیدن بخش بانمکی از ماجراهای کاپیتان اورکت از ته دل می‌خندید. بعد ناگهان توجهش به اسم نویسنده محبوب پسرش جلب شد؛ رموس مک‌گورک. اسم عجیب و نامعمولی بود، حتماً اسم مستعار بود.

نوبت خواندن بخش هیجان‌انگیزی از داستان رسید؛ صحنه‌ای که اورکت قرار بود دستان بسته کاپیتان کوربین را باز کند. اورکت بعد از کمی تلاش موفق شد و کاپیتان کوربین بعد از باز شدن دست‌هایش سراغ موجودات فضایی‌ای رفت که قرار بود کل آب سیاره ارک را بدزدند. مک‌گورک در پاسخ به تشویق‌های تأییدآمیز و شدید کودکان تعظیمی کرد. شرلوک شنید که پدری به بغل‌دستی‌اش گفت: «حدس بزن بچه‌ها واسه ناهار چی می‌خوان.» و او هم تأیید کرد و گفت: «منو بگو که باید جلوی پسرمو بگیرم که به سگمون شکلات نده.»

شرلوک می‌خواست حرف او را تأیید کند که ناگهان متوجه ورود مرد تازه‌واردی به داخل چادر شد. مرد ایستاد و به بچه‌ها خیره شد. کلاه بیسبال بر سر و عینک دودی تیره‌ای بر چشم داشت و به‌دقت بچه‌هایی را که حالا برای گرفتن امضا از آقای مک‌گورک صف کشیده بودند رصد می‌کرد. آیا او دنبال بچه‌های او بود؟ اصلاً شبیه والدین نبود. شرلوک دستانش را روی شانه بچه‌ها گذاشته بود و آهسته‌آهسته به مک‌گورک نزدیک می‌شدند. شرلوک

مجدداً به مرد تازه‌وارد نگاه کرد و بعد به پشت سرش نگاهی انداخت. زنی تنومند همراه سه فرزندش پشت سر او ایستاده بودند.

شرلوک گوشهٔ کارتتش را از جیبش درآورد و با صدای آهسته به زن گفت: «من مأمور اف‌بی‌آی هستم. لطفاً مواظب این دو تا بچه باشین. باید برم موضوعی رو بررسی کنم.»

زن بدون اینکه جا بخورد با خونسردی گفت: «باشه برو. هوشونو دارم.»

شرلوک از صف خارج شد و تظاهر کرد که قصد خروج از چادر را دارد تا بتواند مرد مرموز را از پشت سر غافلگیر کند. مرد آهسته به صف امضاگیرندگان نزدیک می‌شد، به‌خصوص شون. چادر شلوغ بود و بچه‌هایی که کتابشان امضا شده بود نمی‌خواستند چادر را ترک کنند.

قلب شرلوک تند می‌زد، هر چند مغزش به او می‌گفت که مرد مرموز در اینجا هیچ کاری نمی‌کند، یعنی نمی‌تواند بکند. در حضور این‌همه بچه و والدینشان تلاش برای ربودن یا صدمه زدن به شون جنون محض بود. شرلوک به واسطهٔ کلاه و عینک مرد نمی‌توانست چهره‌اش را درست ببیند، اما مشخص بود که جوان است. درست مثل مردی که وارد اتاق‌خواب شون شده بود. مثل او لاغر هم بود اما مرد مهاجم بلندتر بود، نبود؟

شرلوک مطمئن نبود. مرد ایستاد و دست در جیب ژاکتش کرد و چیزی درآورد. شرلوک دستش را روی قبضهٔ اسلحهٔ گلاکش گذاشت. اما چیزی که مرد از جیبش درآورد یک بستهٔ بزرگ شکلات بود. مرد بسته را در هوا تکان داد و با صدای بلند اعلام کرد: «همهٔ شماها می‌دونین که اورکت شکلات دوست داره. هر کس بگه اورکت پیر چند سالشه این بسته شکلات رو جایزه می‌گیره.»

بچه‌ها با جیغ‌وداد هر کدام عددی را فریاد

زدند و مثل سونامی به سمتش هجوم آوردند. بعضی‌هایشان معتقد بودند که از اورکت سنی گذشته و بعضی‌هایشان فکر می‌کردند که اورکت یک توله‌سگ است، چون هنوز بلد نیست توی توالی‌فرنگی کارش را بکند.

والدین هم دنبال فرزندانشان به سمت مرد حرکت کردند و با صدای بلند نظرشان را در مورد سن اورکت اعلام کردند. شرلوک فکر کرد لابد تصور می‌کنند که این هم جزئی از برنامه است. آیا بود؟

شرلوک به زن تنومندی که از او خواسته بود مراقب شون و مارتی باشد نیم‌نگاهی انداخت. او همراه دیگر والدین به آن سمت نیامده بود. سر جایش ایستاده بود و با دقت مراقب بچه‌های خودش و شون و مارتی بود. شرلوک تقریباً پشت سر مرد غریبه رسیده بود که ناگهان او برگشت. شرلوک را پشت سرش دید و بسته شکلات را به سمتش پرتاب کرد. شرلوک به صورت خودکار شکلات را در هوا گرفت. مرد داد زد: «اون شکلات اورکت رو گرفت! اون برنده رو انتخاب می‌کنه.» بچه‌ها هیجان‌زده و با جیغ و فریاد همراه والدینشان به سمت شرلوک تغییر جهت دادند و مرد به سرعت از شرلوک دور شد. شرلوک شکلات را به سمت آقای مک‌گورک انداخت که با ناراحتی مشغول تماشای جمعیت مشتاق شکلات بود و دنبال مرد از چادر بیرون زد. حین بیرون آمدن صدای فریاد مشتاقانه دختر بچه‌ای را شنید که داد می‌زد: «گرفتمش! شکلات اورکت رو من بردم.»

بیرون چادر شرلوک نفس‌نفس‌زنان نگاهی به اطراف انداخت، اما مرد را ندید. دور و برش پر از آدم بود و نمی‌توانست اطراف را خوب ببیند. بعد صدای فریاد شون را از داخل چادر شنید: «مامان کجایی؟ این خانمه اجازه نمی‌ده از جامون جم بخوریم. به

دادمون برس!»

شرلوک آهسته به سمت چادر برگشت. در این ازدحام دیوانه‌کننده جمعیت شانس برای پیدا کردن مرد نداشت. داخل چادر به سمت زن تنومند رفت که با یک دست بازوی شون را گرفته بود و با دست دیگر بازوی مارتی را. سه فرزندش هم نزدیکش ایستاده بودند و با چشمان گشاده به مادرشان خیره شده بودند. شرلوک بچه‌ها را خطاب قرار داد: «من اینجا بچه‌ها. من از این خانم مهربون خواستم مراقبتون باشه. لطفاً ازش تشکر کنین.»

شون و مارتی اول با تعجب نگاهی به شرلوک کردند و بعد از زن تنومند تشکر کردند. زن آهسته پرسید: «فکر می‌کنین اون مرده که می‌خواست به بچه‌ها شکلات بده آدم بدی بود؟ کودک‌آزار بود؟»

شرلوک آب دهانش را قورت داد: «نمی‌دونم. احتمالاً. ازتون خیلی ممنونم. من مأمور شرلوک هستم.» زن با او دست داد و خودش را معرفی کرد: «خوش‌وقتیم. منم مورین جرنیگان (۷۹) هستم.»

شرلوک از جیبش کارتی درآورد و به زن داد. «خانم جرنیگان ممنون از مساعدتتون. شماره من روی این کارته. هر موقع کاری داشتین در خدمتتون هستم.» مورین نگاهی به کارت کرد و بعد متوجه دخترکوچولویش شد که پای او را گرفته بود و با اصرار شکلات مغزدار می‌خواست مشابه شکلاتی که مرد نشان بچه‌ها داده بود. مورین از شرلوک خداحافظی کرد و خیلی زود همراه بچه‌هایش در جمعیت گم شد. شرلوک دست بچه‌ها را گرفت و به آن‌ها گفت: «خب وقت ناهاره. ببینم آقای مک‌گورک را به ناهار دعوت کردین؟ قبول کرد؟»

مارتی سری تکان داد: «وقتی داشت کتابمو امضا

می‌کرد دعوتش کردم. اما اون گفت ناهار مهمون کاپیتان کوربین و نمی‌تونه دعوتش رو رد کنه. بهش گفتم کاپیتان کوربین که واقعی نیست و شما ساختینش، اما آقای مک‌گورک از اون نگاه‌ها که پدربزرگ می‌کنه بهم کرد و گفت عجب دختری! تو خیلی بیشتر از سنت می‌فهمی. منظورش چی بود؟» شرلوک توضیح داد: «منظورش این بوده که به نسبت یه دختر پنج ساله خیلی باهوشی.» بعد سینه‌ای صاف کرد: «خب بچه‌ها، حالا که معلوم شد ناهار خودمون سه تاییم چی می‌خورین؟ باربیکيو یا تاکو؟»

در دلش گفت، بگین تاکو لطفاً. بگین تاکو. شون پرسید: «بابا هم با ما غذا می‌خوره؟» شرلوک پاسخ داد: «نمی‌دونم عزیزم. اون با دوستاشه.» شون به مادرش نگاهی کرد و پرسید: «مامان اون آقای که می‌خواست شکلات جایزه بده کی بود؟ دیدم که رفتی دنبالش.»

شرلوک فکر کرد چقدر نگاهش شبیه پدرش است. به او نگاه کرد و خیلی راحت مثل مادرهای خوب به او دروغ گفت: «بیخودی بهش مشکوک شده بودم. اونم قسمتی از برنامه آقای مک‌گورک بود. خب، بریم بچه‌ها یه چیزی بخوریم که من حسابی گشمنه. تصمیمتون چی شد؟ چی بخوریم؟»

هر دو فریاد زدند: «باربیکيو.» خب باربیکيو هم خوب بود، هر چند او واقعاً دلش تاکو می‌خواست. شرلوک می‌خواست به دیلون زنگ بزند و برایش تعریف کند که چه اتفاقی افتاده اما با حضور شون و مارتی که گوششان برای شنیدن چنین حرف‌هایی حسابی تیز بود چطور می‌توانست این کار را بکند؟ شرلوک مطمئن نبود که او همان مردی بود که شبانه

وارد خانه‌شان شده بود. حتی مطمئن نبود که آن مرد قصد صدمه زدن به آن‌ها را داشت یا نه. سعی کرد مردی را که آن شب بالای بستر شون دیده بود با تمام جزئیات در ذهنش تجسم کند. سرانجام، به این نتیجه رسید که غریبه‌ی امروزی خود خودش بود، همان مهاجم مسلح آن شب. اما دوباره نکته‌ای فکرش را مشغول کرد. آن مرد آن شب پایش لنگ می‌زد، ولی مردی که امروز دیده بود ظاهراً پایش سالم بود. یعنی ظرف سه روز مچ پایش خوب شده بود؟

داخل رستوران شون و مارتی در عرش سیر می‌کردند. سس باریکیو روی صورتشان پخش شده بود و روی تی‌شرت‌هایشان هم چند تایی لک افتاده بود. کتاب‌هایشان را به هم نشان می‌دادند و فخر می‌فروختند، اما بهشان دست نمی‌زدند. شرلوک برخلاف آن‌ها وجودش سرشار از نگرانی بود. هر مرد تنهایی را که به سمت آن‌ها می‌آمد با دقت بررسی می‌کرد. پس دیلون کی برمی‌گشت؟

خانه گیت وود

ساویچ در پاگرد طبقه دوم مکثی کرد و خوب گوش داد. به پایین و هال طبقه اول نگاه کرد. او تنها بود. همه بیرون بودند. خانه ساکت بود. او می‌دانست که چرا قاتل مستقیماً به او نگاه کرد و مشتش را برایش تکان داد. چون کس دیگری کنار پنجره ایستاده بود و منتظر بازگشت او بود. او می‌خواست به آن فرد موفقیتش را اعلام کند.

آیا مرد انتقام کسی را گرفته بود که اوکتاویا رایان به‌عنوان دادستان ایالتی محکومش کرده بود؟ یا اینکه اوکتاویا به این دلیل کشته شده بود که زمانی که در سمت وکیل مدافع کار می‌کرد در پرونده‌ای شکست خورده بود؟ ساویچ مرد را که سوت‌زنان پارو می‌زد و به اسکله نزدیک می‌شد به خاطر آورد. مرد از جنایتی که مرتکب شده بود خیلی خوشحال و راضی بود. ساویچ فقط از یک چیز اطمینان کامل داشت. مردی که دیده بود سالاً نبود. سالاً مردی تنومند بود،

استخوان‌بندی درشتی داشت و بلندتر از ساویچ بود. مردی که او دید لاغر و قدکوتاه بود. پس سالاً کجا بود؟ ساویچ نمی‌خواست این گمان قریب‌به‌یقین را باور کند، اما چاره‌ای نداشت. سالاً به احتمال زیاد مرده بود. اما آن مشت گره‌کرده به نشانه قتل اوکتاویا رایان بود، نه سالاً. آیا او برای قتل سالاً بازگشته بود؟ آیا به این نتیجه رسیده بود که قتل سالاً ضروری است؟ یا اینکه سالاً تلفات جانبی بود. فقط به این دلیل قربانی شده بود که

همراه اوکتاویا بود؟ آیا جسد سالا هم توی دریاچه بود؟
ساویچ از پله‌ها بالا رفت و به طبقه سوم عمارت رسید.
سرد بود اما این سرما طبیعی بود. عمارت نور اندکی
داشت و برای پنهان شدن مکان مناسبی به نظر
می‌رسید. ذهنش متوجه خانواده پیرسن و دختر
بازمانده‌شان شد. آیا قاتل یا قاتلان در جست‌وجوی
دخترک این بالا را هم گشته بودند؟ آیا آلی پیرسن
هنوز زنده بود؟

ساویچ همان‌طور که داشت در راهروی باریک طبقه
سوم قدم برمی‌داشت، آرام و با احتیاط در اتاق‌ها را
یکی‌یکی باز کرد و سرکی به درونشان کشید. سه
اتاق خواب در طبقه سوم قرار داشت که ساویچ حدس زد
احتمالاً محل اسکان خدمه خانه بوده. هر سه اتاق خالی
از اثاث بود. اینجا هم درست مثل طبقه دوم خبری از
دیوارنویسی‌ها نبود، اما لایه ضخیمی از غبار بر دیوارهای
رنگ‌ورورفته‌شان نشسته بود.

آخرین در سمت راستش که رو به دریاچه بود قفل بود.
برایش جالب بود. چرا در این یکی قفل بود؟ در را هل داد
اما قفل در محکم بود. چند ضربه به در زد و در همان
حینی که می‌پرسید «کسی اون تو هست؟»، احساس
کرد چه سؤال احمقانه‌ای می‌کند. محکم‌تر در زد و صدایی
از داخل شنید؛ صدایی مثل کشیده شدن کفش روی
چوب. باز هم محکم‌تر در زد و با صدای بلند دوباره
پرسید: «کسی اون توه؟» صدای خفه کشیده شدن
کفش روی چوب بلندتر به گوشش رسید. ساویچ قدمی
به عقب برداشت و بعد با لگد محکم زیر قفل در کوفت.
در با لگد دومش شکست.

وارد اتاق کوچکی شد. نور کورکننده خورشید که از
پنجره بزرگ اتاق به درون می‌تابید چشمش را آزار داد.
مثل باقی اتاق‌ها این یکی هم خالی بود، اما صدای ضربه
زدن به چوب را حالا واضح‌تر می‌شنید.

ساویچ متوجه در بسته و قفل کمد دیواری شد. داد زد:

«از در فاصله بگیر! می‌خوام بشکنمش.»

لگد اولش بخشی از در را شکست و او حالا می‌توانست

داخل کمد را ببیند. سالا پورتو با دست و دهان بسته

داخل کمد بود.

سالا پورتو اول بطری سودایی را که چارلی به او داده بود کامل سر کشید. بعد نیم دوجین از شیرینی‌هایی که تای در ماشینش داشت بلعید. دست آخر هم با پشت دست دهانش را تمیز کرد و با یک بطری آب‌معدنی شیرینی‌ها را پایین داد. سمت چپ سرش نزدیک شقیقه‌اش خون دلمه بسته، موهایش را به هم چسبانده بود. صورتش کبود بود، اما ظاهراً هیچ‌کدام از استخوان‌هایش نشکسته بود. روی پله‌های عمارت گیت‌وود نشست و تای و چارلی و فلین و ساویچ دورش حلقه زدند. به نظر می‌رسید هر پنج تایشان ترجیح می‌دهند بیرون آن خانه مرموز و مخوف باشند تا تویش.

تای یک بطری دیگر آب به سالا داد: «یه بطری دیگه هم بنوش. هنوز بدنت به آب نیاز داره. کم‌کم بنوش. منم الان یه نگاهی به زخم سرت می‌ندازم.»

تای زانو زد و شروع به بررسی زخم سر سالا کرد. «خونریزی نداره، ولی بخیه می‌خواد. الان برات تمیزش می‌کنم و پانسمانش می‌کنم تا بریم پیش دکتر و اون زخمتو بخیه بزنه. مچ دستات هم خون‌مرده شده. کرم آنتی‌بیوتیک براش دارم. دکتر استانتون ما دکتر خوبیه و رو به راهت می‌کنه. ببینم حالا می‌تونی واسه‌مون تعریف کنی که چه اتفاقی افتاد؟»

پورتو سرش را بالا آورد و با قدردانی به ساویچ نگاه کرد که او را سه طبقه کول کرده بود. چون پاهایش بی‌حس شده بود و قدرت راه رفتن نداشت. سالا در حین مالیدن پاهای خواب‌رفته‌اش خطاب به ساویچ گفت: «رفیق، من زندگی‌مو مدیون تو هستم. مرسی که پیدام کردی. از کجا فهمیدی اون بالام؟ تو یکی از اون شهودهای معروف منو دیدی؟»

چارلی با تعجب پرسید: «شهود؟ منظورت چیه؟ مأمور
ساویچ غیبگویی بلده؟»

ساویچ موضوع را جمع کرد. «مأمور پورتو شوخی می‌کنه.
من داشتم طبقه سوم رو می‌گشتم که یه در قفل‌شده و
بعد صدای خفه و مشکوکی توجهم رو جلب کرد. در رو
شکستم و مأمور پورتو رو با دست و دهن بسته تو کمد
پیدا کردم.»

ساویچ در همان حین که این توضیح کافی و قانع‌کننده
را می‌داد به وقایع عجیبی که منتهی به کشف سالّا شد
فکر می‌کرد. بعد همان‌طور که شانه‌های سالّا را می‌مالید
ادامه داد: «مهم اینه که زنده و سالم پیدات کردیم.»
سالّا مکثی کرد و سپس آه‌کشان گفت: «حقیقتش اصلاً
فکر نمی‌کردم از این ماجرا جون سالم به در ببرم. وقتی
توی کمد به هوش اومدم و هوشیار شدم، فکر کردم که
اون مرد حتماً برمی‌گرده تا من رو هم مثل اوکتاویا
بکشه. اما اون نیومد سراغم. نمی‌دونم چرا؟»

سالّا برایشان تعریف نکرد که تصور مرگ از شدت
تشنگی چه ترس عظیمی بر وجودش انداخته بود. تمام
مدت مشغول دعا کردن بود برای خودش. و اینکه مرگ او
زندگی و سرنوشت والدین و برادران و خواهرانش را
دگرگون نکند و به آن‌ها نگفت که در آن لحظات سخت
ترجیح می‌داد مرد جانی برگردد و با یک گلوله به
زندگی‌اش خاتمه دهد تا اینکه به شیوه‌ای سخت و
مشقت‌بار جان دهد.

سالّا با درد و اندوه پرسید: «کلانتر کریستی، اون چون از
اوکتاویا متنفر بود کشتش، مگه نه؟ اما چطوری؟»

پاسخ به این سؤال برای تای خیلی سخت بود. «اوکتاویا رو برد وسط دریاچه، بعد با پارو کوبید تو سرش و جنازه رو انداخت توی آب. ما امروز صبح جنازه‌شو از آب گرفتیم.»

سالا سرش را پایین انداخت و به مچ‌هایش نگاه کرد که به‌خاطر ساعت‌ها تلاشش برای باز کردن طناب دورشان کبود و خونی بود. از اینکه او زنده بود و اوکتاویا مرده بود عذاب‌وجدان داشت.

سالا آهی کشید و گفت: «اون حرومزاده دنبال اوکتاویا بود. قبل از اینکه اوکتاویا رو با خودش ببره به من گفت تو در جای مناسب و زمان نامناسب بودی. بعد خندید و گفت این رسم زندگیه. سخت بگیر!»
مکثی کرد و از تای پرسید: «از کجا فهمیدین اونو چطور کشته؟»

تای توضیح داد: «خیلی اتفاقی شاهد قتل اوکتاویا بودم. صبح زود بود و من داشتم از منظره دریاچه لذت می‌بردم که اونا رو توی قایق دیدم. بعد دیدم که اون مرد با پارو کوبید تو سر اوکتاویا. اگه اون روز سحرخیز نبودم، نه تو زنده می‌موندی و نه احتمالاً جنازه اوکتاویا به این زودی کشف می‌شد. مأمور پورتو، فکر می‌کنی بتونی اون مرد رو شناسایی کنی؟ می‌تونی چهره و هیکل‌شو برامون توصیف کنی؟»

«من اصلاً چهره‌شو ندیدم، اما می‌تونم صداشو تشخیص بدم. لهجه جنوبی داشت. سر اوکتاویا داد می‌کشید و می‌گفت در موردش دروغ گفته و حالا وقتشه که توون پس بده. سرش داد می‌زد و بهش فحش می‌داد.»
سالا احساس کرد سرش تیر می‌کشد. فکر کرد که

احتمالاً دچار ضربه مغزی شده و چشمانش را بست.
وقتی چشمانش را باز کرد بقیه ساکت بودند. لبخند
کمرنگی زد و گفت: «اجازه بدین ماجرا رو از اول براتون
تعریف کنم و این قدر پراکنده گویی نکنم.»
می دانست که کار ساده ای نیست.

«در ضمن من باید با والدین اوکتاویا تماس بگیرم و
بهشون خبر بدم.»

فلین گفت: «من ترتیبشو می دم، اما چیزی که الان
مهمه اینکه اون قاتل از دستمون فرار نکنه. ماجرا رو
برامون تعریف کن.»

سالا از بطری آبی که تای به او داده بود جرعه ای نوشید
و گفت: «باشه. این سفر اوکتاویا ترتیب داده بود. قرار
بود تو کلبه عمه ش که نزدیک دریاچه میسی بود اقامت
کنیم. اون بهم گفت اقامت در این مکان آروم و زیبا
می تونه استرس و تنشی رو که این اواخر داشتیم کم
کنه. من تازه یه پرونده مشکل و پیچیده رو حل کرده
بودم و اون هم تازه از دادرسی یه پرونده بغرنج مرتبط با
پولشویی خلاص شده بود. می خواست تنها باشیم،
خودمون دو تا. حتی خودمون غذا درست کنیم، تو
دریاچه شنا کنیم، کنار هم ساعت ها دراز بکشیم و
مارگریتا بنوشیم. من اون قایقو از آقای به اسم بیک
کرایه کردم. بهم گفت که قایقشو روز قبل، صبح زود قبل
از ساعت شش، بهش تحویل بدم. اوکتاویا برای شرکت
توی جلسه استشهاد باید دیروز برمی گشت واشینگتن.
وقتی توی اون کمد بودم تمام امیدم این بود که بیک
به خاطر تحویل ندادن قایقش بیاد دنبالم، اما این اتفاق
نیفتاد.

«وقتی اون مرد قاتل وارد کلبه شد هوا هنوز تاریک بود،
شاید نیم ساعت قبل از طلوع آفتاب. من با صدای غرغر
تخته کف کلبه از خواب بیدار شدم و به صورت خودکار
دستم رفت سمت اسلحه که گذاشته بودمش روی میز
کنار تخت. صدای آهسته و تهدیدآمیز

اون مرد بهم هشدار داد: "مأمور پورتو، تکون نخور. دستت به اون اسلحه بخوره زودتر از اون موقعی که باید بمیری می‌کشمت." برخلاف تهدیدش اسلحه رو برداشتم. این دفعه سرم داد زد: "اون اسلحه لعنتی رو بنداز زمین وگرنه این زنیکه هرزه رو می‌کشم." «برق چاقویی رو که زیر گلوی اوکتاویا گذاشته بود دیدم. توی نور کم کلبه دیدم که جوراب بلند زنونه رو به‌عنوان ماسک کشیده بود روی سرش. از روی تخت بلند شدم و اون دوباره داد زد: "احمق نفهمیدی چی گفتم؟ اون اسلحه رو بنداز وگرنه این زنیکه رو می‌کشم."»

«این دفعه چاقو رو کمی محکم‌تر به گلوی اوکتاویا فشار داد. وقتی دیدم از گلوی اوکتاویا داره خون می‌آد اسلحه رو انداختم.»

«دستور داد: "حالا بشین روی تخت."»

«اوکتاویا ترسیده بود و از اون می‌پرسید که برای چی داره این کارو با ما می‌کنه. ولی اون در جواب اوکتاویا فقط می‌خندید و یه جمله رو تکرار می‌کرد: "بهت می‌گم ولی الان نه."»

«بعد اون اسلحه گلاک من رو برداشت و بهمون دستور داد که لباسمونو بپوشیم. می‌دونستم که این آخرین فرصت برای خلع سلاحشه. به سمتش حمله کردم، ولی به اندازه کافی سریع نبودم. اون با قبضه اسلحه ضربه‌ای به سرم زد و من از هوش رفتم.»

«وقتی به هوش اومدم، دیدم دست و پامو بسته؛ دستامو با طناب و پاهامو با نوارچسب پهن. یه دستمال هم چپونده بود تو دهنم. فهمیدم منو انداخته توی کمد. جام اون‌قدری کوچیک بود که نمی‌تونستم تکون بخورم.»

«ساعت‌ها برای باز کردن دست و پام تقلا کردم و دیگه داشتم ناامید می‌شدم که صدای تو رو شنیدم.»
با غیظ اضافه کرد: «می‌خواهم اون قاتلو جرش بدم.»

می‌خوام طوری بکشمش که از شدت درد زار بزنه.»
تای می‌خواست جمله‌ای در مورد پرهیز از انتقام‌گیری
شخصی و لزوم اجرای قانون بگوید، اما منصرف شد. در
آن اوضاع گفتن چنین جمله‌ای احمقانه بود و فکر کرد
اگر خودش هم جای سالا بود به کمتر از کشتن آن مرد
جانی رضایت نمی‌داد.

سالا گفت: «فکر می‌کردم اون قدر تو اون کمد می‌مونم
تا بمیرم و بیوسم.»

جرعه‌ای دیگر از آب نوشید و ادامه داد: «نمی‌دونم چرا
منو نکشت. شاید هم قصد داشت منو مثل اوکتاویا ببره
وسط دریاچه و بعد از کشتنم جنازه‌مو بندازه توی دریاچه
اما موضوعی پیش اومده و ترجیح داده اینجا رو ترک
کنه.»

ساویچ اشاره کرد: «بعید می‌دونم که همچین نقشه‌ای
داشته. اون بعد از سر به نیست کردن جنازه اوکتاویا به
این اسکله برگشته و قایق رو غرق کرده.»
«از کجا می‌دونی؟»

«چون خودم دیدمش.»

سالا گفت: «وقتی توی اون کمد مچاله شده بودم و
دست و پام بسته بود، فرصت زیادی واسه فکر کردن
داشتم و کوچک‌ترین صدایی رو می‌شنیدم. قسم
می‌خورم که صدای خنده شنیدم و بعد صدای حرف زدن
دو نفر رو. یکی شون همونی بود که اوکتاویا رو کشت.»
«و اون یکی؟ اونم شناسایی کردی؟»

سالا سری تکان داد: «نه، اما از یه چیزی مطمئنم.
صدای خنده یه دختر رو شنیدم. صدای خنده یه دختر
جوون، نه یه زن جاافتاده. مثل دیوونه‌ها می‌خندید.
مطمئنم تا عمر دارم اون خنده تو گوشم زنگ می‌زنه و
یادم نمی‌ره.»

وقتی تیم پزشکی قانونی سوار بر ون سفید بزرگی از راه رسید، تای فلین را خطاب قرار داد: «فلین، بهتره من و تو بریم تا به اعضای تیم معرفی‌م کنی. دیلون، فکر کنم تو و مأمور پورتو حرفای زیادی دارین.»

ساویچ که دور شدن تای و فلین را نظاره می‌کرد، فکر کرد که میتلند احتمالاً به دلیل پیشینه خوبش در همکاری با پلیس محلی برای این مأموریت انتخابش کرده است.

ساویچ روی شانه ساللا دست گذاشت و به او گفت: «خیلی خوشحالم که زنده‌ای. بهت قول می‌دم اون مرتیکه پلشت رو گیر می‌آریم.»

ساللا دستانش را که کم‌کم از حالت خواب‌رفتگی بیرون آمده بودند به هم مالید. بعد به ساویچ گفت:

«هیچ‌وقت توی عمرم این‌قدر به مرگ نزدیک نشده بودم، اما حالا به اینکه چقدر خوش‌شانس بودم و نمردم فکر نمی‌کنم. اینکه نتونستم از اوکتاویا محافظت کنم خیلی آزارم می‌ده. می‌دونم که حتماً قبل از اینکه اوکتاویا رو بکشه خودشو بهش معرفی کرده؛ احتمالاً اون جوراب بلند رو از سرش برداشته و چهره‌شو به اوکتاویا نشون داده. فراموش کردم از تای بپرسم که از دور دیده که اون نقاب داره یا برش داشته.»

ساویچ می‌توانست به او بگوید که مرد وقتی وارد اسکله شده نقاب بر چهره نداشته اما چیزی نگفت. نگاهش را متوجه مأمورانی کرد که انتهای اسکله ایستاده بودند و به اعماق دریاچه خیره شده بودند. صدای تای را می‌شنید که به مأموران توضیح می‌داد برای بیرون کشیدن قایق به چه چیزی احتیاج

دارند.

سالا به دریاچه میسی خیره شد و با صدای آهسته و متأثر گفت: «من و اوکتاویا پنجشنبه شب زیادی نوشیدیم. نوشیدنی مورد علاقه اون.»

بعد سری تکان داد و ادامه داد: «یادمه که داشت با خنده چیزی رو که پسری تو پمپ بنزین خارج ویلیکات بهش گفته بود تعریف می‌کرد.»

مکثی کرد و بعد ادامه داد: «اون ازم خواست بیاییم اینجا و هر دومون کمی استراحت کنیم و خودمون رو از تنش‌های کاری دور کنیم. اما دعوتش دلیل دیگه‌ای هم داشت: بیل کالور(۸۰)، شوهر سابقش. شوهرش سعی داشت تا دوباره با هم زندگی کنن. ما درباره وضعیتشون با همدیگه صحبت کردیم، اما اوکتاویا نمی‌تونست تصمیم بگیره که چی‌کار کنه. هنوز دودل و مردد بود. می‌گفت به اینکه آدما می‌تونن عوض بشن و افراد بهتری بشن اعتقادی نداره، اما اون موقع به نظرش می‌اومد که این اتفاق برای بیل افتاده یا دست‌کم داره سعی‌اش رو می‌کنه. بیل بهش گفته بود که عاشقشه اما اوکتاویا مطمئن نبود که هنوز دوستش داشته باشه.» سالا آب دهانش را قورت داد. رو کرد به ساویچ. اشک در چشمانش حلقه زده بود. بعد گفت: «و حالا اون مرده. تموم شده. برای همیشه.»

سالا به پایین نگاه کرد. به پانسمان دور مچ پایش.

«اگه تو و کلانتر کریستی نبودین من و اوکتاویا احتمالاً می‌رفتیم توی فهرست مفقودال‌اثرها. جسد اوکتاویا طعمه ماهی‌ها می‌شد و جنازه منم می‌پوسید و متلاشی می‌شد. هیشکی هم نمی‌فهمید که چه بلایی سرمون اومده. آره، شاید افبی‌آی ردمون رو تا اینجا می‌گرفت. کلبه و دور و برش رو مأمورا خوب می‌گشتن و بعدش که چیزی به دست نمی‌آوردن اینجا رو ترک می‌کردن.»

آهی کشید و همان‌طور که به افق خیره شده بود ادامه داد: «از این تعجب می‌کنم، اون که قصد کشتن هر دو تامون رو داشت، چرا دیگه به صورتش نقاب زده بود؟»

«مطمئن نبوده که از پیستون برمی‌آد. نقاب زده بود که اگه مجبور به فرار شد شناسایی‌ش نکنین.»
سالا به ساویچ خیره شد و بعد لبخند تلخی زد. «بله، حق با توئه. اما اون از پسم براومد و به هدفش رسید. چون من به اندازه کافی خوب نبودم.»

«خودتو نباز مرد. کمکمون کن پیداش کنیم. می‌تونیم کارمونو با خلافاکاری که اوکتاویا دادستان دادگاهشون بوده شروع کنیم. بعد می‌ریم سراغ کسانی که اوکتاویا در زمان وکیل مدافع بودنش وکالتشون رو به عهده گرفته بوده. اون مرد نقابدار حتماً جزء یکی از این دو گروه بوده. قصد داشته تلافی کنه و انتقام بگیره.»
ساویچ در حین ادای این جملات ناخودآگاه به دختری فکر کرد که سالا صدای خنده‌های دیوانه‌وارش را شنیده بود. «سالا! اون همدست داشته، یه همراه. همون دختری که تو صدای خنده‌شو شنیدی. شاید اون بهش کمک کرده که تو رو بیاره اینجا و تو کمد زندانیت کنه. قبل از به هوش اومدن تو کمد رو به خاطر نداری؟»
«نه، فکر می‌کنم تو اون فاصله چند باری گیج‌ومنگ به هوش اومدم و دوباره از هوش رفتم، اما چیز واضح و مشخصی یادم نمی‌آد.»

«باید بهمون بگی که کلبه محل اقامت تو و اوکتاویا کجا بوده تا تیم پزشکی قانونی یه سر برن اونجا و تحقیقات لازم رو انجام بدن.»
«یه کلبه کوچیک که مال عمه اوکتاویا بود، تو خط ساحلی. همون جایی که کلبه اجاره می‌دن. گمونم شماره کلبه ۳۵۷ بود.»

«با چه ماشینی اومدین؟»

«با ولووی اوکتاویا. آخرین باری که دیدمش دم کلبه

پارک شده بود.»

ساویچ و سالا لحظه‌ای سکوت کردند و به دریاچه آرام و

بدون موج نگاه کردند. نسیم تابستانی گرمی

چهره‌هایشان را نوازش می‌کرد. ساویچ هنگر را دید که

سوار قایقش مشغول تور انداختن در دریاچه برای یافتن

استخوان‌های بیشتر بود.

سالا با نگاهی آکنده از درد به ساویچ گفت: «همسرم

جوی(۸۱) رو خاطرت هست؟ اونم تو وضعیتی مُرد که من

نتونستم هیچ کمکی بهش بکنم... هلیکوپترش سقوط

کرد.»

ساویچ گفت: «آره، یادمه.»

سالا پوزخند تلخی زد. «حالا هم اوکتاویا. دو تا زنی که

تو زندگی برام خیلی عزیز بودن جانشونو از دست دادن و

من نتونستم نجاتشون بدم. من آدم نحسی هستم و هر

زنی که وارد زندگی‌م می‌شه خیلی بدشانسه.»

ساویچ می‌خواست بگوید که حرفش مضحک و

غیرمنطقی است، اما فکر کرد در اوضاع روحی فعلی سالا

چنین احساسی و چنین تحلیل بدبینانه‌ای عجیب

نیست. سالا از نجات دادن جان زن و معشوقه‌اش ناکام

مانده بود و حالا احساس بازنده‌ها را داشت.

ساویچ نفس عمیقی کشید و گفت: «الان نباید به این

چیزا فکر کنی. الان باید کاملاً روی این پرونده تمرکز کنی

و از هوش عالی و قدرت تحلیل درجه یکت استفاده کنی

تا بتونیم قاتل اوکتاویا رو بگیریم.»

در سکوت به فعالیت تیم پزشکی قانونی خیره شدند که

طبق دستورات رئیس تیم - تامی رایدر(۸۲) لاغر و قدبلند

- مشغول بیرون کشیدن قایق گرین‌گیت از داخل آب و

قرار دادنش روی اسکله چوبی بودند.

اعضای تیم بعد از بررسی قایق نزد سالا و ساویچ آمدند. تامی به قایق اشاره کرد و گفت: «چیز خاصی که بهمون سرنخی بده پیدا نکردیم. البته با توجه به اینکه قایق مدت زیادی زیر آب بوده انتظار پیدا کردن سرنخ به درد بخوری هم نداشتیم. راستی این چه جور رنگ سبزیه که به این قایق زدن؟» بعد تیمش را خطاب قرار داد: «پیت (۸۳)، راند (۸۴)، گوئن (۸۵)، باید بریم اتاق خواب طبقه سوم، همون جایی که مأمور ساویچ تو رو پیدا کرد سالا. بعد از اینکه کارمون اینجا تموم شد باید بریم به کلبه‌ای که تو و اوکتاویا توش اقامت داشتین. ساویچ می‌تونی با ما بیای و کم‌دی رو که سالا رو توش پیدا کردی بهمون نشون بدی؟»

ساویچ از روی پله برخاست اما سالا دستش را گرفت. «بذار من باهاشون برم. شنیدم که با شرلوک تلفنی صحبت کردی. فکر کنم بهتره یه سر بری پیش اون و پسرت.»

سالا از جایش برخاست و تکانی به دستان و پاهایش داد که دیگر نشانی از خواب‌رفتگی در آن‌ها نبود. اخمی کرد و گفت: «اون دخترک همدستش. اونم هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. از خنده‌ش معلوم بود که اونم به اندازه اون مردک قاتل روانی بود.»

ساویچ تصویر دست تکان دادن مرد را وقتی در قاب پنجره طبقه بالا ایستاده بود به یاد آورد. آیا داشت برای دخترک دست تکان می‌داد؟

تامی به ساویچ گفت: «نگران سالا نباش. گوئن یه چیزایی از کمک‌های اولیه و خدمات پزشکی می‌دونه و حواسش بهت هست. بعد از اینکه اینجا کارمون تموم شد چارلی سالا رو می‌بره پیش دکتر تا زخماشو بخیه بزنه.»

تای که برای پاسخ دادن به تماسی تلفنی از آن‌ها

فاصله گرفته بود برگشت و اطلاع داد: «هنگر بود. الان روی دریاچه‌ست. اون و پسرش چند تا استخون دیگه پیدا کرده‌ن. استخونا حداقل متعلق به بدن شیش نفره. بهش گفتم همه استخونا رو ببره پیش دکتر استانتون تا با استخونای قبلی یه جا تحویل داده بشه به اف‌بی‌آی.»

مکثی کرد. نفس عمیقی کشید و نگاهش را از فلین متوجه ساویچ کرد. «به نظر من تنها توجیه ممکن برای این ماجرا وجود قاتل زنجیره‌ایه که از دریاچه میسی به‌عنوان مدفن قربانی‌هاش استفاده می‌کنه.» ساویچ متوجه ترس و نگرانی در چشمان تای شد. با آرامش جواب داد: «بله، این اولین و محتمل‌ترین ایده‌ایه که به ذهن می‌رسه، اما به نظرم باز هم باید تحقیق کرد.»

تای همان‌طور که به دریاچه نگاه می‌کرد زمزمه کرد: «قاتل زنجیره‌ای. خیلی سخته که آدم فکر کنه تو حوالی این شهر آروم و این دریاچه دوست‌داشتنی یه هیولای شکارچی پرسه می‌زنه.»

فلین گفت: «ساویچ، من اینجا هستم. تو اگه بخوای می‌تونی بری پیش شرلوک و پسرت. می‌دونم به‌خاطر ماجرای چند شب پیش نگران‌شونی.»

توجه تای جلب شد. «چه ماجرای؟»

ساویچ توضیح داد: «سه شب پیش یه مهاجم مسلح وارد خونه‌مون شد و هنوز نتونستیم طرف رو گیر بندازیم.»

چون شرلوک مطمئن نبود که همان مرد را در نمایشگاه کتاب دیده، نمی‌توانست به آن‌ها بگوید که فرد مهاجم ممکن است در ویلیکات باشد.

کلبه تاي

ويليكات، مريلند

شنبه شب

تاي ليوانش را بالا آورد و با رضاييت از كشف آن روزشان گفت: «به سلامتي ميله كاغذ توالت.»
 سالا پاسخ داد: «پيدا كردن اون اثر انگشت قدم بزرگي بود. شانس آورديم كه همه جا رو پاك كرده بود الا اين يكي رو.»
 تاي گفت: «اگه قاتل يكي از موكل هاي اوكتاويا باشه، مشخصات دي ان اي اون توي بانك اف بي آي ثبت شده. اون حتماً بازداشت و انگشت نگاري شده.»
 آن ها روي ايوان خانه تاي نشسته بودند و به منظره درياچه در شب نگاه مي كردند.
 سالا به تاي گفت: «تصور كن كه تو يه جاني انتقام جو هستي. براي عملي كردن نقشه پليدت توي يه خونه متروك مخفي شدي. بعد از عملي كردن نقشهت مي خواي بزني به جاده؛ البته قبلش بايد اون خونه رو تميز كني، هر چند مطمئني سال هاست كسي وارد اون خونه نشده اما نمي خواي ردي به جا بذاري كه لو بري. تو و دوست دخترت. بله، من فكر مي كنم اون خنده ديوانه واري كه شنيدم خنده دوست دختر قاتل بوده.»
 خونه رو قشنگ جارو مي كنين و مراقبين كه حتي يه تار مو هم جا نمونه. همه جا رو با دستمال تميز مي كنين تا اثر انگشتي به جا نمونه. حموم رو هم كامل فرچه

می‌کشین و وقتی دارین دور می‌شین از خودتون خیلی راضی هستین که مرتکب جنایت درست و حسابی‌ای شدین و نقشه‌تون دقیق اجرا شده. هیشکی جنازه اوکتاویا رایان رو کشف نمی‌کنه. ماهی‌ها گوشتشو می‌خورن و استخواناش کف دریاچه‌ست. سالا پورتو هم توی کمد از تشنگی می‌میره و جنازه‌ش همون‌جا می‌پوسه.»

سالا متوجه شد که تای به آرامی بازویش را لمس کرد، گویی می‌خواست به او اطمینان بدهد که زنده است و از چنین مرگ دهشتناکی گریخته. سالا نفس عمیقی کشید و به صندلی چوبی تکیه داد. چشمانش را بست و به این فکر کرد که جان‌ش را مدیون ساویچ است.

سکوت دلنشینی بینشان برقرار بود، تای به صداهایی گوش فراداد که به شنیدنشان در شب عادت داشت؛ صدای غرغر تخته‌های چوبی کف کلبه، حرکت حیوانات کوچک زیر زمین، برخورد آرام آب دریاچه با اسکله، خش‌خش برگ درختان در نسیم شبانگاهی؛ صداهایی که همگی دلنشین و آرامش‌بخش بودند.

سالا جرعه دیگری از آبجویش نوشید. با اینکه آن روز مایعات زیادی نوشیده بود، احساس می‌کرد گلویش هنوز مثل چوب خشک است. با خودش گفت: «به اون ساعتای جهنمی توی کمد فکر نکن. پشت سر بذارش و فراموشش کن. همون‌طور که ساویچ گفت تمرکز کن. تو الان زنده‌ای؛ حتی این سردردی هم که الان داری خوبه.»

تای با خنده گفت: «پانسما روی پیشونیت خوش‌تیپت کرده. شبیه دزدای دریایی شده‌ای.» سالا دستی به پانسما روی پیشانی‌اش کشید و گفت: «دکتر استانتون پزشک خوبیه. وقتی داشت سرمو بخیه می‌زد هیچ دردی حس نکردم.»

مکثی کرد و بعد گفت: «این موضوع خیلی فکرمو مشغول کرده که اوکتاویا چطور نتونست صدای اون

مرد رو تشخیص بده.»

«تو مدت زیادی بی‌هوش بودی. اون مرد هم چند دقیقه بعد از ورودش بی‌هوش شد، مگه نه؟ اوکتاویا احتمالاً وقتی سوار قایق شدن و به سمت دریاچه رفتن شناسایی‌ش کرده.» تای جرعه‌ای نوشید و ادامه داد: «دوست دارم بدونم وقتی وارد کلبه شما شدن دوست‌دخترش همراهش بوده یا نه؟»

«نمی‌دونم. من اصلاً ندیدمش. اعضای تیم هم که چیزی پیدا نکردن. تنها چیزی که پیدا کردن یه پنجره شکسته بود و چند قطره خون من که کف کلبه ریخته بود. همین‌طور تلفن‌های همراه خردشده‌مون.»

«احتمالاً اونا با ولووی اوکتاویا تو رو بردن به عمارت گیت‌وود و بعد هم ماشین رو توی جنگلی که اون نزدیکی‌هاست گم‌و‌گور کردن.»

مکثی کرد و بعد ادامه داد: «اثر انگشتشون رو میله کاغذ توالی نشون می‌ده که از توالی استفاده کردن. پس معلومه که سیستم لوله‌کشی آب عمارت گیت‌وود هنوز کار می‌کنه. برای استفاده از توالی اونا به آب احتیاج داشتن، مگه نه؟»

«شاید. شاید هم سطل رو می‌بردن دم دریاچه و آب می‌کردن.»

سالا دید که تای گوشی‌اش را از جیب پیراهنش درآورد و بعد آهی کشید و آن را سر جایش گذاشت. تای توضیح داد: «فراموش کردم که شنبه شبه و فقط نگهبانان توی سازمان آب شهری هستن. دوشنبه می‌فهمیم. احتمالاً خودشونو با اسمای جعلی معرفی کردن. ولی همون هم شاید بهمون سرنخی بده.»

سالا گفت: «شاید خودشون فلکه آب رو باز کرده باشن. در اون صورت ممکنه اثر انگشتشونو روی شیر فلکه پیدا کنیم.»

«فکر خوبیه.»

لحظه‌ای لبخند رضایت بر لب‌های سالا نقش بست، اما

باز رنج از دست دادن اوکتاویا و عذاب وجدان چهره‌اش را در هم کرد.

وقتی لیوان آبجو را در مشتش می‌فشرد گفت: «ممنون که دعوتم کردی و اجازه دادی توی خونه‌ت بمونم.»
«خواهش می‌کنم. دکتر استانتون تشخیص داد که ضربه مغزی شده‌ای و استراحت برات تجویز کرد. نمی‌تونستم اجازه بدم هر روز در حال رفت‌وآمد توی بزرگراه‌ها و جاده‌ها باشی و در عین حال، با شروع نمایشگاه کتاب هم هیچ هتل و مسافرخونه‌ای تو این شهر جای خالی نداره. به‌علاوه تو هنوز در معرض خطری، ممکنه اون قاتل هنوز این دور و برا باشه و قصد جونتو بکنه. این‌طوری می‌تونم هواتو داشته باشم.»

تای پیش خود فکر کرد نبودن اتاق بهانه است. بعد از اتفاقی که برای سالا رخ داده بود نمی‌توانست اجازه دهد که او بدون محافظ در جایی اقامت کند.
«اتاق مهمان رو برات آماده کردم. ملحفه‌ها و روبالشی‌ها کاملاً تمیزن و در ضمن می‌تونی منو تای صدا کنی.»

سالا سری تکان داد و با لبخند گفت: «ممنون. چون برام ملحفه و بالش تمیز گذاشتی تو هم می‌تونی منو سالا صدا کنی.»

تای سری تکان داد و لبخند زد.

سالا پرسید: «راستی، تای مخفف چیه؟»

«نپرس که داستان ترسناک و پیچیده‌ای داره. اسم تو چرا این‌قدر عجیبه؟»

«پدرم این اسمو رو من گذاشت. بچه که بودم، هر موقع با زانوهای زخمی و چشم کبود از دعوا به خونه برمی‌گشتم مادرم پدرمو فحش می‌داد و می‌گفت به‌خاطر اسمی که برای من انتخاب کرده این‌قدر شر شدم.»

مکثی کرد و با لبخند اضافه کرد: «از پنج‌سالگی به بعد تو هیچ دعوایی مغلوب نشلام. پدرم عضو

نیروی دریایی بود. اون بهم مبارزه کردن رو یاد داد، البته نه اینکه فکر کنی همه فوت و فن‌ها رو از پدرم یاد گرفتم. مادرم هم خودش شیرزنی بود. تو محله‌های پایین شهر شیکاگو با سه تا برادرش بزرگ شده بود و از همون نوجوونی یاد گرفته بود چطوری از خودش دفاع کنه.»

تای آهی کشید و گفت: «مادرم وقتی فهمید می‌خوام پلیس بشم خیلی ناراحت و عصبانی شد. تمام سعی‌شو کرد که منو از تصمیم منصرف کنه که خب موفق نشد. پدرم ازم حمایت کرد.» مکثی کرد و با لبخند ادامه داد: «منم تو دفاع شخصی و هنرهای رزمی بد نیستم. وقتی حالت بهتر شد، بریم باشگاه یه نبرد تن‌به‌تن داشته باشیم. ببینم چند مرده حلاجی.»

در سکوت کمی به دریاچه خیره شدند و بعد سالو گفت: «اون مرد اسلحه‌گلاک منو برداشته، درست مثل اینه که عضوی از بدنمو دزدیده.»

تای می‌دانست که آن اسلحه برای سالو دردرساز می‌شد. چون از دید مقامات پلیس از دست دادن اسلحه شخصی اتفاقی بود که نباید هیچ‌وقت رخ می‌داد. تای با تأکید گفت: «نگران نباش. پشش می‌گیری. خیلی زود.»

«فکر می‌کنی به همین زودی‌ها می‌تونیم گیرش بندازیم؟»

«البته. اون اصلاً خبر نداره که ما چقدر بهش نزدیکیم، خبر نداره که تو رو نجات دادیم، جسد اوکتاویا رو کشف کردیم، احتمالاً اثر انگشتش رو هم پیدا کردیم و به‌زودی اسمش رو هم می‌فهمیم. من که مطمئنم ظرف چند روز آینده خودش و دوست‌دخترش رو گیر می‌ندازیم.»

تای نمی‌توانست تصور کند که با دست‌وپای بسته محبوس شدن در کم‌دی کوچک و تاریک که امیدی به باز شدن درش نیست چه حسی دارد. اینکه بعد از تمام تلاشی که می‌کنی به این نتیجه می‌رسی که مرگت ناگزیر است و، هم‌زمان با این تجسم هولناک، در عزای محبوبت هم که یقین داری سربه‌نیست شده باشی. تای مجدداً بازوی سالا را گرفت و سعی کرد با لحنی آرام با او سخن بگوید و دلداری‌اش دهد: «بابت اتفاقی که برای تو و اوکتاویا رخ داده خیلی متأسفم. مطمئن باش اونا رو می‌گیریم. هم خودشو هم دوست‌دخترشو و به سزای اعمالشون می‌رسن.»

این چیزی نبود که سالا می‌خواست. او اصلاً دوست نداشت که آن دو نفر بازداشت و روانه زندان شوند. چیزی که واقعاً می‌خواست این بود که به تلافی کاری که با او و اوکتاویا کردند دست‌هایش را دور گردن قاتل حلقه کند و او را که از ترس مرگ جان می‌کند خفه کند. دوست داشت فقط با قاتل اوکتاویا چنین کاری کند؟ «وقتی توی کمد بودم و صدای خنده نفرت‌انگیز اون دختر و شنیدم، فکر کردم که دوست دارم اون دختر رو هم مثل اون قاتل بکشم و اگه راستشو بخوای، الان هم هنوز همون حس رو دارم.»

«فراموشش کن سالا، لااقل امشب فراموشش کن.» سالا در سکوت به آسمان خیره شد. دوست داشت بداند آن دو جانی آن شب را کجا سر می‌کردند. خیلی دور بودند یا خیلی نزدیک؟ هر جا بودند احتمالاً با تصور اینکه قسر در رفته‌اند و ردی از خود به جا نگذاشته‌اند شاد و سرحال بودند.

تای آهی کشید و به افتتاحیه نمایشگاه کتاب فکر

کرد که به‌جز مورد مشکوکی که شرلوک گزارش داده بود اتفاق خاصی نیفتاده بود و این خبر بسیار خوبی بود. البته نه برای مطبوعات که همیشه دنبال خبرهای بد بودند. تای شک نداشت که ماجرای قتل اوکتاویا احتمالاً فردا تیتَر یک روزنامه‌های محلی ویلیکات می‌شد. آهی کشید و به معدود چراغ‌های روشن خانه‌های کنار دریاچه می‌سی نگاه کرد و فکر کرد که اکثر مهمانان نمایشگاه حالا حتماً خوابند. شاید هم مشغول خواندن کتاب باشند یا صحبت کردن در مورد نویسندگانی که امروز ملاقات کرده‌اند. سال‌ها که همچنان درگیر افکار شکنجه‌آور خود بود زیر لب زمزمه کرد: «وقتی رسیدیم به کلبه، گوشی‌هامونو خاموش کردیم. به خونواده‌هامون گفته بودیم باهامون تماس نگیرن. من هنوز نمی‌تونم... نمی‌تونم گوشی رو بردارم، شماره بگیرم و به والدین اوکتاویا بگم چه اتفاقی افتاده. خدا رو شکر که آقای میتلند خودش این وظیفه دشوار رو به گردن گرفت.» سال‌ها دوباره ساکت شد و به نقطه نامعلومی خیره شد. در ذهنش مشغول مرور خاطراتش با اوکتاویا بود؛ خاطرات شیرین، تلخ و ترسناک. با رنج فراوان به ترسی اندیشید که در نگاه اوکتاویا در آن لحظات آخر موج می‌زد. ترس از اینکه مرگش قریب‌الوقوع و گریزناپذیر است.

سال‌ها زیر لب زمزمه کرد: «فکر می‌کنم حق با توئه. اون قبل از کشتن اوکتاویا نقابش رو برداشته. اگه این کارو نمی‌کرد انتقامش کامل نمی‌شد. اوکتاویا باید می‌فهمید که اون کی بود.»

«نمی‌تونم با اطمینان بگم که وقتی اوکتاویا رو کشت هنوز اون جوراب سرش بود یا نه. فاصله‌شون با من خیلی زیاد بود.»

سال‌ها به مچ‌های بانداژشده‌اش نگاه کرد و با

تعجب و تردید گفت: «این فکر که اوکتاویا چطور اونو شناخته ولم نمی‌کنه. اوکتاویا حافظه صوتی عجیبی داشت. کافی بود فقط یه بار صدای کسی رو بشنوه تا اون شخص رو بشناسه، حتی اگه سال‌ها از ملاقاتشون گذشته بود. اون آدم لهجه جنوبی واضحی داشت و قاعدتاً...»

«باید اینو هم در نظر داشته باشی که اون خیلی ترسیده بود.»

«شاید هم اون طرف صداشو عوض کرده بود، نمی‌دونم. من واقعاً اوکتاویا رو دوست داشتم. اون شجاع و باهوش و زیبا بود و واقعاً بزرگ‌ترین دغدغه‌ش کمک به آدمای بی‌پناه بود.»

«اون با کدوم شرکت حقوقی کار می‌کرد؟»

«جکوبسن، ویل و کورمن(۸۶). دفترشون تو

واشینگتنه.»

سالا سرش را پایین انداخت، با مشت ضربه‌ای به سینه‌اش زد و ادامه داد: «شرکت‌های حقوقی رو که می‌شناسی. سعی می‌کنن به هر قیمتی شده اطلاعات موکل‌هاشونو مخفی نگه دارن، حتی اگه اونا مرتکب قتل شده باشن. حتی اگه حکم دادستانی هم داشته باشیم، اونا تمام تلاششون رو می‌کنن تا مانع از دستیابی ما به اطلاعات موکل‌هاشون بشن. لعنتی‌ها!»

تای تأیید کرد: «کاملاً باهات موافقم... در مورد

بدذاتی‌شون.»

بعد ضربه‌ای به پای سالا زد. «خواب‌رفتگی‌ش از بین رفته؟»

«کاملاً. الان می‌تونم بدوم.» و مجدداً نگاهی به دریاچه کرد.

تای می‌دانست آنچه برای سالا پیش آمده فراموش‌شدنی نیست و سایه تلخ و سیاهش تا ابد بر زندگی او باقی خواهد بود. سالا اوکتاویا را می‌شناخت، با هم بودند، با هم خندیده بوللند. تای

نمی‌توانست تصور کند که او الان چه احساسی دارد. تای
حس می‌کرد خودش هم ازهم‌گسیخته و غمگین است.
از جایش برخاست.

«دیروقت. نمی‌خوای بخوابی؟»

سالا هم از جایش برخاست. به پانسمان مچ‌هایش خیره
شد و گفت: «تا پیش از این ماجرا، فکر می‌کردم مأمور
نترس و بزن‌بهادر افبی‌آی هستم، اما الان متوجه شدم
که بزدلم. نمی‌خوام چشم‌امو ببندم. اگه ببندم، صورت
وحشت‌زده‌ اوکتاویا رو می‌بینم، تاریکی شوم و مرگبار
توی اون کمد رو می‌بینم. می‌ترسم... خیلی می‌ترسم.»
تای گفت: «بهت می‌گم چی‌کار کنی... تشک و بالش و
یکی دو تا پتو بهت می‌دم، همین بیرون بخواب. من
خودم این کارو کردم و همیشه هم تخت گرفتم
خوابیدم. می‌تونی به ستاره‌ها نگاه کنی، می‌تونی به
صدای زنجیره‌ها گوش بدی، حتی می‌تونی یه آبجوی دیگه
بزنی. یه لیوان دیگه برات می‌ریزم.»

سالا سرش را بالا آورد و به تای نگاه کرد. مهتاب روی
صورتش سایه انداخته بود، اما نگاهش در آن تاریکی
درخشش و برق خاصی داشت.

«ممنون. ایده‌ خوبیه. چه حیف که الان لاکی(۸۷) پیشم
نیست.»

«لاکی؟»

«گربه‌م. خیلی دوستش دارم. یه گربه‌ سیاه با چشمای
سبز درشت. شبا روی سینه من می‌خوابه. خرخر نرم و
شیرینش برای من بهترین لالاییه. مجبور شدم واسه
این سفر بذارمش پیش خواهرم. خواهرم هم عاشق
لاکیه. برای همین هم شک دارم که خواهرم خیلی
دوست داشته باشه به این زودی‌ها برگردم خونه.»
«خریدی‌ش؟»

«نه. یه جورایی منجی‌ش بودم. وقتی بچه‌گربه بود و سه
پوند بیشتر وزن نداشت، توی یه کوچه تو

جورچ تاون پیداش کردم.»

«خیلی دوست دارم ببینمش.»

«می‌بینی‌ش.»

سالا پیش از اینکه به خواب برود دیگر درباره‌ی گربه‌اش فکر نمی‌کرد. حتی با آن گفت‌وگوی آرام‌بخش هم ذهنش درگیر آن رول کاغذ توالت فراموش‌شده بود و دعا می‌کرد اثر انگشت روی میله‌ی آویز کاغذ توالت متعلق به نوجوانی محلی، که دزدکی وارد آن عمارت شده، نباشد.

خانه ساویچ

جورج تاون

شنبه شب

ساویچ بیدار در بستر نشسته بود و مشغول کار کردن با لپ‌تاپش بود. نگاهی به شرلوک انداخت که کنارش دراز کشیده بود. شرلوک موهایش را بالای سرش جمع کرده و شبیه دخترهای شانزده‌ساله شده بود.

شرلوک زمزمه کرد: چه سکوتی! بهش عادت ندارم. صدای خروپف شون نمی‌آد یا صدای قدم‌هاش روی کفپوش چوبی که بیاد و بهمون شب به‌خیر بگه یا بین ما بخوابه.

شرلوک لرزید. آب دهانش را قورت داد و ادامه داد: «بعد از اتفاقی که امروز تو نمایشگاه کتاب افتاد، فکر می‌کردم امشب حالم خیلی خراب باشه. مطمئنم خودش بود. دیلون! اون مرد می‌خواست دوباره به شون نزدیک بشه. می‌خواست بهش صدمه بزنه یا بدزدتش و من باز هم نتونستم کاری کنم. نتونستم بگیرمش.»

ساویچ پیشانی شرلوک را بوسید و گفت: «باید باهات می‌اومدم نمایشگاه. حضورم کنار تو واجب‌تر از همراهی کلانتر ویلیکات بود.»

«این حرفو نزن. اگه تو همراهشون نبودی، احتمالاً نمی‌تونستن سالا رو پیدا کنن.»

مکثی کرد و بعد ادامه داد: «دیلون، به نظرت اون

مرد از کجا می‌دونست که ما می‌ریم نمایشگاه کتاب؟
«ممکنه تعقیبمون کرده باشه. شاید هم جی‌پی‌اس
ماشینمونو هک کرده، شاید هم رد گوشی‌های
همراهمونو زده. بعد منتظر فرصت شده تا تو با شون و
مارتی تنها باشی. ولی ترفند استفاده از شکلات؟ به نظر
ایده‌احمقانه‌ای بود. انگار خبر نداشته که تو
شیش‌دوینگ حواست به بچه‌هاست. تو نداشتی اون به
بچه‌ها نزدیک بشه و این از همه‌چی مهم‌تره.»
«دیلون، اگه اون ما رو تا نمایشگاه کتاب تعقیب کرده
معنی‌ش اینه که ممکنه ما رو تا خونه مادرت هم
تعقیب کرده باشه.»

«نگران نباش. سناتور مونرو(۸۸) هم تو روزای نمایشگاه
تو خونه مادرم اقامت داره و محافظاش به احدی اجازه
نمی‌دن نزدیک اون خونه بشه.»
ساویچ لپ‌تاپش را خاموش کرد و روی میز کنار تختش
گذاشت و گفت: «می‌دونی دلم برای چی تنگ شده؟ برای
خوندن یکی از اون ترانه‌های کانتری که به‌عنوان لالایی
براش می‌خونم. قوی‌ترین خواب‌آوره براش. وقتی
محبوب‌ترین ترانه‌ش رو براش می‌خوندم نمی‌تونست تا
آخرش بیدار بمونه.»

لحن ساویچ اطمینان‌بخش بود، اما شرلوک هنوز در
اعماق وجودش می‌ترسید. آیا آن مرد دوباره سعی
می‌کرد به آن‌ها نزدیک شود؟ امشب جای شون امن بود،
ولی فردا چه؟ آیا سعی می‌کرد شون را از خانه مادر
ساویچ بدزدند؟ بعید به نظر می‌آمد. محافظان سناتور هم
داخل و هم بیرون از خانه مشغول نگهبانی بودند.
چند لحظه‌ای هر دو ساکت بودند. بعد شرلوک زمزمه
کرد: «اوکتاویا رایان مرده و سالا وضع روحی‌ش داغونه.
خوب شد که رئیس‌پلیس ویلیکات اونو پیش خودش
نگه داشت.»

ساویچ پاسخ داد: «من با تای... منظورم کلانتر

کریستیه، صحبت کردم. فکر نکنم اجازه بده سالاً تنهایی برگرده خونه. اون زن خوب و باهوشیه.»
یاد حرف هری آنسون (۸۹) افتاد که تای را به سگ بولداگ تشبیه کرده بود.

شرلوک با کنجکاوی پرسید: «دیلون، توی اون صحنه شهودی که دیدی قاتل به اسکله برگشت. و سالاً صدای خنده دیوونه‌وار دختری رو شنید؟ اون دختر کی بود؟ شاید مأمورا اثر انگشت اون دختر رو روی میله کاغذ توالت پیدا کنن؟»

ساویچ دوست نداشت این بحث ادامه پیدا کند. می‌خواست حواس او و خودش را پرت کند. پس با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «می‌دونی الان تو این لباس خیلی جذاب شدی. تنها چیزی که می‌تونم الان بهش فکر کنم، تنها تصویری که الان تو ذهنمه تویی.»

شرلوک لبخندی زد و آمادگی‌اش را اعلام کرد. ساویچ سعی کرد به چیز دیگری فکر نکند، اما تلاش بی‌نتیجه‌ای بود. مردی ذهنش را اشغال کرده بود که همسرش امروز در نمایشگاه کتاب دیده بود. او همان مردی بود که آن شب در اتاق خواب پسرشان بود. امکان نداشت کس دیگری باشد. مغز لعنتی بخواب!

می‌دانست که خاموش کردن ذهن کار ساده‌ای نیست. شرلوک آهی کشید و سعی کرد او را به ادامه کار ترغیب کند، هر چند می‌دانست که ساویچ اصلاً تمرکز ندارد. وقتی کارشان تمام شد، ساویچ گفت: «مطمئنم مامانم تو همین فرصت کمی که در اختیارشه روی ذهن شون کار می‌کنه تا اونو به یه پسر بد تبدیل کنه. شک ندارم بهش قول می‌ده بزرگ‌تر که بشه رانندگی بهش یاد می‌ده.»

شرلوک که داشت خوابش می‌برد چیزی نامفهوم زیر لب زمزمه کرد. ساویچ هم وقتی دید نفس‌های شرلوک منظم شده و به خواب عمیقی فرورفته چشمانش را

و سریع خوابش برد.

دوباره در حال قدم زدن در اتاق خواب اصلی عمارت گیت وود بود، با این تفاوت که اتاق دراز و باریک شده بود و روی دیوارهایش نقاشی‌های هولناکی تصویر شده بود. نقاشی‌های متحرک از موجوداتی غریب که شبیه هیولاهای بازی‌های ویدئویی بودند. شاخک‌های پیچ و تاب خورده‌شان از دیوار بیرون می‌آمد تا ساویچ را بگیرد، اما او توجهی به آن‌ها نداشت. تمام تمرکزش روی پنجره اتاق بود که پیش رویش قرار داشت.

از پنجره بیرون را نگاه کرد، دریاچه مه‌گرفته میسی شباهتی به دریاچه آرام و بی‌موجی که دیده بود نداشت. دریاچه خشمگین و مواج بود. موج‌های ناآرامش در هم می‌پیچیدند و صدای رعب‌آوری از آن‌ها برمی‌خاست. ساویچ می‌دانست که زیر آن امواج چیزی ترسناک و مرگبار نهفته است. بعد قایقی را دید که از دل مه بیرون آمد، سوار بر امواج خروشان. سرنشین قایق مردی بود که لبخند زشتی بر لب داشت. قایقش پارویی نبود. اصلاً احتیاجی به پارو نداشت، چون امواج آن را به حرکت وامی‌داشتند. قایق به اسکله رسید و مرد از آن پیاده شد. سرش را بالا گرفت و به ساویچ نگاهی کرد. خنده‌ای شیطانی کرد و مشتش را تکان داد و چیزی را فریاد زد. ساویچ متوجه کلماتی که او ادا کرد نشد. مرد همچنان به او خیره شده بود. هنوز آن نیشخند ناشی از جنون بر چهره‌اش بود، نیشخندی که ساویچ را ترساند. ساویچ سرمای گزنده‌ای را حس کرد. اشباح سیاهی از اطراف اتاق به سویش می‌آمدند و احاطه‌اش کرده بودند. می‌خواست فرار کند اما قدرت حرکت نداشت.

انگشت‌های استخوانی از آن اشباح خارج و به سویش دراز شد. استخوان‌هایی مثل برف سفید، درست مثل همان استخوان‌هایی که از

اعماق دریاچه میسی بیرون کشیده بودند. بعد صدای خنده بلند دختری را شنید؛ خنده‌ای شوم و پلید و هولناک. انگشتان اسکلتي دور گلویش حلقه زد و شروع به فشردن گلویش کرد. فشار لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و نمی‌توانست از خودش دفاع کند. صدای دختری از دور در گوشش زنگ می‌زد. بکشش! بکشش! سیلی محکمی به صورت ساویچ خورد و بعد یکی دیگر. ساویچ با دستانش محکم مچ‌های شرلوک را گرفت که حین سیلی زدن به او داد هم می‌زد: «پا شو دیلون! پا شو! داری کابوس می‌بینی.»

ساویچ آشفته و پریشان از خواب پرید. شرلوک مضطرب و نگران سعی کرد آرامش کند. «چیزی نیست. داشتی کابوس می‌دیدي. يه خواب بد.»

ساویچ دستان شرلوک را رها کرد. از اشباح سیاه خبری نبود، اما هنوز نمی‌توانست در تاریکی قیرگون چهره شرلوک را ببیند. می‌دانست که شرلوک نزدیک اوست، واقعی است. این دیگر خواب نبود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را آرام کند. شرلوک او را بوسید و در گوشش زمزمه کرد: «چه اتفاقی افتاد؟ چه خوابی می‌دیدي؟»

ساویچ صورتش را کف دستان شرلوک گذاشت. پوست نرم دستانش را بوسید و با صدایی گرفته تمام اتفاقاتی را که در خواب دیده بود برایش تعریف کرد.

«می‌دونی، ترسناک‌ترین قسمتش کجاش بود؟ اینکه خنده اون دختر خیلی به نظرم آشنا بود، اما یادم نمی‌اومد قبلاً کجا شنیدمش.»

«من اگه همچین کابوسی می‌دیدم جوری جیغ می‌کشیدم که سقف خونه بیاد پایین. تو فقط داشتی ناله می‌کردی. بعد از اتفاقات امروز دیدن همچین خوابی اصلاً عجیب نیست. فکر می‌کنم ذهنت داره سعی می‌کنه قطعات پازل رو کنار هم بچینه.»

شرلوک چه ایمان راسخی به او داشت. او چطور

می‌توانست قطعات پازل را کنار هم بگذارد وقتی به‌سختی نفس می‌کشید. احساس کرد ترس هنوز در وجودش لنگر انداخته، احساس درماندگی و استیصال می‌کرد. روی دستان شرلوک تمرکز کرد که مشغول نوازشش بود. شرلوک هم دربارهٔ این فکر می‌کرد که چطور خنده‌های دخترک توی خواب به نظر ساویچ آشنا آمده. حتماً دلیلش را می‌فهمید. ساویچ همیشه معماها را حل می‌کرد.

بعد از اینکه شرلوک مجدداً خوابید، ساویچ ترجیح داد بیدار بماند و کار کند. لپ‌تاپش را دوباره روشن کرد و شروع کرد به بررسی پرونده‌های اوکتاویا رایان. نمی‌خواست منتظر نتایج انگشت‌نگاری بماند. نمی‌خواست منتظر دریافت مجوز برای دسترسی به پرونده‌های موکلان اوکتاویا بماند. می‌خواست خودش شخصاً عدالت را اجرا کند.

صبح که شد ساویچ برای خودش کمی چای درست کرد و درون فلاسک به سر کار برد. در کمتر از نیم ساعت توانست از فایروال برنامه امنیتی شرکت ویل، جکوبسن و کورمن عبور کند و به پرونده‌های موکلان اوکتاویا دسترسی پیدا کند. برایش عجیب بود که شرکت حقوقی‌ای که محرمانه بودن اطلاعات موکلانش اهمیت حیاتی برای ادامه فعالیتش دارد چطور چنین سیستم امنیتی ساده‌ای دارد. آهسته چایش را می‌نوشید و پرونده‌های جنایی اوکتاویا را جدا می‌کرد. پانزده دقیقه بعد، در میان پرونده‌ها چهره‌آشنایی دید، مرد جوانی به نام ویکتور نِسر (۹۰). اوکتاویا قاضی را متقاعد کرده بود که ویکتور به سبب وضعیت روحی - روانی‌اش صلاحیت حضور در دادگاه را ندارد و بایستی در آسایشگاه روانی بستری شود. ویکتور نِسر تنها فرزند مادری آمریکایی و پدری اردنی بود. هکر نابغه بیست‌وسه ساله. ساویچ به یاد آورد که ویکتور در آن دوران وضعیت روحی و روانی بدی داشت، با هیچ‌کس ارتباط برقرار نمی‌کرد و به هیچ‌کس و هیچ‌چیز دور و برش علاقه‌ای نشان نمی‌داد. آیا او متوجه شده بود که اوکتاویا رایان قاضی را متقاعد کرده بود که دولت نمی‌تواند او را تا وقتی که قادر به درک اتهاماتش نباشد از لحاظ قانونی محاکمه کند؟ ویکتور پنج سال پیش از دستگیری‌اش عاشق دختر سیزده‌ساله‌ای به اسم لیزی اسمایلی (۹۱) شده بود. لیزی ویکتور را که در آن زمان هجده سال داشت اغفال کرد تا برای یک باند سرقت رانندگی کند. در جریان سرقت از یکی از بانک‌ها ساویچ وارد ماجرا شد و در درگیری‌های بعدی در وضعیتی

اضطراری مجبور به کشتن لیزی شد. ویکتور بعد از کشته شدن لیزی مشاعرش را از دست داد و دچار اختلال حواس شد.

ویکتور نسر مظنون خوبی برای اتفاقات اخیر بود، اما قاعدتاً هنوز در آسایشگاه روانی بستری بود. ساویچ وارد مرکز داده‌های اطلاعاتی بیمارستان دولتی مرکزی شد، جایی که ویکتور بستری بود. بله، ویکتور شش هفته پیش گریخته و قرار قانونی تعقیبش نیز صادر شده بود، اما ساویچ از این موضوع اطلاعی نداشت. در پروندهٔ موکلان اوکتاویا هم نشانی از این نبود که شرکت حقوقی از این موضوع مطلع شده باشد. ویکتور ناپدید شده بود. ساویچ دیگر شکی نداشت که اثر انگشت ویکتور روی میلهٔ آویز کاغذ توالت کشف می‌شود. اما دختری که سال‌ها صدای خنده‌اش را شنیده بود که بود؟ معشوقهٔ نوجوان ویکتور، لیزی اسمایلی، کشته شده بود. ساویچ خودش به او شلیک کرده بود. شاید ویکتور پس از فرارش با دختر دیگری آشنا شده بود، اما ساویچ نمی‌توانست، نمی‌خواست این احتمال را باور کند. ساویچ تا آخر عمر نگاه پر از خشم و کینهٔ ویکتور پس از اطلاع از قتل دوست‌دخترش را از خاطر نمی‌برد. به ساعت میکی‌موسش نگاه کرد. هنوز نیمه‌شب نشده بود.

به اتاق‌خوابشان رفت. چراغ‌خواب کنار تخت را روشن کرد. شرلوک را که بیدار بود بوسید و به او اطلاع داد: «قاتل اوکتاویا مجرمی فراری به اسم ویکتور نسر. در ضمن اون همون مهاجم مسلحیه که وارد اتاق شون شده بود.»

شرلوک شگفت‌زده پرسید: «ویکتور نسر؟ مطمئنی؟»
«صد در صد. حتی به نظرم احتیاجی به تطبیق اثر انگشت پیدا شده با اثر انگشت ویکتور نیست. اونو

که یادته؟»

شرلوک متفکرانه گفت: «باند چهارنفره. البته که یادمه؛ جنیفر (۹۲) اسمایلی و دختر شونزده ساله اش لیزی، خواهرزاده اش ویکتور که راننده شون بود و دو تا جوونک غربی که هم دستشون بودن. همه اونا به جز ویکتور تو درگیری مسلحانه کشته شدن. اون مردی که سعی کرد چهارشنبه شب شون رو بدزده پاش لنگ می زد. من دو سال پیش به زانوی ویکتور شلیک کردم.»

صدایش از هیجان و نگرانی می لرزید. ادامه داد: «دیلون! معنی ش اینه که ویکتور یه فهرست انتقام داره از هر کسی که تو نابودی اون باند نقشی داشته، اسم هر کسی که تو دستگیری و زندانی شدنش نقشی داشته تو اون فهرسته. اون اول سعی کرد شون رو بدزده اما وقتی شکست خورد تصمیم گرفت سراغ نفر بعدی فهرستش بره، اوکتاویا رایان. بعد از کشتن اوکتاویا، برمی گرده واشینگتن و ما رو تا ویلیکات تعقیب می کنه. ویکتور احتمالاً پیش خودش فکر کرده که سفر ما به شهری که اون توش اوکتاویا رو به قتل رسونده یه جور کارما و تقدیر الهیه.»

شرلوک اخم کرد و پرسید: «اما چرا اوکتاویا باید تو فهرستش باشه؟ اوکتاویا وکیل خوبی براش بود و کاری کرد که به جای زندان برای درمان به آسایشگاه روانی فرستاده بشه. یادمه وقتی گرفتیمش از لحاظ روحی و روانی داغون بود.»

«شاید ویکتور از اینکه اوکتاویا اونو آدمی بی ثبات و دچار اختلالات روانی متعدد معرفی کرده خوشش نیومده و تصمیم گرفته با کشتن اون مجازاتش کنه.»
«یعنی تو اون آسایشگاه وضعیتش بدتر شده؟»
«از وضعیت روانی الانش خبر نداریم. شاید اون حالا یه دیوونه زنجیریه که فقط آدم می کشه. اگه قبلش دیوونه نبود، حالا کاملاً دیگه دیوونه ست.»

«من تو نمایشگاه دیدمش، با عینک دودی و کلاه بیسبال، باید می شناختمش. حداقل موقعی که صداشو شنیدم باید می فهمیدم که خودش. کاری که اون کرد خیلی هوشمندانه نبود، اما به اندازه کافی غافلگیرکننده بود که بتونه فرار کنه.»

شرلوک مکشی کرد و بعد با کنجکاوی پرسید: «خب به نظرت چه کسای دیگه‌ای می‌تونن توی فهرست سیاه ویکتور باشن؟»

«احتمالاً باز رایلی(۹۳). یادمه در جریان سرقت بانک اون به مادر لیزی شلیک کرد.»

ساویچ تا عمر داشت ماجرای درگیری مسلحانه با باند سارقان بانک جورج‌تاون را فراموش نمی‌کرد. همراه با سایر مشتریان بانک به دستور سارقان دمر روی کف بانک دراز کشیده بود که لیزی اسمایلی او را شناخت. هنوز صدای بلند و هیجان‌زده او، که به باقی هم‌دستانش اعلام می‌کرد می‌خواهد مأمور اف‌بی‌آی را بکشد، در گوشش زنگ می‌زد. بعد ناگهان ورق برگشت و او و باز رایلی، نگهبان بانک، توانستند اعضای باند را از پای دریاورند.

ساویچ تأیید کرد: «بله، باز جنیفر اسمایلی رو کشت. اگه قرار باشه ویکتور سراغ کس دیگه‌ای بره اون فرد حتماً بازه.»

ساویچ بلافاصله گوش‌اش را برداشت و در فهرست تماس‌هایش دنبال نام باز گشت.

«باز؟ من مأمور دیلون ساویچم. ببخش که این موقع شب بیدارت کردم، ولی ویکتور نسر از آسایشگاه روانی فرار کرده و این‌طور که شواهد نشون می‌ده جمعه صبح اوکتاویا رایان، وکیل مدافعش، رو به قتل رسونده. تو اخبار حتماً جریانشو شنیده‌ای، درسته؟»

ساویچ به حرف‌های باز از آن‌سوی خط گوش داد، سری تکان داد و برایش توضیح داد که دقیقاً چه

اتفاقی رخ داده. سپس پرسید: «نظرت چیه که واسه تعطیلات بری کارائیب(۹۴)؟... می‌تونی فردا سوار هواپیما بشی؟... خوبه. من با آقای میتلند برای تهیه بلیت و محل اقامت هماهنگ می‌کنم.»

وقتی گوشی را گذاشت با خیال راحت‌تری حرف می‌زد: «باز گفت امشب اسلحه‌شو زیر بالشش می‌ذاره.»

کمی بعد از نیمه‌شب، آن‌ها آماده خوابیدن شدند. بدون شون خانه خیلی ساکت بود. ساویچ از اینکه این حرف را بزند بیزار بود، ولی عادت نداشت چیزی را از شرلوک مخفی کند. «خنده اون دختر توی کابوسم درست مثل خنده لیزی بود.»

شرلوک می‌خواست به ساویچ بگوید که این غیرممکن است و لیزی مدت‌هاست که مرده، اما به جایش خم شد و او را بوسید و گفت: «قرار نیست امشب همه معماها رو حل کنی. سعی کن یه کم بخوابی.»

هر دوی آن‌ها امیدوار بودند که در ادامه شب دیگر خبری از کابوس نباشد.

اردوگاه نزدیک به دریاچه گرین بریر (۹۵)

پارک گرین بریر، مریلند

شنبه شب

ویکتور در حالی که ترانه «ما قهرمانیم» (۹۶) را می‌خواند، هم‌زمان با نقاط اوج ترانه صدایش را بالا می‌برد و مشتش را روی فرمان ماشین می‌کوفت. این ترانه دقیقاً وصف حال او بود، او قهرمان جهان بود. ماشینش را کنار کیوسک نگهبانی پارک نگه داشت، اما دختر جنگلبانی که داخل کیوسک بود به او اطلاع داد که ظرفیت فضای کمپی پارک تکمیل است و بهتر است برای اقامت شبانه به متل لورلی (۹۷) برود که فقط ده دقیقه با آنجا فاصله دارد. ویکتور به شدت خشمگین شد و فکر کرد بدش نمی‌آید که کارد شکاری جدیدی را که خریده است در قفسه سینه دخترک بنشانند، اما نه تنها خودش را کنترل کرد که دست به کارد نشود، بلکه لبخندی زد و از دخترک بابت راهنمایی‌اش تشکر کرد. آن دختر هیچ چیز نبود: ریگی بود در جاده پیش رویش.

اما لیزی با او موافق نبود. اون زنیکه گاو چطور جرئت کرد بهمون جواب رد بده؟ برگرد! ویکتور برگرد و یه گلوله شلیک کن تو اون صورت احمقش.

ویکتور فقط سری تکان داد و فکر کرد لیزی صبر و خویشتن‌داری او را ندارد و اگر می‌توانست به همه آدم‌های دور و برشان شلیک می‌کرد.

به سمت خروجی جاده راند و در نقطه‌ای دور از

چشم ماشینش را پارک کرد. وارد جنگل شد و پیش رفت تا جای مناسبی پیدا کرد که می‌توانست مأمور جنگلبانی داخل کیوسک را ببیند. سی دقیقه‌ای صبر کرد تا اینکه او برای دستشویی رفتن کیوسک را ترک کرد. به سرعت برق و ویکتور پشت ماشینش نشست. به سمت پارک راند، از در ورودی گذشت و چند صد متر جلوتر ماشین کیای خود را کنار شاسی‌بلند بزرگی پارک کرد. فکر نمی‌کردم اون زنیکه هرزه از جاش جم بخوره. باریکلا ویکتور! تیز و بز عمل کردی.

«صبر و تحمل خیلی وقتاً جواب می‌ده. بهت بارها گفته‌م بزرگ‌ترین ایرادت اینه که اصلاً صبر و تحمل نداری.»

ویکتور تجهیزات کمپینگ را که خریده بود از پشت ماشین بیرون آورد. در ماشین را قفل کرد و به سمت جنگلی پارک حرکت کرد. در مسیرش از منطقه اصلی کمپینگ و چادر زدن افراد و خانواده‌ها گذشت. بوی همبرگر و باربیکو هوا را انباشته بود، اما، بیشتر از این بوها، صداها و ویکتور را آزار می‌داد: صدای خنده و جیغ بچه‌ها، صدای خسته و عصبانی والدینشان که آن‌ها را دعوت به آرامش می‌کرد و صدای بزرگسالانی که با صدای بلند و هیجان‌زده مشغول بحث درباره تیم‌های ورزشی مورد علاقه‌شان بودند. ویکتور قدم‌هایش را تند کرد و آن‌قدر از آن‌ها دور شد که دیگر صدایی به‌جز خش‌خش برگ‌ها و حشرات شبانه به گوش نمی‌رسید. ویکتور وارد قسمتی از فضای جنگلی شد که توده‌ای انبوه از درختان افرا و بلوط قرار داشتند، جایی که درختان آن‌قدر به هم نزدیک بودند که شاخه‌ها و برگ‌های درهم‌تنیده‌شان سایبانی بالای سرش درست کرده بودند. دست‌هایش از کنار زدن شاخه‌های درهم‌تنیده خسته شده بود ولی مهم نبود. می‌دانست

که باید آن قدر پیش می‌رفت و از همه دور می‌شد تا اینکه کسی نتواند صدایش را بشنود. سرانجام به جایی رسید که سکوت مطلق بود. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. فضای کوچکی بین درختان پیدا کرد، چادرش را برپا کرد، گودالی برای آتشی کوچک کند و با توده‌ای از برگ‌های خشک، روزنامه‌های قدیمی و چند شاخه شکسته آتش درست کرد.

زیر لب زمزمه کرد: «استراحت کن، لیزی. می‌دونم که راهپیمایی طولانی‌ای داشتیم و خسته شده‌ای. شرمندهم که دیگه قرص ضد درد ندارم. اما الان برات چایی درجه یک دم می‌کنم تا هم گرم شی و هم خستگی‌ت دربره.» لیزی ساکت بود. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود و گرم بود، اما آتش حس خوبی داشت. ویکتور ورزش نسیم را روی چهره‌اش حس کرد. نفس عمیقی کشید و به آسمان که داشت تاریک می‌شد زل زد. خیلی زود سروکله نیم‌قرص ماه درخشان و کلی ستاره‌های چشمک‌زن پیدا شد. ویکتور لبخند زد. همه چیز کامل بود. ویکتور، اینجا خیلی قشنگه. گرم و راحت. و بهترین چیز اینکه که هیچ‌کدوم از اون پلیسای عوضی خبر ندارن که ما چی کار کردیم و کجاییم.

«چون ما از پشش براومدیم، لیزی! چون تمام شواهد رو پشت سرمون پاک کردیم. هیچ سرنخی از خودمون به جا نذاشتیم.» مکثی کرد و بعد ادامه داد: «توی پونزده سال گذشته کسی از پله‌های عمارت گیت‌وود بالا نرفته. اصلاً چرا باید بالا بره؟ اگه هم برفرض برن بالا، چیزی پیدا نمی‌کنن؛ البته به‌جز جنازه یه مأمور اف‌بی‌آی. بعد می‌فهمن ما چی کار کردیم و چطور اوسکولشون کردیم، اما هنوز نمی‌دونن ما کی هستیم.» ویکتور مشتش را به سوی آسمان گره کرد و داد زد: «من قهرمانم! من قهرمان جهانم!»

منظورت ما هستیم دیگه، مگه نه؟

«نه، منظورم خودمم. فقط خودم. من بودم که تو ویلیکات همه کارهای سخت رو انجام دادم. الان هم فقط حرف منو تأیید کن و بحث نکن. خسته‌م.»
تو تنها کسی نیستی که خسته شده. منم کوفته و کسلم و می‌دونی که شکمم درد می‌کنه. بخیه‌ها خیلی اذیتم می‌کنه.

«می‌دونم. متأسفم.»

وقتی دید لیزی می‌خواهد او را بیشتر سرزنش کند، خیلی سریع گفت: «باشه عزیزم، حق با توئه. هر دومون قهرمانیم.»

بعد چهار زانو نشست و همان‌طور که به شعله آتشی که افروخته بود خیره شده بود با سوت آهنگ «من تو را دارم، عزیزم» (۹۸) از سونی و شر (۹۹) را زمزمه کرد شاید حواس لیزی پرت شود. ترانه‌ای قدیمی مربوط به دوره هیپی‌ها که مادر لیزی تا زمانی که گلوله آتشین پلیس گلویش را درید مرتب زیر لب زمزمه می‌کرد. از مرگ مادر لیزی اصلاً ناراحت نشد، زنک دیوانه حقش بود بمیرد، البته هیچ‌وقت این را به لیزی نگفت.

ویکتور جای مناسبی را انتخاب کرده بود، آرام بود و مطبوع. از جایی که نشسته بودند حتی می‌توانستند بخشی از دریاچه گرین‌بریر را که آب تیره‌اش زیر نور ماه چون شیشه می‌درخشید ببینند. تنها نگرانی ویکتور این بود که سروکله دخترک جنگلبان پیدا شود و او را تهدید به جریمه شدن یا زندان رفتن کند. ویکتور انگشتان دستش را تکان داد. اگر سروکله آن جنگلبان پیدا می‌شد هم خیالی نبود. با نوارهای مسخره لباسش حلق‌آویزش می‌کرد. می‌دانست که می‌تواند کلک دخترک را هم بکند. بعد از اینکه با پارو بر فرق سر او کتاویا کوفت، مطمئن شد که از پس هر کسی برمی‌آید. با رضایت به

فرایند سربه‌نیست کردن اوکتاویا فکر کرد، به اینکه
چطور با طناب آجرها را دور کمرش بست که بعد از
فرورفتن در آب دریاچه دیگر بالا نیاید.

خودش را در حالتی مجسم کرد که در قایق پارویی
ایستاده بود و به سطح ساکن دریاچه می‌سی خیره شده
بود تا از دفن شدن جسد اوکتاویا در اعماق دریاچه
مطمئن شود. در آن لحظه حس خوبی داشت که تا آن
موقع در زندگی‌اش تجربه نکرده بود. او برنده بود.
مشتش را به سوی آسمان گره کرد.

نگاهی به کیف کوچکش کرد و اخم کرد. نمی‌خواست
برای شام دو هات‌داگ باقی‌مانده را بخورد. نه، باید جشن
می‌گرفت. کراکرها مانده و بیات بود، اما مارشمالوها و
شکلات هنوز خوب و تازه بودند.

ویکتور به آهستگی و با لذت غذا و دسرش را خورد و
پشت دهانش را پاک کرد. این جایزه خوبی بود برای
کسی که کاری را که باید انجام می‌داد تمیز و بی‌نقص
انجام داده بود. به آتش خیره شد و زمزمه کرد: «لیزی،
بهت قول داده بودم که انجامش می‌دم. اون وکیل هرزه
رو کشتم. و در مورد اون مأمور عوضی اف‌بی‌آی هم، که
ترتیب اون زنک رو داد، ذره‌ای ناراحت نیستم. اون مردک
سعی کرد منو شکست بده، اما من شکستش دادم. تو
ناراحت شدی که چرا زود نکشتمش و چیوندمش تو
کمد، اما حقش بود عزیزم. اون باید درد بکشه. مردنش
باید کند و آهسته باشه. حالا اسلحه‌ش رو هم دارم،
اسلحه‌ای که اون دیگه بهش احتیاج نداره.»

ویکتور خیلی تعجب کرد که لیزی بعد از شکستن
سکوت طولانی‌اش به جای سرزنش کردن او را تحسین
کرد:

کاری که با اون مأمور اف‌بی‌آی کردی دوست داشتم.
کیفری که براش در نظر گرفتی کاملاً متناسب با گناهش
بود. می‌دوننی از چی دیگه خوشم

اومد؟ از اینکه منتظر شدی تا دختر جنگلبان کیوسکش رو ترک کنه هم خیلی خوشم اومد. ترفند هوشمندانه‌ای بود.

ویکتور حس خوشایندی داشت. موجب رضایت لیزی شده بود. لیزی او را تحسین کرده بود، به صورت مطلق، بدون اما و اگر. اولین بار بود.

ویکتور لبخندزنان به شعله آتش خیره شد و فکر کرد که آن روز چه روز خوبی بوده که لبخند برلبش نقش بسته. بعد زمزمه کرد: «دوست دارم بدونم اون مأمور افبی‌آی الان توی کمد داره به چی فکر می‌کنه؟ دلش می‌خواد پیش مامانش باشه؟ یا ناراحته که من چه بلایی سر اوکتاویا آوردم؟ دوست داشتم الان اونجا باشم و بهش بگم، هی مرد، نگران نباش. ماهی‌ها وکلا رو نمی‌خورن.»

نه ویکتور! اشتباه نکن. سالا پورتو الان فقط به خودش فکر می‌کنه، نه هیچ‌کس دیگه‌ای. نه حتی به اون وکیلی که شب قبل با همدیگه توی اون کلبه بودن. اون الان فهمیده که دیگه کاری ازش برنمی‌آد. درمونده‌ست و احساس بیچارگی می‌کنه. دیگه کارش تمومه و خودش هم اینو خوب می‌دونه. الان فقط دعا دعا می‌کنه که زودتر بمیره و از شر تاریکی و تشنگی و گشنگی و اون جای تنگ خلاص بشه. چقدر طول می‌کشه تا بمیره؟ ویکتور گفت: «حداقل سه روز، اما واسه کسی که داره جون می‌کنه اندازه صد سال طول می‌کشه.»

لیزی سکوت کرد، اما سکوتش از سر رضایت نبود. ویکتور این را خوب می‌فهمید. لیزی کارهای او را به‌دقت بررسی و تحلیل می‌کرد تا خطا و لغزشی در آنها پیدا کند. عادتش بود، هر وقت قرار بود تصمیم ویکتور اجرایی شود این کار را می‌کرد.

صدای ملامت‌بار لیزی نشان می‌داد که فکرش خطا نبوده.

ببین ویکتور، می‌دونم الان بابت کاری که با اون مأمور
 افبی‌آی کردی به خودت می‌بالی و حس خوبی داری، اما
 باید با یه گلوله کلکش رو می‌کنی. کشتن قطعی اون
 مهم‌تر از این بود که ثابت کنی تو هم ایده‌های خاص و
 منحصربه‌فرد خودتو داری. اصلاً اون موقعی که داشتی
 بدن بی‌هوشش رو از پله‌ها بالا می‌کشیدی به این فکر
 کردی که اگه به هوش بیاد و باهات گلاویز بشه هیچ
 شانس برای شکستش نداری؟ حالا اون قضیه به خیر
 گذشت، اما ببینم به این فکر کردی که احتمال داره
 کسی به عمارت گیت‌وود بیاد و قبل از اینکه اون جون
 بده پیداش کنه و نجاتش بده؟ وقتی قایق رو کنار
 اسکله گیت‌وود غرق کردی، به این فکر کردی که ممکنه
 کسی تو رو دیده باشه یا اتفاقی اون قایق رو پیدا کنه؟
 اونا شروع به تحقیق و جست‌وجو می‌کنن. اونا اون دور
 و برو خوب می‌گردن و اون مأمورو، که شاید نمرده باشه،
 پیدا می‌کنن. سعی کردی نشون بدی که خیلی مخی، اما
 باید کلکشو می‌کنی. باید با اسلحه‌ش یه گلوله
 می‌نشوندی بین دو تا ابروش. کارت خیلی احمقانه و
 بچگونه بود. خیلی.
 «خفه شو. این قدر منو سرزنش نکن، لیزی. می‌دونم که
 بدم می‌آد کسی سرم غر بزنه. این ایده من بود، نقشه
 من بود و کامل و بی‌نقص هم بود. اون دهن گشادتو
 ببند. انگار یادت رفته که وقتی بهم احترام نمی‌ذاری، من
 چطور مجازاتت می‌کنم.»

لیزی چیزی نگفت. ویکتور از فریادی که سرش کشیده بود راضی بود. شاید همین تشرش باعث می‌شد چند دقیقه‌ای ساکت شود. شاید باعث می‌شد که او ویکتور را آن‌طوری که بود ببیند، آن‌طوری که ویکتور خودش را می‌دید. ویکتور مشت‌هایش را باز کرد و دستانش را روی پاهایش گذاشت.

ناگهان لیزی خندید. درست توی صورتش. بله این توئی! ویکتور. آدم گنده... قهرمان قهرمانان... فکر می‌کنی کارت خیلی درسته، اما فراموش نکن بدون من تو هیچی نیستی، هیچی.

ویکتور از شدت خشم و عصبانیت گر گرفته بود. مشت‌هایش را به پایش می‌کوبید و داد می‌زد: «به من سرکوفت نزن، لیزی! نقشه من حرف نداشت. چون این نقشه من بود، نه نقشه تو. فکر می‌کنی حق داری منو سرزنش کنی؟ اصلاً واسه من مهم نیست تو در مورد نقشه من چی فکر می‌کنی. نقشه من گرفتم. عملی‌ش کردم و گیرم نیفتادم. گیرم نمی‌افتم. خودت هم خوب می‌دونی که امکان نداره کسی جنازه اون وکیله رو پیدا کنه. هیشکی قرار نیست اون قایق لعنتی رو کف دریاچه ببینه و هیشکی قرار نیست به طبقه سوم عمارت گیت‌وود بره. همه از اون خونه گنده و قدیمی خوف دارن. پورتو توی اون کمد می‌پوسه، آهسته و طولانی. من این کارو بدون تو کردم، بدون اون مادر دیوونه‌ت. یکی‌شون مرده و کارش تمومه. اون یکی هم قراره بمیره و بپوسه. از این بیشتر چی می‌خوای؟»

مامان من دیوونه نبود. باهوش بود.
«مادرت کله‌خر بود. خودت واسه من تعریف کردی وقتی گلوله به گلوش خورد خون همه‌جا پاشید.»

صدای هق‌هق آهسته لیزی آب سردی بر آتش خشم ویکتور بود.

«من... من معذرت می‌خوام، لیزی. می‌دونم تو عاشق مامانتی. متأسفم. اون دیوونه نبود، متفاوت بود. همین.»

هق‌هق لیزی قطع شد و سکوت کرد. بعد از چند لحظه سکوت شکست:

اون مرده. کاریش هم نمی‌شه کرد. اما اون‌جوری که دوست داشت مرد؛ در کمال افتخار مرد. کمال افتخار رو تو یه فیلم شنیدم. ویکتور، تو می‌دونی که من چی می‌خوام. اون وکیل رایان مشکل تو بود، نه من. اصلاً نفهمیدم کشتنش واسه تو چرا این‌قدر مهم بود؟ چرا این کارو کردی؟

«ساکت باش، لیزی. تو هیچی نمی‌دونی.»

لیزی خندید؛ موزیانه و شیطانی و خیلی بلند، درست دم گوشش. بعد صدایش رنگ تمسخر به خودش گرفت و ویکتور گرمای نفسش را روی گونه‌اش حس کرد. «گناه اون زنک بینوای گاو این بود که حقیقتو گفت. ویکتور تو تحمل شنیدن حقیقتو نداری، مگه نه؟ شنیدن حقیقت حس بدی بهت می‌ده. فکر می‌کنی کوچیک شدی، خوار و خفیف شدی... شدی عین کرم. اما اون‌طوری که ساویچ به من ضربه زد، رایان به تو صدمه نزد. اون نه تنها بهم صدمه زد که منو کشت.»

ویکتور ساکت و برافروخته فقط گوش می‌داد.

«رایان تو رو نجات داد. طوری حرف زد که اشک قاضی رو واسه مظلومیت ویکتور نسر بیچاره درآورد. نوجوون چشم و گوش بسته‌ای که گول دوست‌دختر شونزده‌ساله‌شو خورده که اونو سر انگشتش می‌چرخونده.»

«رایان قاضی رو بازی داد. کاری کرد باور کنه که تو از لحاظ عقلی و روانی صلاحیت لازم واسه حضور توی دادگاه و محاکمه شدن رو نگاهی. من اگه جای

تو بودم، جای اینکه با پارو بکوبم تو فرق سرش، یه
بطری شامپانی اعلی به عنوان هدیه براش می‌فرستادم.
ویکتور حقیقتو قبول کن. تو اونو کشتی، چون حقیقتو
گفت و تو نمی‌تونستی حقیقتو قبول کنی.
«من فکر می‌کنم اون آدم بدی نبود. اون بهمون فرصت
داد تا واسه انتقام نقشه بکشیم. تو تونستی همه اون
روانکاوای احمقو خر کنی، کاری کنی که دلشون به حالت
بسوزه، فکر کنن که در حال درمانی. تو باهوش بودی.
اون قرصا رو زیر زبونت مخفی کردی و با پوشیدن لباس
پرستاری از در اصلی آسایشگاه خارج شدی. اون نگهبانا
برات کله تکون دادن و بهت شب به‌خیر گفتن. من بهت
افتخار می‌کنم که تونستی از اون زندون خراب‌شده بزنی
به چاک.»

ویکتور سری تکان داد و لبخندی زد و گفت: «نه، اونجا
بد نبود.» مکثی کرد و سپس ادامه داد: «لیزی،
همون‌طور که بهت گفتم، تو از همه‌چی باخبر نیستی.
حالا خفه‌خون بگیر و بخواب.»
«نمی‌خوام بخوابم. این شکم‌درد لعنتی نمی‌ذاره بخوابم.
از بخیه‌های لعنتی شکمم بیزارم و بدتر از اون بخیه‌ها،
تو هستی که اون وکیل رو به دلایل احمقانه‌ای، که
نمی‌خوای به من بگی، کشتی.»

«من ساویچ و شرلوک رو می‌خوام. اونا همه‌چی رو خراب
کردن. ساویچ به شکمم لگد زد. اون بود که بهم شلیک
کرد. تو باید می‌رفتی سراغ خودش، اما به جاش رفتی
سراغ پسرش و حالا ببین اوضاع چه ریختی شده.»
لیزی آن‌قدر ویکتور را عصبانی کرد که دچار لکنت شد.
«اون... اون... ف... فقط یه... یه... یه... بدشانسی بود.
خو... خودت می... می‌دونی تقصیر م... من نبود.»
«اصلاً به بدشانسی ربطی نداره. دزدیدن پسر

ساویچ از خونه‌ش ایده‌ احمقانه‌ای بود. همون‌طور که بهت گفتم، تو باید می‌رفتی سراغ شرلوک یا ساویچ. ویکتور مچ پایش را مالید و با تلخی به‌خاطر آورد که وقتی از درخت بلوط بیرون خانه‌ ساویچ پایین پرید چقدر مچ پایش درد گرفت، همان پایی که شرلوک به آن شلیک کرده بود. «تقصیر من نبود. قرار نبود بفهمن که من اومدم تو خونه‌شون. قرار نبود تا صبح روز بعدش که من بچه‌شونو برده بودم و جای امنی قایم کرده بودم خبردار بشن. من خیلی آرام و بی‌صدا وارد خونه‌شون شدم. چطور فهمیدن؟» ویکتور فهمید که موقع ادای جملات آخرش تقریباً داد زده بود. ساکت شد و خوب گوش کرد. چیزی نشنید. کسی آن نزدیکی‌ها نبود. کسی چیزی نشنیده بود. ذهنش هنوز درگیر این سؤال بود که آن‌ها چطور متوجه حضور او در خانه‌شان شده بودند. «خودتو جر نده، ویکتور. آره، شاید نقشه‌ خوبی بوده. شاید تو بدشانسی آوردی. من که می‌دونم تو چرا رفتی سروقت اون بچه. ساویچ منو با تیر زد و من برات عزیزترین آدم دنیا بودم. پس خواستی به تلافی‌ش به عزیزترین آدم زندگی‌ش صدمه بزنی. فکر خوبی بود اگه عملی می‌شد. واقعاً می‌ترسوندش.»

لیزی مهربان شده بود اما ویکتور هنوز می‌لرزید و نفس‌های عمیق آهسته می‌کشید. روزی سخت و طولانی را سپری کرده بود و قوزک پایش درد می‌کرد. همیشه درد می‌کرد. آن شب از همیشه بیشتر. «قوزک پات درد می‌کنه. نه؟ باعث می‌شه همه‌ش آه و ناله کنی و رنج بکشی. مقصر این درد که هیچ‌وقت خوب نمی‌شه کیه؟ کی باید تقاصشو پس بده؟ اون مأمور موقرمز افبی‌آی، همونی که به پات تیر زد و واسه همیشه چلاقت کرد. شرلوک اسم مسخره‌ای داره، اما من رنگ موهاشو دوست داشتم. فکر کنم بهم دروغ گفت که موهاش مادرزادی این رنگیه. شک

ندارم که رنگشون می‌کنه.»

ویکتور سری تکان داد. خیلی وقت‌ها در تفکیک گذشته و حال مشکل داشت. آن شب هم یکی از آن وقت‌ها بود. باید تمرکزش را حفظ می‌کرد. هنوز کلی کار داشت.

صدایی آمد. ویکتور گوش‌هایش را تیز کرد. کسی داشت با کفش کتانی روی برگ‌ها راه می‌رفت، همان نزدیکی‌ها. دخترک جنگلبان بود؟ تعقیبش کرده بود؟ آیا دیده بود که با ماشین وارد پارک شده و حالا پیدایش کرده بود؟ آیا دخترک اسلحه داشت؟ ویکتور از جایش برخاست و اسلحه‌ای را که از پورتو غنیمت گرفته بود از ضامن خارج کرد. اسلحه‌ی پر در دستش به او آرامش می‌داد. برای مقابله کاملاً آماده بود.

صدای خشک شعله‌ور شدن شاخه‌ای در آتش باعث شد از جایش بپرد. فحشی داد و اسلحه را از ضامن خارج کرد و آن را بالا آورد. چیزی در سمت چپش تکان خورد. دستش روی ماشه بود و یک ثانیه قبل از شلیک گلوله متوجه شد که صدای حرکت مربوط به جانوری بوده. شاید روباه بوده. اسلحه را داخل کمربندش گذاشت و دوباره کنار گودال آتش نشست و سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

«من می‌دونستم اونجا کسی نیست، ویکتور. کافی بود ازم بپرسی. از ترس داشتی می‌مردی. به‌خاطر یه جونور کوچولو خودت رو خراب کردی. هنوز بدنت می‌لرزه. واسه چی؟ هیچی. کجا بودیم؟ آها، اون کلک مسخره‌ت تو نمایشگاه کتاب. می‌خواستی با یه بسته شکلات نکبتی پسر ساویچ رو بدزدی؟ چقدر نقشه‌ت مسخره و بچگانه بود. اگه شلوغ‌بازی و هجوم اون بچه‌ها نبود، حتماً گیر می‌افتادی.»

ویکتور دوست داشت سیلی محکمی به گوشش بزند.

چون

می‌دانست حق با اوست. باید فکرش را می‌کرد که آن
هرزه موقرمز گوش‌به‌زنگ است و حسابی حواسش جمع
است. او مجبور بود سریع عمل کند، خیلی سریع. اما
حالا این چیزها مهم نبود. آن روز روز بزرگی برای او بود.
«این قدر حرف مفت نزن، لیزی. امروز روز موفق
داشتیم.»

«ویکتور! من اون آسایشگاه روانی رو، که ما رو انداختن
توش، دوست نداشتم. دوست ندارم برگردم اونجا. من
آزادی رو دوست دارم. گرمای این بیرون و روشنی این
شعله آتیش رو دوست دارم. صدای زنجیرک و آوای
جغدو. ما نباید برگردیم اون تو. واسه اینکه این اتفاق
نیفته باید به خدمت اون دو نفر برسی. اونا همه چی رو
ازت گرفتن، چلاقت کردن. تنها چیزی که ازت می‌خوام
اینه که اولویت‌هات رو در نظر بگیری و براساس اون‌ها
عمل کنی.»

«من چلاق نیستم.»

«ویکتور تو به من احتیاج داری. من همیشه می‌دونم
کار درست کدومه.»

ویکتور با مشتش سه بار به پایش ضربه زد. «نگاه کن،
من آوردمت اینجا. یه کمپ دنج و دورافتاده. تو هممش
داری غر می‌زنی، ولی من حتی ناله هم نکردم.»
«آره، تو قلدری.»

«و تو هم مصیبت واقعی هستی، لیزی.»

ویکتور به آتش نگاه کرد که کم‌کم داشت خاموش
می‌شد.

لیزی زمزمه کرد: «اون موقع‌ها رو که توی گیت‌وود
بودیم دوست داشتم. اونجا محل زندگی ارواحه. قشنگ
حسشون می‌کردم؛ رفت‌وآمدشون به این طرف و
اون طرف، از این اتاق به اون اتاق. برای همین دوست
داشتم اتاقمون تمیز و مرتب و روشن باشه. برای اینکه
بدون اونجا محل سکونت

آدمای زنده‌ست و واردش نشن. یه جورایی براشون
متأسفم. می‌دونم که نمی‌تونن جای دیگه‌ای برن و برای
هیشکی هم مهم نیست که اونا توی اون خونه گنده
قدیمی گیر افتادن. اونا مثل من و تو آزاد نیستن. من تا
ابد باهات می‌مونم.»

«بله، تا ابد و من خوشحالم لیزی.»
«می‌دونی که من همیشه دوست داشتم برم مونتانا.
فکر کنم بتونیم به همین زودی‌ها بریم اونجا؛ بعد از
اینکه انتقامتو گرفتی. من فقط دوست دارم بهم بگی چرا
اون وکیلو کشتی.»

ویکتور سری تکان داد. مارشمالو و شکلات آب شده
بودند و به دندان‌هایش چسبیده بودند. «من عاشقتم
لیزی. بابت بخیه‌های شکمت هم خیلی متأسفم.»
«چیزی نیست، ویکتور. زنده می‌مونم.»

فروشگاه ماهی و طعمه نورم (۱۰۰)

بومن (۱۰۱)، مریلند

یکشنبه صبح

«سلام رفیق، من نورم هستم. چیز دیگه‌ای هم لازم داری؟»

ویکتور فقط سری تکان داد. او کنار پیشخان چوبی مغازه ماهی و طعمه نورم در بومن - شهری در پنج‌مایلی پارک گرین‌بریر - ایستاده و خریدهایش را روی میز ردیف کرده بود. نورم پیرمردی موخاکستری بود و سیگاری گوشه لبش گذاشته بود و داشت قیمت اجناسی را که ویکتور برداشته بود سرانگشتی حساب می‌کرد. کنسرو لوبیا، هویج، کره بادام‌زمینی، نان سفید. چشمش به پاکت‌های شیرشکلات افتاد. دهانش آب افتاد. لیزی هم شیرشکلات دوست داشت؟

وقتی ویکتور صدای لیزی را در گوشش شنید از جایش پرید. «البته که شیرشکلات دوست دارم. تو که می‌دونی من هر چیزی که شکلات توش داشته باشه دوست دارم. دوست داشتم یه بسته از اون شکلاتای گنده که حروم اون بچه‌های احمق نمایشگاه کتاب کردی برام می‌خریدی.»

لیزی دست‌بردار نبود. ویکتور این را خوب می‌دانست. می‌خواست به او بگوید که خریدن شکلات بزرگ از کیوسک روبه‌رویی چادر بزرگ ایده‌ای خلاقانه و سرشار از نبوغ بود. در ذهنش آن را بازآفرینی کرد. استفاده از

و به هم خوردن نظم توی چادر شد. موقعیت برای دزدیدن بچه فراهم بود، اما از بخت بدش هرزه موقرمز حواسش حسابی جمع بود.

ویکتور دو پاکت شیرشکلات را روی پیشخان گذاشت؛ یکی برای خودش و دیگری برای لیزی. حرکات کند و با تأنی نورم حسابی کلافه‌اش کرده بود. پیرمرد دکمه‌های کهنه و رنگ‌ورورفته ماشین صندوقداری مغازه را، که حداقل مال دو قرن پیش بود، با سرعت حلزون‌ها فشار می‌داد.

احساس کرد لیزی نزدیکش است. حتماً منتظر بود مجدداً به او یادآوری کند که او می‌دانسته شرلوک آماده و با حواس جمع به نمایشگاه کتاب آمده بود و احتمالش را می‌داده که او باز به پسرش نزدیک شود. نگاهی به پیرمرد نفرت‌انگیز مغازه‌دار کرد که همچنان سیگار می‌کشید. نفسش سمی بود و دندان‌هایش زرد. «ویکتور، از اینجا بزنیم بیرون. این مردک منو می‌ترسونه.»

بعد ویکتور نامش را از تلویزیون شنید و از ترس و تعجب خشکش زد. نگاه کرد. پشت سر نورم تلویزیون قدیمی و کهنه‌ای روی قفسه‌ای در محاصره جعبه‌های سیگار بود. احساس کرد مغزش کاملاً فلج شده و نفسش گلویش را می‌خراشد. چطور ممکن بود؟ به صفحه تلویزیون نگاه کرد و به عکسی از خودش که مربوط به دو سال و نیم پیش بود. گوینده خبر می‌گفت: «ویکتور نِسِر، بیست‌وسه‌ساله، مظنون به قتل اوکتاویا رایان، دادستان ایالتی، است که روز جمعه در ویلیکات، مریلند، کشته شده و هم‌اکنون تحت تعقیب است. این مظنون شش هفته پیش از آسایشگاه روانی گریخته است.»

ویکتور دیگر نمی‌تونست نفس بکشد. انگار با تبری بر فرق سرش کوفته بودن. اونا جسد رایان رو پیدا

کرده‌ن؟ به همین زودی؟ اما آخه چطوری؟ وقتی بردمش
توی دریاچه که سربه‌نیستش کنم کسی توی دریاچه
نبود، هیشکی. تازه مه هم خیلی غلیظ بود. صبح خیلی
زود بود. هوا هنوز روشن نشده بود. آخه چطوری؟ بدتر از
همه، اونا شناسایی‌ش کرده بودن. چطور ممکن بود؟
غیرممکن بود. همه کارها رو درست انجام داده بود.
داشت می‌لرزید و خیلی تند و به‌سختی نفس می‌کشید.
نورم گفت: «می‌شه پونزده دلار و سیزده سنت.»
همان‌طور که خریدهای ویکتور را داخل کیسه
می‌گذاشت، با کنجکاوی و تعجب به او نگاهی کرد و
گفت: «هی، پسر، حالت خوبه؟ مریضی یا چیزی‌ته؟
رنگت مثل گچ سفید شده.»
برای چه رنگش نپرد؟ برای چه خودش را نبازد؟ او مراقب
همه‌چیز بود. همه آثار و شواهد ارتکاب جرم را پاک
کرده بود، پشت سرش ردی به جا نگذاشته بود که
بتوانند به او مظنون شوند. متوجه پیرمرد فروشنده شد
که منتظر دریافت پولش بود. با دستانی لرزان کیف
پولش را از جیبش درآورد و یک بیست‌دلاری به نورم داد.
«سیزده سنت خرد داری؟ من هیچی پول خرد ندارم.»
ویکتور نمی‌توانست چشم از تصویرش روی صفحه
تلویزیون بردارد. «نه.» آخه اونا چه جوری فهمیدن؟
«داری اخبار اون قاتل فراری رو توی تلویزیون نگاه
می‌کنی؟ اون بچه‌ست. درست مثل تو. فکرشو بکن. از
آسایشگاه روانی فرار کرده؟ کی بچه بزرگ می‌کنه که
بانک بزنه؟ حالا هم که زده وکیل مدافعش رو کشته. پدر
و مادر همچین بچه ناجوری رو باید بگیرن و تو یه سلول
کنار خودش زندونی کنن.»
نورم دستش را به سوی تلویزیون تکان داد و ادامه داد:
«از صبح تا حالا سه چهار مرتبه پخشش کردند.»

اگه احياناً اون قاتل جایی توقف کنه و بخواد چیزی بخره
حتماً یکی شناساییش می‌کنه. تو هم برای کمپینگ
اومدی، درسته؟ جوون‌تر از اون‌ی که بچه داشته باشی.»
نورم سیگارش را از گوشه لبش برداشت و جایش را
تغییر داد. تنباکوی مرطوب روی چانه‌اش ریخت. ویکتور
به تنباکوی روی چانه پیرمرد خیره شده بود.
«قیافه‌ت به نظر آشنا می‌آد. قبلاً جایی ندیدمت؟»
«بکشش! بکشش! یه گلوله بزن بین دو ابروش. نباید
بذاری زنده بمونه. همین حالا بکشش.»
اما ویکتور کیسه‌اش را برداشت و به سمت در مغازه
رفت.

«رفیق، باقی پولت رو فراموش کردی.»
مود(۱۰۲)، همسر نورم، سرش را از پرده‌ای که فضای
فروشگاه و انبار را از هم جدا می‌کرد بیرون آورد و
همان‌طور که خروج کیای ویکتور از پارکینگ را نگاه
می‌کرد با کنجکاوی پرسید: «هی، نورم! اون پسره
لاغرمردنی چه‌ش بود؟»
نورم سیگارش را از لبش برداشت. چانه تنباکویی‌اش را
پاک کرد و گفت: «رفتارش عجیب و غریب بود. یه دفعه
رنگش پرید و از مغازه زد بیرون. یادش رفت باقی پولش
رو بگیره.»

نورم متوجه شد که یک پاکت شیرشکلات کف زمین
افتاده. برش داشت. آن را با دقت در قفسه بین باقی
شیرشکلات‌ها گذاشت. سیگارش را دوباره بین
لب‌هایش گذاشت و برگشت و کمی به تلویزیون نگاه
کرد و بعد با تعجب و ترس فریاد زد: «خدای من!»
سیگارش از دهانش افتاد کف زمین، کنار قفسه
چیپس‌های فریتو.

دریاچه میسی

ویلیکات، مریلند

صبح یکشنبه

سالا و تای سوار بر قایق موتوری تای با هیجان و اضطراب در حال تماشای هنگر لوئیس و چارلی بودند که با تور اکتشافشان مشغول کندوکاو اعماق دریاچه بودند. احتیاجی به حضور تای در آنجا نبود و شاید بهتر بود در شهر می‌ماند و بر امنیت نمایشگاه کتاب نظارت می‌کرد، اما فکر می‌کرد سالا با موقعیت خاصی که داشت نباید تنها می‌ماند و بهتر بود به طریقی حواسش را از اتفاقات ناگواری که برایش رخ داده بود پاک می‌کرد و شرکت در عملیات جست‌وجوی دریاچه شاید بهترین راه بود. «بیا اینجاها رو تو برون. من می‌برم یه کم آب بیارم.» سالا جایش را با او عوض کرد و سکان را گرفت. موقعی که تای به سمت جعبه آذوقه و آب می‌رفت گفت: «اونا استخوانای زیادی توی این نیم ساعت پیدا نکردن. این خبر خوبیه.»

واقعاً خوب بود؟ تای قاتل گرین ریور را به یاد آورد. هنوز کارآگاهان بر سر جزئیات پرونده‌اش و تعداد قربانیانش با هم اختلاف نظر داشتند. زنان بسیاری کشته شده بودند و جنازه بسیاری از آنها هنوز کشف نشده بود. خوب خاطرش بود که در آن ایام پدرش به مادرش توصیه می‌کرد که هیچ‌وقت از جاهای

خلوت و کم‌رفت و آمد گذر نکند و هنگامی که در خانه تنهاست تمام در و پنجره‌ها را قفل کند. تای نفس عمیقی کشید. آیا اینجا هم سروکله قاتل گرین ریوری پیدا شده بود؟ بابت اینکه نتوانسته بود قاتل را دستگیر کند همچنان عذاب وجدان داشت و احساس گناه می‌کرد. نگران بود و می‌ترسید که نکند آدم‌های بیشتری کشته شده باشند و مسئولیت مرگ آن‌ها با او بوده باشد. بعد نصیحت پدرش را به یاد آورد: پله‌پله پیش برو. تای یک بطری آب خنک به بالا داد. هر دو یک نفس بطری را سرکشیدند. روز بسیار داغی بود و در آسمان بی‌ابر بالای سرشان خورشید با گرمای زیادی می‌تابید. تای کلاه لبه‌داری به سر داشت و به بالا هم یکی داده بود. هر دو عینک دودی به چشم زده بودند و آن‌قدر به صورتشان کرم ضدآفتاب مالیده بودند که بینی‌هایشان کاملاً سفید شده بود. بالا خسته به نظر می‌رسید. تای نمی‌دانست که او شب قبل کی خوابش برده، اما مطمئن بود که او تا ساعت‌ها بیدار بوده و به اتفاقات بدی که برایش افتاده بود فکر می‌کرده و برای رخ دادن تراژدی‌ای که در وقوعش هیچ تقصیری نداشته خودش را سرزنش می‌کرده. اما خبر خوب این بود که سرپا و هوشیار بود. هوای تازه برایش خوب بود و دو فنجان قهوه ترکی که تای به او داده بود هشیارش کرده بود. تای به قایق هنگر نگاه کرد که بیست‌یاردی (۱۰۳) جلوتر از آن‌ها بود. آن‌ها هر چند دقیقه یک بار توقف می‌کردند، تور را بالا می‌کشیدند و تمیزش می‌کردند. تای با تأسف فکر می‌کرد که چقدر تعداد احمق‌هایی که بطری خالی نوشیدنی‌شان را در دریاچه می‌اندازند زیاد است. بعد گفت: «تا قبل از امروز صبح و تا این جای کار، استخوانای ده نفر دیگه رو هم پیدا کردیم.

سالا، ده نفر، ده تا آدم کشته شدن و جسدشون در اعماق این دریاچه دفن شده. اگه من شاهد قتل اوکتاویا نبودم، هیچ وقت نمی‌تونستیم این استخونا رو کشف کنیم.»

با شنیدن نام اوکتاویا سالا احساس کرد گلویش گرفته. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد همه حواسش به چارلی و هنگر باشد که مشغول تخلیه زباله‌های گیرکرده به تور بودند. چارلی یک استخوان ران را که در تورگیر کرده بود به آن‌ها نشان داد. سالا گفت: «مطمئنم که دکتر توماس الان توی دفترش تو کوانتیکو نشسته و در حال بررسی استخوناییه که دیروز براش فرستادین.» چند دقیقه دیگر هم گذشت. قایق هنگر به ساحل و اسکله گیت‌وود نزدیک‌تر شد. چارلی را دیدند که کنار لبه قایق به پایین خیره شده و داد می‌زند: «رئیس، اینجا استخونای بیشتری هست.»

تای قایق را به آن‌سو راند. هنگر تور را بالا کشید و به آن‌ها نشان داد: «اینجا رو ببینین. یه کفش تقریباً متلاشی‌شده و، اینو نگاه کنین، یه سگگ کمربند.» هنگر آن را با حوله‌ای خشک کرد و نگه داشت. «انگار از طلا درستش کردن. تا حالا همچین چیزی ندیده‌م. خبری از خود کمربند نیست. احتمالاً خیلی وقت پیش از بین رفته.»

تای با دیدن سگگ کمربند امیدوار شد. تا به حال هیچ مدرک شناسایی پیدا نکرده بودند. قاتل احتمالاً همه آن‌ها را برده بود. چیزی که به جا مانده بود چند کمربند، کفش و تکه‌های پارچه کنده‌شده از لباس قربانیان بود که ویژگی خاصی نداشتند و ممکن بود از هر جایی خریداری شده باشد. اما این سگگ خاص و منحصر به فرد بود. هنگر آن را به تای داد و تای پیش از بررسی خوب تمیزش

کرد. سگک طلایی گران‌قیمتی بود با نقش ستاره داوود.
«حق با توئه هنگر. این سگک خاص و منحصر به فرد.
فکر نکنم مشابهش خیلی زیاد باشه.»

سالا نظر داد: «به نظر می‌آد دست‌ساز باشه.»
تای گفت: «خب، کارمون رو با درخواست پخش تصویر
این سگک از رسانه‌ها شروع می‌کنیم. شاید یکی
شناسایی‌ش کنه. شاید یکی بدون صاحبش کی بوده.
شناسایی اولین قربانی می‌تونه قدم بزرگی برامون
باشه.»

سالا گوشی همراهش را از جیبش درآورد تا به ساویچ
زنگ بزند. بعد از چند بوق صدای ساویچ را از آن سوی
خط شنید. سر و صدای بازی شون نیز در پس‌زمینه به
گوش می‌رسید. سالا خبر داد که سگک طلایی خاصی را
کشف کرده‌اند و قصد دارند تصویرش را به رسانه‌ها
بدهند.

ساویچ با رضایت متوجه شد که هیجان جای حس گناه
و رنج ناامیدی را در صدای سالا گرفته است. ساویچ
موافقت خودش را اعلام کرد.
سالا پرسید: «ما از صبح اومدیم دریاچه و به تلویزیون
دسترسی نداشتیم. عکس و ویکتور نسر از شبکه‌های
تلویزیونی پخش شد؟»

ساویچ پاسخ داد: «بله، پخش شد. ضمناً به تمام ادارات
پلیس و کلانتری‌ها هم دستور داده شده که عکسشو
روی تابلوی اعلاناتشون نصب کنن.»

سالا با کنجکاوی پرسید: «راستی، چطوری به این سرعت
شناسایی‌ش کردی؟ توی تماس قبلی‌مون گفتی که شب
قبل فهمیدی کار خودش بوده. نتیجه انگشت‌نگاری امروز
صبح به دستت رسید، مگه نه؟»

ساویچ خندید و گفت: «شم کارآگاهی. یه حدسی زدم و
حدسم درست از آب دراومد.»
«فکر می‌کنی ویکتور بوده که تو نمایشگاه کتاب

به شرلوک و شون نزدیک شده و قصد دزدیدن شون رو داشته؟»

«بله. بعد از اینکه تلاش چهارشنبه شبش شکست خورد، سعی کرد یه بار دیگه بختشو امتحان کنه که خوشبختانه این دفعه هم نتونست نیت پلیدشو عملی کنه.»

«فکر می‌کنی از کجا فهمیده که به نمایشگاه کتاب ویلیکات می‌رین؟»

«مطمئن نیستم، اما به احتمال زیاد از همون واشینگتن تعقیبمون کرده.»

«بسیار خب. ما هم همچنان دنبال استخوانای کف دریاچه‌یم. تای اجازه نمیده من تنهایی جایی برم.»
«خوب کاری می‌کنه. ببین، به آقای میتلند زنگ بزن و بگو مشغول چه کاری هستی. ماجرای کشف سگک طلا رو هم حتماً بگو. ضمناً خیالت هم نباشه که امروز یکشنبه‌ست و اون احتمالاً کنار خانواده‌ش در حال استراحته.»

«باشه، حتماً.»

میتلند با اولین زنگ گوشی‌اش تماس سالا را جواب داد و اول از همه به سالا گفت: «سلام سالا، خوشحالم که زنده‌ای و صداتو می‌شنوم. امیدوارم واسه موضوع خیلی مهمی زنگ زده باشی، چون دارم سالاد سیب‌زمینی خوشمزه‌ای می‌خورم و منتظر پای گیلای هستم که همسرم پخته و داره از آشپزخونه بهم چشمک می‌زنه.»
بعد از اینکه سالا قضیه کشف سگک طلا با نشان ستاره داوود را تعریف کرد، میتلند سوتی کشید و گفت: «این خیلی خوبه. به احتمال زیاد متعلق به یکی از قربانی‌ها بوده. باید اینو به رسانه‌ها بدیم. خبر دیگه‌ای واسه‌م داری؟»

«من می‌فهمم که چرا نمی‌تونم توی تیم جست‌وجو و شکار ویکتور نسر باشم، اما دوست دارم تو ویلیکات

بمونم و با فلین و کلانتر اینجا معمای اسکلت‌هایی رو
که تو این دریاچه پیدا شده حل کنم.»
میتلند ساکت بود. سالا فکر کرد یعنی الان در حال
خوردن سالاد سیب‌زمینی با زیتون و کرفس کاسگر
است یا پای گیلان.

بعد سالا برای متقاعد کردن میتلند با دودلی ادامه داد:
«رئیس، تو این وضعیت اصلاً دوست ندارم استراحت
کنم یا به دیدن خونواده‌م برم. من توی نجات‌دادن
اوکتاویا و گیر انداختن قاتلش شکست خوردم. باید یه
کاری بکنم. باید روی چیزی غیر از اتفاقی که برای
اوکتاویا افتاد تمرکز کنم.»

میتلند با طعنه‌ای آشکار در صدایش پاسخ داد: «در اینکه شکست خوردی شکی نیست. منو از خواب سنگین بیدار کن و تو گلوی همسرم چاقو فروکن. بعد ببین من چی‌کارت می‌کنم.»

بعد با لحنی آرام‌تر ادامه داد: «شوخی کردم. نِسِر برای این کارش از مدت‌ها قبل نقشه کشیده بود و تو هیچ تقصیری نداشتی. از عذاب‌وجدان و سرزنش کردن خودت دست بردار. این نه به ما کمک می‌کنه، نه به خودت.»

نفس عمیقی کشید و بالاخره تصمیم نهایی‌اش را اعلام کرد: «بسیار خب، سالا. اونجا بمون و به کلانتر کریستی کمک کن. اون استخوانایی رو هم که پیدا کردین امروز بفرست کوانتیکو.»

«باشه، رئیس. یکی از پلیسای اینجا رو می‌فرستیم که استخونا رو برسونه به دست دکتر توماس. شاید توی مغز استخونا هنوز دی‌ان‌ای مونده باشه و اونا بتونن کار تشخیص چهره رو روی جمجمه‌هایی که پیدا کردیم انجام بدن.»

«استفاده از دریاچه به‌عنوان محل دفن قربانی‌ها مسئله جدیدی نیست، اما همیشه نگران‌کننده و آزاردهنده‌ست. مدرکی که نشون بده با قاتل زنجیره‌ای محلی سروکار داریم به دست نیاوردین؟»

سالا پاسخ داد: «احتمالش زیاده، چون دریاچه مکان نزدیک و مناسبی براش بوده. اما کلانتر کریستی به من گفت که هیچ گمشده‌ای تو ویلیکات نداشتن. به پلیسای شهرهای مجاور هم اعلام کردیم که ببینیم اونا برامون چی دارن. هنوز بهمون جواب نداده‌ن.»

«ممکنه قربانی‌هاشو از شهرهای مختلف و دور

انتخاب کرده باشه، از توریستایی که به اون حوالی می‌اومدن. خبر داری که کلانتر کریستی خودش شخصاً با اینجا تماس گرفت و این‌قدر با این و اون صحبت کرد تا تونست با من حرف بزنه؟ گلدی دوست داره ملاقاتش کنه. فکر می‌کنه اون خیلی پردل و جرئته که خطر صحبت کردن با منو به جون خریده. امیدوارم علاوه بر دل و جرئت، مخش هم خوب کار کنه. ساویچ که فکر می‌کنه اون خیلی باهوشه.»

«با نظر ساویچ موافقم، اما به نظرم برجسته‌ترین صفتش مهربونی‌شه.»

میتلند رنج و درد را از صدای مأمورش فهمید و فکر کرد که حضورش در آنجا خیلی می‌تواند به بهبود روحیه‌اش کمک کند. مکثی کرد و گفت: «سالا، فکر نمی‌کنم احتیاجی باشه که تو و فلین، هر دوتون، توی ویلیکات بمونین. به فلین می‌گم از اونجا بره به بیرمنگام آلاباما(۱۰۴) و روی چند تا قتلی که اخیراً اونجا اتفاق افتاده و همه قربانی‌ها به ضرب کارد از پا دراومدن تحقیق کنه. اونجا زادگاه فلینه و فکر کنم بتونه با پلیس محلی‌ش همکاری کنه. تو که مشکلی نداری؟ تنهایی از پسش برمی‌آی؟»

سالا دوست داشت فلین آنجا بماند. فلین از آن آدم‌های دقیقی بود که به جزئیات توجه خاصی داشت، اما پیش خودش فکر کرد که می‌تواند تنهایی گلیمش را از آب بیرون بکشد.

«نه، مشکلی ندارم رئیس. می‌مونم اینجا...»

«کجا اقامت می‌کنی؟ ساویچ می‌گفت برگزاری نمایشگاه کتاب باعث شده که اونجا اتاق خالی گیر نیاد.»

«دیشب خونه کلانتر کریستی موندم. امیدوارم اجازه بده یه شب دیگه هم اونجا بمونم تا اینکه سه‌شنبه برای شرکت در تشییع جنازه اوکتاویا برگردم.»

میتلند گفت: «بسیار خوب. منم برای شرکت در مراسم می‌آم. احتمالاً آدمای زیادی می‌آن. اوکتاویا شخصیت محبوبی داشت. کلانتر کریستی رو هم با خودت بیار. می‌خوام ملاقاتش کنم. می‌خوام این مأمور مهربون رو، که از سدی مثل گلدی گذشته و با من صحبت کرده، رودررو ببینم.»

«باشه، ازش دعوت می‌کنم.»

«خوبه. سالا، چشمتو باز نگه دار و حسابی هوشیار باش. اگه نِسِر بفهمه تو زنده‌ای ممکنه دوباره بیاد سروقتت.»

«مطمئن باشین من کاملاً آماده‌ی رویارویی باهاش هستم. اما بعید می‌دونم تو فهرست انتقامش باشم. ساویچ لیزی اسمایلی، معشوقه‌ش، رو کشت و شرلوک هم به پاش تیر شلیک کرد. من فقط بابت اینکه همراه اوکتاویا بودم هدف خشمش قرار گرفتم. ظاهراً بعد از اینکه اون موفق نشد پسر ساویچ رو بدزده، تصمیم گرفت بیاد سراغ اوکتاویا. البته کینه‌ش نسبت به اوکتاویا برای من خیلی عجیبه. اوکتاویا اونو از حبس ابد نجات داد. احتمالاً از شیوه‌ی دفاع اوکتاویا که اونو مجنون معرفی کرد خوشش نیومده بود. شک ندارم که اون قاتل دیوونه دوباره قصد جون ساویچ و شرلوک و پسرشون رو می‌کنه.»

«نگران نباش، سالا. افرادی رو مأمور کردم که مراقب شرلوک و ساویچ باشن.»

سالا از آن‌سوی خط صدایی شنید که شبیه بلعیدن قاشقی پر از سالاد سیب‌زمینی توسط میتلند بود. تماس را قطع کرد و متوجه تای شد که به صحبت‌هایش گوش می‌داد. تای گفت: «من در مورد اون پرونده کمی مطالعه کردم و فهمیدم اوکتاویا رایان مانع از این شد که ویکتور نِسِر به دادگاه بره. از قاضی حکم عدم صلاحیت عقلانی‌ش رو گرفت تا توی آسایشگاه روانی بستری بشه. وقتی نِسِر به اون

آسایشگاه فرستاده شد خیلی جوون بود، گمونم الان بیست‌وسه سالش باشه. لیزی اسمایلی طوری اونو شیفته خودش کرده بود که حاضر بود برای رضایت خاطرش هر کاری بکنه. لیزی و مادرش جفتشون دیوونه بودن، از اون دیوونه‌های خطرناک. این موضوع روشن می‌کنه که چرا وقتی لیزی مرد ویکتور زد به کله‌ش و تصمیم گرفت انتقام بگیره. در مورد ویکتور یا خانواده لیزی اطلاعات بیشتری داری؟»

سالا گوش‌اش را داخل جیبش گذاشت و پاسخ داد: «یادمه که ویکتور وقتی شونزده سالش بود اومد پیش خاله‌ش جنیفر اسمایلی. اون موقع لیزی سیزده‌سالش بود و ویکتور رو اغوا کرد. طبق اطلاعات ما اون عشق بزرگ زندگی ویکتور بود. ساویچ معتقده که لیزی هم عاشق دلخسته ویکتور بوده. حتماً می‌دونی که ویکتور راننده باند سرقت معروف گروه چهارنفره بوده، لیزی و مادرش و دو تا مرد جوون که اسمشون خاطرمن نیست. وقتی اونا مشغول سرقت از بانکی توی جورج‌تاون بودن، ساویچ توی بانک بود. لیزی قبلاً ساویچ رو توی اخبار دیده بود و می‌شناختش. قصد داشت ساویچ رو بکشه اما ساویچ چنان لگدی به شکمش زد که اثنی‌عشرش پاره شد و بردنش بیمارستان. ویکتور اونو از بیمارستان فراری داد و در آپارتمانی که ویکتور تو شهر وینت (۱۰۵) ایالت کارولینای شمالی داشت مخفی شدن. اونا مأموری رو که بهشون مشکوک شده بود گروگان گرفتن و توی موقعیت حساس و خطرناکی ساویچ مجبور شد برای نجات جون اون مأمور لیزی رو بکشه. شنیده‌م که اونجا دختر کوچیکی به ساویچ کمک کرده، اما هر کی پرسید اون دختر کی بوده ساویچ فقط سر تکون داده. ببینم، همه این چیزایی رو که گفتم از قبل می‌دونستی؟»

تای با خنده گفت: «فقط یه کمی شو.»

«ویکتور سعی کرد دیروز توی نمایشگاه کتاب دوباره شون رو بدزده. باید قبل از اینکه باز بخواد به کس دیگه‌ای صدمه بزنه پیداش کنیم.»

«نقشه‌ش واسه دزدیدن شون توی نمایشگاه کتاب خیلی احمقانه بود. اون چطور نمی‌دونست که شرلوک حواسش جمعه و انتظار حمله‌شو داره؟»

تای جرعه دیگری از آب نوشید و ادامه داد: «می‌دونم که حالا مأمور ساویچ خیلی نگران و مضطربه. پسر و همسرش تو خطرن. یعنی ویکتور نِسِر کجا قایم شده؟ در ضمن، اگه لیزی عشق اول و آخر زندگی‌ش بوده، چرا حالا دوست‌دختر جدیدی داره؟»

«آره، دوست‌دختر جدید. از نظر من و ساویچ هم خیلی عجیبه. دوست دارم بدونم که خبر داره که شناسایی شده؟ وقتی بفهمه شناسایی شده، شوک بزرگی بهش وارد می‌شه. امیدوارم فقط باعث تشدید جنونش و انجام دادن کارای خطرناک نشه.»

خیابان کاپیتول شرقی (۱۰۶)

واشینگتن دی. سی.

یکشنبه صبح

«بابا، مارتی دوست داره بدونه چرا من پیش مادر بزرگ
موندم.»

شون و ساویچ در آشپزخانه روشن و جادار مادر ساویچ
نشسته بودند. ساویچ مشغول خوردن کرپ اسفناج و
نیمرو بود. شون هم کورن فلکسش را که با قطعات موز
تزیین شده بود می‌خورد. شرلوک احساس گرسنگی
نمی‌کرد و با مادر ساویچ در اتاق نشیمن نشسته بود و
مشغول تعریف کردن اتفاقات روز گذشته بود.
ساویچ لقمه‌ای را که در دهانش بود فروداد و بعد روی
سر پسرش دست گذاشت و گفت: «پسرم، تولد
مادر بزرگت نزدیکه و وقتی ازش پرسیدم که دوست داره
برای تولدش چه هدیه‌ای بگیرم گفت، دلم می‌خواد نوه
گلم دو سه روزی پیش من باشه. این بزرگ‌ترین و
بهترین هدیه واسه منه.»

شون خوشحال و هیجان‌زده گفت: «پس من هدیه
تولدم. چقدر باحال!»

بعد با کمی نگرانی پرسید: «نباید براش چیز دیگه‌ای هم
بگیریم؟ البته من تمام پول توجیبی‌مو دیروز توی
نمایشگاه کتاب خریدم.»

«لازم نیست تو چیزی براش بخری. همین که بچه خوبی
باشی، اتاقت رو تمیز نگه داری و به

مادر بزرگ کمک کنی برایش بهترین هدیه ست. سناتور
مونرو فردا مجدداً تو رو به کمپ می‌بره. بعد گابریلا (۱۰۷)
می‌آد دنبالت و تو رو برمی‌گردونه اینجا. مادر بزرگت
گفت اگه والدین مارتی موافقت کنن، اونم می‌تونه بعد
از کمپ بیاد اینجا پیشته و با هم شام بخورین. بعد
سناتور مونرو اونو برمی‌گردونه خونه‌ش. خب، چی فکر
می‌کنی؟»

«از اونجا که من هدیه تولدم، بازم مجبورم ظرفا رو
بشورم؟»

«تولد مادر بزرگته و خیلی خوبه که تو و مارتی بهش
کمک کنین. میزو تمیز کن، درست مثل کاری که تو
خونه می‌کنی.»

شون متفکرانه گفت: «به مارتی می‌گم که تمیز کردن
میز وظیفه اونه.» بعد لبخندی به پدرش زد و تأکید کرد:
«چون رئیس منم.»

ساویچ با خنده گفت: «اینو دیگه خودت باید با مارتی
هماهنگ کنی. الانم باید بعد صبحونه با مادر بزرگ و
سناتور مونرو برین کلیسای عیسی مسیح.»
«دوست دارم اونجا رو ببینم. مادر بزرگ می‌گه خیلی
قدیمیه. می‌گه حتی وقتی اون هم جوون بوده اونجا
قدیمی بوده. تو و مامان با ما نمی‌آین؟»

«این دفعه نه. من و مادرت چند تا کار مهم داریم که
باید بهشون رسیدگی کنیم.»

شون به پدرش نگاه جدی و طولانی‌ای کرد و بعد پرسید:
«می‌خواین اون مردی رو که دیروز توی چادر آقای
مک‌گورک به بچه‌ها شکلات جایزه می‌داد بازداشت
کنین؟ مامان به یه خانمی گفت مراقب من و مارتی
باشه و بعد خودش رفت دنبالش.»

ساویچ می‌دانست که صداقت در برابر سؤال‌های صریح
شون بهترین استراتژی است. «همین‌طوره. اون آدم
بدی بود و باید پیداش کنیم.»

«وقتی بگیرینش من برمی‌گردم خونه؟»
 شون کی بزرگ شده بود و این‌قدر حالی‌ش می‌شد؟
 «بله، اون موقع برمی‌گردد. حالا دیگه فکرشو نکن و از بودن توی خونه مادر بزرگ لذت ببر. بهت قول می‌دم دستگیری اون مرد خیلی طول نمی‌کشه.»
 ظهر یکشنبه ساختمان هوور (۱۰۸) خلوت و ساکت بود و صدای قدم‌های ساویچ و شرلوک در آن طنین می‌انداخت. آن‌ها وارد واحد تحلیل اطلاعات شدند. در آنجا لوسی مک‌نایت (۱۰۹)، درک پلات (۱۱۰) و جری بارنز (۱۱۱). که از دایره جنایی برای کمک آمده بودند. مسئول پاسخگویی به تلفن‌هایی بودند که در مورد ویکتور بود. ساویچ به آن‌ها گفت: «بچه‌ها! متشکرم که زحمت می‌کشین و به تلفن‌ها جواب می‌دین.»
 جری پاسخ داد: «خواهش می‌کنم، البته تماس‌ها اکثراً اطلاعات متناقضی می‌دن؛ یکی اطلاع می‌ده که نسر (۱۱۲) رو توی انکوريج (۱۱۳) دیده و یکی دیگه می‌گه توی سن ديه‌گو دیده شده.»
 درک با خنده گفت: «خانمی زنگ زده بود و ادعا می‌کرد که ویکتور رو وقتی داشته به سمت مرز مکزیک می‌رونده دیده. وقتی بهش گفتم که این غیرممکنه ازم پرسید که مجردم یا متأهل؟»
 لوسی گفت: «فکر کنم من خوش‌شانس‌تر از این دو نفر بودم.»
 ساویچ پرسید: «چطور؟»
 «تماس تلفنی‌ای داشتم از جنگلبانی به اسم جینا کلمنز (۱۱۴) که تو پارک دریاچه گرین‌بریر (۱۱۵) تو مریلند کار می‌کنه. ادعا می‌کرد که ویکتور نسر رو اواخر شب گذشته دیده. ظاهراً ویکتور می‌خواسته وارد پارک بشه و در قسمت کمپینگ اتراق کنه، اما جینا بهش اجازه نداده. گرین‌بریر در شصت‌مایلی (۱۱۶) شرق ویلیکاته. ازش پرسیدم که آیا تا وقتی دروازه‌های ورودی بسته بشن اون توی

کیوسکسش بوده و اون گفت بله، اما بعد مکثی کرد و گفت رفته دستشویی اما بیشتر از ده دقیقه طول نکشیده. وقتی برگشته نیم ساعت دیگه توی کیوسک مونده و بعد دروازه رو بسته.»

ساویچ گفت: «پس ممکنه تو فاصله‌ای که جینا نبوده ویکتور یواشکی وارد پارک شده باشه. احتمالاً جایی دور از کمپ بین درختای جنگل چادر زده و صبح هم اونجا رو ترک کرده.»

«منم همین حدسو زدم. کلمنز گفت که بعضی از تجهیزات کمپینگ رو در صندلی عقب ماشین ویکتور دیده. می‌گفت ماشینش کیای سبز تیره بوده، پلاکش هم مال ویرجینیا بوده. چون اجازه ورود بهش نداده پلاک رو ثبت نکرده.»

شرلوک پرسید: «تنها بوده تو ماشین؟ زنی همراهش نبوده؟»

«ازش پرسیدم. اون گفت کس دیگه‌ای رو توی ماشین ندیده، اما می‌گفت احتمالش هست که کسی عقب ماشین زیر چادر سفری مخفی شده باشه.»

لوسی لبخند زد. «هنوز حرفم تموم نشده. دو دقیقه قبل از اینکه شما بیاین تو، تماسی از آقای به اسم نورم چیترا (۱۱۷) داشتم، مغازه‌داری از شهر بومن مریلند.

ویکتور رفته مغازه‌ش تا یه کمی هله‌هوله بخره. همون موقع اخبار تلویزیون داشته خبرشو پخش می‌کرده. اونم رنگش پریده و با عجله از مغازه خارج شده و حین خروج هم یه پاکت شیرشکلاتی رو هم که خریده بوده، از دستش می‌افته کف زمین. زن نورم هم همون موقع از در عقبی وارد مغازه شده و ویکتور رو دیده.»

«ببینم، اونا دیدن که سوار ماشین بشه؟»

«نه. آقای چیترا گفت چند لحظه‌ای طول کشیده تا فهمیده که چرا اون مشتری مثل برق‌وباد از مغازه‌ش زده بیرون. بعد چشمش به تلویزیون افتاده

و تصویر ویکتور رو دیده که به اتهام قتل تحت تعقیبه.
وقتی به اعصابش مسلط شده و از مغازه رفته بیرون
دیده که از ویکتور خبری نیست. فکر می‌کنی ویکتور
بعد از اینکه فهمیده شناسایی شده برگشته پارک؟
«اگه هم این کارو کرده باشه، مدت زمان زیادی تو پارک
نمونده.»

ساویچ متفکرانه ادامه داد: «من اگه جای ویکتور بودم،
خودمو از شر اون کیای سبز راحت می‌کردم. چون احتمال
می‌دادم که منو تو اون ماشین دیده باشن. بعد ماشین
دیگه‌ای برای خودم جور می‌کردم. فکر می‌کنم اون حالا
بدجوری ترسیده و دست‌وپاشو گم کرده و احتمالاً
نمی‌تونه بفهمه که چطور ما با این سرعت شناسایی‌ش
کردیم.»

لوسی گفت: «شاید هم به پارک ایالتی دیگه‌ای رفته
باشه.»

ساویچ به لوسی لبخندی زد و گفت: «حدس خوبیه. من
اگه جای اون بودم، سریع از مریلند خارج می‌شدم. شاید
رفته باشه پنسیلوانیا (۱۱۸) یا ویرجینیا. شاید هم برگشته
باشه به وینت (۱۱۹) تو کارولینای شمالی (۱۲۰).»
لوسی گفت: «همون جایی که تو و شرلوک اون و لیزی
رو گیر انداختین. احتمالش هست.»

ساویچ گفت: «به پلیس‌های ایالتی مریلند، ویرجینیا و
پنسیلوانیا اطلاع بدین که تحقیق کنن ببینن توی یکی
دو هفته گذشته گزارش مفقود شدن یا دزدیده شدن
کیای سبزرنگی به اونا داده شده یا نه. خودرویی که زیر
پاشه به احتمال زیاد مسروقه‌ست. امیدوارم ویکتور
اون‌قدر حواس‌پرت و آشفته باشه که بدون سربه‌نیست
کردن اون ماشین از منطقه بزنه بیرون.»
لوسی پرسید: «فکر می‌کنی دختری هم باهاش باشه؟»

ساویچ زیر لب گفت: «کاش می‌دونستم.»
 بعد نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد: «باید یه تلفن
 بزنم.» و رفت توی دفترش.
 شرلوک به لوسی گفت: «باید یه سر بریم کوانتیکو
 دیدن دکتر توماس. شاید اون بتونه در مورد استخوانایی
 که توی دریاچه میسی پیدا شدن چیزی بهمون بگه.»
 نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «باید با دکتر
 هیمز (۱۲۱) هم صحبت کنیم. اون تماس گرفت و خبر داد
 که تشریح جسد اوکتاویا رایان رو تموم کرده.»
 لوسی گفت: «دو ماه پیش من با اوکتاویا روی پرونده
 ویلیکر (۱۲۲) کار می‌کردم. حتماً یادته. اون دو تا مردی که
 با کمک همدیگه زنای جوون رو می‌کشتن.»
 «آره، پرونده رو یادمه، اما هیچ‌وقت با اوکتاویا ملاقات
 نکردم. مراسم تشییع جنازه‌ش سه‌شنبه توی فالز
 چرچ (۱۲۳). می‌دونستی با سالا پورتو آشنا شده؟»
 «آره، هفته پیش توی دستشویی زنونه بهم گفت که با
 سالا قراره برن جایی واسه تمدد اعصاب. بعد گفت داره
 در مورد برگشتن پیش شوهر سابقش به طور جدی فکر
 می‌کنه. می‌گفت به نظر می‌آد شوهر سابقش فرق کرده
 و داره آدم می‌شه. فکر کنم طرف حسابی مخشو زده
 بود.»

«تکلیف سالا این وسط چی می‌شد؟»
 «گفت اون و سالا دوستای خوبی هستن، همین.
 همدیگه رو درک می‌کنن و می‌تونن از بودن کنار
 همدیگه لذت ببرن.»

لوسی سری تکان داد، اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه
 داد: «حالا اون مرده و دیگه فرصتی نداره که در مورد
 چیزی تصمیم بگیره، در مورد هیچی و هیچ‌کس. اون
 دیوونه قاتل برای سالا چه نقشه شومی

کشیده بود؟ می‌خواست سالا توی اون کمد بمیره و
بپوسه؟ راستی سالا کجاست؟»

«توی ویلیکات موند تا در مورد استخون‌هایی که توی
دریاچه میسی کشف شده با پلیس محلی همکاری کنه.
همه فکر می‌کنن یه قاتل زنجیره‌ای مدت زمان زیادیه
که مرتب برای دفن جسد قربانیاش در دریاچه میسی
می‌آد اون حوالی. دلیلی نداریم که فکر کنیم اون
جنازه‌ها ربطی به قتل اوکتاویا داشته باشن، اما خب
مطمئن هم نیستیم.»

لوسی که انگشتانش را روی شکمش می‌کشید دوباره
پرسید: «چرا بعضی از آدم‌ها این قدر شرور و پلیدن؟»
شرلوک جوابی برای این سؤال نداشت. نگاهش روی
انگشتان لوسی که داشت آهسته شکمش را نوازش
می‌کرد قفل شده بود. بعد پرسید: «لوسی، به نظر می‌آد
فرق کرده‌ای. کل صورتت یه جورایی برق می‌زنه. اوه،
خدای من! تو حامله‌ای، مگه نه؟»

لوسی با خجالت لب‌خندی زد و گفت: «آره، سه ماهی
می‌شه. الان داشتم فکر می‌کردم دکمه‌های شلوار جینمو
باز کنم تا راحت‌تر نفس بکشم. می‌خواستم هفته دیگه
به همه بگم ولی انگار تو زودتر از بقیه فهمیدی.»
شرلوک او را در آغوش کشید و با خوشحالی گفت:
«خیلی عالیه، دختر! شوهر بی‌خیالت وقتی فهمید چی
گفت؟ خوشحال شد؟»

«خیلی خوشحاله. مرتب تو خونه می‌چرخه و به من
می‌خنده و همه‌ش در مورد اینکه می‌خواد به پسرش
ماهگیری و اسکیت‌سواری یاد بده حرف می‌زنه. وقتی
توی توالت فرنگی بالا می‌آرم، موهامو تو دستش نگه
می‌داره که کثیف نشه. همین ثابت می‌کنه که من با
آدم درستی ازدواج کردم.»

لوسی با مدادش روی میز ضرب گرفت و موضوع را
عوض کرد: «این قضیه انتقام‌گیری اون مردک دیوونه

خیلی آزارم می‌ده. نه تنها تو و دیلون که شون هم در خطرِه.»

شرلوک چه می‌توانست بگوید؟ فقط سری تکان داد، ضربه‌ای نرم به شانه‌ی لوسی زد و به دیلون ملحق شد که در راهرو کنار درِ آسانسور ایستاده بود.

دیلون با لبخند پرسید: «چه خبر؟»

«لوسی حامله‌ست و کوپ (۱۲۴) همه جوره هواشو داره. حتی وقتی بالا می‌آره مراقبه موهاش کثیف نشه. ظاهراً همه‌چی روبه‌راهه.»

مکثی کرد و به دیلون نگاه کرد. «تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

ساویچ سری تکان داد. گونه‌ی شرلوک را بوسید و دکمه‌ی آسانسور را فشار داد. شرلوک ادامه داد: «خیلی براشون خوشحالم. هر چند هنوز نمی‌تونم ویکتور و اون بسته‌ی شکلاتی رو که توی چادر مک‌گورک توی نمایشگاه کتاب تکنون می‌داد فراموش کنم. شون فهمیده که اون آدم خطرناکيه. به این سادگی نمی‌شه چیزی رو ازش مخفی کرد.»

وقتی وارد آسانسور شدند و در بسته شد، شرلوک دست ساویچ را محکم گرفت. «ما باید شون رو در امان نگه داریم، به هر قیمتی شده.»

ساویچ موهای شرلوک را بوسید و تا وقتی درهای آسانسور باز شد پیش او ماند.

آزمایشگاه کالبدشکافی جنایی

کوانتیکو، ویرجینیا

یکشنبه

دکتر توماس کنار میز بلند فلزی که روی آن ردیف‌هایی از استخوان‌های مشابه کنار هم چیده شده بودند ایستاده بود. در میز کناری استخوان‌های کوچک‌تر قرار داشتند که هنوز حالت درهم‌وبرهم و مخلوط داشتند. شرلوک دخمه‌های محل قبور زیر کلیسای سنت استفن (۱۲۵) در وین را به‌خاطر می‌آورد. دکتر توماس با اشاره دست ساویچ و شرلوک را فراخواند و به ردیف استخوان‌ها اشاره کرد. «تا حالا شونزده تا درشت‌نی پیدا کردم؛ یکی‌شون مشخصاً متعلق به یه نوجوونه، یکی‌شون هم متعلق به یه آدم خیلی قدبلنده، دست‌کم شیش فوت قدش بوده. بین این شونزده نفر هم زن دیده می‌شه هم مرد. تعداد جمجمه‌ها کمتر از شونزده‌تاست و معلومه که تو اعماق اون دریاچه هنوز چیزایی برای کشف کردن وجود داره. شاید هم تو اعماق یه دریاچه دیگه. روی اون یکی میز استخوانایی که امروز صبح از دریاچه میسی پیدا شده گذاشته شده. فکر کنم فردا وقت کنم برم سراغشون. همسرم امروز سر میز صبحونه تهدیدم کرده که اگه رأس ساعت سه خونه نباشم ظرف آنتیک مورد علاقه‌مو می‌شکنه.»

با صدای چند ضربه به در آزمایشگاه به آن‌سو برگشتند. سال‌ها پورتو و تای کریستی وارد

آزمایشگاه شدند. دکتر توماس آن‌ها را فراخواند. «بیاین. بیاین که تازه شروع کردیم.»

سالا بعد از معرفی تای به دکتر عذرخواهی کرد و گفت: «بخشین دیر رسیدیم. توی ترافیک جاده کمربندی گیر کردیم. می‌دونین که یکشنبه‌ها چقدر شلوغه.»

دکتر توماس گفت: «ایرادی نداره. پیش از اومدنتون داشتم توضیح می‌دادم که تا حالا استخوانای شونزده نفر کشف شده، البته به استثنای استخوانایی که امروز صبح کشف شده، هیچ‌کدوم از اسکلت‌ها کامل نیست و تعداد جمجمه‌ها کمتر از تعداد اسکلت‌هاست. چیزی که با قطعیت می‌تونم بگم اینه که دست‌کم جنازه شونزده نفر به دریاچه انداخته شده و همه‌شون به‌جز یکی بزرگسال بودن. من روی استخونا اثری از آسیب و صدمه پیش از مرگ ندیدم. استخوانای لگن و زانو کمکی به تعیین هویت افراد نمی‌کنه و دندونای باقی‌مونده روی جمجمه‌ها هم تعدادشون اون‌قدر زیاد نیست که بشه اونا را با سوابق دندون‌پزشکی مطابقت داد. اشیای پیدا شده کنار استخونا چیزایی مثل کفش و کمر بند و تکه‌های لباس رو کنار گذاشتم. احتمالاً می‌تونیم سازنده و دوزنده بعضی از این اشیا و تاریخ تقریبی زمان فروخته شدن اونا را بدونیم. اما چیز غیرمعمولی وجود نداره؛ نه جواهری و نه کارت شناسایی‌ای. حقیقت اینه که اطلاعات جدید و خاصی براتون ندارم. برخی از این اسکلت‌ها احتمالاً پنج سال و بعضی‌هاشون هم دهه‌ها توی این دریاچه بودن.»

شرلوک کوچک‌ترین استخوان درشت‌نی را از روی میز برداشت و با تأثر گفت: «این مال بچه‌ست، نه؟ بچه‌ای که به قتل رسیده؟»

«دختر نوجوون. من تازه تحقیقاتم رو روی استخونا برای کشف علت مرگ شروع کردم. به نظر می‌آد روی

یکی از مجموعه‌ها آثار شکستگی وجود داره. اما برای نتیجه‌گیری باید بررسی‌های بیشتری کرد.»
دکتر توماس مکثی کرد و دستانش را در موهای پرپشت خاکستری و قهوه‌ای‌اش فروبرد. دکتر توماس لاغر و ورزشکار بود. شرلوک می‌دانست که دو فرزند دارد و همسرش در تلویزیونی محلی مجری برنامه آشپزی است. وجود او در افبی‌آی نعمت بود. با کارش زندگی می‌کرد و از دقت و تبحر خاصی برخوردار بود. بعد از کارش عاشق لزانیا‌هایی بود که زنش می‌پخت.
دکتر عینکش را برداشت، با پیراهنش آن را تمیز کرد و گفت: «من ظرف چند روز آینده آزمایشاتی انجام می‌دم و بعد امیدوارم که بهتون بگم علت مرگ این افراد چی بوده.»

به سال‌ها نگاه کرد و ادامه داد: «پاک یادم رفت، پشت تلفن بهم گفتی کشف بزرگی کردی. چیه اون کشف؟»
سال‌ها سگک طلایی با نقش ستاره داوود را از کیسه‌ای درآورد و به دکتر داد. «فکر کنم از طلای عیار چهارده درست شده باشه. معنی‌ش اینه که کمر بند گرون‌قیمتی و هر کسی از اون استفاده نمی‌کنه. اگه این مرد محلی باشه، شاید بتونیم هویتشو کشف کنیم. من فقط تعجب می‌کنم چرا اون قاتل این کمر بند رو با خودش نبرده. مطمئنم کم‌کم سه چهار هزار دلاری قیمتش باشه.»

دکتر توماس که مشغول واریسی کمر بند بود گفت: «بله، کار ظریف و منحصربه‌فردیه.»
بعد تای را خطاب قرار داد: «می‌دونم که دنبال جوابی. فردا همکاری من آزمایشای مغز استخون رو برای پیدا کردن دی‌ان‌ای شروع می‌کنن. اما حتماً می‌دونین که این کار زمان می‌بره.»

دکتر سگک کمر بند را به سال‌ها پس داد و دوباره نگاهش را متوجه توده استخوان کرد. «همکارم جین

فردا سعی می‌کنه شبیه‌سازی چهرهٔ افراد رو با کمک
شکل مجسمه‌شون انجام بده که البته احتمالاً کمک
زیادی بهمون نمی‌کنه.»

تای سگک را برداشت، به آن نگاهی کرد و پرسید:
«تصویر کمر بند رو کی می‌تونیم از تلویزیون محلی
پخش کنیم؟»

ساویچ پاسخ داد: «فردا.»

تای زمزمه کرد: «فکر کنم اگه یه مأمور افبی‌آی مثل تو
توی این گزارش تلویزیونی باشه بیشتر جلب توجه کنه
تا من.»

سالا تأیید کرد: «حق با اونه ساویچ. تو و آقای میتلند
می‌تونین کنار هم توی اون برنامهٔ تلویزیونی حاضر
باشین. این باعث می‌شه که خبر اهمیت بیشتری پیدا
کنه و مردم بیشتر بهش توجه کنن. شاید شبکه‌های
تلویزیونی بیشتری اونو بازتاب بدن، مخصوصاً اگه این
کارو تو ویلیکات انجام بدی. حتماً کسانی هستن که در
مورد مردی که از کمربندی با چنین سگکی استفاده
می‌کرده اطلاعاتی داشته باشن.»

ساویچ نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: «من با آقای
میتلند تماس می‌گیرم تا ببینم نظرش چیه و موافقه تو
این برنامهٔ تلویزیونی شرکت کنه یا نه.»

بعد به تودهٔ استخوان‌ها نگاهی کرد. به بازماندهٔ
آدم‌هایی که فردی بی‌وجدان و بدون هیچ حس
پشیمانی‌ای به زندگی‌شان شکل بی‌رحمانه‌ای پایان داده
بود. احتمالاً آن قاتل روانی تنها حسی که از ارتکاب این
قتل‌ها داشت لذت بیمارگونه‌ای بود که سرپای وجودش
را تسخیر می‌کرد.

پارک ایالتی مارودر (۱۲۶)

نزدیک شهر پلانکت (۱۲۷) در ایالت مریلند

یکشنبه شب

«من خسته‌م و یکتور! جای بخیه‌هام هم درد می‌کنه. اینجا خیلی قشنگه، متشکرم اما روی چه حسابی فکر می‌کنی جامون تو یه پارک دیگه تو این ایالت امنه؟»
 «لیزی، یه لحظه فکر کن. وقتی توی این پارکیم هیشکی بهمون توجه نمی‌کنه. ندیدی وقتی از کنار چادراشون گذشتی، از کنار اون همه مرد و زن و بچه، حتی یکی‌شون نگاهمون نکرد، بهمون توجه نکرد. اینجا آروم و امنه. اینجا هیشکی تلویزیون نگاه نمی‌کنه، هیشکی مثل اون لاشخور پیر مغازه‌دار بهمون گیر نمی‌ده.»

«ویکتور ترس رو تو صدات حس می‌کنم. ببینم تو هنوز شلوارتو خیس می‌کنی، مگه نه؟ آره، همینه. تو جربزه نداری. اگه داشتی اون مردک رو سربه‌نیست می‌کردی. احمق! حالا اون به پلیس خبر می‌ده. پلیس هم کل این ایالت رو می‌گردن، وجب‌به‌وجبشو. اون ماشینمونو دید و اونا می‌دونن دقیقاً باید دنبال چی بگردن. اشتباه بدی کردی. زنده گذاشتن اون پیرمرد اشتباه خیلی خیلی بدی بود. پاکت شیرشکلات منو جا گذاشتی، چون خیلی ترسیده بودی. خوش‌به‌حال مادرم که مُرد و از این وضعیت راحت شد.»

«خفه شو و این قدر در مورد اون مامان احمقت زرت و پرت نکن! نمی‌خوام در موردش یه کلمه دیگه بشنوم. من اصلاً نترسیدم، فقط غافلگیر شدم، همین. طبیعی هم بود که غافلگیر بشم. هر کسی غیر از من هم بود با دیدن تصویر خودش تو تلویزیون جا می‌خورد. اونا از کجا منو شناختن؟ چه جوری این قدر زود متوجه شدن؟ من خیلی حواسم جمع بود. همه چی رو ساپیدم و پاک کردم تا اثر انگشتی به جا نمونه. خودت اینو خوب می‌دونی. اصلاً خودت بالا سرم و ایستاده بودی و دستور می‌دادی چی کار بکنم و چی کار نکنم.» آهی کشید و با نارضایتی ادامه داد: «کاشکی می‌تونستیم بخیه‌های شکمت رو بکشیم. اونا زشتن و دوست ندارم ببینمشون، به خصوص وقتی می‌خاری شون.»

«فکر می‌کنی اونا زشتن؟ چقدر تو نفرت‌انگیزی! همیشه تو مهمی، نه؟ پس من چی؟ نمی‌دونی چقدر از شون متنفرم. نمی‌دونی چقدر درد دارن.»

«همه‌ش تقصیر اون ساویچ حروم‌لقمه‌ست که اون قدر محکم به شکمت لگد زد که بخیه لازم شدی. اما تو چرا وقتی دفعه اول ساویچ رو تو اون بانک دیدی دوست‌داشتی بکشی‌ش؟ منظورم اینه که اونم عین باقی مشتری‌ها کف زمین دراز کشیده بود و نمی‌تونست کاری بکنه.»

لیزی تکه‌ای نان سفید برداشت و در حالی که در شیشه کره بادام‌زمینی را باز می‌کرد پاسخ داد: «چرا؟ من اونو توی تلویزیون دیده بودم. می‌دونستم که یکی از مأمورای مهم اف‌بی‌آیه. و این فرصت مناسبیه که بکشمش. بعد از عمل جراحی وقتی تو بیمارستان بستری بودم کاری جز تماشای تلویزیون نداشتم. مدام می‌دیدم که تو برنامه‌های خبری نشونش می‌دادن و برای نجات یه مشت کرم بی‌ارزش تو اون بانک بهش لقب قهرمان می‌دن. ازش

متنفرم. دوست دارم بکشی ش.» به لقمه کره بادام زمینی اش گازی زد و با نارضایتی گفت: «هی! چرا این کره بادوم زمینی این قدر شیرینه. چرا طبیعی شو نگرفتی. تو که می دونی مامانم همیشه طبیعی شو می خرید.»

«کره بادوم زمینی با شکر خوشمزه تره. یه لقمه هم به من بده لیزی. چیپس و لوبیا هم می خوام.»
«تنها چیز تازه ای که گرفته ای این هو بجای پلاسیده ست که احتمالاً از اون پیرمرد هم سنشون بیشتره. قبل از اینکه بخری شون باید خوب نگاشون می کردی. از ظاهرشون معلومه که طعمشون خیلی گند و مزخرفه. پوست کن هم که نداریم. آبو بده بشورمشون.»
«با این کارد شکاری جدیدی که امروز گرفتم پوستشونو بکن. ببین، فرض کن من به اون پیرمرد خواربارفروش شلیک می کردم. زنش رو چی کار می کردم؟ اونم اونجا بود. اونم منو دید. غیر از اون، ممکن بود کسی وارد مغازه بشه. من باید فرار کنم، تو هم باید همراهم فرار کنی. چاره دیگه ای نیست.»

«من فرار کنم؟ مامانم منو ترسو بار نیاورده. بنگ! بنگ! مشکل حل بود. پولای دخلو برمی داشتی و می زدیم به جاده. این جوری دیگه مجبور نبودی کل روز رانندگی کنی. به خودت نگاه کن، الان که داری این کره بادوم زمینی چرب و شیرینو می خوری خیلی احساس خوشبختی می کنی؟» مکثی کرد و بعد ادامه داد: «حالا که اونا فهمیدن ما کی هستیم باید باهوش باشی. نباید بی گذار به آب بزنی. نباید کارای احمقانه بکنی، مثل اون کاری که تو نمایشگاه کتاب کردی. اگه مراقب نباشی گیر می افتی. اون مأموره شرلوک چیزی نمونده بود گیرت بندازه.»

«چند دفعه باید بهت بگم؟ از واشینگتن تعقیبشون

کردم. منو ندیدن. تو اون شلوغی می‌تونستم بچه رو
بدزدم، اما اوضاع اون‌طوری که قرار بود پیش بره پیش
نرفت. تا کی می‌خوای بابت اون ماجرا سرزنشم کنی؟»
«باشه، تو سعی‌تو کردی. حالا کارای دیگه‌ای داریم و
جاهای دیگه‌ای باید بریم. فکر می‌کنم وقتشه بریم
سروقت باز رایی، همون نگهبان بانک، که مادرمو کشت.
تا وقتی زنده‌م اسمشو فراموش نمی‌کنم. دوست دارم یه
گلوله خالی کنم تو صورتش، ویکتور. تو که با این قضیه
مشکلی نداری؟»
«باید در موردش فکر کنم... فردا برات کره بادوم‌زمینی
طبیعی می‌خرم.»

ویلیکات، مریلند

یکشنبه شب

ساویچ و شرلوک روبه‌روی تای و سالا پشت میزی در غذاخوری کنگو نشسته بودند و مشغول غذا خوردن بودند. تای پیش خودش فکر می‌کرد که آیا کنگو نام مستعار صاحب مغازه است یا اینکه والدینش هنگام به دنیا آمدنش سفری به آفریقا داشتند و تصمیم گرفتند این نام را برای او انتخاب کنند.

ساویچ و شرلوک، با توجه به اینکه شون پیش مادر بزرگ جایش امن بود، تصمیم گرفتند شخصاً به ویلیکات بیایند تا در ادامه تحقیقات کنار تای و سالا باشند.

کنگو با لبخندی گشاده به میز آن‌ها نزدیک شد و پرسید: «خب نظرتون در مورد سالاد ویژه من چی بود، مأمور ساویچ؟ لوبیاهاش تازه تازه بود، محصول باغچه خودم.»

ساویچ از این مرد خوش‌چهره که لبخندی جذاب و دندان‌هایی کج‌وکوله داشت خوشش می‌آمد. «مثل سالادای مامانم خوشمزه‌ست.»

کنگو داخل لیوان‌هایشان یخ ریخت و با لحنی بشاش گفت: «چی بگم؟ مامان مامانه. رئیس بهتون گفت که من اولین جمجمه رو پیدا کردم؟ رفته بودم ته دریاچه که جسد خانم رایان خدابایامرز رو پیدا کنم که چشمم افتاد به اون جمجمه. خیلی جا خوردم. فکر کنم وقتی رئیس جمجمه رو داد دست آلبرت بیچاره از ترس خودشو خیس کرد. باید قیافه‌شو اون موقع

می‌دیدین... شماها شکر یا لیمو می‌خواین؟... نه؟...
فکرشو بکنین، یه قاتل زنجیره‌ای بیخ گوشمون تو
ویلیکات زندگی می‌کنه و آدم می‌کشه. منظورم اینه
همه می‌دونن که ما تو این کشور قاتل زنجیره‌ای داریم،
اما اینکه بفهمی یکی از این قاتلا تو شهرت یا محله‌ته یا
بدتر از اون همسایه دیوار به دیوارته، هول‌وولای
دیگه‌ای داره، مگه نه؟»

شرلوک پرسید: «فکر می‌کنین اون قاتل ساکن ویلیکاته
آقای بلیس(۱۲۸)؟»

«چارلی این‌طور می‌گه و، همون‌طور که می‌دونین، چارلی
معاون کلانتره و الکی حرفی نمی‌زنه.»

مکثی کرد و ادامه داد: «هیشکی فکر نمی‌کرد چارلی
بتونه این‌قدر تو کارش پیشرفت کنه. از وقتی بچه بود
می‌شناختمش. اون وقتا همیشه آدامس بادکنکی‌ش رو
اون‌قدر باد می‌کرد که می‌ترکید و گند می‌زد به صورتش.
مادرش لین کورسیکا(۱۲۹) از دست شیطونی‌ها و
خرابکاری‌هاش ذله می‌شد و مدام تنبیهش می‌کرد.»
از قیافه سرد و بی‌اعتنای مهمانانش فهمید که تمایلی
به شنیدن پیشینه کودکی چارلی ندارند و موضوع بحث را
عوض کرد: «راستی، شنیدم چارلی و هنگر استخوانای
جدیدی از کف دریاچه پیدا کرده‌ن. در عجبم که چرا
جمعمه پیدا نمی‌کنن. نکنه اردک‌ماهی‌ها اونا رو با
خودشون می‌برن؟»

آهی کشید و ادامه داد: «فکر شو بکن. جسد اون زن
جوون کف دریاچه کنار اون همه استخون.»
شرلوک فکر کرد: این از ویژگی‌های مردم شهرهای
کوچک است. همه در مورد کشف جسد اوکتاویا و تلی از
استخوان در دریاچه خبر داشتند، اما کسی نه چیزی
دیده بود و نه چیزی می‌دانست.

کنگو میز آن‌ها را ترک کرد و سراغ دیگر مشتریان رفت،
اما خیلی زود برگشت و پرسید: «شنیدم

آدماتون تو کوانتیکو دارن روی استخونا تحقیق می‌کنن.
رئیس! عملیات جست‌وجو توی دریاچه دیگه‌ای در
کاره؟»

تای پاسخ داد: «شهردار و اعضای شورای شهر منتظرن
تا ببینن برنامه افبی‌آی چیه. بعد برای تأمین هزینه
جست‌وجو و لایروبی دریاچه تصمیم بگیرن.»
در حقیقت شهردار به تای گفته بود: «اونا استخونای
بیشتر می‌خوان چی‌کار؟ مگه نمی‌تونن مثل سریالای
تلویزیونی از روی مجسمه‌هایی که پیدا کردن هویت
مقتولین رو تشخیص بدن؟»

بعد یکی از آن لبخندهای طلایی‌اش - که به عقیده
خیلی‌ها عامل اصلی موفقیتش در انتخاب به‌عنوان
شهردار برای چهارمین دوره بود - بر صورتش نقش بست
و ضربه‌ای دوستانه به شانه تای زد و گفت: «رئیس،
می‌دونم که می‌خوای کارتو انجام بدی و این قاتل روانی
رو بازداشت کنی. مطمئن باش من و شورای شهر هواتو
داریم.»

معنی این حرفش چه بود؟
تای به کنگو لبخندی زد و گفت: «کوفته‌قلقلی‌ها مثل
همیشه مزه‌شون عالی بود. ببین کنگو! دوستای من
تقریباً بشقابشون رو خالی کردن و گمونم منتظر یه دسر
خوشمزه‌ن. نظرت چیه که بری و از اون پای‌های هلوی
معرکه‌ت برامون بیاری؟»

وقتی کنگو با پای هلو برگشت، تای، قبل از اینکه او
پرحرفی‌اش را از سر بگیرد، پیش‌دستی کرد و پرسید:
«کنگو، خبر داری که کسی تو بیست سال گذشته این
حوالی گم شده باشه و دیگه پیدا نشده باشه و کسی
هم دیگه در موردش چیزی نشنیده باشه؟»

کنگو که اخم‌هایش در هم بود و مشغول بریدن پای به
قطعات مساوی بود پاسخ داد: «امروز خیلی‌ها این سؤالو
از من کردن. راستش آقای گروور(۱۳۰)

سال ۱۹۹۴ ناپدید شد و دیگه کسی چیزی ازش نشنید.
اما خب اون خیلی پیر بود و آلزایمر داشت و احتمالاً
همین طوری که داشته گیج‌وویج راه می‌رفته پاش لیز
خورده و افتاده توی دریاچه میسی و غرق شده. من
کس دیگه‌ای رو یادم نمی‌آد، اما خب حتماً می‌پرسم از
بقیه.»

بعد با محبت دستی روی شانه‌ش سالاد گذاشت و گفت:
«همه مردم این شهر در مورد اتفاقی که برای خانم رایان
افتاد و مشقتی که شما تجربه کردین متأثرن. حتی
شنیدنش هم آدمو ناراحت می‌کنه.»

مارو اسپالنی^(۱۳۱)، رئیس کمیته نمایشگاه کتاب، به
میزشان نزدیک شد و خودش را معرفی کرد. او همیشه
یکشنبه شب‌ها تنها و بدون همسرش به غذاخوری
بلیس می‌آمد و کسی هم دلیلش را نمی‌دانست. او
مردی قدبلند و مشتری‌مدار بود و حسن رفتارش باعث
می‌شد که کتابفروشی‌اش همیشه پر از مشتری باشد.
مارو نگاهی بی‌اعتنا به پای هلوی گرم انداخت و به
حاضران اطلاع داد: «علی‌رغم ماجرای کشف استخونا توی
دریاچه، نمایشگاه امسال با استقبال خوبی مواجه شده.
هیچ سالی این‌قدر بازدیدکننده نداشتیم. کلانتر! آدمات
کارشونو خوب انجام دادن. من که فروشم عالی بود.»
کنگو به شانه‌اش زد و گفت: «بیا مارو! سوپ لاک‌پشتت
رو گذاشتم روی میزت. تا سرد نشده بخور.»

مارو نیمچه تعظیمی به آن‌ها کرد و به سمت میزش
رفت. سر راهش به سایر مشتریان غذاخوری خبر
موفقیت کتابفروشی‌اش در نمایشگاه امسال را اطلاع
داد.

بعد از خروج از غذاخوری بلیس، به خانه‌ش تای رفتند و در
ایوان خانه‌اش مشغول صرف چای و قهوه شدند.
خورشید در حال غروب بود و نسیم گرم و مطبوعی
صورتشان را نوازش می‌کرد. زنجرک‌ها

سمفونی شبانه خود را آغاز کرده بودند و در نور سرخ‌رنگ خورشید در حال غروب آب دریاچه مثل شیشه می‌درخشید.

شرلوک آهی کشید و گفت: «اینجا خیلی آرام و زیباست، تای. تا حالا دلت برای شلوغی سیاتل تنگ نشده؟»

تای که به اسکله گیت‌وود و پوینت گالیور نگاه می‌کرد و به جنایتی که شاهدش بود فکر می‌کرد پاسخ داد: «برای هوای سرد سیاتل بعضی وقتا دلم تنگ می‌شه. اما برای شهرش، برای اون شلوغی و ترافیک و انبوه جمعیت و دسته‌های خلافکار و قاچاقچی‌های مواد مخدر نه، برای اونا دلم تنگ نمی‌شه. ویلیکات دقیقاً همون شهریه که دوست دارم توش کار و زندگی کنم.»

فنجانش را به سوی شرلوک گرفت و با لبخند ادامه داد: «تنها ایرادش اینه که مثل باقی شهرهای کوچیک مردم از جیک‌وپوک زندگی‌ت خبر دارن.»

بعد نگاهی به ساویچ کرد و گفت: «دیلون، از تو و آقای میتلند خیلی ممنونم. می‌دونم که اینجا قلمرو قضایی منه، اما اینکه تونستی افبی‌آی رو بیاری تو برنامه تلویزیونی فردا، کمک خیلی بزرگیه.»

ساویچ آخرین جرعه چای دارچینش را نوشید و گفت: «سالا، می‌خوام تو هم توی اون برنامه باشی. فکر کنم وقتشه که به شایعات پایان بدی و در مورد اتفاقی که برای تو و اوکتاویا رخ داد حرف بزنی. نمی‌خوام ویکتور و همدست احتمالی‌ش بتونن جایی رو برای پنهون شدن پیدا کنن.»

شرلوک گفت: «یه چیزی منو اذیت می‌کنه. وقتی ویکتور از آسایشگاه روانی فرار کرد پول نداشت. اما ظاهراً در مضیقه مالی نبوده، چون برای خودش اسلحه، تجهیزات کمپینگ و ماشین جور کرده. یا از مغازه‌ها دزدی کرده یا اینکه...»

ساویچ حرفش را کامل کرد: «یا رفته سروقت جایی که جنیفر اسمایلی پولای دزدیده شده از بانک رو قایم کرده. پولی که ما نتونستیم تو خونه جنیفر و حیاطش پیدا کنیم.»

تای پرسید: «اون پول چقدر بود؟»
«بیشتر از نیم میلیون دلار. شهروندای فورت پسل (۱۳۲) اون ملکو برای پیدا کردن پول شخم زدن، اما هیچ خبری از اون پولا نشد.»

تای پرسید: «دونستن این موضوع خیلی برات مهمه، نه؟»

ساویچ پاسخ داد: «ما هیچ وقت نفهمیدیم اون پول دزدیده شده از اون بانک چی شد. واقعاً خیلی دوست دارم بدونم کجا قایمش کرده بودن. به هر حال دیر یا زود این موضوع رو می فهمیم.»

سالا گفت: «دوستان، مسئله ای هست که من نمی تونم باهاش کنار بیام. ما می دونیم که دوست دختر ویکتور مرده. ساویچ گفت که اون عشق بزرگ زندگی ویکتور بوده، پس صدای خنده ای که از توی کمد شنیدم مال کی بوده؟ یعنی حین فرارش با یه دختر نوجوان ولگرد جور شده؟»

ساویچ به خاطر آورد وقتی در اتاق خواب اصلی عمارت گیت وود بود حس کرد کسی داخل اتاق است و از پنجره به دریاچه نگاه می کند و منتظر است تا ویکتور برگردد. فکر می کرد جواب این سؤال تا حد زیادی برایش مشخص شده اما ترجیح داد فعلاً در موردش صحبت نکند. کوتاه و مختصر جواب داد: «بله سالا، این موضوع فکر منم مشغول کرده.»

تای جرعه ای از قهوه اش نوشید و به دریاچه نگاه کرد. فکر نمی کرد که دیگر بتواند بدون فکر کردن به آنچه آن جمعه صبح دیده بود به این دریاچه نگاه کند. در ذهنش جسد اوکتاویا رایان را که در میان انبوهی استخوان و جمجمه مدفون در اعماق آبها

دریاچه شناور بود تصور کرد و با آه گفت: «تنها سرنخ واقعی‌ای که داریم اون سگک طلاست. باید دعا کنیم بعد از اینکه ساویچ اون سگک طلا رو تو تلویزیون نشون داد کسی باهامون تماس بگیره و نام و نشونی بهمون بده.»

سالا کمی صندلی‌اش را جلو کشید و گفت: «خاطرم هست که یه قاتل زنجیره‌ای توی بوستون بیست‌وچهار نفر و شاید هم بیشتر رو کشته بود. ظرف نوزده سال این جنایات رو انجام داده بود. تا اینکه یه جوون ولگرد ماشینش رو از گاراژش دزدید تا باهاش دوردور کنه. وقتی تصمیم گرفت ماشین رو به حال خودش رها کنه تصمیم گرفت نگاهی به صندوق عقب بندازه تا ببینه چیزی پیدا می‌کنه که ارزش دزدیدن داشته باشه. اونجا جسدی رو که لای پردهٔ حموم پیچیده شده بود کشف کرد. شکر خدا بعد از اینکه به اعصابش مسلط شد به پلیس زنگ زد و ماجرا رو اطلاع داد.»

تای پرسید: «قاتل کی بود؟»

«یه ویراستار مطبوعاتی. یه آدم متأهل متشخص. از اونا که آدم فکر می‌کنه چه زندگی پاستوریزه و سالمی دارن. پلیس در جریان جست‌وجوی خونه‌ش تونستن اشیائی رو که از قربانی‌های مختلفش به یادگار برداشته بود پیدا کنن.»

«گرفتنش؟»

«وقتی فهمید پلیس اومده سراغش لولهٔ اسلحه‌شو گذاشت تو دهنش و بنگ! منظورم از تعریف کردن این ماجرا این بود که همیشه تحقیقات پلیس منجر به شناسایی و کشف قاتلای روانی نمی‌شه.»

سالا آن شب در اتاق‌خواب مهمان تای خوابید و پیش از اینکه کابوس‌ها خوابش را پریشان کنند خواب عمیق و سنگینی داشت. تای او را در حالی پیدا کرد که عرق‌ریزان و پریشان روی تختش نشسته

بود. هر دو بیرون رفتند و بدون اینکه کلامی با
هم صحبت کنند ساکت و خاموش تلاً نور ماه در
دریاچه را تماشا کردند.

ویلکات، مریند

دوشنبه ظهر

تمامی مغازه‌های ویلیکات بسته بود و اکثر مردم شهر در پارک بلیکر (۱۳۳) که در مرکز شهر قرار داشت گرد هم آمده بودند. این پارک در گذشته متعلق به جد شهردار فعلی شهر آقای رابرت بلیکر بود که پس از پایان جنگ جهانی اول آن را به شورای شهر هدیه داد. خیلی از مردم شهر ترجیح می‌دادند به جای نشستن روی نیمکت‌های سفید تازه‌رنگ‌شده روی پتوهایی که از خانه آورده بودند بنشینند. چنین اجتماعی را می‌شد در روز چهارم ژوئیه (۱۳۴) یا افتتاحیه نمایشگاه سالانه کتاب دید با این تفاوت که چهره‌های خندان و شاد جایش را به نگاه‌های جدی و سرشار از نگرانی داده بود. ساویچ نگاهی به صدها چهره کنجکاو و مشوشی انداخت که منتظر شنیدن صحبت‌های او و همکارانش بودند. در میان جمعیت تعدادی از والدین را دید که همراه فرزندانشان به آنجا آمده بودند. ساویچ با خود گفت کاش بچه‌هایشان را با خودشان نیاورده بودند. چون قصد داشت به جزئیات ناخوشایندی اشاره کند که شنیدنش برای کودکان و نوجوانان مناسب نبود. ون‌های شبکه‌های تلویزیونی، گروه‌های فیلمبرداری و گزارشگران - که اکثراً جوانان خوش‌چهره‌ای بودند که از همین حالا داشتند نظر مردم محلی را در مورد این جنایت ضبط می‌کردند - نیز در محل حاضر بودند. تقریباً همه

اهالی شهر از استخوان‌هایی که در دریاچه میسی پیدا شده بود خبر داشتند، همچنین در مورد جنایت جمعه گذشته. اما او حدس می‌زد اخبار مربوط به کشف سگک طلایی هنوز به گوش مردم نرسیده. گروه‌های فیلمبرداری همگی آماده بودند، ایستگاه‌های خبری بخش گزارش خبری ویژه‌ای تدارک دیده بودند و از طریق اینترنت نیز پخش زنده می‌شد.

آقای میتلند تشخیص داده بود که ساویچ بدون حضور او بهتر می‌تواند کارش را انجام دهد. مدیریت این‌گونه برنامه‌ها برای ساویچ عادی بود و دلیلی برای دستپاچه شدن نداشت. ساویچ بیست دقیقه‌ای صحبت کرد؛ در مورد قتل اوکتاویا رایان، اقدام به قتل سالا پورتو و کشف استخوان‌ها در کف دریاچه میسی. متوجه شد وقتی مشغول توصیف شیوه به قتل رسیدن رایان بود بعضی والدین گوش بچه‌هایشان را گرفتند. برای مردم توضیح داد که متخصصان پزشکی قانونی مشغول انجام دادن چه آزمایشاتی بر روی استخوان‌های کشف‌شده هستند و این آزمایشات زمان‌بر است. از عبارت قاتل زنجیره‌ای استفاد ه نکرد، اما می‌دانست که اکثر آدم‌هایی که آنجا بودند به احتمال حضور چنین جنایتکاری در آن حوالی فکر می‌کنند. مردم ترسیده بودند و به نظر ساویچ این خوب بود، چون هوشیار می‌شدند و از خودشان و فرزندان‌شان بیشتر مراقبت می‌کردند.

دست آخر ساویچ سگک طلایی کمر بند را رو کرد. دوربین‌ها روی آن زوم کردند. کمی مکث کرد و سپس اشاره کرد: «این سگک کمر بند به احتمال زیاد متعلق به یکی از مقتولاست که جسدش توی دریاچه انداخته شده. همون‌طور که می‌بینین سگک درشتیه از جنس طلا و منقوش به ستاره داوود. لطفاً اگه اطلاعاتی در مورد صاحب این کمر بند دارین با شماره‌ای که روی صفحه تلویزیونتون نمایش داده ۱۵۹

می‌شه تماس بگیرین.»

او شماره را دو بار تکرار کرد و مجدداً هم شمارهٔ تلفن مستقیمی را که مخصوص اعلام اخبار یا اطلاعاتی در مورد ویکتور بود اعلام کرد. «ما به کمک و همیاری شما نیازمندیم. ممنون. کسی سؤالی نداره؟»

چند نفری سؤال داشتند. دو سه نفر از آن‌ها افرادی بودند که خود ساویچ مأمورشان کرده بود تا سؤالاتی بکنند که به عقیدهٔ ساویچ، تأکید بر آن‌ها و دانستنشان برای مردم ضروری بود. همچنین می‌خواست از این طریق برخی شایعات بی‌اساس را که به روند تحقیقات لطمه وارد می‌کرد تکذیب کند. اما وقتی سؤالات از موضوع اصلی منحرف شد و حتی یکی از مطبوعاتی‌ها در مورد عواقب و پیامدهای زیست‌محیطی لایروبی مکرر دریاچهٔ میسی سؤالی مطرح کرد ساویچ پایان نشست مطبوعاتی را اعلام و از افراد حاضر برای حضورشان در این برنامه تشکر کرد.

تای معتقد بود که اعلام خط تلفن مستقیم باعث می‌شود که بلافاصله در مورد هویت مالک آن کمربند تماس‌های تلفنی‌ای دریافت کنند. اما این اتفاق نیفتاد. در عوض فردی به آن‌ها اطلاع داد که ویکتور را در پیتربورو (۱۳۵) مریلند دیده. ساویچ و شرلوک به سمت آن شهر حرکت کردند تا شخصاً موضوع را بررسی کنند.

پیتربورو، مریلند

مقصد ساویچ و شرلوک در پیتربورو غذاخوری «کلبه خرنج هِرم» (۱۳۶) در انتهای خیابان کلونی (۱۳۷) بود: غذاخوری فکسنی‌ای در منطقه‌ای نیمه‌صنعتی که نامرتب بود و تهویه مناسبی نداشت. دو پنکه سقفی هوای مرطوب سالن بزرگ غذاخوری را جابه‌جا می‌کرد. مشتریان پشت میزهای خاک‌گرفته نشسته و مشغول صرف غذایشان بودند. بوی غذاهای سرخ‌شده فضای رستوران را آکنده بود. پیشخدمت چاق‌وچله‌ای با صورتی درخشان و خیس از عرق به آن‌ها خیر مقدم گفت و بعد با صدای بلند داد زد: «فرانکی! مأمورای اف‌بی‌آی می‌خوان در مورد تماس تلفنی‌ت که بابات مخالفش بود باهات حرف بزن!»

فرانکی هوپر (۱۳۸) بلندقد و لاغر بود. بیست‌ساله با بازوهای بلندی مانند بازیکنان بسکتبال. او راهش را از میان میزها باز کرد و با لبخندی گشاده به استقبال ساویچ و شرلوک آمد. آن‌ها به دنبال او از در پشتی رستوران وارد پاسیوی مشجری شدند که در آنجا گروه دیگری از مشتریان مشغول خوردن خرنج سرخ‌شده بودند. زیر درخت بلوط پربرگی ایستادند و، قبل از اینکه ساویچ سؤال‌هایش را بکند، فرانکی شروع به حرف زدن کرد. تند و آهسته حرف می‌زد؛ گویی نگران بود که مبادا چیزی را از قلم بیندازد: «این یارو سه ساعت پیش اومد اینجا و خرنج سرخ‌شده سفارش داد که غذای ویژه رستوران ماست. می‌دونین، خرنج‌گای سرخ‌شده ما توی کل ایالت مشهورن. مادر بزرگم وقتی با پدر بزرگم ازدواج کرد دستور طبخش رو به‌عنوان

بخشی از جهیزیه‌ش از مین (۱۳۹) آورد. آره، داشتم می‌گفتم. من تا حالا ده دوازده بار قیافه این یارو رو از تلویزیون دیدم و می‌دونستم دقیقاً چه شکلیه. خیلی چرک و کثیف بود. حموم لازم بود به شدت. شک ندارم که خودِ خودش بود... ویکتور نِسِر.»

ساویچ آرام و با تأکید گفت: «قیافه و شکل و شمایلشو برامون توصیف کن، آقای هوپر.»

توصیفی که فرانکی از مشتری صبحگاهی رستوران داشت دقیقاً همان تصویری بود که تلویزیون از ویکتور نشان داده بود. آیا شهادتش قابل اطمینان بود؟ شرلوک لبخندزنان پرسید: «نگفت قصد داره کجا بره؟» «نه. با هیشکی حرف نزد. سه تا خرچنگ سرخ‌شده خورد. هم زیاد خورد، هم تند خورد.»

ساویچ پرسید: «کسی هم همراهش بود؟ مثلاً یه دختر؟»

فرانکی مکثی کرد و بعد هیجان‌زده گفت: «فراموش کردم بهتون بگم. بله، یه دختر هم باهاش بود. اونم یه خرچنگ سرخ‌شده خورد. دختره قدش بلندتر از پسره بود. قیافه‌ش هم تعریفی نداشت.»

شرلوک پرسید: «جوون‌تر از ویکتور بود؟ پیرتر بود؟ موهاش چه رنگی بود؟»

فرانکی کمی مکث کرد و بعد متفکرانه گفت: «کلاه بیسبال سرش بود. موهاش زیر کلاه بود. همسن ویکتور بود فکر کنم، بیست و چهار پنج‌ساله؛ شاید هم کمتر. مطمئن نیستم. مشتریامون زیاد بود و من خیلی بهشون دقت نکردم. بعد از اینکه شما رو توی تلویزیون دیدم و عکسش رو نشون دادین تازه گفتم ای داد بیداد! این یارو فراریه که مشتری خودمون بود. اون موقع اون رفته بود، اما می‌دونستم

خودشه و واسه همین بلافاصله تماس گرفتم.»

ساویچ پرسید: «پول غذاشو چطور پرداخت کرد؟»

«نقد. از کیفش یه صددلاری درآورد.»

ساویچ و شرلوک از فرانکی تشکر کردند و به سمت پورشه‌شان رفتند.

مرد مسنی که کیسه‌ای زیر بغل داشت و از نزدیکشان رد می‌شد داد زد: «ماشین قشنگی داری، رفیق!»

ساویچ لبخندزنان پاسخ داد: «ممنون.»

شرلوک زیر لب گفت: «وقتی از ماشینت تعریف می‌کنی بیشتر خوشحال می‌شی تا وقتی که از خودت تعریف می‌کنی.»

ساویچ پاسخ داد: «خودت می‌دونی که من خجالتی‌ام، اما این ماشین خجالت سرش نمی‌شه.»

سوار ماشین شدند و بعد شرلوک گفت: «به نظرم فرانکی توی توضیحاتش روغن داغش رو زیاد کرد تا توجه ما رو جلب کنه. اما فکر می‌کنم ویکتور رو دیده.»

ساویچ ماشین را روشن کرد و همان‌طور که وارد بزرگراه شدند پاسخ داد: «خرچنگ سنگین و خواب‌آوره. اگه ویکتور سه تا خرچنگ سرخ‌شده خورده باشه، احتمالاً توی یکی از متل‌های نزدیک اینجا توقف کرده.»

«شاید، ولی فقط حدسه. نمی‌شه براساسش دستور جست‌وجوی میدانی داد.»

شرلوک گوشی همراهش را برداشت و با خط تلفن اختصاصی‌ای که شماره‌اش را برای ارائه اطلاعات درباره ویکتور اعلام کرده بودند تماس گرفت: «ما با اون کسی که گفته بود ویکتور رو دیده ملاقات کردیم. احتمالش بعیده ولی به متل‌های پیتربورو زنگ بزن و ازشون سراغ بگیر. قبلش مطمئن شو که تصاویر ویکتور رو دیده باشن.»

شرلوک، بعد از قطع تماس، به صندلی‌اش تکیه داد

و همان‌طور که خودش را باد می‌زد به ساویچ گفت:
«می‌بینی؟ تقریباً هیچ ماشینی تو خیابون نیست. از
بس هوا گرمه کسی رغبت نمی‌کنه از خونه بزنه بیرون.»
هنوز آخرین کلمه‌اش را ادا نکرده بود که گلوله‌ای
شیشه پنجره کنار ساویچ را شکست، با فاصله اندکی از
کنار صورت ساویچ گذشت و از پنجره باز کنار شرلوک
خارج شد. شرلوک حس کرد فاصله‌اش با گلوله چنان کم
بود که حرارت آن را حس کرد.
ساویچ پایش را روی پدال گاز فشرد و پورشه به جلو
جهید. شرلوک نگاهی به اطراف کرد و هیجان‌زده داد زد:
«دیدمش! کیای سبز بود. ماشینی بینمون نیست.
بگیرش، دیلون.»
سه شلیک دیگر.

ساویچ فرمان ماشین را کامل چرخاند و مستقیم به
سمت ماشین ویکتور راند. شرلوک از پنجره به بیرون خم
شد و بی‌وقفه به شیشه جلوی ماشین کیا شلیک کرد.
شرلوک چهره ویکتور را دید که از شدت خشم و ترس
کاملاً در هم رفته بود. شرلوک با خشم و هیجان داد زد:
«چی شد لعنتی؟ فکر نمی‌کردی که ما هم اسلحه
داریم.»

شرلوک خشابش خالی شد و خشاب دیگری جایگزین
کرد.

«مراقب باش!»

ساویچ چنان سریع فرمان ماشین را به چپ چرخاند که
شرلوک روی صندلی‌اش پرت شد. بیوک آبی‌رنگی، که
راننده‌اش زن بود، با فاصله میلی‌متری از کنارشان
گذشت. هم‌زمان ماشین سفیدرنگی از بین درختان بلوط
کنار جاده بیرون آمد. مرد مسنی پشت فرمان آن بود.
ساویچ سعی کرد ماشین را کنترل کند، اما دیر شده بود.
پورشه به شیر آتش‌نشانی اصابت کرد و لاستیک
جلویش ترکید.

شرلوک دوباره ماشین کیا را پلشت سرشان دید.

لحظه‌ای چهره ویکتور را دید. سپس ماشین در جاده‌ای
فرعی پیچید و از نظر ناپدید شد.
«شرلوک، حالت خوبه؟»

شرلوک تند و به‌سختی نفس می‌کشید. بریده‌بریده
پاسخ داد: «آره، من خوبم. تو چی؟ زخمی که نشده‌ای؟»
در همان لحظه ۹۱۱ را گرفت. وقتی اپراتور از آن‌سوی خط
جواب داد، خودش را معرفی کرد و موقعیت خودشان و
مشخصات کیای ویکتور را داد. ساویچ غافلگیر شد وقتی
شرلوک به اپراتور گفت: «من سه حرف اول روی پلاکش
رو هم دیدم. RPL, Virginia.»

شرلوک تماسش را قطع کرد و به ساویچ گفت: «الان
ماشین می‌فرستن. اگه شانس بیاریم می‌تونیم
بگیریمش.»

ساویچ گونه‌هایش را بین دست‌هایش گرفت و نفس
عمیقی کشید. «هر دومون سالمیم. آفرین که تو اون
وضعیت تونستی پلاکشو ببینی. تعجب می‌کنم که با
اینکه فهمیده شناسایی شده، ماشینشو عوض نکرده.
بیشتر از این تعجب کردم که تو این وضعیت تعقیبمون
کرده. چرا؟ یعنی فکر کرده می‌تونه ما رو بکشونه اینجا
وسط پیتربورو و قسر دربره؟»

«سؤال خوبیه. حداقل فرانکی که اونو دیده.» شرلوک با
مشت ضربه‌ای به داشبورد زد و ادامه داد: «من یه
خشب کامل سمتش شلیک کردم، اما هیچ‌کدوم بهش
نخورد. قیافه‌شو دیدم. داشت از ترس می‌مرد.»
ساویچ نگاهی به عقب انداخت و گفت: «انگار مهمون
داریم.»

سه پسر نوجوان به سمت آن‌ها می‌دویدند. یکی از
آن‌ها توپ فوتبال در دست داشت.
«هی! شماها سالمین؟»

شرلوک پاسخ داد: «آره، بچه‌ها. نگران نباشین ما
سالمیم.»

بچه‌های کنجکاوی بودند. «چطوری سالم موندین؟ ما صدای گلوله شنیدیم. روی ماشینتون هم جای گلوله‌ست. پنجر هم که شده‌ین.»

ساویچ و شرلوک از ماشین پیاده شدند و به بچه‌ها گفتند که مأموران اف‌بی‌آی هستند.

پسری که توپ فوتبال دستش بود آن را به زمین انداخت و با تعجب پرسید: «شماها که نترسیدین؟ کی دنبالتون بود؟»

ساویچ بی‌حوصله جواب داد: «مرسی بچه‌ها که خودتونو رسوندین، ولی ما اینجا کلی کار داریم.»

بعد شرلوک با تأسف خسارت ماشینش را تخمین و به لاستیک پنچرشده‌اش لگدی زد. بیمه‌اش اصلاً این چیزها را دوست نداشت. خودش هم همین‌طور.

هگزویل (۱۴۰)، مریند

دوشنبه شب

گانی ساکس (۱۴۱) با لذت تمام داشت چیکن پارمیجیانا (۱۴۲) پی راکه مادرش تازه از اجاق بیرون آورده بود می‌خورد. هنوز داغ بود و پنیرش هنوز حباب داشت. دوشنبه شب‌ها، شبِ چیکن پارمیجیانا بود و او تمام مدت آن روز، وقتی مشغول دسته‌بندی و بسته‌بندی نامه‌ها و بسته‌های پستی و تحویل آن‌ها به آقای کلم (۱۴۳) بود، داشت به چیکن پارمیجیانای لذیذی فکر می‌کرد که قرار بود شب بخورد.

گانی همیشه پیش از فرو دادن هر لقمه‌ای آن را حسابی می‌جوید. عادتِ بود که از بچگی داشت. همان‌طور که غذایش را می‌جوید، به ترکیب مخفی مادرش فکر می‌کرد؛ مونتزارلای مخصوصی که از ترنتون (۱۴۴) نیوجرسی می‌آمد و مادرش آن را از یک خواربارفروشی قدیمی ایتالیایی می‌خرید. مادرش قسمش داده بود که در مورد این ترکیب سری به کسی چیزی نگوید. گانی دلش را نمی‌دانست، اما به قولی که به مادرش داده بود پایبند مانده بود. در هگزویل همه می‌دانستند که مادر گانی بهترین نان‌های شهر بود. به‌جز پنجشنبه‌ها هر روز صبح یک دوجین آدم جلوی نان‌وایی لولی ساکس (۱۴۵) برای خرید کروسان، رول دارچینی یا زنجبیلی صف می‌کشیدند.

گانی کمی هم پوره سیب‌زمینی خورد؛ خوب بود ولی

نه به اندازه چیکن پارمیجیانا. جرعه‌ای از چای شیرینش نوشید، گلویش را صاف کرد و گفت: «مامان، یه چیزی فکرمو مشغول کرده.»

لولی ساکس از بالای عینک به دخترش نگاه کرد. گانی خیالباف بود و به‌ندرت روی مسائل واقعی تمرکز می‌کرد جوری که بخواهد نگران شود یا فکرش مشغول چیزی شود. لولی تمام تلاشش را می‌کرد تا زندگی دخترش عاری از هر گونه تنش و اضطرابی باشد. گانی دختری مهربان و زیبا بود. می‌توانست مدل شود. قدبلند و کشیده، پوستی سفید و گیسوان قهوه‌ای نرم و بلندی داشت. فقط کاش... لولی افکارش را ادامه نداد. نباید ناشکری می‌کرد. گانی در اداره پست سخت کار می‌کرد و در تعطیلات آخر هفته هم در ناوایی به او کمک می‌کرد.

گانی چیز دیگری نگفت. همچنان به خوردن ادامه داد. آهسته و آرام می‌جوید، دقیقاً همان‌طوری که مادرش به او یاد داده بود.

لولی دودل بود. گانی می‌خواست با او حرف بزند، اما دخترش در حرف زدن اخلاق خاصی داشت. بعضی اوقات حرفش را نیمه‌کاره رها می‌کرد و منتظر می‌ماند تا مخاطبش باقی حرفش را جویا شود.

«چی فکرتو مشغول کرده؟ چی نگران‌ت کرده عزیز دلم؟ می‌دونم این روزا که همه از ایمیل استفاده می‌کنن کارت تو اداره پست زیاد نیست و نسبت به سال گذشته هم کاتالوگ‌های کمتری از طریق سیستم پستی ارسال می‌شه. پس فشار کاری زیادی ندارین، این‌طور نیست؟ ببینم، قرار نیست که تعدیل نیرو داشته باشین؟»

«سر کار مشکلی ندارم مامان، البته شنیدم که آقای چمبرلین (۱۴۶) به آقای کلم (۱۴۷) می‌گفت اینکه کارمندای پست کارمندای ایالتی محسوب می‌شن خیلی خوبه، چون کسی نمی‌تونه عذرشون رو بخواد.»

آقای کلم می‌گفت کارمندای پست مثل کابوی‌ها هستن، تا وقتی توی افق محو بشن تو صحنه‌ن و کار می‌کنن.»

«آقای کلم همچین حرفی زد؟»

گانی سری تکان داد. «آقای کلم همه‌جور حرفی می‌زنه. اون شیوه‌های جدید و سریع‌تر دسته‌بندی کردن نامه‌ها رو بهم یاد می‌ده. می‌گه یاد گرفتن این کارا طول می‌کشه، اما فکر می‌کنم دارم یاد می‌گیرم. پارمیجیانای امشبت جداً خیلی خوشمزه شده بود.»

مادرش مکثی کرد و گفت: «نوش جوننت. ببینم، مردای سر کارت که اذیتت نمی‌کنن؟ آزارت که نمی‌دن؟»

از وقتی گانی پانزده سالش شده بود، پسرها در انتظار فرصت مناسبی دور و برش می‌پلکیدند. او زیبا، مهربان و صاف و ساده بود. لولی می‌دانست که اکثر پسرها و مردهایی که به او نزدیک می‌شوند آدم‌های خوب و صادقی هستند، اما او از پسرهایی می‌ترسید که شیله‌پيله داشتند. گانی ساده و زودباور بود و برای این گروه از جنس مذکر هدفی آسان و لذت‌بخش.

لولی و پدرخوانده گانی، دانی مسترز (۱۴۸)، کلانتر و رئیس پلیس شهر، وقت زیادی را صرف آموزش گانی کرده بودند. به او یاد داده بودند و تأکید کرده بودند که اگر پسر یا مردی رفتار نامعقولی از خودش نشان داد چطور با او برخورد کند. در طول این سال‌ها مواردی پیش آمده بود و حالا گانی در سی‌سالگی می‌دانست که چطور باید مراقب خودش باشد.

اما در مورد ازدواج و بچه‌دار شدن چه؟ لولی هر بار به این موضوع فکر می‌کرد دلش می‌خواست گریه کند. در تمام این سال‌ها فقط در اتاق خوابش جایی که گانی نتواند صدایش را بشنود با یادآوری این موضوع گریسته بود. تشکیل خانواده با شخصیت ساده و کودکانه‌ای که گانی داشت امری دور از ذهن و بعید بود و این موضوع باعث دلشکستگی لولی می‌شد.

گانی گفت: «مامان، نگران مردا نباش. حتی لازم نیست
نگران آقای گیبز(۱۴۹) باشی. من بهش گفتم خیلی
متأسفم که همسرش درکش نمی‌کنه، اما اگه تنهام
نذاره اول لگد محکمی بهش می‌زنم و بعد هم به
پدرخوندهم که کلانتر شهره موضوع رو اطلاع می‌دم.»
گانی بشکنی زد و با لبخندی گشاده ادامه داد: «پوف!
اینو که گفتم چنان عقب پرید که انگار بهش شلیک
کرده‌م. حالا اصلاً دیگه طرفم نمی‌آد. هر موقع به کسی
می‌گم عمو دنی پدرخونده‌مه، فوری حساب کار دستش
می‌آد.»

لولی آشفته و غافلگیر شد، اما سعی کرد به روی
خودش نیاورد. آقای گیبز آدمی متشخص و مالک یکی از
پانسیون‌های خوشنام شهر بود. متأهل بود، خیلی وقت
بود که متأهل بود. چهار بچه بزرگ داشت و وانمود
می‌کرد که همسرش را عاشقانه دوست دارد. لولی کمی
دندان روی جگر گذاشت، اما آخرسر نتوانست جلوی
خودش را بگیرد و زیر لب غرید: «اون مرتیکه قراضه
مزاحمت شده؟ می‌رم سراغش و باهاش حرف می‌زنم و
حالشو جا می‌آرم.»
«نه مامان، خواهش می‌کنم این کارو نکن. چند هفته‌ای
هست که دیگه نزدیکم نشده. خواهش می‌کنم خودتو
ناراحت نکن.»

دخترش نمی‌خواست او نگران شود؟ برای همین به او
چیزی نگفته بود؟ لولی احساس غرور می‌کرد. دخترش
خودش تنهایی ماجرا را مدیریت کرده بود. با این‌همه، به
طرز غریبی دوست داشت آن مردک پست هوسباز را به
کوچه تاریک و کنج خلوتی ببرد و چنان او را بزند که
صدای سگ دهد یا اینکه موضوع را به همسرش اطلاع
دهد. هر دو راه حل به نظرش خوب بودند.
گانی پرسید: «خبری رو که در مورد جنایات ویلیکات از
تلویزیون پخش شد دیدی؟»

لولی سری تکان داد و گفت: «نه، اما خانم تاکر(۱۵۰) امروز بعدازظهر در موردش حرف می‌زد. عجیب و ترسناک بود! اون همه استخون کف دریاچه میسی و اون وکیلی که تو دریاچه سربه نیستش کردن... آدم فکرشو هم نمی‌کنه تو منطقه‌ای به اون آرومی چنین جنایات فجیعی رخ بده. تو که نترسیدی؟»

«نه، خبر اون جنایتا که دو سه روز پیش اعلام شد. این برنامه در مورد سگک کمربندی بود با نقش ستاره داوود که کف دریاچه پیدا کرده‌ن.»

گانی همان‌طور که با حوصله و آرام مشغول جوییدن لقمه‌ای دیگر بود ادامه داد: «خب، اون چیزی که فکرمو مشغول کرده همین سگک طلا با نقش ستاره داووده، مامان. کنار اون استخونا پیداش کردن و من اصلاً نمی‌فهمم چطوری اونجا پیداش کردن؟ یه جای کار می‌لنگه.»

«منظورت چیه؟ کجای کار می‌لنگه، گانی؟»

گانی سکوت کرد. لولی جرعه‌ای از چای لیمو و نعنایش نوشید. درست همان‌جوری چای را درست کرده بود که مادرش به او یاد داده بود. بعد به کارهای ناتمامش فکر کرد در حینی که گانی شامش را تمام و افکارش را جمع‌وجور کرد.

گانی همچنان ساکت بود.

لولی آهی کشید و فکر کرد، صبر... صبر زیاد اصل ضروری زندگی با گانی و درک او بود.

دست آخر لولی گفت: «ببین، من می‌فهمم که چرا فکر کردن به اون استخونا آزارت می‌ده، اما اینکه نگران و دلمشغول یه سگک کمربندی... این خیلی به نظر عجیب می‌آد.»

برقی در چشمان آبی گانی درخشید و خیلی زود محو شد.

لولی با تأکید به خودش تذکر داد: صبر کن. صبر کن. گانی سرانجام سکوتش را شکست و با غرور گفت: «فکر کنم من یکی از معدود کسانی باشم که اون سگک رو دیده.»

«تو اون سگک کمر بندو دیدی؟ کجا؟»
گانی سکوت کرد و به غذا خوردنش ادامه داد.
لولی با بی‌قراری دوباره همان سؤال را تکرار کرد و گانی انگار نه انگار با آرامش و خونسردی دهانش را با دستمالی پاک کرد، مکثی کرد و بعد گفت: «من می‌دونم اون سگک مال کیه، اما نمی‌فهمم که چطور از کف دریاچه سر درآورده.»

«چی؟ آها، فهمیدم. تو می‌دونی اون سگک مال کمر بند کیه. خب، اگه تو اونو دیدی، حتماً یه دوجین آدم دیگه هم دیدنش. پس مشکل چیه؟»
گانی گفت: «اون سگک مال کمر بند آقای هنری (۱۵۱) بود.»

«هنری لاروک (۱۵۲)؟ خدای بزرگ، تو عجب حافظه‌ای داری. اون سال‌هاست که مرده. پنج سالی می‌شه، مگه نه؟ چه آدم خوبی بود، مهربون و خیر. می‌دونی بانک اون اولین وامو به من داد تا مغازه رو بازسازی کنم؟ گانی، صبر کن ببینم، تو که فکر نمی‌کنی که فقط کمر بند آقای هنری از اون سگک‌ها داشته. منظورم اینه که چطور ممکنه سگک کمر بند اون باشه. اون سال‌هاست که مرده.»

گانی سکوت کرد و به نقطه نامعلومی خیره شد.
لولی با اصرار ادامه داد: «اگه اون سگک کمر بند آقای هنری باشه، پس حتماً غیر از تو کسای دیگه‌ای هم اونو دیدن.»

«مامان، یادته همیشه بهم می‌گفتی رازداری خیلی مهمه. خب، این یه رازه، اما از اونجا که خانم چمبرلین(۱۵۳) دوست خوب و خاص آقای هنری بود، شاید بتونم از اون برای گفتن این راز اجازه بگیرم.»

لولی خیلی جلوی خودش را گرفت تا پوزخند نزند. دوست خوب و خاص؟ اکثر مردم شهر می‌دانستند که آقای هنری با خانم هنریتا(۱۵۴) چمبرلین رئیس رابطه داشتند.

لولی با لحنی آرام توصیه کرد: «میل خودته. اما به نظر من بهتره تا خودش صحبتش رو پیش نکشیده تو چیزی نگی.»

گانی اخم کرد و چیز دیگری نگفت و به خوردن غذایش ادامه داد. لولی خیلی دوست داشت بداند دخترش در آن لحظه به چه چیزی فکر می‌کند. لولی موقعی که منتظر بود تا گانی کلماتی را که برای رساندن منظورش می‌خواهد پیدا کند، به این فکر کرد که وقت تغییر دکوراسیون آشپزخانه‌اش فرا رسیده. مطمئن بود آندرو(۱۵۵) به او کمک می‌کند، همان‌طور که پیش از این نیز کمک کرده بود. می‌دانست که آندرو او و گانی را خیلی دوست دارد. شاید دوست دارد همین الان پیش آن‌ها باشد و سه‌نفری با هم شام بخورند، اما احتمالاً آندرو فکر می‌کند اگر وارد زندگی آن‌ها بشود و دیگران بفهمند، شاید زندگی شخصی و اجتماعی‌اش تباه شود.

لولی بعد با غصه به این موضوع فکر کرد که اگر مقامات دولتی ماجرا را بفهمند، اگر به راز کوچکش در مورد نانوائی پی ببرند، چه خواهد شد. جریمه سنگین، تعطیلی مغازه‌اش و حتی این احتمال هم وجود داشت که راهی زندان شود.

رشته افکار لولی با صدای گانی گسست. «باشه مامان.»

چی باشه؟ او فراموش کرده بود. اوه بله، سگک کمر بند. و راز. چه رازی؟ مثل خیلی دیگر از شهروندان هگزویل لولی حس می‌کرد که مدیون آقای هنری لاروک است که نخستین بانک ملی هگزویل را تأسیس کرده بود. «فکر کنم این بهترین تصمیم ممکنه، گانی.»

لولی گانی را به حال خود گذاشت تا ظرف‌ها را بشوید و خودش سراغ دفتر حساب و کتاب‌های نانوائی رفت. کار دشوار و ناخوشایندی بود. هر چند دقیقه یک بار به وزارت دارایی و مأموران اداره مالیات فحش می‌داد و نفرینشان می‌کرد، البته سعی می‌کرد با صدای بلند فحش ندهد، چون می‌دانست گانی گوش‌های تیزی دارد و اصلاً دوست نداشت که دخترش بفهمد مادرش چنین فحش‌های زشتی بلد است. گانی البته صدای مادرش را می‌شنید و با لبخندی بربل به فحش‌هایی که مادرش می‌داد گوش می‌کرد. کلماتی که استفاده از آن‌ها برای گانی قدغن بود. او با دقت نگاهی به آشپزخانه تمیز انداخت که قرار بود برای آشپزی صبح روز بعد مادرش آماده باشد. همه چیز کامل و بی‌عیب و نقص بود. چراغ را خاموش کرد و به اتاق مطالعه مادرش رفت و به او بوسه شب به خیر داد. موقعی که از پله‌ها بالا می‌رفت تا وارد اتاق خوابش شود به قسمت جدید سریال تلویزیونی **مقدماتی (۱۵۶)** فکر کرد که منتظر بود ببیند. مادرش معتقد بود که این سریال بیش از حد ادامه پیدا کرده و ساختار داستانی و گره‌گشایی‌های احمقانه‌ای دارد، اما گانی همچنان شیفته این سریال بود. از تماشای جانی لی میلر **(۱۵۷)** حتی حالا هم که کاملاً کچل شده بود سیر نمی‌شد. از خانم چمبرلین این جمله نغز را شنیده بود: وقتی عاشق کسی هستی، عیب و ایرادهایش اصلاً به چشم نمی‌آید.

بعد از دیدن سریال و قبل از خوابیدن، گانی

دوباره به سگک طلایی کمربند آقای هنری فکر کرد. مطمئن بود سگکی که در تلویزیون دیده همان سگک کمربند است، نه سگکی شبیه به آن. چند سال پیش موقعی که آقای هنری هنوز زنده بود گانی به مناسبت هفتادوپنج سالگی آقای هنری برایش کیکی خریده بود. وقتی به منزل آقای هنری رفت، خانم بویلو (۱۵۸)، مستخدم آقای هنری، او را به اتاق مطالعه آقای هنری برد. آقای هنری در آنجا مشغول تمیز کردن و برق انداختن چیزی بود. به محض ورود آن‌ها، آن چیز را داخل کشوی میزش گذاشت. بعد از خوردن کیک، و وقتی خانم بویلو اتاق را ترک کرد، آقای هنری کشویش را باز کرد و چیزی را که مشغول برق انداختنش بود به گانی نشان داد: یک سگک طلایی کمربند با نشان ستاره داوود. بعد از گانی پرسید که آیا تا به حال چیزی به آن زیبایی دیده است. گانی پاسخ داد البته که دیده و آقای هنری به او گفت که این سگک طلایی در دنیا منحصر به فرد است و فقط یکی از آن وجود دارد. و بعد به گانی سفارش اکید کرد که درباره این سگک طلایی با هیچ کس حرفی نزند. آیا او می‌توانست این راز را حفظ کند؟ البته که می‌توانست. هیچ کس نمی‌توانست مثل او رازدار باشد.

آقای هنری همیشه با او مهربان بود. هر وقت او را در اداره پست یا نانوائی مادرش می‌دید یک بسته کوچک پاستیل خرسی به گانی می‌داد. حالا پنج سال از مرگ آقای هنری می‌گذشت و او هنوز آن راز را حفظ کرده بود. تا آن شب که به مادرش ماجرا را گفته بود، اما آن سگک کمربند در آن دریاچه چه می‌کرد؟ چطور ممکن بود؟ باید چه کار می‌کرد؟ باید می‌رفت پیش پدرخوانده‌اش؟ او مطمئناً به حرف‌هایش گوش می‌کرد، اما چه کار می‌توانست بکند؟ نه، باید با خانم چمبرلین، دوست صمیمی

آقای هنری، حرف می‌زد. بله، مادرش گفته بود که نباید با او حرف بزند. شاید آقای هنری سگک طلایی را به او هم نشان داده بود و شاید او هم آن را مثل رازی پیش خودش نگه داشته و درباره آن با کسی حرف نزده بود. شاید خانم چمبرلین می‌دانست که باید چه کار کنند.

پارک جنگلی پرنس ویلیام (۱۵۹)

ویرجینیا

دوشنبه شب

ویکتور هنوز از کار خطرناکی که لیزی کرده بود می‌لرزید. باورش نمی‌شد که لیزی او را از خواب خوش زیر سایه دلپذیر و خنک درختان بلوط بیدار کرده تا به او اطلاع دهد شرلوک و ساویچ توی رستوران هرم هستند. اولش باور نکرد تا اینکه پورشه سرخ‌رنگ ساویچ را دید. آن‌ها آنجا بودند و پانزده شانزده متر بیشتر با او و لیزی فاصله نداشتند. کسی آن‌ها را شناسایی کرده و با ساویچ تماس گرفته بود.

آن‌ها آن‌قدر منتظر ماندند تا مأموران رستوران را ترک کردند. بعد لیزی پیشنهاد داد که تعقیبشان کنند تا به جایی از خیابان برسند که ماشینی از روبه‌رو نیاید. لیزی مرتب در گوشش داد می‌زد و به او دستور می‌داد که به آن‌ها شلیک کند، اما ویکتور سرسختانه مخالفت می‌کرد. دست آخر لیزی اسلحه گلاک غنیمتی را بیرون آورد و شروع کرد به شلیک کردن. چیزی نمانده بود که هر دوشان را به کشتن دهد.

لیزی اما از این عمل انتحاری‌اش دفاع می‌کرد: «درسته که نتونستم بزنمشون ولی باز هم حال داد. پورشه خوشگلش رو سوراخ سوراخ کردم. بعدش هم که زد به شیر آتش‌نشانی و اوراق شد. شرط می‌بندم الان داره مثل بچه‌کوچولوها واسه ماشین داغونش

اشک می‌ریزه.»

ویکتور چیزی نگفت و فقط سری تکان داد. این کار لیزی اشتباه محض بود، ولی شک نداشت اگر پشت فرمان نبود و خودش شلیک می‌کرد کار ساویچ و هرزه موقرمزش تمام بود.

بعد از چند لحظه ویکتور سکوت را شکست: «اون حرکتش خیلی ناگهانی بود، اینکه فرمون رو چرخوند و یه دفعه اومد سمت ما. زنک طوری داشت شلیک می‌کرد که چیزی نمونده بود کارمو تموم کنه. شیشه‌های شکسته صورتمو زخمی کرد. لیزی! اونا حالا می‌دونن که ماشین ما چیه، شماره پلاکش چنده. روی ماشینمون هم که جای گلوله‌ست.» چند ترکه کوچک به آتش اضافه کرد و ادامه داد: «یکی لومون داده.»

«ساویچ سریع بود، ویکتور! اون چرخش ماشینو سریع‌تر از پلک زدن انجام داد. اگه نمی‌چرخیدن جفتشونو می‌زدم.»

ویکتور غر زد: «حقیقت اینه که ما خوش‌شانس بودیم. اگه اون پیرمرد جلوشون سبز نمی‌شد و به شیر آتش‌نشانی نمی‌خوردن، الان یا توی زندان بودیم یا روی تخت پزشکی قانونی.»

«خودتو نباز ویکتور! دخلشونو می‌آریم. هر کی ما رو ببینه دخلشو می‌آریم. ما در امانیم. گیر نمی‌افتیم و یه چیزی رو می‌دونی؟ واقعاً کار امروزمون بهت حال نداد؟ به من که این‌قدر خوش گذشت که بخیه‌های شکمم رو فراموش کردم.»

ویکتور با اخم به چاله آتش نگاه کرد. آتش هنوز آن‌قدر داغ نشده بود که گوشتی را که آن روز صبح از فروشگاه‌های در لویستون (۱۶۰) خریده بود سرخ کند. از طرف دیگر خیلی احساس گرسنگی نمی‌کرد. بعد از اینکه یکی از گلوله‌هایی که شرلوک به سمت ماشینش شلیک کرده بود از کنار گوشش گذشته بود، چنان ترسیده بود که خرچنگ‌هایی را که خورده بود بالا

آورده بود و حالا میلش به غذا نمی‌کشید. قلبش
همچنان تند می‌زد و در تلاشی بی‌ثمر سعی می‌کرد با
کشیدن دستش روی سینه‌اش قلبش را آرام کند.
«سوءهاضمه گرفتی؟ نباید اون قدر خرچنگ می‌خوردی.
هیچ وقت نمی‌تونی جلوی شکمتو بگیری.»
«خفه شو لیزی.»

«هنوز داری می‌لرزی ویکتور! خیلی بی‌جربزه‌ای،
می‌دونستی؟»

ویکتور خیلی دوست داشت سیلی‌ای به لیزی بزند،
سیلی ملایمی. چون می‌دانست اگر سیلی محکمی به او
بزند بخیه‌هایش درد می‌گیرد. فقط سیلی ملایمی برای
تذکر به او کافی بود. سیلی‌ای که لیزی یادش بیاید
همه‌چیزش را مدیون اوست. اما سرانجام جای سیلی
زدن تصمیم گرفت با چوب بلندی شاخه‌های کوچک
داخل آتش را جابه‌جا کند تا آتش کمی گر بگیرد و هم
گرم شوند و هم گوشت سرخ شود.
در حین این کار، آهی کشید و گفت: «کاش این کارو
نکرده بودی، لیزی. ممکن بود بمیریم یا برگردونمون به
آسایشگاه. از دیوونه‌ها و نگهبانای اون تیمارستان
بیزارم.»

«بی‌جربزه! بی‌عرضه!»

ویکتور بی‌اعتنا به توهین لیزی نفس عمیقی کشید و
ادامه داد: «تو گفتی من بدون فکر و عجلانه تصمیم
می‌گیرم. بابت نقشه‌م توی نمایشگاه کتاب کلی
سرزنش کردم، اما کاری که تو کردی حساب‌نشده‌تر از
کار من بود. حتی یه لحظه هم فکر نکردی که این کارت
می‌تونه چه عواقبی داشته باشه. به حرفا و داد و
بیدادای من گوش نکردی. اصلاً فکر نکردی که اونا هم
مقابله‌به‌مثل می‌کنن. فکر کردی اونا فرار می‌کنن و
این‌جوری می‌تونیم راحت شکارشون کنیم، اما اونا این
کارو نکردن.»

«اون موقع که رفتی خونه‌شون باید کارو تموم

می‌کردی، نه اینکه دربری و قایم بشی. کار من
هوشمندانه بود، اما نقشه تو نه. مامانم همیشه
می‌گفت...»

«می‌شه خفه شی؟ برام اصلاً مهم نیست که مادرت چی
می‌گفت. اون مرده، لیزی! خیلی وقته که مرده. حالا فقط
ماییم. من و تو. آره، ما باید هوشیار باشیم. تو نباید
اسلحه برداری و همین‌جور الکی شلیک کنی. می‌دونی که
باید نقشه بکشیم. کاری که من توش استادم. دیگه از
این به بعد هیچ کدوممون بی‌گدار به آب نمی‌زنیم.
روشنه؟»

«همون‌طور که گفتم، اگه به جای این کیای قراضه
پورشه داشتیم، الان اونا مرده بودن. الان روی کیا پر از
جای گلوله‌ست. فردا یه ماشین دیگه می‌گیرم. الان با
این ماشین تابلو این‌طرف و اون‌طرف رفتن خطرناکه. تو
واسه اون کیای لکنتی پنج‌هزار دلار پول دادی. گفتی
نمی‌خوای ماشین بدزدی، چون این‌طوری باید همیشه
مراقب پشت سرت باشی و هر ماشین یا موتور پلیسی
رو که ببینی احساس خطر کنی. حالا می‌خوای یه ماشین
دیگه بخری؟ از کجا می‌خوای پول بیاری؟ از اون پولی که
مامان قایم کرده بود چیزی نمونده. پس بگو از کجا
می‌خوای پول بیاری؟»

ویکتور گوشت سرخ‌شده را روی ظرف آلومینیومی
گذاشت و پاسخ داد: «واسه چی باید بهت بگم که از
کجا می‌خوام پول بیارم؟ یا پول خرید ماشینو قراره چطور
جور کنم؟ مگه تو هیچ‌وقت به من گفتی مامانت پولی
رو که از بانک دزدیدیم کجا قایم کرده؟ معلوم نیست
اون نیم‌میلیون دلار رو تو کدوم سوراخی قایم کرده. تو
هم که یه کلمه در موردش به من چیزی نمی‌گی.»
لیزی بعد از چند لحظه سکوت جواب داد و ویکتور
استهزا و تحقیر را از صدایش شنید: «فکر می‌کنم

اون خرچنگایی که خوردیم عیب و ایرادی داشتن؛
 حالمونو خراب کردن. دفعه بعد من انتخاب می‌کنم که
 کدوم رستوران بریم.»

«مثلاً تو خیلی بهداشتی انتخاب می‌کنی. هر رستورانی
 که می‌ریم اول سیب‌زمینی سرخ‌کرده سفارش می‌دی.
 می‌دونی چطوری درستش می‌کنن. با چه روغنی؟»

لیزی پوزخند زد و موضوع صحبت را عوض کرد: «امروز
 تو رادیو شنیدم که فردا قراره اوکتاویا رایان رو توی
 قبرستون فالز چرچ (۱۶۱) دفن کنن. فکر کنم فرصت خوبی
 باشه که بریم سروقتشون. مامانم همیشه می‌گفت تو
 خیلی خوب نقشه می‌کشی. فکر کنم وقتشه نشون بدی
 که چند مرده حلاجی. می‌تونی چنان غافلگیرشون کنی که
 از ترس خودشونو خیس کنن.»

«لیزی، خودت خوب می‌دونی که من الانش هم نقشه
 دارم. فقط منتظر زمان و مکان مناسبم. می‌دونی که من
 باهوشم. می‌دونم کجا ضربه بزنم و چطوری ضربه بزنم
 که کاری باشه. مثلاً دزدیدن پسر ساویچ و شرلوک ایده
 محشری بود. حرف نداشت. باعث می‌شد بابت اون
 چیزایی که ازمون گرفتن توون پس بدن. فقط حیف که
 اون شب شانس نداشتم.»

ویکتور گازی به گوشت سرخ‌شده زد. وسطش خام بود،
 اما خیلی اهمیت نداشت.

«ترکوندن اون کلیسا؟ فکر می‌کنم نقشه خوبی باشه. به
 من اعتماد کن! این دفعه دیگه تمومه. به من ایمان
 داشته باش. این دفعه کاری می‌کنم کارستون.»

لیزی از ویکتور نپرسید نقشه‌اش چیست. فقط سری
 تکان داد و گفت: «خوبه. بریم چند تا حشره افی‌بی‌آی رو
 بکشیم.»

کلیسای فالز

سه‌شنبه صبح

برای شرکت در مراسم تشییع جنازه اوکتاویا رایان افراد زیادی آمده بودند. دوستان و خویشاوندان در نیمکت‌های جلویی کلیسا فشرده کنار هم نشسته بودند. سالا ساویچ و شرلوک و میتلند را دید که پیش رفتند و در نیمکتی در ردیف جلو و درست پشت سر اعضای خانواده اوکتاویا نشستند. اکثر مأموران اف‌بی‌آی در مراسم شرکت کرده بودند. همچنین، تعداد زیادی از وکلایی که اوکتاویا با آن‌ها آشنایی یا همکاری داشت، پدر و مادر اوکتاویا با چهره‌هایی گرفته و غمگین در حالی که دو فرزند بزرگشان پشت سرشان بودند وارد کلیسا شدند. ساویچ به قیافه تکیده و رنگ‌پریده والدین اوکتاویا نگاه کرد و با خشم و ناراحتی به این فکر کرد که یک مجنون روانی چطور باعث متلاشی شدن خانواده‌ای خوشبخت شده است.

سالا موقع نگاه کردن به شرکت‌کنندگان در مراسم به این فکر کرد که اگر ساویچ پیدایش نمی‌کرد خانواده خودش الان چه حال و روزی داشتند. ممکن بود جسدش هنوز هم کشف نشده بود و آن‌ها بلا تکلیف بدون هیچ سرنخی در جست‌وجوی فرزندشان بودند. پدرش قوی و استوار بود و احتمالاً می‌توانست با ضایعه از دست دادن پسرش کنار بیاید و پس از مدتی به زندگی عادی‌اش بازگردد، اما مادرش نمی‌توانست و تا دم مرگ همچنان به جست‌وجو برای فرزندش ادامه می‌داد.

سالا می‌دانست که امثال او و اوکتاویا با خطرناک‌ترین آدم‌های جامعه سروکار دارند، تروریست‌هایی که مشتاق کشتن کسانی هستند که سد راهشان‌اند، خلافاکاران و تبه‌کارانی که برای حفظ ثروت و قدرتشان حاضرند هر کسی را سربه‌نیست کنند و از همه بدتر، روانی‌های خطرناکی مثل ویکتور نسر که اصلاً قابل‌پیش‌بینی نبودند. اوکتاویا ویکتور را از حبس ابد و اعدام نجات داده بود و ویکتور به تلافی در کمال خونسردی جان‌ش را ستانده بود، بدون ذره‌ای احساس پشیمانی. فقط برای اینکه اوکتاویا او را ضعیف‌النفس و بدون ثبات روانی توصیف کرده بود که افسارش را به دست دوست‌دختر شانزده‌ساله‌اش داده بود. سالا هر وقت به این ماجرا فکر می‌کرد خشم و ناراحتی تمام وجودش را می‌گرفت. دوست داشت ویکتور همان لحظه آنجا بود تا دستانش را دور گردنش آن‌قدر فشار دهد که خفه شود. بعد متوجه شد که تای دستش را گرفت و آهسته و آرام فشرد؛ گویی متوجه دگرگونی احوالش شده بود. سالا نفس عمیقی کشید و به آدم‌هایی که جلوی‌ش نشسته بودند نگاه کرد. بیشترشان مشکی پوشیده بودند و از چهره اکثرشان مشخص بود که در سوگ اوکتاویا عزادارند. تابوت اوکتاویا پوشیده از گل ادریسی بود که به گفته خواهرش گل محبوب اوکتاویا بود. عکس رنگی بزرگی از اوکتاویا، که مربوط به سه ماه پیش بود، روی سه‌پایه‌ای گذاشته بودند. در آن عکس اوکتاویا روی پله‌های دادگاه ایستاده بود، لبخند زیبایی بر لب داشت و مشت گره‌کرده‌اش را در هوا نگه داشته بود. در آن عکس بسیار زیبا و شاد به نظر می‌رسید، آن‌قدر شاد که انگار از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجد. سالا آن روز را خوب به‌خاطر داشت. روزی بود که اوکتاویا موفق به محکوم کردن قاتلی شده بود که سالا روی پرونده‌اش

کار می‌کرد. او در جریان همان پرونده با اوکتاویا آشنا شده بود، با او کار کرده بود و وقتی پرونده مختومه شد و اوکتاویا در آن برنده شد سالاً او را برای صرف اسپاگتی به رستوران فلورینتین (۱۶۲) برد.

شعاعی از نور خورشید از پنجره‌های رنگی کلیسا روی چهره اوکتاویا در تصویر قاب‌شده افتاده و صورتش را نورانی کرده بود. سالاً به تصویر زنی که خیلی خوب می‌شناخت خیره شده بود. در آن مدت کوتاهی که با هم بودند رابطه خیلی خوبی داشتند. زمانی که با هم آشنا شدند هر دو عزادار بودند. سالاً عزادار همسرش و اوکتاویا عزادار عمه‌اش که مبتلا به سرطان سینه بود. سالاً همان‌طور که به تصویر اوکتاویا خیره شده بود زیر لب زمزمه کرد: اوکتاویا از اینکه نتونستم نجات بدم عذر می‌خوام.

سالاً در ذهنش این موضوع را همچون اصلی مسلم و حقیقتی انکارناپذیر پذیرفته بود: او تنها کسی بود که می‌توانست جان اوکتاویا را نجات دهد، اما موفق نشده بود و حالا او مرده بود.

احساس می‌کرد که این درد جانکاه تا اعماق وجودش نفوذ کرده، مثل پیکانی که در سینه‌اش فرو رفته و نمی‌شود بیرونش کشید. تایی که متوجه حال پریشان او شده بود دوباره دستش را فشرد. سالاً نگاهی به تایی کرد، لبخندی زد و باز در فکر فرو رفت.

برایش سؤال بود که اگر اوکتاویا زنده می‌ماند با او می‌ماند یا پیش شوهر سابقش بازمی‌گشت. لحظه‌ای مکث کرد. آن کسی که گوشه سالن نشسته بود شوهر سابق اوکتاویا نبود؟ اوکتاویا عکسی از شوهر سابقش را در گوشی‌اش به او نشان داده بود. مردی چهل‌ساله، خوش‌قیافه و قدبلند که با لبخندی برب اوکتاویا را در آغوش گرفته بود. دوباره نگاهش

کرد. صورتش رنگ‌پریده و گرفته بود، به جلو خم شده و نگاهش روی تابوت اوکتاویا خیره مانده بود. سالّا یادش آمد که اسمش بیل کالور (۱۶۳) بود. کالور تنها و بی‌کس به نظر می‌آمد. سالّا در گوش تای زمزمه کرد: «اون بیل کالوره، شوهر سابق اوکتاویا. میرم بیارمش اینجا کنار ما بشینه.»

تای دید که سالّا راهش را از بین نیمکت‌ها باز کرد، به بیل نزدیک شد و دستی به شانه‌اش زد. دو مرد کمی با همدیگر صحبت کردند و بعد به سمت تای آمدند. سالّا تای را به بیل معرفی کرد: «تای کریستی، کلانتر شهر ویلیکات.» لزومی ندید به این نکته اشاره کند که تای شاهد قتل اوکتاویا روی دریاچه بوده است. تای با کالور دست داد. پوست دست بیل خشک و سرد بود. «آقای کالور، لطفاً کنار ما بشینین.»

هر سه نشستند و در سکوت به رکوئیمی که نوازنده ارگ می‌نواخت گوش دادند. سالّا آن قطعه را شناخت. کالور با صدایی گرفته و لرزان برایش توضیح داد: «این یکی از قطعات محبوب و مورد علاقه اوکتاویا بود.» سالّا به دستان مشت‌شده‌اش نگاهی کرد و بعد از تمام شدن قطعه در گوش بیل زمزمه کرد: «آقای کالور، می‌دونم که الان اوقات دشواری رو سپری می‌کنین.» «مأمور پورتو، لطفاً بیل صدام کنین.»

«ممنون، شما هم منو سالّا صدا کنین. می‌خواستم سؤال مهمی ازتون بکنم. شما فردی به اسم ویکتور نسر می‌شناسین؟»

کالور شق‌ورق نشست. چشم‌هایش را تنگ کرد و پاسخ داد: «عکسشو توی تلویزیون و اینترنت دیدم. اصلاً باورم نمی‌شه. بعد از اون کارایی که

اوکتاویا برایش کرد چطور تونست اوکتاویا رو بکشه؟
دیوونه‌ست؟»

«به احتمال زیاد به جنون شدیدی مبتلاست. اوکتاویا در
مورد ویکتور با شما صحبت کرد؟»

کالور به کفش‌های ایتالیایی واکس زده و براقش نگاه می‌کرد و پاسخ داد: «ماجرای پرونده ویکتور مربوط به اواخر دوران زندگی زناشویی من و اوکتاویاست؛ دوره‌ای که سعی می‌کردیم با مراجعه به مشاور زندگی مشترکمون رو حفظ کنیم. یادمه که اوکتاویا دلش به حال ویکتور می‌سوخت. می‌گفت اون غمگین‌ترین مرد جوونیه که تو عمرش دیده. می‌گفت کم‌حرف و گوشه‌گیر و ظاهراً به اتفاقی که قراره برایش بیفته اهمیتی نمی‌ده. می‌گفت تمرکزش رو گذاشته بود روی چیزای پیش‌پاافتاده و بی‌اهمیت، مثلاً زندانی سلول بغلی که شب‌ها خروپف می‌کرد. می‌گفت خیلی از درد زانوش می‌نالید. می‌گفت افسه‌ای اونو فرستاده بود زیر تیغ یه انترن بی‌تجربه که فرق زانو و آرنج نمی‌دونست و اونم به قدری زانوشو بد عمل کرده بود که احتمالاً تا آخر عمرش شل می‌زنه. اما اوکتاویا می‌گفت اون بیخودی می‌نال، لنگی پاش خیلی نامحسوسه و اون تازه وقتی که خود ویکتور در موردش حرف زده بود متوجهش شده بود.»

سالا با کنجکاوی پرسید: «اسم اون انترن رو می‌دونی؟»
کالور سری تکان داد و پاسخ داد: «یادمه اوکتاویا می‌گفت تو بیمارستان مموریال واشینگتن (۱۶۴) عملش کردن. انگار مستقیم از همون جایی که اون و دختر دیوونه همراهشو گیر انداخته بودن، آوردنش اونجا. چطور؟»

«چون ممکنه ویکتور بره سراغ اون انترن. ویکتور به اوکتاویا گفته بود که از دستش عصبانی و

ناراحتی؟»

کالور سری تکان داد: «اوکتاویا بهم گفت ویکتور برگشته و تو صورتش گفته که اون یه هرزه دروغگوئه و چطور به خودش اجازه داده که تو دادگاه اونو بیمار قابل‌ترحم معرفی کنه؟ بهش گفته بود که اون حتی از اون وکیل بی‌ارزش لس‌آنجلسی که اخراجش کرده بدتره. یادمه که اوکتاویا خیلی از حرفاش ناراحت شد، اما قضیه رو خیلی جدی نگرفت و فکر کرد یه دلخوری زودگذره. اون ویکتور رو از حضور تو دادگاهی نجات داده بود که هیئت‌منصفه‌ش به احتمال خیلی زیاد اونو به اتهام جنایت و سرقت از بانک گناهکار اعلام می‌کرد؛ هر چند اون فقط راننده ماشین سارقای بانک بود. البته اون به یه افسر پلیس هم شلیک کرد، اما خوشبختانه اون پلیس زن فوت نشد. اگه ویکتور تو دادگاه محکوم می‌شد، مجازاتش حبس ابد یا اعدام با تزریق مواد سمی بود. متأسفم که اوکتاویا با نجات اون حکم مرگ خودشو امضا کرد.»

آهی کشید و ادامه داد: «اوکتاویا به من گفت که ویکتور باهوشه و منم فکر می‌کنم حق با اونه. اون تونست از آسایشگاه روانی فرار کنه. اونم آسایشگاهی که ضریب حفاظتی و امنیتی بالایی داره و فرار از اون کار آسونی نیست. اون فقط به این دلیل اوکتاویا رو کشت که اونو احمق ساده‌لوحی خطاب کرده بود که گول یه دختر نوجوون رو خورده.» با مشت چپش به کف دست راستش کوفت و گفت: «اون روانی لعنتی نباید بازداشت بشه. باید کلکشو بکنین.»

«باهات موافقم.»

کالور با نگاهی گنگ و خسته به جمعیت حاضر در کلیسا نگاه کرد. بعضی‌ها سرشان خم بود و بعضی‌ها به جلو خم شده بودند. برخی ساکت بودند و بعضی

پچ پیچ می‌کردند. بیل که به تصویر اوکتاویا خیره شده بود پرسید: «اون دیوونه قاتل و دوست‌دختر روانی‌ش تا حالا چند نفرو کشتن؟»

سالا می‌دانست، اما فقط سری به نشانه نمی‌دانم تکان داد.

بیل نفس عمیقی کشید و گفت: «اوکتاویا مطمئن بود که ویکتور توی دوران کودکی مورد آزار قرار گرفته، هم روانی هم جسمی. بعد هم که دخترخاله شونزده‌ساله‌اش اونو آلت دست خودش کرده بود. اوکتاویا می‌گفت که ویکتور منکر آزار جنسی‌ش تو کودکی شد و می‌گفت که پدرش فقط مادرش رو کتک می‌زد. وقتی ویکتور رو فرستادن آسایشگاه روانی اوکتاویا گریه کرد. می‌گفت ویکتور از دستش ناراحته. اوکتاویا امیدوار بود با گذشت زمان و بهتر شدن حال ویکتور اون بفهمه که این تنها راه دفاع از اون و نجاتش از حبس ابد بوده. من ازش پرسیدم ممکنه ویکتور دوباره سلامت روانی‌ش رو به دست بپاره. اوکتاویا گفت اون از لحاظ روحی و روانی خیلی آسیب دیده و بعیده که بتونه آدم سالم و نرمالی بشه. ته دلش راضی بود که تونسته عدالت رو در مورد ویکتور اجرا کنه و اونو به جایی بهتر از زندان بفرسته.»

نفس عمیقی کشید و با صدای لرزان ادامه داد: «و حالا اوکتاویا مرده. چون نمی‌دونست جنون ویکتور عمیق‌تر و خطرناک‌تر از اون چیزیه که فکرشو می‌کرد.»

سالا رنج و خشم بیل را درک می‌کرد. می‌دانست که او چقدر احساس حسرت و درماندگی می‌کند. باید دلداری‌اش می‌داد. زیر لب زمزمه کرد: «اوکتاویا به من گفت که داره در مورد برگشتن پیش تو به طور جدی فکر می‌کنه.»

چشمان کالور لحظه‌ای درخشید و بعد باز بی‌فروغ شد. سری تکان داد و گفت: «جدا؟ به من چنین چیزی

نگفته بود. فکر می‌کردم دیگه همه‌چی بینمون تموم شده. واقعاً به تو گفت می‌خواد برگرده پیش من؟»
سالا با تأکید گفت: «بله، چنین چیزی گفت.»
کالور پوزخند کوتاه و تلخی زد. «کی اینو گفت؟ مطمئناً وقتی با هم بودین اینو نگفته؟ شاید هم وقتی کله‌ش زیادی داغ بوده این حرفو زده.»

جملات تند و نیشدار بیل سالا را آزرده، اما سالا سعی کرد خویشتن‌داری کند و چیزی نگوید. به هر حال او همسر سابق اوکتاویا بود و او را همچنان دوست داشت و صحبت کردن با مردی که پیش از مرگ اوکتاویا معشوقش بود کار آسانی نبود. نفس عمیقی کشید و کوتاه و مبهم پاسخ داد: «نه، فکر نکنم.»

کالور بعد از سکوتی کوتاه با لحنی آرام گفت: «عذر می‌خوام. نباید این حرفا رو می‌زدم. تو که مقصر نیستی. مشکل اینجا بود که اوکتاویا هیچ‌وقت نمی‌دونست واقعاً چی می‌خواد. همیشه چیز دیگه‌ای در کار بود، چیزی که اون نداشت. سعی کردم بفهمش، درکش کنم، چون عاشقش بودم، می‌پرستیدمش. اون توی کارش خیلی موفق بود و بعد از مرگ مادر بزرگش ثروت کلانی از اون به ارث برد.»

مکث کرد و با تأثر ادامه داد: «اما براش کافی نبود. من براش کافی نبودم. نمی‌تونم باور کنم که مرده، که دیگه قرار نیست ببینمش و دیگه نمی‌تونم براش مارگاریتای توت‌فرنگی درست کنم.»

نگاه گیجش را به سالا دوخت و با لحن ملتمسانه‌ای پرسید: «اون واقعاً گفت که می‌خواد برگرده پیش من؟»
اوکتاویا دقیقاً چنین حرفی نزده بود، اما سالا با حرکت تأییدآمیز سرش به بیل آرامش خاطر داد.

وقتی موسیقی ارگ قطع شد، پدر فرانسیس مک‌کی (۱۶۵) بالا رفت تا سخنرانی کند. ابتدا مکثی کرد و نگاهی به جمعیت عزادار انداخت و بعد مراسم

عشای ربانی را آغاز کرد. برای پروتستان‌ها مراسم عشای ربانی مثل رقصی از پیش طراحی‌شده بود. هر کسی می‌دانست چه چیزی را چه موقع انجام دهد. مراسمی بود طولانی و آرام و آرامش‌بخش. پدر مکی سپس در ستایش روحیه عدالت‌طلبانه اوکتاویا، خانواده‌دوستی‌اش و تمامی کسانی که اوکتاویا در طول زندگی کوتاهش بر زندگی‌شان تأثیر مثبتی گذاشته بود سخن گفت.

بعد نوبت به سخنرانی خانواده و دوستان اوکتاویا شد. آن‌ها نیز در فضایی آکنده از غم و رنج مثل پدر مکی در مورد مهربانی و عشق عمیق و واقعی اوکتاویا به خانواده، سخت‌کوشی و جدیتش در کار و تلاش بی‌وفقه‌اش در تحقق و اجرای عدالت در حق کسانی که در دفاع از حقوقشان ناتوان بودند سخن گفتند. ساویچ همان‌طور که گوش می‌کرد دست شرلوک را در دستش نگه داشته بود و خشم عجیبی در دلش نسبت به ویکتور حس می‌کرد. مطمئن بود اگر آنجا بود بدون لحظه‌ای درنگ او را می‌کشت تا عدالت را در حق ویکتور اجرا کند.

بعد از پایان مراسم، همگی آماده تشییع تابوت اوکتاویا در قبرستان فارست لاون (۱۶۶) شدند، جایی که جد او دیمین رایان (۱۶۷) به خاک سپرده شده بود. خواندن دعا آغاز شد: «باشد که عیسی مسیح حافظ و نگهدار روح تو باشد، باشد که پرودگار مهربان تو را شامل رحمت بی‌کران خود کند.»

وقتی ساویچ دید که شرلوک دارد اشک‌هایش را پاک می‌کند، او را در آغوش گرفت. آقای میتلند آن‌سوتر مشغول صحبت با اعضای خانواده اوکتاویا و تسلی دادن به آن‌ها بود. ساویچ در این فکر بود که ویکتور از کجا می‌دانست که اوکتاویا قصد دارد

تعطیلات آخر هفته‌اش را کجا سپری کند. همه معتقد بودند که ویکتور اوکتاویا را تعقیب کرده، بدون اینکه او متوجه شود. چرا باید متوجه می‌شد؟ شرلوک اخم کرده بود. «اگه اوکتاویا رو تعقیب می‌کرد، حتماً متوجه می‌شد. اقتضای کار اوکتاویا این بود که حواسش جمع و همیشه گوش‌به‌زنگ باشه. اون با مجرما و خلافکارا و آدمای خطرناک جامعه سروکار داشت.» خیلی‌ها در مورد ویکتور نسر چیزهایی می‌دانستند، اما اکثراً نه با او صحبت کرده بودند نه او را دیده بودند. هیچ‌کس تصدیق نمی‌کرد که اوکتاویا درباره برنامه‌اش برای سپری کردن تعطیلات آخر هفته با سالا پورتو در شهر ویلیکات با کسی حرف زده باشد. شش مرد، که همگی از همکاران اوکتاویا بودند، دو طرف تابوت اوکتاویا را گرفتند و بلند کردند و به دنبال کشیش مک‌کی به سمت محل دفن تابوت حرکت کردند. پدر مک‌کی و دو شماس (۱۶۸)، در حالی که با ارگ آهنگ به سوی بهشت (۱۶۹) نواخته می‌شد حرکت کردند. مراسم با آرامش خاصی دنبال می‌شد که ناگهان کلیسا با صدای انفجار کرکننده‌ای لرزید. پنجره‌های کلیسا شکست و شیشه‌های شکسته رنگی بر سر حاضران باریدن گرفت. کلیسا به دوزخ تبدیل شد.

صدای جیغ و فریاد ناشی از وحشت و هراس جمعیت حاضر فضای کلیسا را انباشته بود. آقای میتلند با هیجان و عصبانیت داشت از پشت تلفن بر سر کسی که آن سوی خط بود داد می‌زد. ساویچ بالای نیمکتی رفت؛ دو دستش را دو سوی دهانش گرفت و داد زد: «لطفاً همگی آرامشتون رو حفظ کنین. دوستانی که حامل تابوت بودن هر چه زودتر با تابوت و پدر روحانی از کلیسا خارج بشن. مأموران افبی‌آی که دم در هستن لطفاً نظم رو برقرار کنن تا مردم داخل صف و به سلامت از کلیسا خارج بشن. باقی مأموران افبی‌آی هم که اینجا حاضر هستن... هر کدوم یه نیمکت بردارین و اونا رو پشت سر هم بچنین. اگه کسی کنارتون صدمه دیده کمکش کنین. لطفاً نترسید و آرامشتون رو حفظ کنین.»

شرلوک بازویش را کشید: «بوی دود حس می‌کنم. دیلون! انگار کلیسا آتیش گرفته.»

ساویچ دوباره فریاد زد: «جلوی دهنتونو بگیرین و دود رو استنشاق نکنین. سریع و منظم به سمت خروجی‌ها حرکت کنین. ما باید اینجا رو تخلیه کنیم.»

از دور صدای آژیر آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی که به آن سو می‌آمدند شنیده می‌شد.

ساویچ حالا صدای شعله‌ها را می‌شنید. بوی گاز را که از زیرزمین کلیسا نشت کرده بود استشمام می‌کرد. کلیسا به زودی فرومی‌ریخت. زمین زیر پایش می‌لرزید. نگاهی به بالای سرش انداخت. سقف قدیمی کلیسا ترک خورده و تا فروریختنش زمان چندانی نمانده بود.

داد زد: «به حرکتتون ادامه بدین. لطفاً کسی ندوئه. مراقب سالخورده‌ها و کودکانی که کنارتون

هستن باشین. ما همگی به سلامت از اینجا خارج می‌شیم.»

میتلند پیش رفت و خودش را به مادر اوکتاویا رساند که پریشان و گیج خیره به تیرهای سقف ایستاده بود. دخترش به مادر نهیب زد: «مامان، خواهش می‌کنم! باید از اینجا بریم.»

میتلند دست خانم رایان را گرفت و او را آرام از روی نیمکت بلند کرد و به سمت خروجی اصلی کلیسا برد و بعد از اینکه او را به چند تن از اعضای فامیلش سپرد به سرعت برای کمک به سایرین به داخل کلیسا بازگشت.

ساویچ را دید که در حال کمک کردن به پیرزنی وحشت‌زده و گریان بود. کلیسا حالا یکپارچه آکنده از دود بود که به شکل مواج از زیرزمین به داخل سالن اصلی نفوذ کرده بود. گرمای شعله‌ها هوا را می‌سوزاند.

ساویچ دستمالی را که جلوی صورتش گرفته بود برداشت و فریاد زد: «صورت‌هاتونو با یه چیزی بپوشونین! به اونایی که احتیاج به کمک دارن کمک کنید و منظم به سمت در خروجی حرکت کنین.»

شیشه‌های رنگی پنجره دیگری در بالای سرشان شکست و فرو ریخت. جمعیت حاضر در کلیسا سرفه‌کنان به سمت در حرکت می‌کردند. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند و والدینشان مستأصل و نگران سعی می‌کردند آن‌ها را از آتشی که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد مصون نگه دارند.

مرد وحشت‌زده‌ای با دوربینی دور گردنش با گریه و زاری داد می‌زد: «قراره اینجا زنده‌زنده بسوزیم. آتیش درست زیر پامه. حسش می‌کنم. همه‌مون می‌میریم. همه‌مون.»

او مردم را کنار می‌زد و هل می‌داد تا به در خروجی برسد. ساویچ او را گرفت. محکم نگهش داشت و سعی کرد آرامش کند. بعد او را به دو نفر از

مردان داخل صف سپرد تا بین آنها به سمت در خروجی حرکت کند.

هوای داخل کلیسا با دود سیاه و غلیظی که آن را پوشانده بود خفقان آور شده بود. حرارت و هرم گرمای ناشی از آتشی که لحظه به لحظه به آنها نزدیکتر می شد هولناک بود. ساویچ می دانست که تا فروپاشی ساختمان کلیسا و محاصره شدن با حلقه های آتش زمان زیادی باقی نمانده. شرلوک را دید که در حال هدایت گروهی از مردم به سمت یکی از درهای خروجی جانبی بود. خیالش کمی راحت شد. همسرش در امان بود. ماشین های آتش نشانی و پلیس و آمبولانس ها خیابان را از یک بلوک قبل از کلیسا بند آورده بودند. به علت خطر شراره کشیدن آتش به درون خیابان و انفجار وسایل نقلیه نمی توانستند نزدیک کلیسا توقف کنند. نیروهای پلیس و مأموران آتش نشانی پیش آمدند تا به مأموران اف بی آی، که در حال خارج کردن آخرین افراد داخل کلیسا و انتقال مجروحان بودند، کمک کنند. شعله های آتش سرکش و مهارنشدنی به سوی آسمان زبانه می کشیدند و با دود غلیظ و سیاهی که اطراف را فرا گرفته بود صحنه ای جهنمی خلق می کردند. سالا بیل کالور را دید که به سرعت به طرف ماشین نعلش کش می رفت، ماشین سیاه رنگی که زیر تلی از خاکستر بود. شیشه های شکسته کاپوت ماشین را سوراخ کرده بود و ماشین روشن نمی شد. سالا برادر اوکتاویا را دید که سعی می کرد کالور را کنار بزند. صورتش پر از نفرت و سوءظن بود، اما بیل به او اعتنایی نکرد. حاملان تابوت شروع کردند به هل دادن ماشین و تلاش کردند آن را از ساختمان دور کنند. تای با غم و حسرت به کلیسای زیبایی که خیلی

سریع به خرابه و تلی از خاکستر تبدیل می‌شد نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده. صدای پسر کوچکی را شنید که از پدرش می‌پرسید: «بابا، واسه خونه خدا چه اتفاقی افتاد؟» چند لحظه بعد، سقف کلیسا با صدای بلندی فرو ریخت و هم‌زمان با آن صدای گریه و جیغ شمار زیادی از مردم که دور کلیسا جمع شده بودند به هوا برخاست. تای زن جوانی را دید که هم‌زمان با تکان دادن کودکی در آغوشش اشک در پهنای صورتش روان بود. چرا تنها بود؟ باقی اعضای خانواده‌اش کجا بودند؟ تای زن جوان و فرزندش را در آغوش گرفت و به زوج مسنی که در نزدیکی او بودند سفارش کرد: «لطفاً اون خانم جوون رو تسلی بدین و اگه تونستین خبرنگارا رو ازش دور نگه دارین.»

برخی از مردم سرفه می‌کردند و مأموران امداد نیز در محوطه چرخ می‌زدند و به کسانی که دچار سوختگی شده یا بر اثر استنشاق دود سرگیجه گرفته بودند یا ناراحتی‌های تنفسی داشتند امدادرسانی می‌کردند. تای متوجه خبرنگاری شد که با سرعت خودش را به خانواده اوکتاویا رساند. میکروفنی دستش بود و در چشمانش هیجان می‌درخشید. هیچ‌چیزی مثل درد و رنج و تراژدی این لاشخورهای عالم رسانه را جذب خود نمی‌کرد. تای آماده شد که برای دور کردن خبرنگار به آن‌سو برود که متوجه شد آقای میتلند سد راه خبرنگار شده. خبرنگار شروع کرد به اعتراض کردن و همان صحبت‌های همیشگی درباره آزادی مطبوعات، اما آقای میتلند از جایش تکان نخورد.

تای صدای کسی را شنید که فریاد زنان به تروریست‌هایی که کلیسا را منفجر کرده بودند دشنام می‌داد. تای شکی نداشت که ویکتور نسر باعث و بانی این حمله تروریستی بود. آیا در همین نزدیکی بود و بار دیگر مشتش را به نشانه موافقت

گره کرده بود. دستش را روی بازوی مرد مسنی که کنار دستش بود و ترسیده و پریشان نفس نفس می‌زد گذاشت و توصیه کرد: «آروم باشین. عمیق و آهسته نفس بکشین. تموم شد. دیگه خطری تهدیدتون نمی‌کنه. همه نجات پیدا کردن.»
در دلش دعا کرد که واقعاً چنین باشد. «خونواده‌تون کجا هستن؟»

«پسر من بود. اون یکی از حاملین تابوت اوکتاویاست.» تای به زوج دیگری اشاره کرد که نزدیک بیایند و مراقب احوال پیرمرد باشند.
گوشی همراه سالا زنگ خورد. اجازه داد به زنگ زدنش ادامه دهد تا برود روی پیغامگیر صوتی. تماس از طرف درک بود، مأمور پاسخگویی به تلفن مستقیم مربوط به کسانی که از سگک طلایی اطلاعاتی دارند.
«چه خبرا درک؟»

«الان در مورد انفجار شنیدم. شماها حالتون خوبه؟»
«آره، فکر کنم همه نجات پیدا کردن. خوشبختانه این‌طوری که من می‌بینم کسی صدمه جدی ندیده. اما کلیسا بدجوری آسیب دیده. همین الان سقف و قسمتی از دیواراش ریخت پایین. پلیس و مأمورای آتش‌نشانی و نیروهای امداد اینجان و اوضاع کاملاً تحت کنترل. خبر جدید چی داری؟»

«زن جوونی به اسم گانی باهامون تماس گرفت. فامیلی‌شو نگفت اما گفت که هنوز تردید داره که می‌تونه در مورد سگک طلایی کمر بند آقای هنری حرف بزنه یا نه، چون اون یه رازه. بعد صدای کسی رو شنیدم که از تلفن فاصله داشت و به‌سختی نفس می‌کشید. بعد صدای فریاد دردناک گانی رو شنیدم و تماس قطع شد. می‌ترسم اتفاق بدی براش افتاده باشه. باهاش تماس گرفتم اما جواب نداد. ممکنه تلفنش خرد شده باشه.»

سالا احساس کرد که آدرنالین در خونش جریان پیدا کرده. «از کجا تماس می‌گرفت؟»

«نزدیک تقاطع خیابان چهارم و خیابان میپل (۱۷۰) توی هگرزویل بود. سه دقیقه پیش تماس گرفت. با پلیس هگرزویل تماس گرفتم و با کلانتر اونجا آقای مسترز (۱۷۱) صحبت کردم. می‌تونم به جرئت بگم وقتی اسم اون زن رو شنید ناراحت شد و بهم گفت سریعاً ماجرا رو پیگیری می‌کنه. فکر کنم بهتره تو و مأمور کریستی سریعاً به اون شهر برین.»

«ما سریع خودمونو می‌رسونیم اونجا. اگه کلانتر هگرزویل باهات تماس گرفت و خبر جدیدی داشت شماره همراه منو بهش بده.»

سالا به سمت ساویچ رفت تا ماقع را به اطلاعش برساند. ساویچ کنار دختر نوجوانی ایستاده بود که با هیجان مشغول تعریف کردن ماجرای بود. ساویچ سالا را دید و با دست به او اشاره کرد. توجه سالا به حرف‌های دختر نوجوان جلب شد: «من داشتم با چند تا از دوستانم تو خیابون پولمن (۱۷۲) که یه بلوک با اینجا فاصله داره اسکیت می‌کردم. فکر می‌کنم اون کسی رو که کلیسای پدر مک‌کی رو بمب‌گذاری کرد دیدم، ولی عجب آتیش خفنی بود.» خودش بلافاصله متوجه شد که برای آتش‌سوزی کلیسا تعبیر خوبی به کار نبرده. «ببخشید. منظوری نداشتم.»

«می‌دونم. خجالت نکش. راستی اسمت چیه؟»

«الی. الی کوریگان (۱۷۳).»

«خب، الی، برام تعریف کن دقیقاً چی دیدی؟»

«مردی رو دیدم که کنار یه ماشین درب‌وداغون وایساده بود. فکر کنم ماشینش کیا بود. شبیه ماشین برادرم بود. کلیسا رو که داشت می‌سوخت تماشا می‌کرد و یه جورایی معلوم بود از دیدن مردم که جیغ می‌کشن و فرار می‌کنن کیف می‌کنه.»

مرتب مشت گره کرده شو تو هوا تکنون می‌داد، انگار خیلی خوشحال بود. بعد شنیدم که دختری که انگار تو ماشین بود با صدای بلند خندید و داد زد: "خودشه... همینه... ایول! اون حشره‌ها رو بکش." «الی لرزید. «به نظرم شبیه دیوونه‌های زنجیری بود. راستی می‌خواین باهاتون پیام و توی گزارش تلویزیونی این ماجرا رو تعریف کنم؟»

ساویچ احساس ناخوشایندی داشت. فکر کرد: دقیقاً همون کلماتی که مادر لیزی در جریان سرقت از بانک در جورج‌تاون ادا کرد؛ حشره‌ها رو بکش. لیزی آن جمله را از مادرش یاد گرفته بود. حتماً توضیحی برای این ماجرا وجود داشت. حتماً.

«الی، تو گفتی که ماشینش درب‌وداغون بود؟»
«روش جای چند تا سوراخ بود. شبیه سوراخ گلوله.»
ساویچ سری تکان داد. «پلاکش رو دیدی؟»
الی وا رفت. معلوم بود که حتی به پلاک نگاه هم نکرده.
ساویچ دفترچه کوچکی از جیبش درآورد و به الی داد.
«اگه پلاکشو ندیدی ایرادی نداره. شماره تلفن همراه و آدرست رو اینجا بنویس. ممکنه بعداً باهات تماس بگیرم. به پدر و مادرت هم بگو که امروز چقدر به اف‌بی‌آی کمک کردی.»

الی چنان لبخندی زد که تمام دندان‌های سفیدش پیدا شد. ساویچ با نگاهش او را که سوار اسکیتش شد و به دوستانش پیوست تعقیب کرد.
سالا پرسید: «نسر؟»

ساویچ سری تکان داد. «شنیدی؟ اون دختر گفت صدای خنده یه دختر شنیده که داد می‌زده: "ایول! اون حشره‌ها رو بکش."»
«شنیدم.»

«ویکتور هنوز با اون کیای سبز این‌طرف و اون‌طرف می‌ره. ما هنوز شماره پلاکش رو نداریم، اما پیدا کردنش نباید خیلی سخت باشه.» ۱۹۸

هر دو به الی خیره شده بودند که با خوشحالی و هیجان داشت گفت‌وگویش با ساویچ را برای دوستانش تعریف می‌کرد. تای به آن دو نزدیک شد.

سالا پرسید: «حالت خوبه؟»

تای موهایش را از روی صورتش کنار زد و پاسخ داد:

«آره، خوبم.» بعد برگشت و به جمعیت نگاه کرد.

«خوشحالم که مردم تو همچین حوادثی این‌قدر هوای

هم رو دارن. سالا، تو خیلی هیجان‌زده‌ای. جریان چیه؟»

در جاده هگرزویل، مریلند

سه‌شنبه

تای، برخلاف همیشه، سیلورادویش را با سرعتی بیشتر از حد مجاز می‌راند. با توجه به اهمیت پرونده‌ای که درگیرش شده بودند تخلفی کوچک خیلی مهم نبود. ترافیک در این ساعت سه‌شنبه زیاد سنگین نبود. تای گفت: «هنوز صدای جیغ‌وداد مردم تو گوشم زنگ می‌زنه و هنوز بوی دود تمام مشامم رو پر کرده. دیلون می‌گفت تا جایی که اون می‌دونه کسی آسیب جدی ندیده. چند نفر دچار مشکلات تنفسی شدن، چند نفر هم سوختگی‌های سطحی دارن. خیلی شانس آوردیم.»

«کل آمریکا الان دنبال این آدم هستند. همه سازمانای فدرال می‌خوان تو این ماجرا ورود پیدا کنن تا اینکه آقای میتلند بهشون اطلاع داد که این کار دسته‌گل مجرم فراری ماست. تروریست خونگی. دختر نوجوونی که ویکتور رو دیده بود می‌گفت ماشین کیای سبز درب‌وداغونی داشته. فکر کنم همون ماشینیه که تو جریان تعقیب و تیراندازی با شرلوک و ساویچ سوارش بوده. الان همه مأمورا دارن دنبال اون ماشین می‌گردن.»

حواس تای به جاده بود، اما نگاه سریعی با او رد و بدل کرد و زمزمه کرد: «مجبور نبودی با من بیای سالا. می‌دونم که ترجیحت تعقیب ویکتوره.»

سالا تذکر داد: «سرعتت رسیده به صد و ده. حواست فقط به جاده باشه.»

نفس عمیقی کشید و گفت: «انتخاب خودم بود. خودم ترجیح دادم باهات پیام.»

نگاهی به گوشی‌اش انداخت و به تای اطلاع داد: «گوگل‌مپ می‌گه هگرزویل توی دره‌ای در سی‌مایلی ویلیکاته. دریاچه‌های کوچیک، جاده‌های بادخیز و جنگلای انبوه شهر رو در بر گرفته‌ن.»

تای با خنده گفت: «سالا، من سه ساله اینجا زندگی می‌کنم. هگرزویل حیاط خلوت منه. تموم میون‌برا رو بلدم. در ضمن از اینکه منو تو این مأموریت همراهی کردی ازت متشکرم.»

«ببینم، اینم می‌دونستی که هگرزویل چهارهزار سال قدمت داره و درست مثل ویلیکات توی تابستون جمعیتش به‌خاطر حضور توریستا دو یا سه برابر می‌شه و به پونزده‌هزار نفر می‌رسه؟»

«می‌دونستم. ضمناً اون جاده فرعی که جلومونه یه راه میون‌بره که مسیرمون رو ده مایل کوتاه‌تر می‌کنه.»
گوشی همراه سالا زنگ خورد. صدای سنگین و گرفته مردی را از آن‌سوی خط شنید. «شما سالا پورتو، مأمور اف‌بی‌آی، هستین؟»
«بله خودمم.»

«من دانیل مسترز، کلانتر هگرزویل، هستم. الان گانی رو که بی‌هوش پشت یه سطل زباله در تقاطع خیابون چهارم و میپل افتاده بود پیدا کردم. دقیقاً همون‌جایی که مأمورتون بهم گفت از اونجا تماس گرفته. با آمبولانس اونو به بیمارستان شهرمون رسوندیم. ضارب با جسم سنگینی زده بود تو سرش. اگه همکارتون خبر نداده بود و به‌موقع به‌دانش نمی‌رسیدیم شاید الان مرده بود.» آب دهانش را قورت داد و گفت: «الان فقط می‌دونیم زنده‌ست. در ضمن اگه از اینکه من این‌قدر نگران و پریشونم متعجب شدین، باید بدونین که گانی دخترخونده

منه.»

«خیلی متأسفم. امیدوارم آسیب جدی ندیده باشه.

راستی اسم فامیلی‌ش چیه؟»

«اسم و فامیل اصلی‌ش لی آن ساکسه (۱۷۴)، اما

سال‌هاست که همه اونو به اسم گانی می‌شناسن.

مأمورتون که بهم زنگ زد گفت که گانی زنگ زده بوده تا

در مورد سگک طلایی با نشانه ستاره داوود اطلاعاتی

بهش بده. منم مثل خیلی‌ها کنفرانس خبری رو دیدم.

اما تا قبل از اون این سگک رو ندیده بودم. واسه همین

برام خیلی عجیبه که گانی چطور در مورد اون چیزی

می‌دونسته و اطلاعاتی داشته. من با خانم ساکس -

لولی، مادر گانی - صحبت کردم. توی بیمارستان

می‌بینیمتون. راستی، تلفن همراه گانی رو هم پیدا

کردم. خردشده و شکسته کنارش افتاده بود.» مکثی کرد

و ادامه داد: «اصلاً نمی‌فهمم چطوری یه نفر تونسته

حرفای اونو وقتی داشته در مورد اون سگک حرف می‌زده

بشنوه و بعد هم به‌خاطر چیزایی که گانی می‌دونسته

سعی کرده بکشتش. آخه چرا؟ یعنی گانی چه چیز مهم

و خطرناکی در مورد اون سگک می‌دونسته؟ من که اصلاً

سر در نمی‌آرم.»

«باید این رو بفهمیم، کلانتر. شما و خانم ساکس رو در

بیمارستان ملاقات می‌کنیم، اما اول مایلیم سری به

صحنه جرم بزنیم.»

ساویچ تماس را قطع کرد و به تای اطلاع داد: «اون

زنده‌ست و توی بیمارستانه. کلانتر هگزویل اصلاً سر

در نمی‌آره که گانی چه‌جور اطلاعاتی داشته که یکی

تصمیم گرفته بابتش اونو سربه‌نیست کنه.»

توریست‌ها در خیابان مشغول قدم زدن بودند و

بستنی‌هایشان را لیس می‌زدند و بیشترشان با

کیسه‌های خریدی در دست مشغول بازدید از ویتترین

مغازه‌ها بودند.

سالا جی پی اسش را روشن کرد و به تای گفت که در تقاطع کلور با خیابان میپل به داخل پیچد و سپس آن قدر به سمت شرق برود تا به خیابان چهارم برسد. این قسمتی از شهر بود که بیشتر محلی ها در آن رفت و آمد می کردند و سروکله توریست ها برای صرف شام یا خرید در آنجا پیدا نمی شد.

در تقاطع خیابان های میپل و چهارم یک مغازه فروش سخت افزار و یک مغازه مواد شوینده بود. بین این دو کوچه باریکی قرار داشت که به خیابان بعدی منتهی می شد.

در ورودی کوچه نوار زردرنگی را دیدند که رئیس پلیس شهر در محل پیدا شدن گانی و به منظور نشانه گذاری محل جرم کشیده بود. روی آسفالت و پشت سطل زباله هم با گچ سفید محل افتادن گانی مدهوش را نشانه گذاری کرده بودند. تای ورودی کوچه را با ماشین سیلورادویش سد کرد و سپس او و سالا پیاده شدند تا نگاهی به منطقه بیندازند. از آنجا که کوچه بن بست نبود، بوی زباله نمی داد و تمیز بود.

تای گفت: «ضارب احتمالاً وقتی گانی مشغول مکالمه تلفنی بوده از پشت سر بهش نزدیک شده و متوجه شده که اون داره با درک صحبت می کنه. احتمالاً از حرفایی که گانی می زده اون قدر ترسیده و آشفته شده، که بدون اینکه در نظر بگیره اینجا محل عبور و مرور مردم، ضربه سنگینی به سر گانی زده و با تصور اینکه اون مرده کشوندتش پشت این سطل زباله و محل رو ترک کرده. البته قبلش هم گوشی همراه گانی رو خرد و خاکشیر کرده.»

آن ها تا ته کوچه رفتند و دور و بر را کاویدند. نیم دوجین ماشین در بالا و پایین خیابان پنجم پارک شده بودند. یک داروخانه شبانه روزی هم درست روبه روی کوچه قرار داشت.

سالا با خوشحالی فریاد زد: «خودشه. این

داروخانه حتماً دوربین مداربسته داره. شاید چیزایی ضبط کرده باشه که به دردمون بخوره.» و با خوشحالی به طرف داروخانه رفت تا از صاحب آن در مورد فیلم دوربین امنیتی سؤال کند. تای هم با بیمارستان تماس گرفت و پس از معرفی خود جویای احوال گانی شد. پرستاری که گوشی را برداشت به تای اطلاع داد که گانی در اتاق عمل است و خبر جدیدی از وضعیت او ندارد. ضمناً به تای گفت که کلانتر مسترز و لولی هم در بیمارستان و پشت در اتاق عمل منتظر نشسته‌اند.

تای از پرستار تشکر کرد و تماس را قطع کرد. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد: خدا کنه اون قدر قوی باشه که زنده بمونه.

وقتی چشمانش را باز کرد دید سالا با قیافه‌ای مغموم در حال خروج از داروخانه و آمدن به سوی اوست.

سالا با ناراحتی خبر داد: «متأسفانه اون دوربین شیش ماهه که خرابه و کار نمی‌کنه. کسی هم چیزی ندیده.»

هگزویل، مریلند

سه‌شنبه

لوک پوتنی (۱۷۵)، پستچی بیست‌وسه‌ساله هگزویل لقبش را دوست داشت: آقای شایعه. او خودش را منبع و پخش‌کننده اخبار و اطلاعات شهر می‌دانست و احساس می‌کرد مهم‌ترین وظیفه شهروندی و شغلی‌اش این است که در طول روز افرادی را که با آن‌ها سروکار دارد در جریان مهم‌ترین اخبار شهر قرار دهد. یکی از افتخاراتش این بود که اخبارش منحصر به فرد و جنجالی بود، مثلاً او تصادفی کشف کرد که گیل پرات (۱۷۶) مالک بار پنی بارل (۱۷۷) علاقه بسیار زیادی به مجله‌های زرد دارد. اصلاً تقصیر لوک نبود که قسمتی از پاکت قهوه‌ای ضخیم حاوی مجله‌های ارسالی برای پرات پاره شد و لوک چیزی را که نباید می‌دید دید. نشر این موضوع باعث شد تا پرات مدتی مجبور به دادن آبجوی مجانی شود تا غائله بخوابد. لوک از غنیمتی که از این راه به دست آورده بود خرسند بود. چند لیوان آبجوی مجانی و چند عدد مجله رایگان زرد گیرش آمده بود. مجله‌ها را به زنش نشان نداد. فکر کرد که شاید مردهای دیگر هم چنین کاری کرده باشند.

حالا لوک یک بمب خبری جدید داشت که برای منفجر کردنش بی‌تاب بود. منتظر بود ببیند وقتی سوزان اسپارو (۱۷۸) خبر سوءقصد به جان گانی را بشنود چه واکنشی نشان می‌دهد؟ عصبانی می‌شود یا احساساتی. خانم اسپارو گانی را خوب می‌شناخت.

گانی مدتی در مؤسسهٔ مرده‌سوزی همسر خانم اسپارو کار می‌کرد. لوک دوست داشت حالت نگاه او را وقتی خبر را می‌شنود ببیند. تعداد کسانی که از این ماجرا خبر داشتند زیاد نبودند.

لوک یک بستهٔ پستی برای خانم اسپارو آورد که بزرگ‌تر از صندوق پستی خانه‌شان بود و به نظر می‌رسید تحویل آن در منزل بهانهٔ مناسبی برای دادن این خبر داغ به خانم اسپارو باشد. لوک اول بررسی کرد تا مطمئن شود لکسوس مشکی خانم اسپارو در پارکینگ است، نه

مرسدس سفید یخچالی همسرش، لندری (۱۷۹) اسپارو. در همان لحظه فکر کرد که چقدر مضحک و عجیب است که کسی می‌تواند با سوزاندن جسد قوم و خویش مردم به چنین نان‌ونوایی برسد و چنین ماشین‌هایی بخرد.

پوتنی زنگ در را زد. سوزان اسپارو که شلوار جین و تی‌شرت به تن داشت و پیشبند بزرگی هم بسته بود در را باز کرد. رایحهٔ دلپذیر شیرینی‌های شکلاتی که داشت در آشپزخانه درست می‌کرد شامهٔ پستی را نوازش کرد. لوک لبخندزنان گفت: «عصرتون به‌خیر خانم اسپارو.»

سوزان از نگاه درخشان و لحن هیجان‌زدهٔ پوتنی فهمید که خبر مهمی دارد. سوزان از لوک خوشش نمی‌آمد و او را به چشم کوتوله‌ای بدذات می‌دید. مؤدبانه لبخندی زد و گفت: «ممنون که بستهٔ پستی‌مو آوردی آقای پوتنی. با عرض معذرت، باید برگردم آشپزخونه و شیرینی‌هامو از فر دربیارم. روز خوبی داشته باشین.»

اما لوک به این سادگی‌ها میدان را خالی نمی‌کرد. «انگار خبرو نشنیده‌ین، خانم اسپارو؟»

«من الان اصلاً وقت حرف زدن ندارم. بسته‌مو می‌دین آقای پوتنی؟»

«فکرشو بکنین خانم اسپارو، چیزی نمونده بود گانی نازنینمون رو از دست بدیم. یه بی‌شرقی زده تو فرق سرش و روونه بیمارستانش کرده. قراره گانی بینوا رو عمل کنن. اون جور که سندی (۱۸۰). که تو اداره پلیس کار می‌کنه. بهم گفت یه مأمور افبی‌آی به کلانتر مسترز زنگ زده و ماجرا رو گزارش داده. کلانتر هم همین که گوشی رو گذاشته مثل شصت تیر از اداره زده بیرون. ظاهراً اون گانی رو بی‌هوش و غرق خون پیدا می‌کنه و خیلی سریع می‌رسونتش بیمارستان. حتماً می‌دونین که اون پدرخونده گانیه. البته شاید هم بیشتر از پدرخونده باشه.»

با صدایی آهسته و مرموز ادامه داد: «حتماً می‌دونین که لولی هیچ‌وقت در مورد اینکه پدر واقعی گانی کی بوده حرفی نزده.»

بعد مکث کرد. از اینکه خانم اسپارو واکنشی به حرف‌هایش نشان نداد متعجب و دلسرد شد. نه خشمی بروز داد و نه احساساتی.

سوزان لوک را می‌شناخت و می‌دانست که او به بهانه تحویل بسته پستی می‌خواسته این خبر را به او بدهد تا واکنشش را ببیند. به نظرش لوک آدم حقیر و خاله‌زنکی بود و از مشاهده تعجب و دلسردی لوک در قبال بی‌اعتنایی‌اش باطناً خرسند شد. بسته‌اش را از لوک گرفت و با لحنی عادی گفت: «بیچاره! برای سلامتی‌ش حتماً دعا می‌کنم.»

سوزان قصد بستن در را داشت، اما لوک دست‌بردار نبود. «کلانتر الان بیمارستانه، خانم ساکس هم اونجاست. سندی می‌گفت سوءقصد به جون گانی در مورد اون سگک طلایی بوده که دیروز مأمور افبی‌آی توی تلویزیون نشونش داد. همون قضیه جنایات ویلیکات. من البته خودم ندیدم، اما همسرم مایرا (۱۸۱) می‌گفت که اون سگک طلایی نقش ستاره داوود داشته و خیلی قیمتی به نظر می‌آید.»

«ممنون آقای پوتنی.»

«بیچاره خانم چمبرلین. می‌شناسینش که؟ همون که تو اداره پست کار می‌کنه. رئیس گانیه. در حقیقت، رئیس اصلی اداره هم اونه. همه ناراحتن. گانی ممکنه دختر ساده‌لوح و خنگی باشه، اما شیرین و مهربونه. آقای کلم گفت باید گل بخریم و بعدش با ناراحتی گفت امیدواره که عمل گانی موفقیت‌آمیز باشه و مجبور نباشیم گل‌ها رو به جای بیمارستان، ببریم قبرستون.»

پوتنی با دقت به صورت سوزان اسپارو خیره شد، اما اثری از قطره اشکی در گوشه چشمانش نبود. سوزان کلافه و بی‌قرار بود. به شدت از دست لوک عصبانی بود، از اینکه لوک منتظر بود او برای اینکه گانی مدتی پیشش کار کرده برایش دل بسوزاند.

لوک اما به گذشته سوزان فکر می‌کرد: وقتی سوزان با لندری اسپارو ازدواج کرد خیلی‌ها گفتند او به‌خاطر پول با لندری ازدواج کرده. مایرا همسر لوک هم به او گفت: «زنیکه به‌خاطر پول رفته زن یکی شده که همسن باباشه. خب البته شاید همسن باباش نباشه، اما چهارده سال اختلاف سنی خیلی زیاده. فکر کرده خودش پرنسس دایاناست و لندری پرنس چارلز. بعضی‌ها برای پول چه کارا که نمی‌کنن.»

لوک در پاسخ به تحلیل زنش در مورد این ازدواج سری تکان داده و پیش خودش فکر کرده بود که کاش او هم آن‌قدر پول داشت که بتواند با زنی ازدواج کند که چهارده سال از خودش جوان‌تر باشد و قیافه‌اش شبیه خانم اسپارو باشد. سوزان ریزاندام با موهای مشکی و چشمان قهوه‌ای و پوستی سفید بود. معمولاً با همه مهربان بود، خب البته که باید در شهر کوچکی مثل هگزویل مهربان باشی یا

حداقل تظاهر به مهربانی کنی، به خصوص وقتی شغلت این باشد که مردم را متقاعد کنی به جای دفن کردن جسد مادر بزرگشان آن را بسوزانند. سوزان لبخندی اجباری زد و گفت: «باز هم تشکر می‌کنم که بسته پستی منو آوردین.»

«گانی مدتی پیش شما کار می‌کرد، مگه نه؟»
لوک سرسخت بود و کوتاه نمی‌آمد، اما سوزان هم تمایل نداشت به کعب‌الآخبار و ارباب شایعات شهر باج دهد. در سکوت به هم خیره شدند و سوزان بدون اینکه جواب لوک را بدهد لبخندی زد و گفت: «روز خوش، آقای پوتنی.»

بعد نگاهی به بسته پستی انداخت و با تعجب گفت:
«خدای من! اشتباه کردین. این بسته پستی مال من نیست، مال خانم پرنتیسه (۱۸۲) که خونه‌ش پایین همین خیابونه.»

سوزان بسته را به لوک داد. لوک نگاهی به آدرس روی بسته کرد و گفت: «حق با شماست خانم اسپارو، ازتون عذر می‌خوام.»

سوزان در را بست. لوک از اینکه چیزی عایدش نشده دماغ بود، اما کمی مکث کرد و بعد با خودش فکر کرد شاید هم این‌طور نباشد. حالت خانم اسپارو عادی نبود. به نظر می‌آمد ترسیده. ترسیده بود؟ نگران چیزی بود؟ نمی‌خواست با کسی صحبت کند؟ باید در مورد این موضوع فکر می‌کرد و بعد می‌دید که همسایگانش در مورد این مسئله چه نظری دارند. لوک از پله‌ها پایین آمد و به سمت ون سفیدش رفت. کلی نامه و بسته برای تحویل داشت و تازه اول صبح بود.

سوزان اسپارو وقتی به آشپزخانه بازگشت صدای تنفس نرمی را پشت سرش شنید. لندری خانه نبود. قرار بود لندری با خانواده کارتر (۱۸۳) در دفترش ملاقات کند. برگشت و برادرشوهرش اریک (۱۸۴) را پشت سرش دید. از پنجره وارد شده و حرف‌هایش با پوتنی را شنیده و خودش را جایی مخفی کرده بود. اگر پوتنی اریک را می‌دید تا پیش از ظهر کل شهر درباره سوزان و برادرشوهرش صحبت می‌کردند.

اریک پوزخندی زد و گفت: «حالا اون پوتنی ابله به همه کسانی که امروز می‌بینتشون می‌گه که تو به اتفاقی که برای گانی افتاده هیچ اهمیتی ندادی و اون وقت دلیلش چی می‌تونه باشه؟»

سوزان شانه‌ای بالا انداخت. «من خیلی زود فهمیدم که نباید به هیچ‌کدوم از حرفا و خبرایی که این مردک به من می‌گه اهمیت بدم.»

«مهم نیست. به هر حال اون از خودش یه چیزی می‌سازه، اما حداقل تو خوراکی‌ای رو که می‌خواست بهش ندادی. هی، فکر کنم شیرینی‌ها آماده شده باشن. عجب بوی محشری دارن. یکی بهم می‌دی؟»

سوزان نگاهی به برادرشوهرش انداخت و پوزخندی زد. اریک با لباس‌هایی که پوشیده بود، شلوار جین پاره و تی‌شرت مشکی چسبی که عضلانی‌اش کرده بود، شبیه نوجوانی شده بود که ریش گذاشته. برای تکمیل تیپ نوجوانانه‌اش یک جفت پوتین پاشنه‌کوتاه هم پایش کرده بود.

«زود برگشتی. فکر می‌کردم تا فردا با رفیقات مشغول ماهیگیری باشی.»

اریک شانه‌ای بالا انداخت، برگشت و به آشپزخانه رفت. سوزان با نگاهی او را تعقیب کرد و دید که

در یخچال را باز کرد، آبجویی برداشت و سر کشید. بعد با پشت دست دهانش را پاک کرد، به سمت اجاق رفت و نفس عمیقی کشید. «عجب بویی داره! من عاشق شیرینی شکلاتی‌م. مادرم تو پختشون استاد بود. همیشه از اونا برای رشوه دادن به من استفاده می‌کرد.»

«رشوه می‌داد که چی بشه؟ نری بار؟»

«آره، بعضی وقتا. بعضی وقتا برای چیزای کوچیک‌تر، مثلاً وقتی کارم تو دستشویی تموم می‌شد دریچهٔ توالت فرنگی رو بذارم.»

«برای چی اومدی اینجا اریک؟»

«اومدم لندری رو ببینم. بعد فهمیدم با خانوادهٔ کارتر قرار داره. می‌دونستی اونا از مشتریای قدیمی برادرم هستن؟ خیلی وقته اونا رو می‌شناسه. واقعاً دوستشون داره.»

سوزان سینی فر را بیرون آورد و شروع کرد به چیدن شیرینی‌ها در ظرف. شیرینی‌ها کپل و نرم بودند، درست همان‌طوری که لندری و اریک دوست داشتند. سپس ظرف شیرینی‌ها را روی طاقچه گذاشت تا خنک شود، اما وقتی متوجه نگاه مشتاق اریک شد یک شیرینی روی دستمال گذاشت و به او داد. اریک چیزی نگفت و گازی کوچک به شیرینی زد و با لذت گفت: «چه بویی! چه طعمی! من که فکر می‌کنم بهشت بوی این شیرینی‌ها رو داره. سوزان تو مثل مادرم خیلی خوب شیرینی شکلاتی می‌پزی. واقعاً باید برای زنای این شهر کلاس شیرینی‌پزی بذاری.»

سوزان لبخندی زد و گفت: «بس کن اریک! بگو ببینم چرا این‌قدر زود برگشتی؟»

اریک دهانش را پاک کرد و گفت: «واقعاً می‌خوای بدونی؟ برگشتم چون خسته شدم. کارلوس (۱۸۵) معشوقه گرفته و زنش فهمیده و حسابی خدمتش رسیده. برای همین کارلوس افسرده شده و می‌گه زندگی

دیگه ارزش

نداره. مارونی(۱۸۶) هم داشت نصیحتش می‌کرد و می‌گفت پولاتو جایی بذار که زنت پیداشون نکنه، وگرنه مثل اون تو جریان آخرین طلاقش پوستش کنده می‌شه.»

«امیدوارم زن مارونی پولاشو پیدا کنه. شنیدی پوتنی پستیچی چی به من می‌گفت؟»
«آره، البته من خبرو شنیده بودم. داشتم بنزین می‌زدم که شنیدم یکی زده تو سر گانی. دخترک خنگ بدشانس!»

«من خبر نداشتم. پوتنی خیلی دوست داشت ببینه شنیدن این خبر چقدر منو متعجب و متأثر می‌کنه. اون می‌گفت حال گانی اصلاً خوب نیست و ممکنه بمیره. شاید هم دوست داشت این‌طوری باشه تا خبرش جذاب‌تر و داغ‌تر به نظر بیاد. خبر داری حال اون دخترک بی‌نوا چطوره؟»

اریک جرعه دیگری از آبجویش نوشید. بطری را روی پیشخان آشپزخانه گذاشت و شیرینی دیگری برداشت.
«نه، فقط می‌دونم تو بیمارستان بستریه. کنفرانس خبری اف‌بی‌آی تو ویلیکات رو که تلویزیون دیروز نشون می‌داد دیدی؟»

سوزان به پیشخان تکیه داد و گفت: «آره، یه کمی‌شو دیدم. اصلاً نمی‌فهمم چرا باید به گانی صدمه بزنی، فقط به‌خاطر اینکه می‌دونسته صاحب سگ کمربند کی بوده... نظر تو چیه؟»

اریک همان‌طور که دست‌هایش را در سینک می‌شست پاسخ داد: «چی بگم؟ باید منتظر بشیم گانی به هوش بیاد. شاید اون جواب این سؤال رو بدونه.»

سوزان نگاهی عمیق به برادرشوهرش انداخت. در بیست‌وچندسالگی ازدواج کرده و دو سه سال بعد در بیست‌وچندسالگی از همسرش جدا شده بود. حالا چهل سالش بود. چهار سال از همسرش لندری جوان‌تر بود. لندری می‌گفت اریک مثل چلوپ‌برها قوی و تنومند

است. اریک در ارتش هم خدمت کرده بود و مدتی هم برای مأموریت‌های نظامی به افغانستان رفته بود. لندری برخلاف اریک لاغر بود؛ اشراف‌زاده‌ای با بینی کشیده و گونه‌های برجسته.

«من الان به بیمارستان زنگ می‌زنم ببینم گانی زنده‌ست یا نه. من همیشه ازش خوشم می‌اومد، یه دفعه جوونکی که برای سوزوندن جنازهٔ عموش اومده بود پیش ما مزاحمش شده بود. منم چنان ادبش کردم که دیگه اون طرفا پیداش نشد.» مکثی کرد و ادامه داد: «چند ماه پیش تو خیابون دیدمش و ازش پرسیدم توی محل کار جدیدش مشکلی نداره و اونم بهم گفت دیگه می‌دونه چطور از خودش محافظت کنه. کلانتر مسترز دفاع شخصی بهش یاد داده. دختر خوشگلیه، فقط حیف که کندذهنه.»

اریک شمارهٔ بیمارستان را گرفت و مشغول صحبت شد. سوزان به صحبت‌های اریک با مارجری (۱۸۷) گوش داد. مارجری در دبیرستان دوست‌دختر اریک بود و حالا در بخش اداری بیمارستان کار می‌کرد. پس از اینکه توضیحات مارجری در آن‌سوی خط تمام شد، اریک از او تشکر کرد و تماس را قطع کرد.

«گانی الان توی اتاق عمله. هنوز چیزی معلوم نیست. مادر گانی و کلانتر مسترز هم پشت در اتاق عملن. بازم بهت می‌گم سوزان این ماجرای سوءقصد به گانی به نظرم خیلی مرموز و بی‌معنیه.»

بیمارستان کامیونیتی (۱۸۸) هگزویل

سه‌شنبه

تای و سالا در بدو ورود به بخش اتاق عمل بیمارستان کامیونیتی هگزویل خودشان را به پرستار گریدی (۱۸۹) که پشت میز پذیرش و اطلاعات نشسته بود معرفی کردند. پرستار گریدی به آن‌ها اطلاع داد که مادر گانی لولی ساکس مالک نانوایی هیون سنت (۱۹۰) است و گانی هم دختری ساده و کندذهن است. پرستار گریدی از وضعیت گانی اطلاعی نداشت و فقط می‌دانست که از حدود یک ساعت پیش دکتر الیس (۱۹۱) او را به اتاق عمل برده.

«وقتی بردنش اتاق سی‌تی‌اسکن حالش خوب نبود. هوشیار نبود و پشت سرش خونی بود. به قصد کشت زده بودنش. امیدوارم زنده بمونه. من براش دعا می‌کنم. گانی دختر خوبیه. هفته پیش سی سالش شد. یه کمی کنده، اما خیلی خوش‌قلبه. همه تو این شهر دوستش دارن. نمی‌دونم از بدو تولد این‌جوری بوده یا به دلیل اشتباه پزشکی این‌جوری شده. خدا به لولی رحم کنه. خیلی پریشون احواله. نونوایی مادرش رفتین؟»

سالا جواب داد: «نه، ما تازه وارد شهرتون شدیم.»
«نونوایی خوب و شلوغیه. همیشه دوجین مشتری داره. جاش خوبه، نزدیک بوتیک شری هانسنه (۱۹۲). فکر کنم اون بوتیک هم فروش خوبی داشته باشه. لولی بهترین شیرینی‌های خامه‌ای مریلند رو می‌پزه.»

پرستار گریدی اتاق انتظار بخش اتاق عمل را به

تای و سالا نشان داد. آن دو از بین افرادی که در انتظار نوبت ویزیتشان در کلینیک‌های مختلف بودند و پرستاران و کادر بیمارستان که مدام در حال آمدوشد بودند گذشتند و به اتاق عمل رسیدند. اتاق انتظار کوچک بود و تک پنجره‌ای رو به پارکینگ بیمارستان داشت. با کفپوش سفید فرش شده بود، دیوارهایش سبز کمرنگ بودند و دستگاه قهوه‌ساز قدیمی‌ای هم روی میز کوچکی در گوشه اتاق گذاشته بودند. برای کسانی که در انتظار و التهاب شنیدن خبر فوت یا زنده بودن عزیزشان بودند اتاق مناسبی به نظر می‌رسید. روی تک‌نیمکت توی اتاق زن و مردی کنار هم نشسته بودند. مرد دست‌های زن را گرفته بود و به آرامی با او صحبت می‌کرد.

«کلانتر مسترز؟»

مرد سرش را بالا آورد و نگاهشان کرد. تای قطره اشکی را در گوشه چشم و خشمی عمیق را در نگاه کلانتر دید. از جایش برخاست و گفت: «بله، من دانیل مسترز، کلانتر شهرم.»

تای سریع رفت سر اصل مطلب. «ما تلفنی چند بار با هم صحبت کردیم. من تای کریستی، کلانتر شهر ویلیکات، هستم. ایشون هم سالا پورتو، مأمور اف‌بی‌آی.»

سالا از روی عادت نشانش را به مسترز نشان داد و با او دست داد.

مسترز سری برای تای تکان داد و گفت: «خوش‌وقتم که بالاخره تونستیم حضوری همدیگه رو ببینیم.» بعد آن‌ها را به لولی ساکس معرفی کرد. لولی خواست از جایش برخیزد، اما مسترز با فشار مختصر دستش روی شانه لولی از او خواست سر جایش بنشیند. لولی پنجاه‌ساله به نظر می‌رسید، همسن‌وسال کلانتر مسترز، اما لابه‌لای موهای مشکی‌اش هنوز

موی خاکستری دیده نمی‌شد. شکرهایی که بین موهایش دیده می‌شد نشان از این داشت که او در حین کارش در ناوایی شتابان خود را به بیمارستان رسانده. شلوار جین تنگی به پا داشت و پیراهن گشادی پوشیده بود که تا بالای زانوانش می‌رسید. گونه‌های برجسته‌ای داشت و در میانسالی زیبا به نظر می‌رسید. آیا دخترش شبیه او بود؟ چشمان سیاهش از گریه سرخ شده بود و چهره‌اش از شدت نگرانی و ناراحتی رنگ‌پریده و تکیده شده بود. نگاهش را از تای متوجه بالا کرد. «خبر جدیدی دارین؟»

سالا با آرامش و طمأنینه گفت: «متأسفانه خیر. اما پرستار گریدی می‌گفت این نشونه خوبیّه.» لولی قادر به کنترل لرزش بدنش نبود. برای همین دنی او را وادار کرد که بنشیند. به مأمور پورتو نگاه کرد. همسن گانی او بود. مردی بلندقد و ورزیده، چشم و ابرو مشکی که قوی و قابل‌اعتماد به نظر می‌رسید. لولی سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند، اما فروخوردن بغضش کار ساده‌ای نبود.

سالا جلوی لولی زانو زد، دستان لرزانش را در دست گرفت و با لحنی آرام او را دلداری داد. شاید اگر سالا خودش چند روز پیش تا آن حد به مرگ نزدیک نشده بود چنین کاری نمی‌کرد. لولی فکر کرد این مرد چه دستان قدرتمند و توانایی دارد، دستانی که در عین انجام دادن کارهای سخت و مردانه می‌توانستند کیک توت‌فرنگی را هم تزیین کنند. بعد دست سنگین دنی را روی شانه‌اش حس کرد، دستانی گرم و قابل‌اعتماد که بزرگ‌تر و زمخت‌تر از آن بود که بتواند تزیینات ظریف روی کیک را انجام دهد. لولی خنده اشک‌آلودش را فروخورد.

سالا گفت: «کلانتر مسترز، گانی در مورد تماسی که با افبی‌آی داشته چیزی بهتون گفته؟» لولی سری تکان داد و گفت: «از طرف من تشکر

ویژه‌ای از مأمورتون بکنین که سریعاً با دنی - یعنی کلانتر مسترز - تماس گرفت و اونو در جریان گذاشت. «سالا گفت: «حتمأ. مأمور ما هم خیلی نگران شده بود. بعد از اینکه به کلانتر مسترز زنگ زد، با ما تماس گرفت و موضوع رو بهمون اطلاع داد.»

بعد مکثی کرد و با تأکید گفت: «خانم ساکس، خواهش می‌کنم با دقت به سؤالم جواب بدین، چون برامون خیلی مهمه. گانی به مأمور ما گفته بود که نمی‌دونه در مورد مالک واقعی اون سگک طلایی باید حرف بزنه یا نه. شما می‌دونین منظورش چی بوده؟»

لولی به سالا نگاهی کرد و بعد با تردید گفت: «دیشب سر شام گانی به من گفت فکرش مشغوله. کمی طول کشید تا بالاخره تونستم از زیر زبونش بکشم که برای چی فکرش مشغوله. گانی اخلاقی خاصی داره؛

درون‌گراست و راحت حرفشو نمی‌زنه. با آدمای دیگه فرق می‌کنه. اون آهسته‌تر... کندتر از بقیه‌ست و موقع صحبت کردن باهاش باید صبور باشین، چون کمی طول می‌کشه تا فکرشو جمع‌وجور کنه و اون چیزی که تو فکرشه به زبون بیاره. اولش از من پرسید که کنفرانس مطبوعاتی ویلیکات رو دیدم که من بهش جواب دادم ندیدم. البته یکی از مشتری‌هام جریان قتل اون

دادستان فدرال در ویلیکات و تمام اون اسکلت‌هایی رو که کف دریاچه میسی پیدا کرده بودن برام تعریف کرده بود، اما گانی فکرش بابت اون جنایت یا اون استخونا مشغول نبود؛ اون داشت به کمر بند آقای هنری فکر می‌کرد. گانی می‌گفت رازه. خیلی مبهم و گنگ حرف می‌زد و خودشم نمی‌دونست درباره این موضوع باید با کی مشورت کنه و حرف بزنه. همه‌ش همین بود. چیز بیشتری دستگیرم نشد. خب، البته یه چیز دیگه هم بود. بهش گفتم در مورد این موضوع مزاحم رئیسش،

خانم چمبرلین، تو اداره پست نشه.»
بعد مکثی کرد و ادامه داد: «می‌دونین، الان یادم اومد.
گانی بهم نگفت که با خانم چمبرلین در این مورد حرفی
نمی‌زنه. برای همین مطمئن نیستم باهاش حرف زده یا
نه. گانی گفت آقای هنری اون سگگ کمر بند رو به خانم
چمبرلین هم نشون داده، چون اون دوست خاصش
بوده.»

تای پرسید: «سگگ کمر بند مال آقای هنری بوده؟
منظورش چی بوده که اونا دوستای خاص بودن؟ با هم
رابطه داشتن؟»

لولی سرش را بالا آورد و نگاهی به تای کرد. پیش خود
فکر کرد: عجیبه که زنی به این جوونی کلانتر شهر باشه.
بعد پاسخ داد: «بله، اونا با هم رابطه داشتن. آقای هنری
پنج سال پیش فوت شد.»

تای آرام و متفکرانه گفت: «شاید کسی تو اداره پست
حرفاشو با خانم چمبرلین شنیده باشه؛ یکی که تو اداره
پست کار می‌کرده یا برای کاری اومده بوده اونجا. بعدش
وقتی گانی از اداره خارج شده تعقیبش کرده تا نذاره
گانی اطلاعاتشو در اختیار اف‌بی‌آی قرار بده.»
لولی سری تکان داد و با ناباوری گفت: «بعد اون آدم
تصمیم گرفته برای حفاظت از خودش گانی رو بکشه؟
برای چی؟ این یه سگگ زمخت و احمقانه‌ست. کی بهش
اهمیت می‌ده.»

سالا گفت: «برای یکی مهم بوده. خیلی هم مهم بوده.»
کلانتر مسترز گفت: «من با خانم چمبرلین صحبت
نکردم. واجبه صحبتی باهاش داشته باشم.»
تای پرسید: «اجازه می‌دین ما باهاش حرف بزنیم؟»
«باشه، شما باهاش صحبت کنین. هر چی باشه این یه
قسمت از پرونده ماجراییه که توی ویلیکات اتفاق
افتاده.»

لولی با صدای لرزان گفت: «دنی می‌گه اونی که زده تو سر گانی، اونو روی زمین کشونده و انداخته پشت سطل زباله تا کسی نبیندش.»

سالا کنار لولی نشست تا او را دلداری دهد. لولی با صدایی لرزان و چشمانی پر از اشک ادامه داد: «من باورم نمی‌شه خانم چمبرلین در حمله به گانی نقشی داشته باشه. شاید حق با رئیس‌پلیس کریستی باشه. شاید کسی حرفاشونو شنیده باشه. اما کی؟ در روز کلی آدم وارد اداره پست می‌شه و بیرون می‌آد. اونجا مکان عمومی، جاییه که مردم با همدیگه صحبت می‌کنن، قهوه می‌نوشن. کلی شایعه اونجا رد و بدل می‌شه. هر کسی ممکنه اتفاقی حرفای اونا رو شنیده باشه.»

مسترز گفت: «ممکنه یکی از کارکنای اداره پست باشه. ما فیلم دوربین لابی اداره پست رو چک می‌کنیم و می‌فهمیم کی اونجا بوده. اگه خانم چمبرلین خودش چیزی بدونه، مطمئنم که به مأمور پورتو و رئیس‌پلیس کریستی می‌گه. البته احتمال داره گانی در مورد این موضوع با کس دیگه‌ای هم حرف زده باشه، کسی که نباید باهاش در مورد این قضیه حرف می‌زده.»

«همه‌ش تقصیر منه.»

سالا احساس گناه را در لحن صدای لولی تشخیص داد. سعی کرد با لحنی آرام سؤالش را بپرسد: «چرا این حرفو می‌زنین خانم ساکس؟»

لولی دستی به موهای شکراندودش کشید، مشتی به زانویش کوفت و با حسرت گفت: «اگه من بیشتر اصرار می‌کردم که چه چیزی در مورد این راز فکرشو مشغول و نگران‌ش کرده شاید این اتفاق نمی‌افتاد. رازی که آقای هنری گفته در موردش با کسی حرف نزنه؟ آخه واسه چی؟ اون مرد پنج‌ساله که مرده و اون راز هر چی باشه دیگه مهم نیست. اون فقط کمی در موردش به من گفت. چرا همه‌شو نگفت؟ من مادرشم. می‌تونستم راهنمایی‌ش کنم، می‌تونستم کمکش کنم. اصلاً کی بهتر از مادرا می‌تونه به دخترا کمک کنه؟»

بغضش را فروخورد. چشمانش را بست و ادامه داد: «می‌دونستم که براش سخته. سعی کردم صبور باشم و بهش فرصت بدم حرفشو بزنه، با اینکه کلی کار داشتم. باید حساب کتابای نونوایی رو می‌نوشتم و فرم‌های مالیاتی رو قبل خواب پر می‌کردم. شب قبل کلی کار داشتم. اگه بیشتر اصرار می‌کردم شاید باهام حرف می‌زد، شاید همه‌چی رو بهم می‌گفت، شاید بهم می‌گفت چرا سگک طلایی کمر بند آقای هنری این‌قدر فکرشو مشغول کرده، اما این کارو نکردم... نکردم. نکردم. باعث شدم ساکت بمونه و حرفی نزنه. راز دلشو با مادرش در میون نذاره... حالا دخترم ممکنه بمیره.»

تای دست لولی را محکم در دستش گرفت و گفت: «به من گوش کن. گانی نمی‌میره. کلانتر مسترز به‌موقع رسوندش اینجا. من و مأمور پورتو همین‌جا بهت یه قولی می‌دیم: اونی که این بلا رو سر دخترت آورده می‌گیریم و کلانتر مسترز هم تا اون موقع اینجا مراقب گانیه، درست می‌گم آقای مسترز؟»
مسترز به تای خیره شد و با تأکید گفت: «بله، من

ازش مراقبت می‌کنم. در ضمن حق با ایشونه لولی. گانی
از اتاق عمل زنده و سالم بیرون می‌آد.»

لولی از جایش برخاست. «باید زنگ بزنم. به کسی که
باید از این ماجرا خبردار بشه.»

بعد گوشی همراهش را از جیب شلوار جینش بیرون
آورد و از اتاق خارج شد. آن‌ها صدای او را که آهسته
مشغول صحبت با کسی در آن‌سوی خط بود می‌شنیدند.
تای با کنجکاوی پرسید: «کلانتر، می‌دونی داره با کی
حرف می‌زنه؟»

مسترز با صدایی گرفته پاسخ داد: «احتمالاً با پدر گانی.
اما لولی به هیشکی نگفته پدر گانی کیه، حتی به من.
من و همسر سابقم هم خیلی سعی کردیم بفهمیم. همه
مردم این شهر دوست دارن بدونن اون مرد کیه اما لولی
به هیچ‌کس چیزی نگفته. و منم اصلاً یادم نمی‌آد که
سی‌ویک سال پیش با کی دوست بود. اما این موضوع
چه اهمیتی داره؟»

خنده تلخی کرد و ادامه داد: «می‌دونم خیلی‌ها تو این
شهر فکر می‌کنن که من پدر گانی هستم، اما من پدرش
نیستم.»

لولی خیلی زود به بخش انتظار اتاق عمل برگشت. به
نظر می‌آمد حالش کمی بهتر است و به احساساتش
مسلط شده. فنجان قهوه‌ای را که تای برایش ریخته بود
گرفت. تای پرسید: «شیر یا شکر هم می‌خوای؟»
«نه. تلخ می‌خورم.»

جرعه‌ای از قهوه نوشید و روی نیمکت نشست و به
دیوار روبه‌رویش خیره شد. سالا پرسید: «خانم ساکس،
می‌شه بپرسم با کی حرف می‌زدین؟»

لولی نگاه کوتاهی به تای انداخت و بعد همچنان که به
پوستر نقاشی مونه روی دیوار روبه‌رویش نگاه می‌کرد
پاسخ داد: «با پدر گانی. لطفاً اسمشو نپرسین. ما با هم
قرار گذاشتیم که هیچ‌وقت

اسمش جایی گفته نشه. اما به نظرم حقشه بدونه برای دخترش چه اتفاقی افتاده.»
تای از جایش برخاست و گفت: «برم ببینم خبر جدیدی شده.»

خبر جدیدی نبود. کسی از اتفاقات داخل اتاق عمل خبر نداشت. همه نگران بودند و به تای قول دادند به محض اینکه خبری شود حتماً آن‌ها را در جریان می‌گذارند. چند دقیقه بعد از اینکه تای به اتاق انتظار برگشت پرستاری وارد اتاق شد و به لولی اطلاع داد: «دکتر الیس گفت به محض اینکه عمل تموم بشه باهات صحبت می‌کنه. نیم ساعت دیگه.»

پرستار البته به او نگفت که قلب گانی در حین عمل دو بار از حرکت ایستاده و آن‌ها او را احیا کرده‌اند. لولی احساس کرد کلمات مثل آدامس به سقف دهانش چسبیده‌اند. آخرسر جملاتش را به سختی ادا کرد: «اما کارول (۱۹۳)، حال گانی که خوبه، مگه نه؟»

«دکتر الیس بهترین جراح مغز و اعصاب این ایالته و خبر خوب اینه که کار دکتر تقریباً تموم شده. دوست دارین کشیش هورلی رو خبر کنم؟»
سؤالش مثل پتکی برسر لولی فرود آمد و قلب لولی لحظه‌ای ایستاد. منظورش از خبر کردن کشیش چه بود؟
«اون... دکتر... فکر می‌کنه که گانی داره می‌میره؟»
«نه لولی، نگران نشو، منظورش این بود که کشیش بیاد اینجا و بهت قوت قلب بده.»

او نباید خودش را می‌باخت. باید به حرف اندرو گوش می‌کرد. او قوی‌تر از این حرف‌ها بود. قاطعانه گفت:
«گانی قویه. زنده می‌مونه. کلانتر کریستی بهم قول داد که زنده می‌مونه. احتیاجی نیست با کشیش هورلی تماس بگیریم. ما همین‌جا

منتظر می‌مونیم. کارول، تو هم لطفاً برگرد و مراقب دخترم باش.»

پرستار کارول جونز (۱۹۴) نگاهی به کلانتر مسترز کرد و گفت: «دکتر الیس ازم خواست ازتون تشکر کنم. گفت اگه تو پیدا کردن و رسوندن گانی به بیمارستان چنین سرعت عملی نداشتین، احتمالاً اون زنده نمی‌موند. اون گفت امیدوار باشین.»

بعد سری برای لولی تکان داد و اتاق را ترک کرد. لولی رو کرد به کلانتر مسترز و با حق‌شناسی دستش را گرفت. «دنی ببخش که یادم رفت ازت تشکر کنم.» مسترز سری تکان داد و پیش خودش فکر کرد کاش لولی این‌قدر محکم دستش را فشار نمی‌داد. تای پیش خودش فکر کرد: خوبه که لولی ساکس حالش روبه‌راه شده. بعد از مکالمهٔ تلفنی با پدر گانی از این‌رو به اون رو شد؟

چشمان سیاه لولی متمرکز و درخشان شده بود، اشک در چشمانش نبود.

تای به ساکس رو کرد و گفت: «چیزی که مشخصهٔ اینه که آقای هنری کلید حل این معماست. اون به دلیلی نامشخص از گانی خواسته که در مورد این سگک کمر بند با کسی حرفی نزنه. شما گفتین اون مرده؟ می‌شه درباره‌ش بیشتر برامون بگین.»

کلانتر مسترز توضیح داد: «اون خیلی وقته مرده. پنج ساله. هنری لاروک بنیان‌گذار فرست نشنال بانک هگزویل تو اوایل دههٔ ۱۹۸۰ بود. بعد از اینکه همسرش بر اثر ابتلا به سرطان فوت شد خودشو بازنشسته کرد. این موضوع مربوط به ده سال پیشه. بعد از هنری تنها پسرش کالهون (۱۹۵) رئیس بانک شد. نمی‌دونم پسرش با کمک و مشاوره‌های باباش بانک رو می‌چرخوند یا نه. هنری معتقد بود هر کسی باید بتونه کارا رو اون‌جوری که می‌خواد انجام بده و اگه کالهون درخواست نمی‌کرد محال بود در

امور بانک دخالت کنه. مردم شهر آقای هنری رو خیلی دوست داشتن. اون بعد از بازنشستگی‌ش از ریاست بانک همچنان عضو فعال شورای شهر بود، اما نمی‌خواست شهردار بشه. همیشه به‌شوخی می‌گفت که کلی راز مگو داره که اگه شهردار بشه برملا می‌شه. هر روز از خیابون کلور به سمت اداره پست می‌رفت تا با دوستایی که اونجا داره صبحونه بخوره. گاهی اوقات هم پوکر بازی می‌کردن. رفیق‌باز و اجتماعی بود. همه اهالی شهر و می‌شناخت؛ خونواده‌هاشونو، بچه‌هاشونو، حتی حیوونای خونگی‌شونو. همه دوستش داشتن. گانی هم خیلی دوستش داشت. هر وقت گانی رو می‌دید یه بسته پاستیل خرسی بهش می‌داد.

تای پرسید: «این آقای هنری لاروک چطور فوت شد؟ در مورد مرگش چیز غیرعادی و مشکوکی نبود؟»

«غیرمعمول؟! مرگش هولناک بود. اون پنج سال پیش به قتل رسید. همه مردم شهر از قتلش عصبانی و ناراحت بودن. آخه کدوم آدم بی‌شرفی تونسته بود چنین پیرمرد نازنینی رو بکشه؟»

تای به لولی خیره شد و پرسید: «قاتلشو گرفتن؟»
 لولی پاسخ داد: «نه، پلیس نتونست قاتلشو شناسایی
 کنه. هیچ سرنخی به دست نیاوردین، مگه نه دنی؟»
 مسترز سری تکان داد و پاسخ داد: «هیچ سرنخ
 به‌دردبخوری نداشتیم. آقای هنری هیچ دشمنی نداشت.
 من کسی رو نمی‌شناختم که انگیزه‌ای برای قتل هنری
 داشته باشه. البته شایعات درِ گوشی‌ای در مورد پسرش
 بین مردم شهر پخش شده بود. می‌گفتن پدر و پسر با
 هم اختلاف داشتن، اما فقط در حد شایعه بود.
 هیچ‌کس نمی‌دونست که اونا سر چی با هم اختلاف
 دارن. من اون شایعه رو اصلاً جدی نگرفتم، چون کالهون
 پدرش رو خیلی دوست داشت. وقتی هنری به قتل
 رسید کالهون داغون شد. از هم پاشید. تا چند وقتی
 حواس‌پرتی گرفته بود و از شدت غم و غصه اصلاً حال‌وروز
 خودشو نمی‌فهمید. گذشته از اینا، آقای هنری خودش
 کالهون رو به‌عنوان رئیس بانک انتخاب کرده بود و توی
 وصیتنامه‌ش بانک رو برای اون به ارث گذاشت. همه‌چی
 رو برای اون به ارث گذاشت. همه‌چی از جمله عمارتی که
 خودش توش ساکن بود، اما از اونجا که کالهون خونه
 خودش رو اون‌ور شهر ساخته بود، آقای هنری
 وصیتنامه‌ش رو تغییر داد و عمارتش رو هدیه داد به
 شورای شهر هگزویل به‌عنوان محل برگزاری جلسات
 دوره‌ای. بیشتر اتاق‌های عمارت تغییر شکل داده شدن یا
 در هم ادغام شدن، اما اتاق مطالعه آقای هنری
 همون‌جوری که بود موند.»
 مسترز نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «هنوز هم
 بعضی وقتا شبا که به مرگش، شیوه قتلش، فکر

می‌کنم خوابم نمی‌بره. پرونده قتلش هنوز هم بازه.»
 لولی تأیید کرد: «بدجوری کشتنش.»
 تای پرسید: «می‌شه برامون تعریف کنین؟»
 مسترز گفت: «البته. آقای هنری توی عمارت قدیمی
 بزرگی تو جاده جنگل سیاه زندگی می‌کرد. قاتل احتمالاً از
 راه جنگل بلوطی که پشت املاک آقای هنری قرار داشت
 وارد عمارتش شده بود. سیستم زنگ خطر خونه خیلی
 قوی نبود و قاتل به راحتی تونسته بود اونو از کار بندازه و
 وارد خونه هنری و اتاق خوابش بشه. اون اول با ضربه‌ای
 به سر آقای هنری بی‌هوشش کرده بود، بعد لختش کرده
 بود و دست‌وپاشو به چهار گوشه تخت بسته بود. چیزی
 که بعدش اتفاق افتاده شکنجه‌ای طولانی و دردناک
 بوده. طبق نظر پزشکی قانونی با کارد اهرای سی ضربه به
 بدن آقای هنری وارد شده بود. بعضی زخم‌ها عمیق بود و
 بعضی‌ها سطحی اما هدف قاتل مشخص بود. وارد کردن
 بیشترین درد و زنده نگه داشتن آقای هنری تا حد
 ممکن. آقای هنری هفتاد و چهار سالش بود، اما ظاهراً
 چند ساعتی طول کشیده بوده تا بمیره. خانم دولورس
 بویلو (۱۹۶)، پیشخدمت آقای هنری، صبح روز بعدش
 به عادت هر روز وارد خونه می‌شه و جنازه آقای هنری رو
 غرق خون پیدا می‌کنه. من ساعت هشت صبح اونجا
 رسیدم. اون روز سه‌شنبه بود.»
 به انگشتان دستانش که در هم قفلشان کرده بود
 نگاهی کرد و ادامه داد: «اون قتل وحشیانه و
 سنگدلانه‌ای بود. انگیزه‌ش شخصی بود، هیچ شکی
 نیست. یه نفر اون قدر از پیرمرد متنفر بود که
 می‌خواست اون با زجر زیاد بمیره. اینکه آقای هنری به
 اون قاتل صدمه زده بود یا به کسی که برای اون قاتل
 عزیز بوده مشخص نیست. اما من نتونستم بفهمم کی
 بوده و چرا این کارو کرده.»

هیچ کس نتوانست بفهمه. تمام شهر از این جنایت فجیع عصبانی بودن و ترسیده بودن. هیچ کس باور نمی کرد که کسی بتونه با اون آدم دوست داشتنی چنین کاری کنه. مدتی شهر فضای بدی داشت، پر از شک و سوءظن و ناامنی. هنوز هم وقتی به اون روزها فکر می کنم حالم خراب می شه.»

باز مکثی کرد و بعد ادامه داد: «اما در مورد کالھون، تنها پسر هنری. خب، من دوستش دارم. اون داره واقعاً سعی اش رو می کنه مثل پدرش خوب باشه. اون همیشه به مؤسسات خیریه کمک می کنه، اما حقیقتش اینه که کالھون صلابت شخصیت و مهربانی و جذابیت پدرشو نداره. اون عجیب و غریب و مردم گریزه و چون پولداره نمی تونیم بهش بگیم که دیوونه ست.»

لولی گفت: «من فکر می کنم کالھون دوست داره مردمو غافلگیر کنه، بهشون شوک وارد کنه. دوست داره هر حرفی که می زنه مردم کله شونو تگون بدن. فکر می کنم که اون خیلی زود فهمید آدمی نیست که مثل پدرش محبوب مردم باشه و مهره مار داشته باشه. برای همین شیوه شخصی خودشو برای موندگار شدن انتخاب کرد.» مسترز سری تکان داد: «موافقم لولی، اما دوست ندارم دوستانمون بهش شک کنن. قسم می خورم که کالھون آزارش به کسی نمی رسه. حتی نمی تونم تصور کنم که کالھون بتونه پدرشو به چنین شیوه خشن و جنون آمیزی بکشه. اون به ما گفته که هنگام وقوع جنایت توی بستر و کنار همسرش بوده، البته قبول دارم که همسرش خیلی شاهد قابل قبولی نیست و در هر حال این موضوع رو تأیید می کنه.»

لولی گفت: «دنی، تو حرف منو بد برداشت کردی. مردم شهر شاید کالھونو خیلی دوست نداشته باشن اما هیچ کدومشون فکر نمی کنن که قتل هنری کار اون بوده. اکثراً معتقدن قاتلش یه دیوونه روانی

فراری بوده. زنجیری خطرناکی که شاید اصلاً اهل این ایالت هم نبوده.»

مسترز پوزخند تلخی زد: «آره، "کار یه دیوونه بود." نمی‌تونست کار یکی از اهالی این شهر باشه. یکی که احتمالاً می‌شناسیمش. احتمالاً یه فراری از زندان بالتیمور بوده که معتاد بوده. ایده خوبیه؟ مردم وقتی این نظریه رو باور کنن احساس امنیت بیشتری می‌کنن. اما حقیقت اینه که درجه خشونت که این قتل داشته معقول و معمول نیست. قاتل خشم و کینه عجیبی از مقتول داشته و این اصلاً با پروفایل معتادها یا جانی‌ها همخوانی نداره. متأسفم لولی! اما شواهد و قرائن حکایت از این داره که کار خودی‌ها بوده. کار یکی از اهالی این شهر. کسی که می‌شناسیمش. کسی که از هنری لاروک متنفر بوده. اون قتل از سر خشم و جنون لحظه‌ای نبود؛ زمان برده بود و براش نقشه کشیده بودن. اگه فقط می‌فهمیدم که چرا هنری کشته شده اون وقت می‌فهمیدم که کی اونو کشته.»

کلانتر مسترز به زانوهایش چنگ زد و به پوتین‌هایش نگاه کرد. «من با افبی‌آی هم تماس گرفتم، اما اونا هم به نتیجه‌ای نرسیدن.»

سالا پرسید: «و گانی مورد سوءقصد قرار گرفته، چون می‌خواسته قتل آقای هنری و اون سگک طلایی کمر بند رو به هم مرتبط کنه؟»

سالا نگاهی به لولی کرد و از سؤالش پشیمان شد. لولی متفکر و گرفته پرسید: «آقای پورتو، منظورتون اینه که فکر می‌کنین که همون کسی که آقای هنری رو کشته قصد جون گانی رو هم داشته؟»

سالا پرسید: «فکر می‌کنین توضیح دیگه‌ای برای این اتفاق هست؟»

لولی گفت: «نه. احتمالاً حق با شماست.»
تای گفت: «اجازه بدین برگردیم به موضوع سگک

کمربند. حقیقتش بخواین ما بعد از برنامه تلویزیونی انتظار داشتیم که تعداد زیادی تماس تلفنی از کسانی داشته باشیم که اون سگ کمربند یا مشابهش رو جایی دیده باشن. اما در کمال تعجب فقط یه تماس داشتیم. که اونم گانی بود. هیچکس دیگه‌ای توی این شهر از اون سگ کمربند اطلاعی نداشت. و این باعث شد که این فکر به ذهنم برسه که احتمالاً علتش اینه که آقای هنری هیچوقت از اون کمربندی که این سگ رو داشته استفاده نمی‌کرده. اگه اون سگ رو جایی مخفی می‌کرده که کسی اون رو نبینه، پس چطور گانی اتفاقی اونو دیده؟ چه چیز خاصی در مورد این سگ کمربند وجود داشته؟»

سالا نفسی تازه کرد و ادامه داد: «و برای چی به گانی حمله کرده؟ اون به مأمور ما چه حرف خاصی زده که می‌تونسته سرنخی برای حل این معما باشه؟ می‌تونسته اشاره به شخص خاصی باشه.»

دکتر الیس (۱۹۷)، مرد میانسالی با موهای جوگندمی، وارد اتاق انتظار شد. لبخندی به لولی زد و خبر خوش را داد. «اون حالش خوبه. عمل موفق بود. هنوز به هوش نیومده، اما فکر کنم با چند روز استراحت و تحت نظر پزشک به‌زودی حالش کاملاً خوب بشه.»

لولی از شدت خوشحالی شروع به گریه کرد و کلانتر مسترز را سخت در آغوش گرفت. مسترز هم حال و روز بهتری نداشت و همان‌طور که اشک از چهره‌اش سرازیر می‌شد سعی کرد لولی را آرام کند.

دفتر پست هگزویل

سه‌شنبه

سالن دفتر پست شلوغ بود اما به نظر نمی‌رسید افراد حاضر در آنجا برای ارسال یا دریافت نامه‌ها و بسته‌های پستی‌شان در آنجا جمع شده باشند. همه در حال صحبت در مورد اتفاقی بودند که برای گانی ساکس رخ داده بود. از آنجا که مراجعه‌کنندگان فکر می‌کردند کارکنان پست بیشتر از خودشان در مورد این ماجرا می‌دانند، برای همین آن‌ها در مرکز توجه جمع بودند. وقتی تای و سالا وارد شدند و سراغ خانم چمبرلین را گرفتند تمام همه‌ها خاموش شد و در سکوت سنگین جمع نگاه‌ها به آن دو خیره شد.

سالا لب‌خندی زد و سری برای جمع تکان داد: «من سالا پورتو هستم. مأمور اف‌بی‌آی. ایشون هم کلانتر کریستی هستن. ما از بیمارستان کامیونیتی می‌آییم و خوشحالیم که بهتون خبر بدیم عمل گانی با موفقیت انجام شده و خطر رفع شده و طبق گفتهٔ دکتر، تا چند روز آینده حالش کاملاً خوب می‌شه.»

زمزمه‌ها و آه‌هایی حاکی از رضایت از جمع حاضر برخاست که اکثراً از صمیم قلب بود. تای و سالا در مرکز توجه قرار گرفتند و سؤال‌ها شروع شد، اما سالا و تای در پاسخ به سؤالات متعدد افراد حاضر در ادارهٔ پست به این نکته اشاره کردند که آن‌ها چیز بیشتری از آنچه گفتند نمی‌دانند.

بعد صدای رسا و مقتدر زنی میانسال با تحکم جمع

را خطاب قرار داد: «اینجا دفتر پسته، نه کافی شاپ! برین به کار و زندگی‌تون برسین.»

سالا نگاهی به زن تازه‌وارد انداخت. زنی بود در اواخر دهه پنجم زندگی‌اش که چهره مصممی داشت. عینکی با زنجیر طلا از گردنش آویزان بود و موهایش را روی شانه‌هایش ریخته بود. از چهره حاضران و تبعیت آن‌ها از دستور زن، سالا فهمید که خودش است: خانم چمبرلین. یکی از آدم‌های مهم هگزویل که اکثر مردم شهر ترجیح می‌دادند حرفش را گوش کنند و با او درنیفتند.

بعد از اینکه تای و سالا کارت شناسایی خودشان را به خانم چمبرلین نشان دادند و از او خواستند تا در جایی خلوت با هم صحبت کنند، خانم چمبرلین نگاه تهدیدآمیزی به کسانی که هنوز اداره پست را ترک نکرده بودند انداخت و سپس گفت: «از این طرف.»

تای و سالا به دنبال او از در گردانی گذاشتند و وارد بخش کارکنان شدند. متصدی یکی از باجه‌ها که مرد میانسال لاغراندami بود خواست چیزی بگوید، اما با دیدن حالت مصمم چهره خانم چمبرلین منصرف شد. سالا فکر کرد: آدم عاقلیه. نمی‌شه باهاش کل‌کل کرد. خانم چمبرلین به آن دو توضیح داد: «به هیوز (۱۹۸)

توجه نکنین. اون تقریباً اندازه من توی این اداره سابقه داره، اما از همون ساعتی که وارد اداره می‌شه پشت باجه‌شه و اصلاً از جاش جم نمی‌خوره. هیشکی نمی‌تونه به اندازه اون سریع و دقیق نامه‌ها و بسته‌های پستی رو دسته‌بندی کنه. اما خودش ترجیح می‌ده تمبر بفروشه و بسته‌های پستی‌ای رو که مشتری‌ها می‌آرن وزن کنه. توی این دفتر اون و لوک پوتنی پستچی در زمینه پخش اخبار داغ و شایعات با همدیگه چشم و همچشمی و رقابت دارن.»

تای و سالا دنبال خانم چمبرلین وارد بخش اداری دفتر پست شدند. مطمئن بودند نگاه تمام کارکنان پست خیره به آنها بود.

خانم چمبرلین ناگهان ایستاد و به مردی که مشغول گپ زدن با زن جوانی بود چشم‌غره‌ای رفت و با لحن خشک و سردی گفت: «آقای کلم بهتره برگردی سر کارت وگرنه به آقای مرچسن (۱۹۹) اطلاع می‌دم که ساعات کاریت رو چطوری می‌گذرونی.»

آقای کلم جا خورد و ترسید. بعد سری برای زن جوان تکان داد و دور شد. خانم چمبرلین ادامه داد: «آقای مرچسن رئیس دفتر پست ماست. تازه‌وارده و از سایه خودش هم می‌ترسه. از بوستون اومده و هنوز با روال کار توی مریلند آشنا نیست. بنابراین، کاری رو می‌کنه که من بهش می‌گم. توی همه کارا از من مشورت می‌گیره. همین حالا هم فکر می‌کنم توی دفترشه، درو قفل کرده و خدا می‌دونه پشت در بسته چه کار می‌کنه. خب، بریم داخل اتاق من.»

اتاق خانم چمبرلین کوچک بود و بدون پنجره. پشت میز کار چوبی‌اش کتابخانه‌ای بود انباشته از کتاب‌هایی که اکثراً قدیمی بودند. بعضی از کتاب‌هایش آن‌قدر کهنه بودند که انگار تاریخ چاپشان مربوط به دوران زمامداری آیزنهاور بود. روی میزش یک لپ‌تاپ، یک کتاب داستان و یک تلفن قرار داشت. خانم چمبرلین روی صندلی‌اش نشست و از آنها هم دعوت کرد روی دو صندلی مهمانی که روبه‌روی میزش بود بنشینند.

«به اتاق کار من خوش اومدین. بیست‌ویک‌ساله که من توی این اتاق کار می‌کنم. فکر کنم اینجا اومدین تا در مورد گانی ازم سؤالاتی بکنین. می‌تونین شروع کنین.» سالا کمی به جلو خم شد تا سؤالاتش را شروع کند،

اما خانم چمبرلین پیش‌دستی کرد و گفت: «امیدوارم در مورد هزینه بیمارستان گانی سؤال نداشته باشین. تمام هزینه‌های پزشکی گانی رو دولت فدرال پرداخت می‌کنه. دکتر ایس و بیمارستان نباید در مورد پرداخت صورت‌حسابشون نگران باشن.»

تای گفت: «نه، می‌دونیم که بیمه سلامت گانی مشکلی نداره. ما اومدیم اینجا تا از شما پرسیم که گانی امروز صبح در مورد سگ کمربندی که دیروز توی برنامه تلویزیونی نشونش دادیم با شما صحبتی نکرد؟ اون به مادرش گفته بود که اون سگ مال آقای هنری لاروکه.» «صحیح. خب، بله امروز صبح گانی اومد سراغم. ساعت هشت‌ونیم بود. بهم گفت که اگه کاری ندارم می‌خواد باهام حرف بزنه. سرم شلوغ بود و حسابی کار داشتم، اما بهش گفتم برای شنیدن حرفاش وقت دارم. حرف خاصی نداشت. گانی به من گفت که ذهنش درگیر سگ کمربندی شده که مأمورای اف‌بی‌آی توی تلویزیون نشون دادن و اون فکر می‌کنه مال آقای هنری مرحومه و از اونجا که من دوستی نزدیکی با آقای هنری داشتم می‌خواست بدونه که منم اون سگ رو دیدم یا نه، که خب من ندیده بودم.»

سالا متوجه شد که گونه‌های خانم چمبرلین هنگام اشاره به دوستی نزدیکش با آقای هنری سرخ شد. چطور معشوقه آقای هنری آن سگ را ندیده بود؟ سالا گفت: «خب بیایید فرض کنیم که آقای هنری یه سگ طلایی کمربند با نقش ستاره داوود داشته و گانی اونو دیده. گانی بهتون گفت که چرا اون سگ اون قدر فکرشو مشغول کرده؟»

«حقیقتشو بخواین من فکر نمی‌کنم که گانی واقعاً اون سگ رو دیده باشه. می‌دونین اون بعضی وقتا دچار توهم می‌شه، خیالبافی می‌کنه و بعد تصور می‌کنه اونا واقعی هستن. اون دختر نازنینیه، اما

خب راستش مغزش یه موقع‌هایی درست کار نمی‌کنه. یه دفعه می‌ره تو فکر و خیال و رابطه‌ش با دنیای واقعی قطع می‌شه. حقیقتش اینه که اون کندذهنه و البته فکر می‌کنم این موضوع رو قبلاً بهتون اطلاع دادن.»

تای پرسید: «چرا بهش می‌گفتین آقای هنری؟»

«به نشونه احترام. اون مهربون و سخاوتمند بود. از هر کی تو این شهر بپرسین حرف منو تأیید می‌کنه. آقای هنری خیرش به تموم مردم این شهر رسیده. همه یه‌جورایی یا با مساعدتش وام گرفتن یا از مشاوره‌ها و راهنمایی‌های مالی و بانکی‌ش استفاده کردن.»

«وقتی گانی در مورد اون کمر بند صحبت کرد بهش چی جواب دادین؟»

«بهش گفتم آقای هنری چنین کمربندی با چنین سگی نداشته و اون حتماً اشتباه کرده. گانی چیزی نگفت، اخماش رفت تو هم و رفت تو لک. می‌دونستم که باید با صبر و حوصله بیشتری جوابشو بدم و گانی این‌جور جوابای قاطع رو دوست نداره. پس ازش پرسیدم برای چی سگ کمربندی که توی تلویزیون دیده این‌قدر فکرشو مشغول کرده و اونم بهم گفت این مربوط می‌شه به قولی که به آقای هنری داده و الان نمی‌دونه همچنان باید به قولش پایبند باشه و به کسی چیزی نگه یا نه.»

خانم چمبرلین آه عمیقی کشید، سری تکان داد و ادامه داد: «قبل از اینکه بتونم سؤال دیگه‌ای ازش بکنم کار فوری‌ای پیش اومد. یکی از دستگاه‌های دسته‌بندی نامه‌هامون دچار مشکل شد و من باید فوری برای تعمیرش تماس می‌گرفتم و به آقای جود (۲۰۰) هم می‌گفتم که تا تعمیر دستگاه نامه‌ها رو به صورت دستی دسته‌بندی کنه. وقتی به این کار رسیدگی کردم و برگشتم دیدم که گانی

اداره رو ترک کرده. وقت استراحت یا ناهارش نبود، اما آقای مرچسون گفت بهش اجازه داده بره بیرون. می‌گفت گوش‌شو محکم تو مشتش گرفته بوده و مدام چیزی رو با خودش تکرار می‌کرده. این عادت گانیه. طوری با خودش حرف می‌زنه که کسی نمی‌شنوه. من پاک فراموشش کرده بودم و حالا بعد از اتفاقی که براش افتاد خیلی پشیمون و ناراحتم که چرا برای حرف زدن باهاش بیشتر وقت نذاشتم. شنیدم که کلانتر مسترز اونو در حالی که به‌شدت صدمه دیده بود و از هوش رفته بود تو کوچه‌ای پیدا کرده، اما اینکه چرا کسی گانی رو به قصد کشت زده اصلاً برای من معنی و مفهومی نداره. من می‌دونم، مطمئنم که آقای هنری کمربندی با سگک اون شکلی نداشت. اگه داشت من حتماً می‌دیدم.»

آهی کشید و ادامه داد: «آره، خودم می‌دونم. می‌دونم اینکه کسی قصد جون گانی رو کرده نشون می‌ده که اون دخترک بیچاره چیزی می‌دونسته که مهم بوده، اما نمی‌دونم که اون چیز چی می‌تونه باشه.»

تای با تأکید گفت: «خانم چمبرلین، سؤالی که می‌خوام ازتون بکنم خیلی مهمه. لطفاً خوب فکر کنین و با دقت جواب بدین. وقتی گانی درباره سگک کمربند آقای هنری باهاتون صحبت می‌کرد کجا بودین و کی دور و برتون بود؟»

تای و سالا هر دو متوجه ناراحتی و عصبانیت خانم چمبرلین شدند. «اوه، حالا فهمیدم. شما می‌خواین ضرب‌و‌شتم اون دختر بینوا رو بندازین گردن یکی از کارمندای من؟ این کار شما خیلی گستاخانه‌ست. اصلاً انتظار نداشتم چنین چیزی ازم بخواین.» با مشت ضربه‌ای روی میزش زد و با تحکم گفت: «آدمای من، کارمندایی که اینجا کار می‌کنن، همه‌شون آدمای زحمتکش و مظلومی هستن. آزارشون به مورچه هم نمی‌رسه. امکان نداره یکی از اون‌ها چنین کاری

کرده باشه. همه اونا گانی رو دوست دارن. همه مردم این شهر گانی رو دوست دارن. اون حتی یه دشمن هم نداره.»

بعد شانه‌ای بالا انداخت. «شاید هم آقای هنری کمربندی با سگک طلا و نقش ستاره داوود داشته، اما من هیچ‌وقت چنین کمربندی ندیدم. تا اونجا که می‌دونم کس دیگه‌ای هم تو این شهر ندیده.» به آن‌ها خیره شد و ادامه داد: «می‌خوام باهاتون کاملاً صادق و روراست باشم. بعد از اینکه همسر بیچاره هنری پونزده سال پیش فوت شد. سرطان گرفت، حتماً خودتون در جریانین. من و اون با هم وارد رابطه شدیم. اون موقع آدمای زیادی در جریان ارتباطمون نبودن و ما هم ترجیحمون این بود که این رابطه علنی نشه. من آدمی هستم که اصلاً دوست ندارم کسی وارد حریم خصوصی‌م بشه. زندگی شخصی‌م به خودم مربوطه. آقای هنری هم دقیقاً عین من بود. من هیچ‌وقت اونو با کمربندی که چنین سگکی داشته باشه ندیدم. کلاً خیلی اهل بستن کمر بند نبود. اکثراً از بند شلوار قرمزرنگی استفاده می‌کرد.»

«و در مورد سؤال مهمتون. اصلاً یادم نمی‌آد موقعی که با گانی درباره اون سگک طلایی صحبت می‌کردیم کدوم یکی از کارمندا دور و برمون بود. وقتی گانی توی لابی اومد سراغم، چند تا مشتری دور و برمون بودن که دقیقاً یادم نیست کیا بودن. داشتن صندوقای پستی‌شونو چک می‌کردن، با هم گپ می‌زدن؛ همون کارایی که همیشه می‌کنن. راستشو بخواین، مثل همیشه، مثل هر روز بود و نکته خاصی یادم نمی‌آد که گفتنش به دردتون بخوره.»

با اخم مکثی کرد و بعد ادامه داد: «یادمه که وقتی گانی داشت باهام حرف می‌زد خیلی بهم نزدیک شده بود. انگار می‌ترسید کسی حرفامونو بشنوه. شاید الان بابت بلایی که سرش اومده این موضوع

یادم اومد. فکر نکنم بابت اون سگک طلایی با اون شماره‌ای که اعلام کردین خیلی تماس گرفته شده باشه، مگه نه؟»

سالا گفت: «به اون شماره فقط یه نفر زنگ زد. فقط یه نفر از وجود اون سگک طلا خبر داشت... گانی.»
تای گفت: «برای همینه که هر چی مربوط به گانی بشه مهمه.»

خانم چمبرلین همان‌طور که مدادی را بین انگشتان کلفتش می‌چرخاند و گفت: «شاید کلانتر مسترز چیزایی بدونه. پنج سال پیش اون مأمور تحقیق در مورد پرونده قتل آقای هنری بود. اون پدرخونده گانیه.»

صدایش را پایین آورد. «حتمأ می‌دونین که لولی تا حالا به هیشکی نگفته که پدر گانی کیه. بعضیا فکر می‌کنن کلانتر مسترز پدرشه. زن بیچاره‌ش مولی(۲۰۱) گیج‌و‌خنگه. از اون زناست که شوهرش راحت می‌تونه بهش خیانت کنه. برای همین من فکر می‌کنم احتمالش هست که...»

سالا علاقه‌ای به شنیدن این بحث نداشت. پس سعی کرد موضوع را عوض کند. «به ماجرای قتل آقای هنری لاروک اشاره کردین. موضوعی در مورد اون قتل هست که دوست داشته باشین در موردش با ما حرف بزنین؟»
خانم چمبرلین سرش را پایین آورد. خاطرات آن روز هنوز برایش نزدیک و دردناک بود.

تای گفت: «بر اساس شیوه خشن و شکنجه‌گونه قتل، به نظر می‌آد کسی از آقای هنری نفرت و کینه شدیدی به دل داشته. فکر می‌کنین ممکنه که گانی یه جورایی تونسته باشه سگک طلایی رو به قتل آقای هنری مرتبط کنه؟»

خانم چمبرلین گفت: «قتل آقای هنری اون طوری که سلاخی‌ش کردن نفرت‌انگیز و هولناک بود، اما

اینکه گانی تونسته باشه سرنخی از قاتل اون به دست
بیاره، به نظر من، اصلاً ممکن نیست. گوش کنین! گانی
کارای خیلی ساده‌ای اینجا توی دفتر پست انجام می‌داد.
من اونو فقط به این دلیل استخدام کردم که کلانتر
مسترز از من خواست. «بعد مکثی کرد و ادامه داد: «اما
اینم باید بگم که توی پنج سالی که گانی اینجا بوده
کارشو به نحو احسن انجام داده.»
تای پرسید: «گانی قبل از اینکه بیاد دفتر پست کجا کار
می‌کرد؟»

«دبیرستانو که تموم کرد مدتی توی نونوایی مادرش کار
می‌کرد. قبل از اینکه بیاد اینجا توی مؤسسهٔ مرده‌سوزی
اسپارو کار می‌کرد. درست بعد از اینکه سوزان با لندری
اسپارو ازدواج کرد، گانی هم اومد اینجا مشغول به کار
شد.»

سالا پرسید: «تو اون مؤسسهٔ مرده‌سوزی چی کار
می‌کرد؟»

«کارای مربوط به پذیرش. بعضی وقتا هم برای
مراسم‌هایی که اونجا برگزار می‌شد شیرینی درست
می‌کرد. باید از سوزان اسپارو بپرسید که گانی دقیقاً
اونجا چی کار می‌کرد. راستی برای چی می‌پرسین؟»
تای با لبخند پاسخ داد: «جمع‌آوری اطلاعات. می‌دونین
چرا اونجا رو ترک کرد؟»

«هیچ‌وقت مستقیم ازش نپرسیدم. اما این‌جوری که
فهمیدم محیط اونجا باعث شده بود افسرده بشه.» خانم
چمبرلین مکثی کرد و همان‌طور که به نگین
انگشتی‌اش خیره شده بود ادامه داد: «این انگشتی
یادگار آقای هنریه. هفت سال پیش به‌عنوان کادوی
تولد بهم داد. آخه چطور ممکنه گانی برای اطلاع
داشتنش از اون سگک احمقانه بدونه که کی آقای هنری
رو کشته. من که نمی‌فهمم.»

تازه اصلاً امکان نداره که استخونای آقای هنری همراه
اون سگک کمر بند کف اون دریاچه باشه. به درخواست
خونوادهش جسدشو سوزوندن.»

پارک جنگلی پرنس ویلیام

ویرجینیا

بعدازظهر سه‌شنبه

درجهٔ کولر ماشین ولووی شرلوک روی «خیلی خنک» بود. دماسنج ماشین دمای هوا را نودویک درجه فارنهایت نشان می‌داد. شرلوک با کلافگی نگاهی به آن انداخت و غر زد: «منظورش داخل ماشینه یا اون بیرون؟» در آسمان یک تکه ابر هم نبود.

ساویچ در حال راندن ولوو در جادهٔ آشنای مرکز کوانتیکو(۲۰۲) بود. پارک جنگلی پرنس ویلیام چسبیده به این مرکز بود. او و شرلوک چند بار موقعی که شون خیلی کوچک بود در این پارک چادر زده بودند، اما یادش نمی‌آمد که آن زمان پارک این‌قدر گرم باشد. کمی که فکر کرد به نظرش آمد که اصلاً یادش نمی‌آید که در عمرش روزی به این گرمی را تجربه کرده باشد. نیم ساعت قبلش مأمور جنگلبانی به آن‌ها اطلاع داد که ماشین کیایی با مشخصاتی که آن‌ها اعلام کرده‌اند در حوالی پارک مشاهده شده و ساویچ و شرلوک درنگ را جایز ندانسته بودند. بعد از اینکه ویکتور در پیتربورو به آن‌ها حمله کرد، بلافاصله مشخصات ماشین را به مرکز اعلام کردند و مرکز هم آن مشخصات را به کلیهٔ واحدهای گشتی و مراکز پلیس اعلام کرد.

ساویچ ماشین را نزدیک کیوسک جنگلبانی متوقف کرد. از ولوو خارج شد و اسلحهٔ گلاکش را توی جیبش

گذاشت تا بتواند ژاکتش را از تنش دریاورد. او و شرلوک صبر کردند تا ماشینی که والدینی همراه با سه بچه شاد و پر سروصدایشان سرنشینش بودند رد شود. امیدوار بودند که جنگلبان هارمون (۲۰۳)، جنگلبانی که با پلیس تماس گرفته بود، آنجا باشد که نبود. آن‌ها کارت شناسایی‌شان را به تری منارد (۲۰۴)، جنگلبان جوان و ابروکلفتی که در کیوسک نشسته بود نشان دادند و خودشان را معرفی کردند.

تری نگاهی به کارت‌های شناسایی و سپس نگاهی به آن‌ها کرد و پرسید: «بفرمایین، امرتون.»
ساویچ پرسید: «جنگلبان سیونا (۲۰۵) هارمون رو کجا می‌تونیم پیدا کنیم؟ نیم ساعت پیش با ما تماس گرفت.»

تری در جایش جابه‌جا شد و پاسخ داد: «آها! مربوط به اون تروریستیه که تو کلیسای فالز چرچ بمب‌گذاری کرد. عکسشو دیدم. تلویزیون مرتب عکسشو نشون می‌ده. از قیافه‌ش قشنگ معلومه که خلوچله. سیونا الان تو مرکز توریست‌هاست. می‌تونین با خودش حرف بزنین. الان بهش خبر می‌دم.»

ساویچ ماشین را پارک کرد و با قدم‌های تند همراه شرلوک به سمت ساختمان «مرکز توریستی» پارک حرکت کردند تا هر چه زودتر از گرمای جهنمی هوای آزاد خلاص شوند. در بدو ورود به ساختمان وارد سالنی شدند که هوای خنک و دلپذیری داشت. خانواده‌ها و بچه‌ها خرسند از اینکه از گرمای سوزان خورشید در بیرون فاصله گرفته‌اند در فضای نمایشگاهی ساختمان، که به تاریخ و جغرافیای پارک اختصاص داشت، قدم می‌زدند. بچه‌ها با صدای بلند از راهنما سؤال می‌کردند. ساویچ از بخش اطلاعات سراغ سیونا هارمون را گرفت. زنی قدبلند و موفرری با گام‌های بلند به آن‌ها

نزدیک شد. آن‌ها خودشان را معرفی کردند و شرلوک گفت: «شما در مورد کیای سبز با ما تماس گرفتین؟» «بله، البته من ویکتور نسر رو ندیدم. شب پیش، قبل از اینکه اینجا رو ترک کنم، به عادت هر شب در حال قدم زدن توی پارکینگ و بررسی وضعیت امنیتی بودم که متوجه یه کیای سبز داغون شدم. تعداد زیاد تورفتگی‌ها و سوراخای روی ماشین توجه‌مو جلب کرد. فکر کردم این ماشین با این وضعیت اوراقش خیلی عجیبه که هنوز حرکت می‌کنه. بعد فراموشش کردم، اما امروز صبح افسر پلیسی اینجا بود و در حین قهوه خوردن از اخبار روز صحبت کرد و ماشین کیای سبزی که پلیس دنبالشه. بعد از اینکه اون رفت دوباره رفتم و نگاه کردم. خودش بود. بعدش به شماها زنگ زدم. تو این فاصله هم از همکارا پرس‌وجو کردم. هیچ‌کدومشون ندیده بودن که اون ماشین وارد اینجا بشه.»

ساویچ گفت: «احتمالاً موقعی که شما یا یکی از همکاراتون رفتین دستشویی یا برای کاری کیوسک رو ترک کردین وارد پارک شده. اون تو پارکی در مریلند هم دقیقاً همین کارو کرده.»

«خب، احتمالاً همین‌طور بوده که شما می‌گین. ما دائم داخل این کیوسک نیستیم. اینجا زندون نیست، ما هم نگهبان نیستیم. احتمال داره جایی کشیک می‌کشیده که من یا یکی از همکارام کیوسک رو ترک کنیم و اون‌وقت وارد پارک بشه و جایی خارج از دید پارک کنه. اینجا پر از جای پارکه.» بعد مکثی کرد و پرسید: «من دقیق نگاه نکردم، اما برام سؤاله که آیا همه اون سوراخا و حفره‌های روی ماشین جای گلوله‌ست؟»

شرلوک پاسخ داد: «بله.»

چشمان سیاه هارمون خیره ماند روی صورت شرلوک. «گلوله‌هایی که شما به سمتش شلیک کردین؟»

شرلوک فقط سری تکان داد.

سیون با زبان لبانش را مرطوب کرد و گفت: «این خیلی ترسناکه. پارک ما پر از خونواده‌ست. پر از بچه‌هایی که ممکنه اون گروگان بگیره.»

ساویچ گفت: «بریم یه نگاهی به اون ماشین بندازیم.» آن‌ها دنبال سیونا از کنار کیوسک ورودی که در آن تری منارد نشسته بود و مشغول راهنمایی و هدایت رانندگان بود گذشتند. ماشین کیا در آخرین ردیف‌های پارکینگ پارک شده بود. ساویچ گوشی همراهش را از جیبش درآورد. تماسی گرفت و درخواست اعزام تیم انگشت‌نگاری به آنجا را کرد.

زنگ تلفن همراه سیونا به صدا درآمد و او پس از پاسخ دادن به تماس به شرلوک و ساویچ اطلاع داد: «همکارم تری بود. یکی از مهمونای پارک به اسم جولز دان (۲۰۶) همین الان بهش مراجعه کرده و اطلاع داده که ماشینش از داخل پارکینگ دزدیده شده؛ یه هوندای شاسی‌بلند آبی.

ساویچ با آقای دان، فروشنده بیمه اهل لیزبورگ (۲۰۷)، در ساختمان مرکز توریستی ملاقات کرد و مشخصات ماشینش را گرفت و به مرکز زنگ زد و از آن‌ها خواست که مشخصات ماشین آقای دان را در اختیار کلیه واحدهای گشتی پلیس قرار دهند. وقتی به دان اطلاع دادند که چه کسی ماشینش را دزدیده، چشمانش از ترس و تعجب گرد شد. وقتی ماجرا را به همسر و سه پسر نوجوانش گفت پسر بزرگ‌تر دستش را گرفت و تکان داد: «وای پدر جون! اون تروریسته ماشینمونو دزدیده. چه با حال! حتماً تلویزیون نشونمون می‌دن.» دان با شنیدن حرف پسرش لبخندی زد، اما همسرش رنگ از رخسارش پرید که به نظر شرلوک واکنش عاقلانه‌تری بود. سه پسر نوجوان هنوز هیجان‌زده

بودند. وقتی پدرشان نگاهی به مادرشان انداخت لبخند از چهره او هم ناپدید شد و تازه متوجه شد که آن تروریست با استفاده از ماشین آن‌ها ممکن است دست به حملات جدیدی بزند.

ساویچ برایشان توضیح داد: «مأمورای پلیس محلی از همین الان جست‌وجوی ماشینتونو شروع کردن. شما هم لطفاً با جنگلبان هارمون برین داخل تا برای دزدی ماشینتون تشکیل پرونده بده.»
خانم دان با ناراحتی گفت: «ما دیگه اون ماشینو نمی‌بینیم، همین‌طوره؟»

ساویچ سری تکان داد و گفت: «نمی‌دونم، اما چیزی که الان مهمه اینه که همه‌تون صحیح و سالم هستین.»
بعد از ملاقات با خانواده دان شرلوک به هارمون گفت: «ما می‌خوایم به محل کمپ و چادر زدن مردم هم سر بزنیم. جایی که سر شب قبل اقامت داشته. شاید سرنخی به دست آوردیم.»

هارمون پرسید: «منم مأمور قانونم. اسلحه هم دارم. اجازه می‌دین همراهتون پیام تا در پیدا کردنش کمکتون کنم؟»

ساویچ گفت: «ممنون. اگه به کمکت احتیاج داشتیم، حتماً باهات تماس می‌گیریم.»

هارمون مسیری را که به محل چادر زدن مردم در دل جنگل منتهی می‌شد نشان داد و با اینکه معلوم بود خیلی دوست دارد همراهشان برود ترکشان کرد. موقعی که آن‌ها از مسیر نشانه‌گذاری شده وارد جنگل شدند، ساویچ با اولی همیش (۲۰۸) تماس گرفت و از او آخرین اخبار بمب‌گذاری کلیسا را جویا شد. وقتی تماسش تمام شد به شرلوک گفت: «خوشبختانه فقط ساختمون کلیسا خراب شده و کسی صدمه جدی ندیده. این‌جور که معلومه سیاستمدارا می‌خوان از این موقعیت به‌عنوان تبلیغ استفاده کنن و در

اخبار ساعت شش مسبب این انفجار رو دشمن یا گروه
 تروریستی اعلام کنن. همون داستان همیشگی.»
 شرلوک با انگشت اشاره جایی را به ساویچ نشان داد.
 «به اون افراهای سرخ و کاج‌های ویرجینیایی نگاه کن.
 باید یه بار با شون بیایم و اینجا اردو بزنینم.»
 ساویچ که با بی‌قراری خودش را باد می‌زد تأیید کرد:
 «حتماً، البته وقتی هوا خنک‌تر شد می‌آییم.»
 آن‌ها به آرامی و با احتیاط زیاد پیش می‌رفتند و آماده
 بودند تا در برابر هر اتفاق غیرطبیعی‌ای واکنش لازم را
 نشان دهند. شرلوک هم مانند ساویچ ژاکتش روی
 بازویش و اسلحه گلاکش در جیبش بود. بعد صداهایی
 به گوششان رسید: صدای جیغ‌وداد و خنده بچه‌ها. به
 قسمت کمپینگ نزدیک شده بودند. پیش‌تر رفتند. یک
 زن و شوهر و دو فرزند نوجوانشان نزدیک چادرشان
 مشغول بگو بخند بودند.
 به نظر شاد می‌آمدند، خب، البته بچه‌ها به نظر شاد
 می‌آمدند. پدر چهره‌ای بی‌اعتنا داشت و مادر خسته و
 عرق‌کرده بود. شرلوک فکر کرد دلیلی ندارد که آن‌ها را
 بترساند. همان موقع که اسلحه گلاکش را از داخل جیب
 شلوارش به پایش می‌فشرد، لبخندی زد و به آن‌ها سلام
 کرد. پیش‌تر که رفتند به محوطه بازی رسیدند: مکانی
 که برای دارندگان وسایل نقلیه تفریحی و ماشین‌های
 تریلردار طراحی شده بود. جایی که خانواده‌ها روی
 صندلی‌های تاشو نشسته بودند و مشغول نوشیدن آبجو
 و سودا بودند، بعضی‌ها هم مشغول درست کردن همبرگر
 بودند. شرلوک نفس عمیقی کشید و صدای قاروقور
 شکمش را شنید. سپس به جای خلوت و پرتی رسیدند
 که درختان صنوبر و بلوط سفید چنان انبوه و درهم
 تنیده بودند که شاخه‌هایشان سایبانی درست کرده بود
 که نور خورشید از آن گذر نمی‌کرد.

آن‌قدر در آن بخش جنگلی انبوه و پرت و دنج پیش رفتند تا جایی را پیدا کردند که احتمال دادند شب گذشته محل اقامت ویکتور بوده. دست‌کم بیست‌یاردی دورتر از جایی بود که اردو زدن مجاز بود. خاکسترهای داخل چاله آتشی که درست کرده بود سرد شده بود و تنها چیزی که در آن حوالی دیده می‌شد یک بسته خالی شکلات اسنیکر بود. ویکتور خیلی وقت بود که آنجا را ترک کرده بود و قبل از رفتنش محل را هم پاکسازی کرده بود تا ردی به جا نماند.

در راه برگشت به ماشین شرلوک پرسید: «به نظرت چقدر طول می‌کشد تا ویکتور هوندای آقای دان رو ول کنه و ماشین دیگه‌ای بدزده؟»

ویکتور ماشین دیگری نذریدید. او خودش را از شر هوندای آقای دان - که بوی جوراب‌های عرق‌کرده نوجوانان را می‌داد - در آلکساندریا خلاص کرد و یک تاکسی گرفت تا او را به کونز(۲۰۹) در تایسن کورنر(۲۱۰) برساند. در آنجا او هفت‌هزار دلار نقداً پرداخت کرد و یک کرایسلر ۳۰۰ ال ایکس قهوه‌ای مدل ۲۰۰۹ خرید. وقتی سوار بر ماشین از فروشگاه ماشین‌های دست دوم خارج می‌شد، مرد فروشنده به نظرش رسید که قیافه او برایش آشناست، اما هر چه فکر کرد عقلش به جایی قد نداد. درست است که تصویر او از تلویزیون پخش شده بود و در همه ادارات پلیس عکسش را به‌عنوان مجرم تحت تعقیب چسبانده بودند، اما کسی به‌آسانی قادر به تشخیص چهره فعلی او نبود. ویکتور دیگر مرد جوان اصلاح‌کرده‌ای با موهای قهوه‌ای کوتاه نبود. او حالا کلاه‌گیس قهوه‌ای بلندی روی سرش داشت و ریش بزی گذاشته بود. ریش آزارش می‌داد و باعث خارش پوستش می‌شد، اما سعی می‌کرد به خارشش اهمیت ندهد. ریش بزی ایده لیزی بود. لباسش را هم عوض کرده بود؛ شلوار جین تنگی به پا داشت و یک تی‌شرت مشکی زیر پیراهن گشادی تنش کرده بود. شلوار جین هم اذیتش می‌کرد و باعث خارشش شده بود، اما لیزی به او اطمینان داده بود که او در این جین تنگ جذاب شده و دیگر شبیه آدم‌های بی‌دست‌وپا و خنگ نبود. من عاشق تیپ و قیافه جدیدتم ویکتور. همیشه دوست داشتم قسمت وحشی وجودتو ببینم. با این شلوار جین تنگ معرکه شدی. من نمی‌دونستم که تو همچین بدن ردیفی داری. حالا تو انتقامجوی خطرناک و بی‌رحم خودمی و قراره بهم کمک کنی اون باز رایلی

حرومزاده رو به درک واصل کنیم. تموم اون مدتی که ما تو اون دیوونه‌خونه بوگندو همنشین یه مشتش خل و چل عوضی بودیم، اون داشت واسه خودش عشق و حال می‌کرد. خوب دقت کن! اون در کمال خونسردی مامان منو کشت و خوش و خرم به زندگی‌ش ادامه داد. این اصلاً درست نیست. خب، ما قراره تمومش کنیم. یه گلوله درست بین چشماش ویکتور... یا شاید هم تو دهنش. من جداً این ایده رو دوست دارم. «ما خونه‌شو چک کردیم. ماشینش تو پارکینگه و درشم قفله. شرط می‌بندم ساویچ بهش گفته از شهر بزنه به چاک.»

«احتمالاً حق با توئه. اون فعلاً قسر دررفته، البته فعلاً. اون فکر می‌کنه دیگه نمی‌تونیم بهش آسیبی برسونیم، اما کور خونده. کارت تو اون کلیسا خوب بود، خوب زدی داغونش کردی. دیدن اون جماعت عوضی، اون مأمورای آشغال افبی‌آی که از ترس جزغاله شدن همدیگه رو هل می‌دادن و زیر پا له می‌کردن. خیلی حال داد.» «آره، خیلی حال داد، لیزی، اما اخبارو که شنیدی. هیشکی صدمه جدی‌ای ندیده. اصلاً تلفات نداشته. فقط چند نفر سوختگی‌های سطحی داشتن. این اصلاً خوب نیست. لیزی، من فکر کردم خیلی‌هاشون تو آتیش می‌سوزن اما این اتفاق نیفتاد.»

ویکتور با نگرانی و ناراحتی منتظر پاسخ لیزی ماند. آیا سرزنشش می‌کرد؟ آیا او را بی‌عرضه خطاب می‌کرد؟ اما لیزی با لحنی آرام تشویقش کرد: «اصلاً خودتو سرزنش نکن. تو خیلی ماهرانه اون بمب رو تو کلیسا کار گذاشتی. من واقعاً غافلگیر شدم. از کجا می‌دونستی که باید بمب رو بچسبونی به لوله گاز که تو زیرزمین کلیسا بود؟ ایده‌ت خیلی محشر بود و تازه طوری این کار رو انجام دادی که هیشکی

ندیدت. اصلاً خودتو سرزنش نکن. اون مأمورای افبی‌آی پول می‌گیرن که نترسن. اونا قراره تو هر وضعیتی خونسرد باشن و زندگی مردم رو نجات بدن. اونا کار خودشونو انجام دادن، همین. تو موفق بودی. لازم نبود که این انفجار حتماً تلفات جانی داشته باشه. تو بهشون اخطار لازمو دادی، اونا هم حتماً پیغامتو گرفتن: با ما در نیفتین وگرنه بد می‌بینین.

ماشینی رو هم که انتخاب کردی دوست دارم، انتخاب هوشمندانه‌ای بود. این رنگ قهوه‌ای چرک و مات که هیشکی بهش توجه نمی‌کنه. اما چرا هنوز بهم نمی‌گی که این همه پول نقدو از کجا آوردی؟»

ویکتور سرعتش را بیشتر کرد تا از مزدای کهنه‌ای سبقت بگیرد. بعد بلافاصله سرعتش را پایین آورد تا به حد مجاز برسد. بعد گفت: «باهات معامله می‌کنم، لیزی. تو بهم بگو مامانت پولایی رو که از اون بانک تو فورت پِسل (۲۱۱) دزدیدیم کجا قایم کرده، منم در عوض قول می‌دم ظرف یه هفته برگردیم و باز رایلی رو بکشیم، قبوله؟»

لیزی اخم‌هایش در هم رفت و سکوت کرد.

فرست نشنال بانک هگزویلپ

سه‌شنبه عصر

تای ماشین سیلورادویش را جایی نزدیک فرست نشنال بانک هگزویل پارک کرد و همراه ساللا از ماشین پیاده شدند. بنای بانک ساختمان دوطبقه و آجرقرمز قدیمی بود که خوب مانده بود و در میان ساختمان‌های کناری‌اش جلوه‌گری می‌کرد. استحکام بنا و نمای ساختمان به مشتری این اطمینان خاطر را می‌داد که پولش در هیچ جایی به اندازه اینجا امن نیست. ساللا با خنده به تابلوی سالن زیبایی اشاره کرد که کنار بانک قرار داشت. «سالن زیبایی میداس (۲۱۲) گیسو؟ منظورشون از انتخاب کردن این اسم چی بوده؟ یعنی موهای آدمو طلایی می‌کنن؟»

تای خندید و گفت: «نوجوون که بودم یه بار رنگ موی صورتی به موهام زدم. به نظرت از من گذشته که موهامو طلایی کنم؟»

ساللا خندید و دستی به موهای تای کشید. در حالی که به سمت بانک می‌رفتند تای با لولی تماس گرفت و سراغ گانی را گرفت. گانی به هوش آمده بود اما هنوز گیج بود و نمی‌توانست خوب حرف بزند. دکتر الیس به لولی گفته بود برای اینکه گانی هوشیاری و آمادگی‌اش را برای پاسخ دادن به سؤال‌های آن‌ها به دست آورد باید کمی صبر کنند. لولی و کلانتر مسترز هر دو پیش گانی بودند و یک مأمور پلیس هم پشت در اتاقش در آی‌سی‌یو نگهبانی

می‌داد. جای هیچ‌گونه نگرانی نبود. گانی در امنیت کامل بود.

تای گوش‌اش را داخل جیبش گذاشت و گفت: «ضارب اگه تا حالا هم نفهمیده باشه خیلی زود می‌فهمه که گانی زنده‌ست. پس تمام سعی‌اش رو می‌کنه تا اجازه نده گانی با اف‌بی‌آی حرف بزنه. پس یا دوباره قصد جون گانی رو می‌کنه یا از این شهر می‌زنه به چاک.»
بعد آهی کشید و ادامه داد: «البته اگه ضارب مطمئن باشه که گانی اونو ندیده می‌دونه که وقت بیشتری داره.»

سالا پاسخ داد: «اگه ضارب از چیزی که گانی می‌دونه و باعث می‌شه ضارب گیر بیفته بترسه، دیگه براش مهم نیست که گانی دیده باشدش یا نه. من که احتمال نمی‌دم گانی کسی رو که از پشت زده تو سرش دیده باشه. اما امیدوارم چیزی شنیده باشه یا بوی خاصی رو استشمام کرده باشه، مثل بوی ادوکلن یا عطر. چیزی شبیه این. به هر حال خیلی وقتا همین چیزای کوچیک باعث می‌شه مجرما رو دستگیر کنیم.»

تای مکثی کرد و گفت: «تو این مدت کوتاهی که می‌شناسمت خیلی از این خصوصیتت خوشم اومده. اینکه به موقعیتت آگاهی؛ می‌دونی کی و چی دور و برته. باید این خصلت رو ازت یاد بگیرم.»

«می‌دونی برادر بزرگ‌ترم تو افغانستان خدمت می‌کرد، هنوز هم اونجاست. اون بهم یاد داد که تو هر موقعیتی دور و برمو شناسایی کنم و به آدما و اشیای اطرافم توجه کنم و روشن تمرکز داشته باشم. تموم کاری که باید بکنی اینه که ذهنتو با فکرای ذری‌وری و نامربوط مشغول نکنی. وقتی نگاه می‌کنی واقعاً دور و برتو ببینی، وقتی گوش می‌کنی واقعاً صداها و حرفای دور و بریاتو بشنوی. خب، البته در مورد ویکتور نسر این خصوصیت اصلاً به دردم نخورد.»

تای بازوی سالار را محکم گرفت و دلداری‌اش داد. «باز که رفتی تو فاز سرزنش کردن خودت. توی اون تاریکی نمی‌تونستی چیزی ببینی. به‌علاوه، تو از خواب سنگین بیدار شده بودی و توی موقعیتی بودی که هیچ کاری از دستت برنمی‌اومد... یادم بده. باشه؟ قبوله؟»

سالار نگاهی به دست تای کرد، به انگشتان کشیده و ناخن‌های بلندش. بعد به صورت جدی تای خیره شد و لبخندی زد. «باشه. قبوله. اما امیدوار نباش که بتونم چیز زیادی بهت یاد بدم.»

«هر چی باشه خوبه. ممنون.»

مکثی کرد و بعد گفت: «دوست دارم بدونم ویکتور الان چه حال و روزی داره. حتماً خبردار شده که در جریان بمب‌گذاری‌ش تو کلیسا نه کسی کشته شده و نه آسیب جدی دیده. این از نظر اون شکست محسوب می‌شه و احتمالاً الان خیلی عصبانیه.»

«شاید هم برعکس، الان خوشحاله که به همه نشون داده که چه دیوونه خطرناکیه.»

سالار در شیشه‌ای بزرگ بانک را باز کرد و هر دو وارد سالن شدند. برخلاف گرمای بیرون، داخل بانک خنک بود و تهویه مطبوعی داشت.

تای اشاره کرد: «کفپوشای اینجا رو می‌بینی که از مرمر قهوه‌ای طلا اندوده. آدمو یاد ساختمونای شیک فیلمای دهه بیست و سی هالیوود می‌ندازه. اینجا همه چی طوری ساخته شده، جوری طراحی شده که مشتری رو تحت تأثیر قرار بده.»

یک دوجین میز و صندلی به شکل هنرمندانه‌ای کنار دیوارها چیده شده بودند. پنجره‌های بانک قدیمی و کلاسیک بودند و پشت هر باجه‌ای تحویل‌داری روی صندلی بلندی نشسته بود و مردم در صف‌های چندنفره پشت باجه‌ها منتظر بودند تا نوبتشان شود. به نظر تای، محیط آرام و منظم و مرتبی داشت

و آدم احساس می‌کرد به پنجاه سال قبل سفر کرده. سالها با طعنه گفت: «چقدر اینجا همه‌چی قدیمه. می‌ترسم در باز بشه و آل کاپون(۲۱۳) و افرادش مسلسل به دست وارد بشن.»

تای لبخندی زد و آهسته گفت: «فکر کنم این بانک تو دهه ۱۹۳۰ ساخته شده. تو این سالها بنا و قسمت‌های اصلی‌ش عوض نشدن و فقط بازسازی و نوسازی توش انجام شده. مثل سفر تو زمانه. ببینم، راستی تو الان حرفای منو می‌شنوی؟ از بس اینجا آرومه زیر لبی حرف می‌زنم.»

«آره، حرفاتو شنیدم. راستشو بخوای یادم نمی‌آد آخرین بار برای کارای بانکی کی رفتم بانک، چون همه کارامو اینترنتی و آنلاین انجام می‌دم. اما اگه نزدیک خونه‌م بانکی شبیه این پیدا کنم شاید تو این عادتم تجدیدنظر کنم.»

تای بانک گرینگوتز(۲۱۴) مجموعه کتاب‌های هری پاتر(۲۱۵) را به‌خاطر آورد. توصیفی که از آن بانک در کتاب شده بود تقریباً شبیه اینجا بود. با این تفاوت که در آن بانک لوسترهای عظیمی از سقف آویزان بود و خب... تحویلداران بانک هم اجنه بودند. تای و سالها با تعجب دیدند وقتی مشتریان بانک می‌خواهند با هم حرف بزنند نجوا می‌کنند، گویی در کلیسا یا مکانی مقدس‌اند. آن‌ها چند باری هم نام گانی ساکس را در زمزمه‌ها و پچ‌پچ‌های مشتریان شنیدند.

هنگامی که درخواست ملاقات با مدیر بانک را کردند مأمور حراست بانک به آن‌ها نزدیک شد. مرد قدبلند و چهارشانه موقرمز با چشمانی آبی و لبخندی دلپذیر که انیفورم آبی تیره نگهبانان بانک را به تن داشت.

سالها و تای خودشان را معرفی کردند و به آقای ناتانیل هولیهان(۲۱۶) کارت شناسایی‌شان را نشان

دادند. او آن‌ها را به سوی پلکان لوکسی در انتهای لابی هدایت کرد. «دفتر آقای کالهن بالای پله‌هاست.»
تای نگاهی به بالا کرد و پرسید: «چرا این‌قدر پنجره داره؟ حواسش پرت نمی‌شه؟»

آقای هولیهان سینه صاف کرد و گفت: «وقتی آقای کالهن رئیس شد، دستور داد اون دیوار بالایی خراب بشه و جاش چند تا پنجره درست بشه. از اون پنجره بانک رو می‌پاد. مشتری‌هایی رو که هر روز می‌آن بانک می‌بینه. دوست داره به کارامون نظارت مستقیم داشته باشه و ببینه آیا کارمندای اینجا به وظیفه‌شون عمل می‌کنن یا نه. وقتی آقای هنری رئیس بود، اوضاع این‌جوری نبود.»

موقعی که از پله‌ها بالا می‌رفتند سالا در گوش تای گفت: «پس احتمالاً همین که وارد بانک شدیم آقای کالهن لاروک ما رو دیده. فکر می‌کنی می‌دونه کی هستیم و برای چی اومدیم؟»

تای هم آهسته پاسخ داد: «اگه هم ندونه، همین که وارد دفترش بشیم می‌فهمه. فکر می‌کنی برای ملاقات با کسی که از بس پولداره کسی جرئت نمی‌کنه بهش بگه دیوونه آماده‌ای؟»

بالای پلکان زن زیبا و جوانی به استقبالشان آمد که بلوزی سفید و دامنی مشکی به تن و کفش پاشنه سه‌اینچی به پا داشت. طره‌های موهای مشکی‌اش تا روی شانه‌هایش می‌رسید و مانند سایر کارمندان بانک لبخندی مشتری‌پسند که ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش می‌گذاشت بر لب داشت. «من کورتنی ولز (۲۱۷)، دستیار ارشد آقای کالهن، هستم. آقای هولیهان اطلاع داد که شما مأمور اف‌بی‌ای هستید و برای موضوع مهمی باید فوراً با شخص آقای کالهن صحبت کنید. چه کاری از من ساخته‌ست؟ این موضوع مربوط به گانی ساکسه؟ شنیدم که بهش حمله

کردن و مجروح شده. زنده‌ست هنوز؟»
تای لبخندی زد و پاسخ داد: «بله، خوشبختانه جون سالم به در برده. همون‌طور که خودتون اشاره کردین، مایلیم هر چه سریع‌تر با شخص آقای کالهن صحبت کنیم.»

کورتنی جوان‌تر از آن بود که بتواند ناامیدی خود را مخفی کند. با قدم‌های تند به سمت دری که پوشش ماهگونی نفیسی داشت رفت. در را باز کرد و سرش را داخل اتاق برد. «آقای کالهن، دو مأمور اف‌بی‌آی که در موردشون با شما صحبت کردم اینجا هستن.»
بعد برگشت و تای و سالا را به اتاق دعوت کرد.
اتاق آقای کالهن بی‌شباهت به تصویری از اتاق‌های مجلل و لوکس مجلات مد دههٔ ۱۹۳۰ نبود. میز کنده‌کاری‌شدهٔ بزرگ و نفیس و اسباب و اثاث‌های که از مبل و صندلی کار گرفته تا میز شیشه‌ای و عسلی‌ها، همگی، لوکس و اشرافی بودند.

روی قفسه‌ای که پشت میز کار آقای کالهن قرار داشت تعدادی عکس قاب‌شده دیده می‌شد. عکس‌هایی از کالهن و همسرش از بیست‌سالگی تا به حال، شرح کرونولوژیک زندگی مشترکشان به روایت تصویر. و پشت میز کار تنها پسر آقای هنری نشسته بود. او آهسته برخاست و با لبخندی کمرنگ آن‌ها را دعوت به نشستن کرد. به نظر تای، کالهن لاروک همسن پدرش بود، اما برخلاف پدرش، کالهن قد بلند و لاغر و استخوانی بود. کالهن کت‌شلوار سرمه‌ای و پیراهنی سفید برتن داشت و کراوات قرمز روشنی بسته بود. قسمت اعظم موهای سرش خاکستری بود اما هنوز چند تار موی سیاه در سرش پیدا بود. ابروهای سیاه و پرپشتش سایه‌بان چشمان قهوه‌ای‌رنگش بود. با سر اشاره‌ای به کورتنی کرد که خارج شود و در را پشت سرش ببندد.

کورتنی در را پشت سرش پیش کرد و کاملاً نبست.
لاروک گلویی صاف کرد. کورتنی این بار در را طوری بست
که صدایش در اتاق پیچید.
کالهن به آن‌ها اطلاع داد: «کورتنی عادت داره پشت در
گوش وایسه. دستور دادم در ضخیم‌تری نصب کنن و از
اون به بعد مواقعی که مهمون دارم درو کامل نمی‌بنده
تا از پشت در چیزایی بشنوه. متأسفانه خیلی دوست
داره از همه‌چی باخبر شه و قبل از همه هم باخبر شه.»
سالا پرسید: «خب چرا اخراجش نمی‌کنین؟»
ابروهای کالهن بالا رفت. «مثل اینکه درست و حسابی
ندیدینش؟ اون فوق‌العاده جذاب و زیباست.
خوشگل‌ترین دختر هگزویله. خوشگلی و جذابیتش
باعث می‌شه آدم روی خطاهای کوچیک و عادات ناپسند
بی‌ضررش چشم ببند. از نوزده سالگی برای من کار
می‌کنه. الان بیست‌وسه سالشه. وقتی باد تو موهاش
می‌پیچه...»
سینه‌ای صاف کرد و ادامه داد: «خب، انگار از اصل
مطلب دور شدم. شما پلیس فدرالین و برای تحقیق
دربارهٔ اتفاقی که برای گانی بینوا افتاده اومدین اینجا،
درسته؟

سالا اشاره کرد: «من مأمور افبی‌آی هستم اما ایشون کلانتر شهر ویلیکاتن، کلانتر کریستی. ما اینجا نیومدیم تا در مورد گانی ساکس ازتون سؤال کنیم. اومدیم در مورد پدر مرحومتون آقای هنری لاروک با شما حرف بزنیم.»

کالهنون با تعجب و ناراحتی آشکاری اعتراض کرد: «پدرم؟ واسه چی؟ از مرگش خیلی گذشته. وقتی اون مرد کورتنی هنوز اون‌قدر بزرگ نشده بود که بتونه رأی بده، این یعنی خیلی وقت پیش. ببینم نکنه کلانتر مسترز بعد از این‌همه سال چیزی در مورد ماجرای قتلش کشف کرده؟»

تای پاسخ داد: «خیر آقا.»

کالهنون آهی کشید و به صندلی‌اش تکیه داد. «خودمو آماده کرده بودم تا در مورد گانی ساکس باهاتون حرف بزنم، چون خبر روز ماجرای اونه. اما هر طور که میل شماست.»

به نظر تای رسید که کالهنون خیلی سعی می‌کند قیافهٔ بانکداری موقر و متین را به خود بگیرد، اما رفتار و گفتارش بیشتر شبیه پسر بچه‌های هیجان‌زده بود. کالهنون با بی‌قراری گفت: «می‌شه قبلش بهم بگین گانی مرده یا نه؟»

خیلی نگران‌شدم.

تای پیش خودش فکر کرد او حتی آداب حرف زدن را هم خوب بلد نیست. به کالهنون پاسخ داد: «خوشبختانه زنده‌ست. عمل جراحی موفقیت‌آمیز بوده.»

«خب، خدا رو شکر. فکر نمی‌کردم توی شهر کوچیک و آرومی مثل هگزویل هم از این‌جور اتفاقا بیفته. من خودم چند سال پیش عمل جراحی سختی داشتم. دکترا کیسهٔ صفرامو برداشتن. یه همدتی خیلی درد

داشتم، اما بعدش خوب خوب شدم. می‌دونین چطوری؟
زنم به‌زور از روی تخت بلند می‌کرد و وادارم می‌کرد
توی راهروهای بیمارستان قدم بزنم. مرتب هم بهم
تلقین می‌کرد که تو بدنت قویه و سریع خوب می‌شی.
واقعاً هم حق با اون بود. بدن من طوریه که خیلی
سریع... ببخشید باز هم از اصل مطلب دور شدم. در مورد
پدرم چی می‌خواین بدونین؟»

تای روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و پرسید: «به ما گفتن
شما با پدرتون اختلاف داشتین. می‌شه بهمون بگین
اختلافتون سر چی بود؟»

«من؟ با پدرم؟ خب، حتماً شنیدین که اون محبوب‌ترین
و معتمدترین آدم این شهر بود. کسی روی حرفش حرف
نمی‌زد و همه دوستش داشتن. اون متعلق به همه مردم
این شهر بود و شاید همین باعث شده بود از
خونواده‌ش فاصله بگیره. بچه که بودم اون‌قدر سرش
شلوغ بود که فرصت نمی‌کرد با من باشه. حقیقتشو
بخواین، اصلاً یاد نمی‌آد که حتی یه بار هم باهام بازی
کرده باشه... بیسبال یا فوتبال. اون حتی برای تماشای
مسابقات بسکتبال من تو مدرسه هم نمی‌اومد. احتمالاً
نگران این بود که اگه از کارش بزنه ممکنه به بانک لطمه
بخوره. سرش خیلی شلوغ بود و در عین حال خیلی هم
محبوب و مورد احترام مردم این شهر بود اما...»

مکثی کرد و با ناراحتی ادامه داد: «راستشو بخواین، فکر
می‌کنم خیلی به من علاقه نداشت. چراشو نمی‌دونم.
حقیقتش مادرم رو هم خیلی دوست نداشت. اون حتی
قبل از اینکه مادرم بمیره، با اون زنکی که تو اداره پست
کار می‌کنه... خانم چمبرلین... می‌خوابید. حداقل من که
این‌جوری شنیدم. سال‌ها همین‌طوری زندگی کرد تا
اینکه مرد، یعنی بالاخره اتفاقی تو زندگی‌ش افتاد که
تصمیمش با خودش نبود.»

سالا تصحیح کرد: «مرد؟ ما که شنیدیم پدرتون به قتل رسیده. اونم به شکل خشن و دردناکی.»

کالھون گفت: «بله، حق با شماست. کشته شد. برام خیلی عجیب بود که چرا قاتلش به این شکل وحشتناک کشتش.»

کالھون نگاهی به ساعت دیواری انداخت و ادامه داد: «منظورم اینه که وقتی با شلیک یه گلوله هم به هدفتمی‌رسی چرا باید این شکلی قربانی‌تو سلاخی کنی؟ خب، پدرم از مردای نیک این شهر بود و همه مردم شهر با احترام ازش یاد می‌کنن اما...»

مکثی کرد، با اخم به قلم مون بلانش نگاه کرد و ادامه داد: «اما اگه راستشو بخوایین باید بگم اون پیرمرد یه عوضی به معنی واقعی کلمه بود. من و مادرم فقط حفظ ظاهر می‌کردیم و تظاهر می‌کردیم که خانواده خیلی خوشبختی هستیم.»

تای با تعجب پرسید: «عوضی؟ از چه نظر آقای لاروک؟»
«لطفاً کالھون صدام بزنین.»

«کالھون، چرا فکر می‌کنی پدرت آدم عوضی‌ای بوده.»
«اون برای همه بابانوئل بود، اما برای زن و بچه‌ش اسکروچ. علاوه بر اینکه خیلی کنارمون نبود و مدام سرگرم کارش بود، تو خرج کردن هم خیلی خسیس بود و پول توجیبی که به من و خرجی خونه‌ای که به مادرم می‌داد خیلی کم بود.»

تای گفت: «صحیح. درک می‌کنم که تو اون برهه سنی رفتارش احساساتت رو جریحه‌دار کرده.»

«دیگه مهم نیست. پنج ساله که اون مرده. تموم شده و رفته پی کارش. بعد از اینکه از هگزرویل رفتم، دیگه زیاد ندیدمش. تا اینکه من و همسرم تصمیم گرفتیم از بالتیمور به اینجا نقل مکان کنیم. وقتی برگشتم و فهمیدم که قصد داره خودشو بازنشسته کنه و منو مدیر بانک کنه، جا خوردم.»

فکر کنم تنها دلیلی که منو مدیر بانک کرد این بود که طرز فکر سنتی‌ای داشت و معتقد بود که ریاست این بانک باید به پسرش برسه. غیر از منم که بچه دیگه‌ای نداشت. برای همین این بانک و پولاشو برای من به ارث گذاشت. می‌دونست که من آدم باهوش و دست‌وپاداری هستم و اجازه نمی‌دم این بانک زمین بخوره. خوبه بدونین من قبل از اینکه رئیس این بانک بشم بیست سال مدیر یه بانک تو بالتیمور بودم. همین سابقه نشون می‌داد که من از عهده اداره این بانک برمی‌آم.

کالهن مکتی کرد و گفت: «کاش جای اینکه توی چهل سالگی من این همه پول بهم بده اون موقع که می‌رفتم مدرسه یا موقعی که می‌خواستم زندگی‌مو بسازم هوامو داشت. اما لابد پیش خودتون می‌گین اصلش اینه که آخرسر همه چی‌شو واسه من به ارث گذاشته، همه چی از جمله اون عمارت بزرگشو که البته بهش گفتم نمی‌خوامش.»

در حالی که قلم را بین انگشتانش می‌چرخاند ادامه داد: «خونه‌شو هدیه داد به شورای شهر هگزویل. اونا هم اتاق مطالعه‌شو مثل معبد نگه داشتن و به چیزی دست نزدن. فکر کنم اتاق خواب قدیمی من الان انبار شده. آخرین بار که یه نگاهی به اون اتاق انداختم پر بود از بسته کاغذایی که برای کپی گرفتن ازشون استفاده می‌شد. تموم پوستری که از ویلت (۲۱۸) داشتم گم شده بود.»

سالا پرسید: «پدرت می‌دونست درباره‌ش چطور فکر می‌کنی؟»

«البته. وقتی بزرگ شدم و روی پای خودم وایسادم بهش گفتم نظرم در موردش چیه. ظاهراً نه بهش برخورد و نه ناراحت شد. فقط یادمه خندید و بهم گفت که پدرمه و باید با این شخصیتی که داره کنار بیام.»

کالھون به نشانه اینکه وقت ملاقات تمام است از روی
صندلی‌اش برخاست، اما تاي و سالا اعتنایی نکردند.
کالھون آهي کشيد و دوباره روی صندلی‌اش نشست.
تاي پرسيد: «آقای لاروک... کالھون... فکر می‌کنی کی
پدرتو کشته؟»

«نمی‌دونم. نمی‌تونم حدس بزنم. به هیشکی مظنون
نیستم. کلانتر مسترز هم در جریان تحقیقات طولانی‌ش
هیچ سرخی پیدا نکرد. جنایت هولناکی بدون حتی یه
مظنون. پدرم دشمن نداشت. همون‌طور که گفتم، همه
مردم شهر دوستش داشتن. می‌تونین برین تو شهر و از
مردم پرس‌وجو کنین.»

«پدرتو دوست داشتی، کالھون؟»

«آره، گمونم دوستش داشتم. حداقل اون موقع‌ها که
نوجوون بودم. بعدش هم... خب، به هرحال اون پدرم
بود. زنم همیشه به خاطراتی که از رفتار پدرم با خودم و
مادرم براش تعریف می‌کنم می‌خنده و می‌گه پدرت هم
یه خلی بوده مثل تو و نباید خیلی سخت بگیرم.»
سالا پرسيد: «پدرت کمربندی با سگک طلا داشت؟ با
نقش ستاره داوود؟»

کالھون صندلی‌اش را عقب کشيد و پاسخ داد: «یه
چیزایی در مورد این سگک کمربند طلایی عجیب‌غریب
که کف دریاچه پیدا کردن شنیدم. می‌گن گانی ساکس
رو هم بابت اطلاعاتی که از اون سگک داشته زدن.»
«فکر می‌کنی اون سگک مال آقای هنری بوده؟»
هیچ‌وقت دیده بودی که پدرت کمربندی با چنین سگکی
ببنده؟»

کالھون سری تکان داد. «گانی حتماً اشتباه کرده. شما
فکر می‌کنین حرف آدمی با وضعیت ذهنی اون...»
مکت کرد و جمله‌اش را تصحیح کرد. «آقای هنری اصلاً
کمربند نمی‌بست. هیچ‌وقت. همیشه از بند شلوار
استفاده می‌کرد، هر چند حتی به اون بند

شلوارا هم احتیاجی نداشت؛ اونم مثل من لاغر بود. یادمه یه سال کریسمس براش کمر بند از جنس پوست تمساح گرفتم، اما حتی یه بار هم نبستش. فقط از بند شلوار قرمز استفاده می‌کرد. همیشه می‌گفت مردای واقعی بند شلوار می‌بندن، نه کمر بند. پدرش هم فقط از بند شلوار استفاده می‌کرد. فکر کنم وقتی جسدش رو سوزوندیم بند شلوار قرمزش به شلوارش بود.»

مکث کرد و با لحن سردی ادامه داد. «به نظرتون عجیب نیست؟ اون هیچ‌وقت ازم نخواست بند شلوار ببندم. هیچ وقت برام بند شلوار نخرید. برای همین من هیچ‌وقت بند شلوار نداشتم.»

سالا برای ابراز همدردی گفت: «منم هیچ‌وقت بند شلوار نداشتم.»

تای پرسید: «چرا به پدرت می‌گی آقای هنری؟»

«همه اونو این طوری صدا می‌کردن. همه، حتی مادرم.»

سالا گفت: «گفتی جسد آقای هنری رو سوزوندین. با خاکسترش چی کار کردین؟»

«بردمش بالتیمور و ریختمش تو رودخونه پاتاپسکو(۲۱۹). اون روز هوا توفانی بود و اصلاً نمی‌خواستم تو اون هوا تا ساحل اقیانوس بروم.»

«ظرفی رو که خاکستر پدرت توش بود هنوز داری؟»

کالهن کمی فکر کرد و بعد پاسخ داد: «نه، گمون نکنم. تا اونجا که یادمه دادمش به یه مغازه سمساری. می‌دونن آدمایی که وضعشون چندان تعریفی نداره هم می‌میرن. پس چرا فک و فامیلشون نباید برای نگهداری خاکسترشون ظرف نفیس داشته باشن؟ ظرف حاوی خاکستر آقای هنری واقعاً نفیس و گرون‌قیمت بود. تا اونجا که یادمه سفالی بود.»

سالا و تای از کالهن خداحافظی کردند و از اتاقش خارج شدند. در راهرو کورتنی ولز که انگار

منتظرشان بود نگاهی معنادار به آنها کرد و سری تکان داد. تای در گوش سالاً زمزمه کرد: «به نظرم کالھون آدم صادق و رکی می‌اومد.»

«شاید. شاید هم داشت این‌طور وانمود می‌کرد.»

«اون احمق نیست.»

«نه، کالھون مطمئناً آدم احمقی نیست. هم اون و هم خانم چمبرلین تأکید داشتن که آقای هنری هیچ وقت کمر بند نمی‌بسته و از بند شلوار استفاده می‌کرده. اگه حرف گانی رو قبول کنیم، باید بفهمیم این سگک چطور از اعماق دریاچه میسی و کنار اون همه استخون سر درآورده. شاید معنی‌ش این باشه که آقای هنری رو نسوزوندن و استخوناش کف دریاچه میسی باشه.»

تای اضافه کرد: «وقتی جسدش رو داخل دریاچه انداختن، اون کمر بند به کمرش بوده. خب البته امکانش هم هست که گانی اشتباه کرده باشه و ما خودمونو سر کار گذاشته باشیم. اما اگه ادعای گانی اشتباهه، برای چی باید قصد جونشو بکنه؟»

تلفن تای زنگ زد. لولی ساکس بود. با لحنی هیجان‌زده به آنها اطلاع داد که گانی به هوش آمده و با تعجب به آنها خبر داد که بعد از به هوش آمدنش فرق کرده.

بیمارستان کامیونیتی هگزویل

اواخر عصر سه‌شنبه

بیرون اتاق گانی رومرو دیاز (۲۲۰) مشغول نگهبانی بود، مأمور پلیس سی ساله و خوش‌تیپ. او به سالا و تای اطمینان خاطر داد که شش‌دانگ حواسش به گانی است و اجازه نمی‌دهد احدی به او آسیب برساند. وقتی به اسم گانی اشاره می‌کرد صدایش می‌لرزید و معلوم بود تعلق خاطر خاصی به گانی دارد. تای با کنجکاوی پرسید: «به نظر می‌آد گانی خیلی برات مهمه؟»

دیاز پاسخ داد: «البته. ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. به نظرم اون دختر زیبا و مهربونیه. همیشه دورادور هواشو داشتم. الانم بیشتر.» و برای نشان دادن عزم جزمش برای محافظت از گانی دستش را روی قبضه اسلحه کمری پرتایش گذاشت.

تای و سالا وارد اتاق گانی شدند. لولی و کلانتر مسترز کنار تختش بودند. لولی چهره دختر خفته‌اش را نوازش کرد و بعد به آن‌ها توضیح داد: «تازه خوابش برده. پرستارش بهش مسکن تزریق کرده. سردرد بدی داشت.» مکثی کرد و ادامه داد: «گفتن تو سرش یه لخته خون داره که به مغزش فشار می‌آره. البته دکتر و پرستارش می‌گن علائم حیاتی‌ش خوبه.»

بعد آب دهانش را قورت داد و گفت: «می‌گن سلامتی کاملشو خیلی زود به دست می‌آره.» تای پرسید: «پشت تلفن گفتین گانی بعد از به هوش

اومدن فرق کرده. منظورتون از این حرف چی بود؟»
کلانتر مسترز به جای لولی پاسخ داد: «حقیقتش من متوجه این فرق شدم و به لولی گفتم. وقتی گانی چشماشو باز کرد لولی بیرون اتاق بود. چند لحظه‌ای گیج بود. بعد به من لبخند زد و منو با اسم مستعار صدای زد که سال‌ها بود کسی منو با اون اسم خطاب نکرده بود. بهم گفت دن بد گنده. من اصلاً نمی‌دونستم که گانی اون اسمو می‌دونه.»

تای پرسید: «هیچ وقت جلوی گانی با این اسم کلانتر مسترز رو صدا کرده بودین؟»

«بله، ولی قضیه مربوط به خیلی وقت پیشه. مال زمانی که دنی هنوز کلانتر نشده بود و گانی بچه کوچولو بود.»
کلانتر مسترز توضیح داد: «این لقب من مال موقعیه که هنوز وارد نیروی پلیس نشده بودم. جوون احمق و پرشر و شوری بودم و عادت داشتم با همه دعوا کنم و با موستانگم تو سطح شهر با حداکثر سرعت رانندگی کنم و مردمو بترسونم.»

لولی گفت: «من موستانگت رو خیلی دوست داشتم.»
کلانتر گفت: «بله، اما، برخلاف تو، پدرم اصلاً از اون ماشین خوشش نمی‌اومد. نمی‌دونی وقتی فهمید که فروختمش چقدر خوشحال شد و ازم تشکر کرد.»
سپس مکثی کرد، دست لولی را در دست گرفت و همان‌طور که به انگشتان کشیده‌اش نگاه می‌کرد گفت: «همون‌طور که به لولی هم گفتم، وقتی گانی چشماشو باز کرد لبخند زد، نگام کرد و باهام حرف زد. یه جور عجیبی با همیشه‌ش فرق داشت. تا حالا ندیده بودم که گانی منو این طوری نگاه کنه. آگاهی و بلوغ خاصی تو چشماش بود. بعد با درد و ناله بهم گفت که سرش درد می‌کنه. منم پرستارو خبر کردم. پرستار هم اومد و توی سرمش چیزی تزریق کرد و اون دوباره خوابش برد.»

لولی نفس عمیقی کشید و گفت: «گانی داشت خوابش می‌برد که من برگشتم تو اتاق و دیگه حرفی نزد. من پاک گیج شدم و اصلاً سر در نمی‌آرم، دن! اون بعد از این‌همه سال بهت گفت دن بد گنده. اولین چیزی که بعد از به هوش اومدن و بعد از اینکه تو رو دیده گفته.» کلانتر مسترز سری تکان داد. «از اون موقع که تو به کلانتر کریستی زنگ زدی داشتم به همین موضوع فکر می‌کردم. وقتی گانی لبخند می‌زنه همیشه لبخندش دوست‌داشتنی و شیرینه. پشت لبخندش هیچ منظوری جز ابراز محبت نیست. اون نه برای طعنه زدن لبخند می‌زنه، نه برای مسخره کردن. لبخندش کاملاً واقعی؛ بدون هیچ منظور پنهانی. اما امروز پشت لبخندش یه چیزی بود؛ عمق... تفکر.»

«چیزی که کلانتر مسترز سعی داره بگه اینه که گانی صاف و ساده‌ست. همه‌چیزش روئه. بدون تزویر.» کلانتر سری تکان داد و گفت: «ولی این بار لبخندش فرق می‌کرد. وقتی به من لبخند زد انگار فکرش جای دیگه بود، انگار سعی می‌کرد یادش بیاد چه اتفاقی افتاده و الان کجاست. نگاهش داشت به درونم نفوذ می‌کرد و... ببخشین که نمی‌تونم خوب توضیحش بدم.» لولی دستش را روی بازوی کلانتر گذاشت و گفت: «خودتو اذیت نکن. وقتی دوباره به هوش بیاد می‌فهمیم.»

سالا گفت: «قبل از به هوش اومدن گانی، می‌شه درباره هنری لاروک صحبت کنیم؟ خانم چمبرلین و پسرش کالهن لاروک هر دو به ما گفتن که جسد آقای هنری سوزونده شده.»

لولی پلکی زد و گفت: «بله، درست گفتن. توی مؤسسه مرده‌سوزی اسپارو جسدشو سوزوندن. اکثر مردم شهر توی مراسمش شرکت کردن، البته، برخلاف

معمول این مراسم، در تابوت اصلاً برای رؤیت جسد آقای هنری باز نشد. دلیلش هم شیوه فجیع قتل آقای هنری بود.»

کلانتر مسترز اضافه کرد: «جنازه‌ش طوری بود که انگار از شکنجه‌گاه دادگاه تفتیش عقاید آورده بودنش. جسد پاره‌پاره و سلاخی‌شده.»

لولی گفت: «آها! حالا فهمیدم شما از چی تعجب کردین. از اینکه چطور سگک طلای کمر بند آقای هنری از کف دریاچه و کنار استخونا سر درآورده؟ در اینکه جنازه آقای هنری سوزونده شده هیچ شکی نیست. ممکنه گانی اشتباه کرده باشه؟»

سالا متفکرانه پاسخ داد: «اگه گانی اشتباه کرده، برای چی کسی قصد جونش رو کرده. اونی که به گانی حمله کرده مطمئناً به دلیل اطلاعات گانی در مورد اون سگک طلایی این کارو کرده. اون سگک رو دیده و آقای هنری هم به دلیلی نامعلوم بهش گفته در مورد اون سگک با کسی حرفی نزنه و مثل راز اونو تو سینه‌ش حفظ کنه. ازش خواسته در مورد اون با هیشکی حرف نزنه، ازش خواسته قول بده حتی به شما هم که مادرش هستین چیزی در مورد اون سگک نگه. دو نفر از نزدیک‌ترین افراد آقای هنری، یعنی پسرش کالھون و خانم چمبرلین، می‌گن آقای هنری همچین کمربندی با چنین سگکی نداشته. اون همیشه بند شلوار می‌بسته، نه کمر بند. کلانتر مسترز گفت: «بله، همین‌طوره. بند شلوار قرمز. اما چرا اون باید این سگک کمر بند خاص رو به گانی نشون بده؟ چرا گانی نباید در مورد این سگک با احدی حرف بزنه؟»

لولی گفت: «من نمی‌دونم چرا گانی بعد از اینکه آقای هنری پنج سال پیش به قتل رسید چیزی در مورد اون سگک به من نگفت؟ منظورم اینه که وقتی کسی مرده دیگه دلیلی نداره به چیزی که در زمان حیاتش

بهش قول دادی پایبند باشی.»

کلانتر مسترز دلداری اش داد: «من مطمئنم که گانی ماجرا و قولش رو اصلاً فراموش کرده بوده. بعد که اون برنامه تلویزیونی رو دیده یادش اومده. تو که اخلاق و رفتار گانی رو می‌شناسی، هر کاری که ازش بخوان انجام می‌ده. نه پرس‌وجویی درباره‌اش می‌کنه و نه بعدش در موردش فکر می‌کنه. یه سگگ کمر بند اون قدر چیز مهمی نیست که کسی بخواد فکرشو خیلی مشغولش کنه.»

لولی گفت: «بله، حق با توه. ولی چرا آقای هنری ازش خواسته این رازو حفظ کنه؟ چرا برای آقای هنری این قدر مهم بوده؟ اون فقط یه سگگ کمر بند مسخره زمخت بوده. برای همینه که هر چی سعی می‌کنم نمی‌تونم داستان عجیبشو باور کنم.»

تای اشاره کرد: «خانم چمبرلین به ما گفت که گانی قبل از استخدام اداره پست توی مؤسسه مرده‌سوزی اسپارو کار می‌کرده.»

لولی گفت: «بله، همین‌طوره. الین (۲۲۱) اسپارو، مادر اریک و لندری، گانی رو به عنوان دستیار خانم چاگر (۲۲۲)، مسئول پذیرش مؤسسه، استخدام کرد. گانی تلفنا رو جواب می‌داد، مشتری‌ها رو راهنمایی می‌کرد و توی مراسم‌ها شیرینی تعارف می‌کرد. کارای خرده‌ریز و متفرقه.»

مکثی کرد و ادامه داد: «بعد از فوت خانم اسپارو و ازدواج لندری با سوزان، سوزان رئیس گانی شد. گانی سوزان رو دوست داشت، اما دیگه کار کردن توی اون مؤسسه رو دوست نداشت. دیدن مرده‌ها مخصوصاً وقتی برای سوزوندن می‌داشتنشون تو کوره آزارش می‌داد. از گانی پرسیدم آخه چطور ممکنه؟ می‌دونین چون با توجه به سفت گانی لازم نبود که سمت بخش نگهداری اجساد یا کوره بره. بعد معلوم شد که اون در زمانی نامناسب در مکانی ۲۶۸

نامناسب بوده و ناخواسته شاهد سوزوندن جسد مرده‌ای شده. سوزان به من گفت از اینکه گانی دیگه نمی‌خواد پیششون کار کنه خیلی متأسفه. می‌گفت گانی با خانواده‌های عزادار خیلی خوب برخورد می‌کنه و قشنگ می‌تونه دلداری‌شون بده. اما خب دیگه چاره‌ای نبود. بعدش هم که دنی براش تو اداره پست کار جور کرد. «کلانتر مسترز گفت: «گانی الان دست منو فشار داد. انگار داره بیدار می‌شه.»

گانی نور را روی پلک‌هایش حس کرد، سبک بود و گرم و آرامش‌بخش. در سرش دردی حس نمی‌کرد. فقط نوعی سنگینی آزارش می‌داد، گویی به سرش وزنه‌ای بسته بودند. آهسته چشمانش را باز کرد و به چهره زیبای مادرش نگاه کرد. بعد پدرخوانده و سپس دو زن و مرد غریبه‌ای که تا به حال آن‌ها را ندیده بود. هر دو همسن خودش بودند و با دقت داشتند او را تماشا می‌کردند. نگاهشان جدی و نگران بود. از کلیسا آمده بودند؟ او داشت می‌مرد؟

«گانی؟ عزیزم؟»

صدای مهربان مادرش مانند طنین زنگ‌های کلیسا آرامش‌بخش بود. درست مثل وقتی که به او می‌گفت چیزهایی که دیده کابوس بوده یا زمانی که او را برای نمره‌های عالی دبیرستانش تشویق می‌کرد. راستی کی دبیرستان می‌رفت؟ احتمالاً مال خیلی وقت پیش بود، نبود؟

دوباره صدای مادرش را شنید که نرم و آرام کنار گوشش حرف می‌زد: «می‌تونی باهام حرف بزنی، گانی؟»

گانی. ناگهان مسابقه دویدن با کیسه یادش آمد. مسابقه‌ای که وقتی شش سالش بود زیاد بازی می‌کرد. همه بچه‌ها کیسه دور پایشان می‌بستند و می‌پریدند و برای رسیدن به خط پایان با هم مسابقه می‌دادند. گانی در حین این مسابقه مرتب

سکندری می‌خورد و برتی وایمن(۲۲۳) با تمسخر او را گانی‌سک(۲۲۴) خطاب می‌کرد. به گانی خیلی برنمی‌خورد، چون این لقب از لقب‌های دیگری که بچه‌ها به او داده بودند، مثل گیج و گول و پخمه، بهتر بود. هیچ وقت بابت این لقب‌ها به مادرش گله نکرده بود، چون به این لقب‌ها، همچنین لقب‌هایی که آدم‌بزرگ‌های شهر به او داده بودند، اهمیت نمی‌داد. بعد از تمام شدن مسابقات دویدن با کیسه، مادرش او را نوازش می‌کرد و به او می‌گفت که خیلی جذاب و بامزه بوده. هر چند می‌دانست که مادرش از آن مسابقه و تحقیر او توسط بقیه بچه‌ها نفرت داشت.

حالا می‌خواست مادرش بداند، پدرخوانده‌اش بداند که او از اسمش بیزار است. زمزمه کرد: «مامان، لطفاً منو لی(۲۲۵) صدا کن. اسم من اینه: لی. لی آن ساکس. گانی شبیه اسم حیوونای دریاییه. گانی وقتی بچه بودم خوب بود، اما دیگه نمی‌خوام به این اسم صدام کنین.» سکوت غریبی بر اتاق حاکم شد. لی حس کرد که مادرش نفسش را در سینه حبس کرده. سنگینی نگاه حاضران در اتاق را روی خودش حس می‌کرد، سنگینی سؤالاتی که در نگاه آن‌ها موج می‌زد.

لی زمزمه کرد: «مامان من دیگه بچه نیستم. از بچگی‌م خیلی وقته گذشته. من بزرگ شدم. الانم گشتمه.» پدرخوانده‌اش اولین کسی بود که سکوت را شکست. صدایش آرام و مهربان بود. «هر جور تو دوست داری، لی. چون من سنی ازم گذشته باید مدتی بگذره تا عادت کنم به اسم جدید صدات کنم. می‌خوام که صبور باشی.»

لی نوشیدنی را در دهان لی گذاشت و ادامه داد: «آروم و یواش بنوش، لی! آفرین عزیزم.» لی حس خوبی داشت. دوست داشت محتویات لیوان آب

را یک‌ضرب بنوشد، اما دردی در سینه‌اش حس کرد و
مکث کرد. زمزمه کرد: «ممنون.»
مادرش با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک کرد.
مسترز پرسید: «درد داری؟»
لی پاسخ داد: «نه، فقط تند نوشیدم.»
به زن و مرد غریبه خوش‌سیمایی که کنار تختش بودند
لبخندی زد و پرسید: «شما کی هستین؟»

لولی گونه دخترش را بوسید و گفت: «دختر گلم، این آقا سالا پورتو، مأمور افبی‌آی و این خانم کلانتر تای کریستی، کلانتر ویلیکات، هستن.»

تای و سالا به تخت نزدیک‌تر شدند و کارت شناسایی‌شان را طوری در دست گرفتند که لی بتواند ببیند. لی از ترکیب لباس تای خیلی خوشش آمد. ژاکت مشکی با پیراهن سفید و جین مشکی. خود تای هم به نظرش زن زیبا و جذابی بود؛ به دو دلیل: موهای خوش‌حالت قهوه‌ای تیره و زیباترین چشم‌های سبزی که لی در عمرش دیده بود. تای از او بلندتر بود و هیکل متناسبی مثل تفنگداران نیروی دریایی داشت.

پدرخوانده‌اش هر وقت می‌خواست از قد و هیکل کسی تعریف کند چنین توصیفی به کار می‌برد. مأمور پورتو هم قدبلند و خوش‌تیپ بود و نگاه نافذی داشت. لی لبخندزنان پرسید: «از ملاقاتتون خوش‌وقتم. به دلیل حادثه‌ای که برای من اتفاق افتاد اومدین اینجا؟»

تای به لی نزدیک شد و دستش را گرفت. در نگاه لی شک و دودلی می‌دید. در عین حال مشخص بود که کاملاً هوشیار است و برای پاسخ داد به سؤالی که تای می‌خواست از او بکند تمرکز کافی دارد. کلانتر مسترز گفته بود که لی بعد از به هوش آمدنش فرق کرده. آیا منظورش حالتی بود که در چشمان لی موج می‌زد؟

تای گفت: «یکی به قصد کشتن بهت حمله کرده، لی. ضربه سنگین و خطرناکی به سرت زده. ما اومدیم اینجا تا اون کسی رو که بهت آسیب زده پیدا کنیم. یادت می‌آد قبل از بی‌هوش شدنش شخص خاصی رو دیده باشی؟ صدای آشنایی شنیده باشی؟»

«یکی زده تو سرم؟»

با تعجب و پریشانی دستی به سر بانداژشده‌اش کشید و بعد به مادرش نگاه کرد. «مامان، من اصلاً متوجه نمی‌شم! یکی زده تو سرم؟ می‌خواسته منو بکشه؟ من که آزارم به مورچه هم نمی‌رسه، برای چی یکی باید اون قدر از من بدش بیاد که این‌طوری محکم بزنه تو سرم؟ یعنی ممکنه بخواد دوباره بهم آسیب بزنه؟»
سالا به جای کلانتر مسترز جواب داد: «خانم ساکس، لازم نیست نگران باشین. خوشبختانه شما از اون سوءقصد جون سالم به در بردین و کلانتر مسترز هم یکی از مأمورای زبده‌شو برای نگهبانی گذاشته پشت در اتاق. اسمش رومرو دیازه، درسته کلانتر؟»

لی با لبخند رضایتمندانه‌ای واکنش نشان داد. «رومرو؟ پشت در اتاق من داره نگهبانی می‌ده؟ یادمه یه دفعه که کیت مورتون(۲۲۶) می‌خواست اذیتم کنه. رومرو از راه رسید و با کمربندش خدمتش رسید. وقتی شونزده سالم بود دوست داشتم با رومرو برم سینما.»

بعد مکثی کرد و حسرت و غم بر چهره‌اش سایه انداخت. «بعدش اون بزرگ شد و من نشدم.»
تای دستش را نوازش کرد و سعی کرد با سؤالی غم و حسرت را از ذهنش دور کند. «یادته امروز بعد از اینکه از اداره پست اومدی بیرون چه اتفاقی افتاد؟»
لی سری تکان داد، چشمانش را بست و به بالشش تکیه داد. «منو کجا پیدا کردین؟»

سالا پاسخ داد: «کلانتر مسترز تو رو پیدات کرد، پشت یه سطل زباله تو کوچه‌ای که بین خشکشویی و فروشگاه سخت‌افزاره.»

کلانتر مسترز با مهربانی موهای لی را از روی پیشانی‌اش کنار زد تا بانداژ سفید دور سرش را

بیپوشاند. بعد توضیح داد: «یه مأمور افبی‌آی به من خبر داد. آقای که مأمور دریافت اطلاعات مردمی درباره‌ی اون سگک طلا با نشان ستاره‌ی داوود بود. من سریع خودمو رسوندم اونجا و رسوندمت بیمارستان. عمل جراحی سه ساعت طول کشید. دکتر الیس عملت کرد. اون گفت تو خوب می‌شی و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست.»

تای پرسید: «خانم ساکس، خاطرت هست که رفتی توی اون کوچه تا تلفن بزنی؟»

لی با ناراحتی سری تکان داد و گفت: «عذر می‌خوام، اما هیچی یادم نمی‌آد.»

سالا پرسید: «آخرین چیزی که یادت می‌آد چیه؟»

لی اخم‌هایش را در هم کرد و گفت: «یادمه با خانم چمبرلین صحبت کردم، اما یادم نمی‌آد که... یک لحظه صبر کنین. فکر کنم چند تا سؤال در مورد آقای هنری داشتم. اما چرا باید در مورد آقای هنری سؤال داشته باشم؟ منظورم اینه که آقای هنری خیلی وقته که مرده. من برای چی باید در موردش از خانم چمبرلین چیزی بپرسم؟»

شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «اصلاً یادم نمی‌آد چی ازش پرسیدم، اما از اونجا که آقای هنری و خانم چمبرلین مدتی زیاد همدیگر را می‌دیدند، حتماً مسئله‌ی شخصی و خصوصی بوده.»

لولی نمی‌توانست چیزی را که شنیده باور کند. گانی، یعنی لی داشت، در مورد رابطه‌ی خانم چمبرلین و آقای هنری حرف می‌زد؟ و نگفت که آن‌ها دوستان صمیمی بوده‌اند. در مورد رابطه‌ی آن‌ها مثل بزرگسال‌ها حرف می‌زد. لولی حس می‌کرد که انگار به سر خودش ضربه خورده. چه اتفاقی برای دخترش افتاده بود؟

تای در فکر این بود که تصویری از سگک طلایی که در گوشی همراهش بود به لی نشان دهد تا شاید در

ذهنش جرقه‌ای زده شود، اما به جای این کار گفت: «روز قبل کنفرانس خبری‌ای در ویلیکات برگزار شد. تو اون کنفرانس یکی از مأمورای اف‌بی‌آی سگک طلایی کمربندی رو با نقش ستاره داوود به حضار و به دوربینای تلویزیونی نشون داد که کف دریاچه میسی کنار تعداد زیادی استخون انسان پیدا شده بود. بعد از مردم خواست که هر کسی اطلاعاتی در مورد اون سگک طلایی داره با شماره‌ای که به این کار اختصاص داده شده بود تماس بگیرد. لی تو با اون شماره تماس گرفتی. در واقع تو تنها کسی بودی که با اون شماره تماس گرفت. قبل از اینکه بتونی چیز زیادی به مأمور ما در اون طرف خط بگی یکی محکم زد تو سرت. مأمور ما با کلانتر مسترز تماس گرفت و اونم تو رو بی‌هوش توی اون کوچه پیدا کرد. بعد مأمورمون با ما تماس گرفت و ماجرا رو تعریف کرد و ما هم به سرعت خودمونو رسوندیم اینجا.»

کلانتر مسترز لحظه‌ای چشمانش را بست و به این فکر کرد که اگر آن مأمور اف‌بی‌آی بلافاصله به او ماجرا را اطلاع نداده بود چه اتفاقی ممکن بود بیفتد. لی که انگار ذهن او را خوانده بود پاسخ داد: «اگه منو پیدا نمی‌کردی، می‌مردم، درسته؟ ممنون که جونمو نجات دادین.»

از نظر کلانتر مسترز لی غریبه‌ای آشنا بود. چهره‌اش همان چهره گانی بود، دختر معصومی که کلانتر دوستش داشت و فکر می‌کرد که خاص است، آن قدر ساده و معصوم است که بدون توجه و حمایت دیگران امکان ندارد در این دنیای بد گنده دوام بیاورد. اما این دختر کس دیگری بود. گانی کجا رفته بود؟

کلانتر به لی پاسخ داد: «خواهش می‌کنم، دخترم. وظیفه‌م بود. الان حس عجیبی دارم؛ ترکیبی از شادی و تعجب.»

لولی هم تأیید کرد. «منم دقیقاً همین‌طورم. الان درد داری، دخترم؟»

«یه کمی. انگار بلوک بتونی روی سرم گذاشتن.»
در باز شد و دکتر الیس وارد اتاق شد. لولی بعد از معرفی تای و ساللا به دکتر گفت: «آقای دکتر، خوشحالم که اینجا یین. حتماً پرستارا بهتون خبر دادن که گانی... یعنی لی به هوش اومده... اون دچار فراموشی شده و چیزی یادش نمی‌آد.»

«نگران نباشید. طبیعیه. ضربه‌های مغزی و جراحتهای مربوط به سر معمولاً عوارض جانبی این‌چنینی دارن. فراموشی‌ش موقتییه و ظرف یکی دو روز برطرف می‌شه.»
لولی با صدایی آهسته به دکتر خبر داد. «دکتر الیس، نمی‌دونم چطور این موضوع رو براتون شرح بدم، ولی به نظر می‌آد لی بعد از به هوش اومدن هوشیارتر شده. دختر قبل از این حادثه نیست. به نظر می‌رسه نسبت به خودش و تموم وقایع دور و برش به سطح جدیدی از هوشیاری رسیده.»

دکتر سری تکان داد و گفت: «اینکه خبر خوبیه. بیماران معمولاً بعد از ضربه مغزی بیش از حد هوشیار به نظر می‌رسن؛ نوعی پاسخ تدافعی ناخودآگاه ذهنه. چیزی نیست که بخواد ذهنتون رو به خودش مشغول کنه. احتمالاً ظرف دو سه روز آینده دوباره خودش می‌شه.»
لولی با اصرار ادامه داد: «منظورم اینکه که برای ماهها که لی رو خیلی خوب می‌شناسیم - شما البته تا حالا ملاقاتش نکردین - اون خیلی متمرکز و چطوری بگم... یه جور خوبی متفاوت به نظر می‌رسه، اما هیچ‌کدوممون نمی‌دونیم که این معنی‌ش چیه. قبل از اینکه سرش ضربه بخوره، ذهنیت ساده و دید بچگانه‌ای در مورد اتفاقات دور و برش داشت، اما الان انگار ذهنش بالغ شده. این طبیعیه؟»

دکتر الیس با تعجب اول نگاهی به لولی کرد و سپس

به کلانتر مسترز. مسترز سری به نشان تأیید حرف‌های لولی تکان داد.

«خب این موضوعی که می‌گین خیلی عجیب و گیج‌کننده‌ست. اجازه بدین بعد از آزمایشات عصب‌شناسی صحبتی با لی داشته باشم. الان هم اگه می‌شه اتاق رو ترک کنین، چون باید چند تا آزمایش روش انجام بدم. بعد از بررسی‌ها و آزمایش‌های لازم با همدیگه در مورد این موضوع صحبت می‌کنیم.»

سالا، تای، مسترز و لولی از اتاق خارج شدند تا دکتر با لی تنها باشد. رومرو دیاز که بیرون در ایستاده بود با هیجان و کنجکاوی پرسید: «حال گانی چگونه؟»

لولی به افسر جوان و جذاب نگاه کرد و حرف گانی را در مورد او به‌خاطر آورد و گفت: «اون دیگه گانی نیست.»

دیاز با تعجب به لولی خیره شد. لولی با اصرار ادامه داد: «می‌دونم از حرفم تعجب کردی، اما دیگه باید لی صداش کنی، بعد از یه مدت عادت می‌کنی. اون از اتفاقی که براش افتاده هیچی یادش نیست، اما احتمالاً به‌زودی همه‌چی یادش می‌آد. لطفاً حواست بهش باشه، خب؟»

دیاز گفت: «همون‌طور که بهتون گفتم و قول دادم تا من اینجام اجازه نمی‌دم هیچ‌کس وارد اتاق بشه، خانم ساکس.»

سعی کرد به نگاهش حالتی مردانه و رمبووار ببخشد تا تأثیر حرفش را بیشتر کند.

صدای گام‌های محکم و پرتنینی که از راهروی منتهی به بخش آی‌سی‌یو به گوش می‌رسید توجهشان را به آن‌سو جلب کرد. مرد بلندقدی با کت‌وشلوار خاکستری راه‌راه با گام‌های بلندی به سوی آن‌ها می‌آمد. سالا او را در دادگاهی دیده بود و می‌شناخت. او اندرو ملون (۲۲۷)، نماینده کنگره

بود. اما اینجا چه می‌کرد؟

کلانتر مسترز با تعجب پرسید: «این دیگه کیه؟»
لولی پاسخ داد: «اندرو ملون، نماینده کنگره. من بهش
زنگ زدم دنی. اون حق داشت بدونه چه اتفاقی افتاده.
اصلاً فکرشم نمی‌کردم که خودش بیاد. فکر می‌کردم یکی
از آدماشو بفرسته.»

اندرو همان‌طور که به آن‌ها نزدیک می‌شد به چهره لولی
خیره شده بود. لولی احساس خوب و غریبی داشت. بعد
از این‌همه سال نخستین بار بود که اندرو در مکان
عمومی مقابل چشم دیگران به ملاقاتش آمده بود. لولی
با قدم‌های تند به استقبالش رفت. وقتی به هم
رسیدند، اندرو دستان لولی را در دستانش گرفت.
همه با تعجب و کنجکاوی به آن دو نفر خیره شده
بودند. تای پیش خودش فکر کرد، لولی گفت اون مرد
حق داره بدونه چه اتفاقی افتاده. منظورش چی بود؟
مسترز هم با تعجب به مرد موجودگندی که لولی را در
آغوش گرفته بود و چیزی در گوشش زمزمه می‌کرد خیره
شده بود. بعد از اینکه مرد لولی را دلداری داد، دستمالی
به او داد تا اشک‌هایش را پاک کند. لولی لبخند کمرنگی
به اندرو زد. بعد دستش را گرفت و او را پیش سایرین
آورد. «اندرو، می‌خوام تو رو به مأمورای پلیس که
به‌خاطر لی اینجا معرفی کنم.»

بعد از اینکه تای و سالا و مسترز و دیاز را به اندرو
معرفی کرد توضیح داد: «مأمور پورتو و کلانتر کریستی
برای شناسایی ضارب لی اینجا اومدن. فکر کنم تو رو
باید به‌عنوان ملون نماینده کنگره معرفی کنم.»
مرد ابرویی بالا داد و گفت: «نه، همون اندرو خوبه. فقط
به من بگو چطور سوءقصد به یه دختر هگزویلی باعث
شده که پلیس ویلیکات و پلیس فدرال

پیگیر پرونده بشن؟»

لولی پاسخ داد: «همون‌طور که بهت گفتم موضوع خیلی پیچیده‌ست.»

ملون گفت: «شنیدم که این موضوع به کنفرانس خبری‌ای مربوطه که در ویلیکات در مورد استخوانی کشف‌شده تو دریاچه میسی برگزار شده. از اونجا که این شهر در حوزه نمایندگی منه، دوست دارم بدونم جریان از چه قراره.»

وقتی سالاً در حال شرح ماقوع بود، دکتر الیس از اتاق لی بیرون آمد و به لولی اطلاع داد: «خوشبختانه آزمایشا نشون دادن که سیستم عصبی لی مشکلی نداره. اون فقط باید چند روزی خوب استراحت کنه.»

بعد برای جمع حاضر سری تکان داد و دور شد. تای به اندرو گفت: «آقای ملون، شما نماینده شهر ما هستین و من شناختمتون، اما خیلی تعجب کردم که برای ملاقات دختر خانم ساکس شخصاً اینجا اومدین.» اندرو لبخند گرمی به تای زد و گفت: «ضرورتی داشت که شخصاً پیام اینجا، کلانتر کریستی. من لولی و دخترش رو خیلی وقته که می‌شناسم. حالا اگه اجازه بدین، من و لولی می‌خوایم خصوصی صحبت کنیم.»

در جاده منتهی به فورت پسل، ویرجینیا

سه‌شنبه شب

«ویکتور چرا ما تو جاده آی ۹۵ هستیم؟ تو که می‌دونی من از این ترافیک بیزارم. این‌قدر ماشین تو جاده هست که آدم حالش بد می‌شه. انگار... انگار دارن ماشینا از سر و کول هم می‌رن بالا. بازنده‌هایی که هول می‌زنن تا زودتر به خونه‌های کوچیک و خانواده‌های خسته‌کننده‌شون برسن. الان ساعت شلوغی هم هست. دور بزن برگردیم واشینگتن. الان فقط دوست دارم یه گلوله بنشونم وسط دو ابروی اون رایلی عوضی.»

«بهت قبلا هم گفتم، لیزی. تا موقعی که بهم نگی مادرت اون پولا رو کجا قایم کرده اجازه نمی‌دم اونو بکشی. در ضمن، این‌طور که معلومه ساویج بهش هشدار داده که خودشو مدتی یه جایی گم‌و‌گور کنه. برای همینه که ما دور نمی‌زنیم. مستقیم می‌ریم فورت پسل، خونه مامانت. تو به من جای پولا رو نشون می‌دی و منم موافقت می‌کنم که چند هفته دیگه بریم سر وقت رایلی.»

«اگه جای پولا رو بهت بگم، قول می‌دی بذاری یه خشاب کامل تو کله‌ش شلیک کنم؟»

«آره، قول می‌دم.»

ویکتور احساس کرد لیزی اینجاست، حس خوبی همراه با آرامش به او دست داد. دفتر یادداشت‌های روزانه مادر لیزی را به‌خاطر آورد. دفترچه نازک و سفیدرنگی که زیر تخته‌ای زیر تختش پنهان

می‌کرد. ویکتور بدون اینکه مادر لیزی متوجه شود او را می‌پایید. هر موقع فرصتی پیش می‌آمد و مادر لیزی خانه نبود، ویکتور سراغ دفترچه می‌رفت و آن را ورق می‌زد و می‌خواند. در آن دفترچه فهرست تمام بانک‌هایی که از آن‌ها سرقت کرده بودند آمده بود، اسامی نگهبانانی که حین سرقت کشته بودند، اسامی افراد عادی‌ای که با آن‌ها درگیر شده و به قتل رسیده بودند و، از همه مهم‌تر، مقدار پولی که از هر بانک دزدیده بودند و اینکه بعد از هر سرقت و تقسیم پول چقدر پول مانده و ذخیره شده بود. جنیفر اسمایلی همه این‌ها را با دست‌خط خرچنگ قورباغه‌اش مکتوب کرده بود. ویکتور وقت کافی نداشت تا همه آن را بخواند. نمی‌دانست که آیا سرنخی در مورد محل اختفای پول‌ها وجود دارد یا نه. اگر می‌توانست آن دفترچه را پیدا کند، دیگر احتیاجی به باج دادن به لیزی نداشت. اما برگشتن به آن خانه خطرات خاص خودش را داشت. بعید نبود که مأموران اف‌بی‌آی خانه را زیر نظر داشته باشند. شاید هم اصلاً در جریان جست‌وجوی خانه دفترچه را پیدا کرده بودند، اما احتمالش کم بود. مادر لیزی آن را جای خوبی مخفی کرده بود.

«لیزی! اون دفترچه یادداشت کوچیک مادرت رو یادته؟»

«نه. مگه مادرم دفترچه یادداشت داشت؟ چرا یاد اون افتادی؟ سر کارم گذاشتی، ویکتور؟ آره، سر کارم گذاشتی؟ گوش کن، من گشتم. ناهار فقط چند تا تاکو خوردیم. وقتی شکمم قاروقور می‌کنه، اون بخیه‌های لعنتی کشیده می‌شه و درد می‌گیره.»

«می‌دونم که تو جوجه سوخاری و پوره سیب‌زمینی دوست داری. هر جا غذاخوری بود می‌زنیم کنار.»
«پوره سیب‌زمینی رو فراموش کن. من کوفته‌قلقلی می‌خوام. خیلی وقته کوفته‌قلقلی نخورده‌م.»

راستی، از این ریش و سبیل خوشم می‌آد. شبیه آدمای باهوش و خطرناک و بزنبهادر شدی. از این تیپت خوشم می‌آد. بعد از ناهار بزنبه‌چرتی بزنیم.» دوباره حضور لیزی را حس کرد. ویکتور سری تکان داد و گفت: «لیزی، ما کارای مهم‌تری داریم. لطفاً تمومش کن. الان نه! باید جایی پیدا کنیم و ناهار بخوریم.»

«خوبه. خیالمون هم راحت‌تره که هیشکی تو رو نمی‌شناسه. واقعاً جذاب شدی، ویکتور! کمی هم رذل که اونم خوبه.»

ویکتور سوت‌زنان وارد غذاخوری غاز طلایی در شهر کوچک وینسلوی (۲۲۸) ویرجینیا شد و روی نیمکت چرمی داغانی نشست. دختر بلوند جذابی که قلمی پشت گوش راستش بود به میزش نزدیک شد. دخترک تی‌شرت و شلوار به تن داشت. لبخندی به ویکتور زد و پرسید: «سلام. روزتون به‌خیر. دوست دارین باربیکیوهای محشر ما رو امتحان کنین؟»

ویکتور پاسخ داد: «امشب نه. دو تا جوجه سوخاری می‌خوام، با چند تا کوفته قلقلی.» متوجه لبخند بزرگ لیزی شد و به پیشخدمت گفت: «کوفته قلقلی‌ها حسابی چرب‌و‌چیلی باشه. مرسی.» هر دو جوجه سوخاری‌ای که پیشخدمت آورد درشت بود. وقتی ویکتور آخرین بال جوجه را هم خورد احساس کرد که شکمش کاملاً پر شده و کمی حال تهوع دارد. چربی غذا زیاد بود و باید از آن خرچنگ‌های سرخ‌شده عبرت می‌گرفت و کمتر می‌خورد. به لیزی نگاه کرد. توقع داشت او راضی و سرحال باشد. اما نگاه لیزی حکایت از چیز دیگری داشت.

«ویکتور، این هرزه عوضی چشمش تو رو گرفته. می‌خواد باهات حرف بزنه. مرتب می‌آد سر میز ما و می‌خواد به تو نزدیک و نزدیک‌تر بشه. با اون

صدای لوندش مرتب عشوه‌گری می‌کنه. تو مخصوصاً
کیف پولتو جلوش باز کردی، مگه نه؟ می‌خواستی ببینه
چقدر پول داری و تحریک بشه؟ می‌خوای باهاش دوست
بشی، مگه نه؟ من دیگه برات جذاب نیستم،
همین‌طوره؟ ویکتور، اگه باهاش دوست بشی، قسم
می‌خورم که دخلشو می‌آرم.»

تا حالا ندیده بود که لیزی حسادت کند و همین خشم و
حسادت لیزی بیشتر تحریکش می‌کرد. شانه‌ای بالا
انداخت و بار دیگر که پیشخدمت به میزشان نزدیک شد
لبخندی به او زد و یک اسکناس صددلاری به او داد.
«بقیه‌ش مال خودت باشه. من ویکتورم. روی تگ روی
سینه‌ت نوشته سیندی. اسم قشنگی داری. دوست داری
بعد از تموم شدن کارت، یه آیس‌تی با هم بزنیم؟ یا
بریم یه دوری بزنیم.»

سیندی ویلکاکس (۲۲۹) سریع تصمیمش را گرفت.
ویکتور جوان خوبی به نظر می‌رسید و با آن موی بلند و
ریش بزی تیپ و قیافه جذابی داشت و مهم‌تر از همه
اینکه حوصله خودش هم سر رفته بود. پس نگاهی به
ساعتش انداخت و به ویکتور گفت: «سی‌وپنج دقیقه
دیگه شیفتم تموم می‌شه. با صاحبکارم صحبت می‌کنم،
شاید اجازه بده زودتر برم.»

«خیلی هم خوب. قبل از اینکه کارت تموم بشه، یه
لیوان آیس‌تی برام می‌آری؟»

ویکتور با نگاهی سیندی را تعقیب کرد که پشت
پیشخان رفت. در لیوانی چای ریخت و کمی آب‌لیمو و
چند قطعه یخ به آن اضافه کرد. وقتی سیندی برگشت،
موقع گذاشتن لیوان با بازوی ویکتور تماس پیدا کرد.

نفس ویکتور در سینه‌اش حبس شد. حس خوبی
داشت. دخترک بوی گل سرخ می‌داد. ویکتور می‌دانست
که سیندی پول‌هایش را دیده و بدش نمی‌آید که
مقداری از آن پول‌ها مال او باشد. به نظرش رسید
دخترک حق دارد که این‌قدر سریع شیفته او و کیف

پولش شود. در چنین شهر نکبت و چنین غذاخوری
فکسنی‌ای با تهویه افتضاح گیر افتاده بود. ویکتور
می‌توانست او را به متل خوب و خنکی ببرد، شاید هم
بهتر بود به خانه سیندی می‌رفتند. ویکتور در عین حال
متوجه خشم آتشفشانی لیزی هم بود: حسادت و
عصبانیت لیزی لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد و ویکتور
فکر کرد این حتی از خوب هم بهتر است.
ویکتور لبخندی زد. نگاهی به ساعتش کرد و به لیزی
گفت: «قبل از اینکه بخوایم بزنیم به جاده، کمی وقت
برای عشق و حال داریم.»

ده دقیقه بعد، ویکتور سوار بر ماشینش به دنبال
مینی‌کوپر سبز و کهنه سیندی خیابان‌های خلوت و
تاریک شهر را پشت سر می‌گذاشت. دیروقت بود و دیگر
نه از ترافیک خبری بود و نه از صدای جیغ و داد بچه‌هایی
که در کوچه و خیابان بازی می‌کردند. همه توی
خانه‌هایشان بودند؛ یا مشغول تماشای تلویزیون یا در
بسترشان در حال خوابیدن و کارهای دیگر.
سیندی کنار خانه دوبلکسی توقف کرد. از ماشینش
پیاده شد و کنار کرایسلر ویکتور آمد و گفت: «هی،
ماشین میزونی داری، اما با رنگش حال نمی‌کنم. چرا این
رنگو انتخاب کردی؟ اصلاً این چه رنگیه؟ قهوه‌ای
استفراغی؟ قهوه‌ای لجنی؟ شبیه ماشینای کرایه‌ایه که
به‌خاطر رنگش هیشکی رغبت نمی‌کنه اونا رو بدزده.»
ویکتور با لبخند جواب داد: «ها! زدی تو خال! دقیقاً به
همین علتی که گفتم این ماشینو خریدم. یه موقعی
موستانگ سفید خوشگل و تودل‌برویی داشتم که چشم
همه دنبالش بود. بعد یه بی‌پدري ازم دزدیدش و دیگه با
خودم عهد کردم ماشین خوشگل نگیرم.»
سیندی با کنج‌کاو پرسید: «محلای که توش زندگی
می‌کنی دزد و خلافکار زیاد داره؟ امنیتش

چطوری‌هاست؟»

ویکتور به خانۀ جنیفر اسمایلی در فورت پسل فکر کرد که تا وینسلو با ماشین سه چهار ساعتی فاصله داشت. خانۀ بدی نبود، اما همسایه‌های اکثراً سفیدپوستش احمق و فضول بودند.

به سیندی پاسخ داد: «کما بیش.» و به او بدجوری خیره شد.

سیندی با شیطننت خندید. می‌دانست که ویکتور به کجا نگاه می‌کند و در چه فکری است. مادر سیندی همیشه به او می‌گفت: «قدر داشته‌هاتو بدون.»

سیندی می‌دانست که از دید مردان دختر جذابی است. وقتی به چاک (۲۳۰)، مالک رستوران، کمک کرد تا آشپزخانه چربش را تمیز کند و بتواند کمی زودتر برود تصمیم نهایی‌اش را گرفته بود.

فکر کرد که این جوان لاغر با آن کیف پرپولش می‌تواند بلیت خروج او از این شهر دلگیر و کسل‌کننده باشد.

دست‌کم ویکتور از آن مرد میان‌سالی که دو سال پیش در کازینویی در خلیج ماندالای (۲۳۱) شهر لاس وگاس تور کرده بود بهتر بود. آن مرد میان‌سال آن شب بعد از اینکه ده‌هزار دلار در بلک جک (۲۳۲) بُرد با سیندی آشنا شد.

سیندی او را بوسید و بردش را در قمار تبریک گفت. مرد او را با خودش به خرید برد و وقتی سیندی به خانه برگشت، صاحب دو دست لباس گرانقیمت مارکدار، یک گردنبند الماس و سه جفت کفش لوبوتن (۲۳۳) شده بود. می‌توانست همین بلا را سر ویکتور هم بیاورد. به او وعده‌های جذاب بدهد تا ویکتور او را با خودش ببرد.

مهم نبود کجا. سیندی حدس می‌زد ویکتور توی کیفش بیش از ده‌هزار دلار پول داشته باشد و باید سیندی سهمش را از آن کیف می‌گرفت و بعد از عمل کردن به وعده‌هایش ویکتور را هم با لبخندی ترک می‌کرد.

سیندی ویکتور را به داخل خانه دعوت کرد.

«وقتی رسیدیم طبقه بالا، تهویه هوا را روشن می‌کنم. سریع خونه رو خنک می‌کنه. یالا، بیا بریم تو ویکتور. من که می‌گم بی‌خیال آیس‌تی

بشیم و بزنیم تو کار بوربون. بیشتر فاز می‌ده.»
همان وقتی که سینی مشغول ور رفتن با قفل در
ورودی خانه بود، که گیر داشت، ویکتور با کمی فاصله
پشت سرش ایستاده بود که متوجه حضور لیزی در
کنارش شد. لیزی از رستوران تا خانه سینی سکوت
کرده بود، اما حالا تصمیم گرفته بود سکوتش را بشکند.
«می‌خواهی یه کم حال کنی، ویکتور؟ باشه... خيله خوب...
با این هرزه کوچولو یه کم بازی می‌کنیم.»
چرا لیزی دیگر حسادت نمی‌کرد؟ همین باعث عصبانیت
ویکتور شد. با خشم زمزمه کرد: «نه، لیزی. تو قرار نیست
باهاش بازی کنی. اون مال منه. فقط مال من. اون خیلی
خوشگله. وقتشه که یه خرده بدون تو حال کنم. باید
تنهامون بذاری.»

«می‌خواهی خدمتش بررسی؟ کور خونده‌ای! همین که
بریم طبقه بالا می‌بینی کسی که خدمت این دختره
می‌رسه منم، نه تو.»
ویکتور نهیب زد:

«لیزی، این‌قدر خودخواه نباش. ما امروز کلیسا رو منفجر
کردیم و تو به اندازه کافی با اون کارمون حال کردی.
واسه امروزت کافی نبود؟»

«آره، راست می‌گی. ما اون کلیسا رو ترکوندیم، اما بگو
ببینم امروز صبح چند نفرو تو اون کلیسا گشتی؟ تا
اونجا که من می‌دونم، هیشکی رو. تو امروز هم موفق
نشدی اون مأمور افبی‌آی رو که تو کمد زندونی کرده
بودیم و قرار بود از گرسنگی و تشنگی بمیره بکشی. تو
حتی نتونستی تابوتی رو که نعش اون زنک وکیل مدافع
توش بود داغون کنی. می‌بینی؟ تو امروز به اندازه کافی
به من حال ندادی. دوست دارم اون نیمه تاریک رو
ببینم. فکر کنم این هرزه کوچولو هم با من موافق باشه.
راستی، ریش مصنوعی‌ت باز هم چسب می‌خواد، وگرنه

کنده می‌شه.»

سیندی که سرانجام موفق شده بود در را باز کند، تازه متوجه زیر لبی حرف زدن ویکتور شد و با تعجب پرسید: «چی زیر لب می‌گی، ویکتور؟ بریم تو! پنجره‌ها رو باز کن تا هوای اتاق عوض بشه. منم تهویه هوا رو روشن می‌کنم.»

ویکتور نگاهی به هال کوچک خانه سیندی کرد. میزی در گوشه آن بود که رویش آینه‌ای بود و کنارش انبوهی نامه و صورتحساب پرداخت‌نشده. ویکتور فکر کرد: سیندی بیچاره، ظاهراً حقوق اون غذاخوری کفاف خرجاشو نمی‌ده.

ویکتور به دنبال سیندی وارد اتاق نشیمن کوچک شد که بخشی از آن به آشپزخانه‌ای تک‌نفره و مکانی برای صرف غذا تبدیل شده بود. در و دیوار اتاق پر بود از پوستر خوانندگانی مثل جاستین تیمبرلیک (۲۳۴) و گروه موسیقی پوتز. هوای اتاق گرفته و دم‌کرده بود و ویکتور به سرعت پنجره‌ها را باز کرد تا هوا در اتاق جریان پیدا کند. بعد مکث کرد. خبری از لیزی نبود. حرف نمی‌زد. شاید دوباره حسادت می‌کرد.

وقتی سیندی وارد اتاق شد، شهوت دوباره بر ویکتور مستولی شد. سیندی سینی‌ای در دست داشت که در آن دو لیوان بود و با نوشیدنی‌ای شبیه بوربون پر شده بود. آن حالتی که سیندی موهای لختش را که مدام روی صورتش می‌افتاد با حرکت سر و گردن کنار می‌زد و ویکتور دوست داشت. سیندی لیوان ویکتور را به او داد و لیوان خودش را هم برداشت و بعد لیوان‌هایشان را به هم زدند.

«به سلامتی!»

پس از آن محتویات لیوان‌هایشان را یکنفس سرکشیدند. گندا! مزه‌اش گند بود! ویکتور حس کرد گلویش دارد منفجر می‌شود. بوربون ارزان‌قیمت و

بی‌کیفیتی بود و ویکتور خیلی خودش را کنترل کرد که آن را تف نکند.

«موافقی موسیقی گوش کنیم؟ من می‌رم یه کم دیگه بوربون بیارم.»

ویکتور حس کرد که لیزی دارد به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. گرمای نفسش را حس می‌کرد. می‌دانست که لیزی عصبانی و مصمم است و به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند جلوی‌ش را بگیرد. لیزی نمی‌خواست بازی کند. نمی‌خواست ویکتور عشق‌و‌حال کند. می‌خواست دخل سیندی را بیاورد.

وقتی اولین ضربه به پای چپ سیندی خورد، گیل‌اس‌ها از دستش رها شد. سیندی برگشت و با تعجب و عصبانیت داد زد: «چته؟ چی کار می‌کنی؟»

سیندی هیکل ورزیده و متناسبی داشت، اما ویکتور می‌دانست که به‌تنهایی از پس هر دوی‌شان برنمی‌آید. او خودش هیولا را به داخل خانه‌اش دعوت کرده بود و حالا باید تقاصش را پس می‌داد.

لحظه‌ای ترس سیندی را فلج کرد و بعد جای ترس را خشم گرفت. سیندی لگد محکمی روانه آبگاه ویکتور کرد. برادرش سایمن (۲۳۵) به او یاد داده بود که به متجاوزان و سارقان چنین ضربه‌ای بزند. ویکتور سعی کرد جا خالی بدهد، اما لگد سیندی به شکمش خورد. نفس ویکتور در سینه حبس شد و روی زمین زانو زد، درست مثل این بود که گلوله خورده. ویکتور دادی زد که بیشتر شبیه جیغ بود: «هرزه! به بخیه‌هام لگد زدی!»

ویکتور با چنان سرعتی کارد شکاری‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید که سیندی متوجه نشد. سیندی با سرعت به سمت در خانه دوید و ویکتور در حالی که دشنامش می‌داد دنبالش حرکت کرد. نزدیک آشپزخانه، سیندی را گرفت و کاردش را بالای سرش برد. سیندی کتری را از روی اجاق برداشت و به دست ویکتور

کوفت. کارد از دست ویکتور افتاد، اما با پشت دست چنان ضربه‌ای به صورت سیندی زد که نقش زمین شد. ویکتور با لگد کتری را به سویی انداخت و باز با کارد به سیندی حمله کرد. سیندی لگدی به سمت ویکتور پراند، اما ویکتور جاخالی داد و بعد پای او را سفت گرفت.

«هرزه عوضی!»

سیندی لگد دیگری روانه آبگاه ویکتور کرد و این بار به هدف زد. ویکتور فریادی زد و از شدت درد شروع کرد به گریستن و دشنام دادن. سیندی به سرعت برخاست و به سمت در خانه دوید و سعی کرد در را باز کند، اما قفل در گیر کرده بود و باز نمی‌شد. دستان سیندی هم از عرق خیس شده و هیجان و وحشت مانع از تمرکزش شده بود. سیندی صدای ویکتور را شنید که داشت چهار دست و پا و گریه‌کنان به سویی می‌آمد. بعد صدای ضامن اسلحه‌ای را شنید. سیندی می‌دانست که تا مرگ کمتر از یک لحظه فاصله دارد.

خانه ساویچ

جورج تاون

چهارشنبه صبح

بعد از اینکه شرلوک کاسه غلات صبحانه شون را که رویش تصویر ترانسفورمرز (۲۳۶) داشت پر کرد، یادش آمد که شون خانه نیست. شون هنوز خانه مادر بزرگش بود. شرلوک وسط آشپزخانه ایستاد. به کاسه شون نگاه کرد و اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. دیلون از پشت سر به او نزدیک شد و در آغوشش گرفت. شرلوک برگشت، سرش را روی شانه دیلون گذاشت و شدیدتر گریست.

شرلوک از شدت گریه سکسکه‌اش گرفت. بعد کمی از ساویچ فاصله گرفت و گفت: «معذرت می‌خواهم. نمی‌دونم یه دفعه چه‌م شد.» چشمانش را مالید و دوباره کمی گریست و گفت: «مثل احمق‌ها شدم، نه؟ دیلون! دلم برای شون خیلی تنگ شده. زندگی‌مون تو این چند روزه پاک زیر و رو شده و همه‌ش تقصیر ویکتور نسر روانیه. ما باید پیداش کنیم، دیلون. قضیه دیگه شخصیه. من که خیلی دلم می‌خواد بکشمش و جنازه‌شو بندازم تو دریاچه میسی تا استخواناش تا ابد توی اون دریاچه دفن بشه.»

ساویچ پاسخ داد: «فکر بدی نیست. دیشب خواب می‌دیدم که دارم با شون تو حیاط پشتی فوتبال بازی می‌کنم. من توپو انداختم پشت فنس‌های حیاط و شون دوید تا توپ رو از پشت فنس‌ها بیاره.

بعدش...» مکث کرد و چیزی نگفت. نمی‌خواست به شرلوک بگوید که قبل از اینکه از خواب بیدار شود در رویایش دیده که شون گمشده. ساویچ به سمت فنس رفته و فهمیده بود که خبری از شون نیست. تنها چیزی که دیده بود سایه و مه بود. درست مثل تصاویری که در کشف و شهودش در گیت‌وود دیده بود. ساویچ چشمانش را روی ترسی که تا اعماق وجود حسش می‌کرد بست. حق با شرلوک بود. آن‌ها باید به هر قیمتی که شده ویکتور را پیدا می‌کردند و این قضیه را خاتمه می‌دادند.

باز رایلی در امان بود و برای دیدار با یکی از فرزنداش به شیکاگو رفته بود. تا آنجا که ساویچ می‌دانست، او و شرلوک و شون تنها افراد حاضر در فهرست انتقام ویکتور بودند که در واشینگتن مانده بودند.

ساویچ شرلوک را درآغوش گرفت، موهایش را بوسید و در گوشش زمزمه کرد: «همه‌چی درست می‌شه، عزیزم. خیلی زود. بهت قول می‌دم.»

صدای زنگ گوشی همراه ساویچ - که ترانه اندام تو(۲۳۷) از اد شیران(۲۳۸) بود - بلند شد.

ساویچ نگاهی به گوشی‌اش کرد و گفت: «سالاست.»

«وقتی این وقت صبح زنگ زده، یعنی کار مهمی داره.»

ساویچ جواب داد. «سالا، تو ویلیکات چه خبره؟»

ساویچ همان‌طور که با نگاهش شرلوک را تعقیب

می‌کرد، که مشغول خالی کردن کاسه غلات صبحانه

شون و گذاشتنش داخل قفسه ظرف‌ها بود، با دقت به

حرف‌های سالا گوش می‌داد. بعد ناگهان با تعجب از سالا

پرسید: «چی؟ گفתי پدرخونده و مادر اون دختر معتقدن

که دخترشون بعد از به هوش اومدن فرق کرده و اون

آدم قبلی نیست؟ بگو ببینم، دقیقاً چه فرقی کرده؟»

دست آخر به ساللا گفت: «بسیار خب، من و شرلوک تا چند ساعت دیگه می‌آییم سمت هگزرویل. توی بیمارستان می‌بینمت. اگه توی این مدت اتفاقی افتاد، باهام تماس بگیر.»

تماس را که قطع کرد به شرلوک گفت: «خیلی جالبه.» بعد آنچه را ساللا از پشت تلفن برایش تعریف کرده بود برای همسرش بازگو کرد.

بعد از تعریف کردن ماجرا اضافه کرد: «قبل رفتن به هگزرویل می‌خوام با اولی (۲۳۹) تماس بگیرم و پرس‌وجو کنم که توی بیست‌و‌چهار ساعت گذشته کسی زنگ نزده و در مورد اینکه ویکتور رو دیده شناسایی‌ش کرده اطلاعاتی نداده؟»

بعد از اینکه ساویچ با اولی تماس گرفت و مطمئن شد که خبر جدیدی در مورد دیدن ویکتور نیست، عازم هگزرویل شدند. ساعت ده‌ونیم صبح، شرلوک و ساویچ وارد بخش آی‌سی‌یوی بیمارستان کامیونیتی شدند. کنار در اتاق لی افسر جوانی را دیدند که مشغول نگهبانی بود. ساویچ و شرلوک کارتهای شناسایی‌شان را بیرون آوردند و به او نشان دادند.

هم‌زمان مرد میانسال بلندقدی از اتاق خارج شد. کت‌وشلوارش چروک بود و نگاهش خسته. ساویچ فوراً او را شناخت. اندرو ملون، نماینده کنگره.

«مأمور ساویچ، اسمتونو شنیدم. می‌دونم که کی هستین و چی کارا کردین. همیشه تحسینتون کردم.» ملون با ساویچ دست داد و سپس به شرلوک رو کرد. «شما هم باید شرلوک باشین. همون مأمور شجاعی که جون آدمای زیادی رو در فرودگاه جی. اف. کندی نجات داد. من یکی از طرفدارای درجه یکتونم.»

«ممنونم.» ملون گفت: «مأمور پورتو به من اطلاع داد که قراره

بیاین اینجا و دخترمو ببینین.»

ساویچ با تعجب پرسید: «دخترتون؟ لی ساکس دختر شماست؟»

«بله، دختر منه.»

شرلوک نگاهی طولانی به اندرو کرد و با لحن سرزنش آمیزی گفت: «حتماً باید به قصد کشت می‌زدنش تا به دیدنش بیاین؟»

اندرو سری تکان داد و گفت: «بله، می‌دونم. در سی سال گذشته من از وظایف پدری‌م غفلت کردم و مقصرم.»

بعد با لحن مصممی تأکید کرد: «اما فکر می‌کنم چیزی که الان مهمه اینه که اینجا و حاضرم هر کاری از دستم بریاد انجام بدم.»

ساویچ گفت: «خوشحالیم که الان اینجایین. مأمور پورتو با ما تماس گرفت و بهمون اطلاع داد که مادر و پدرخونده لی فکر می‌کنن که اون بعد از به هوش اومدن تغییر کرده.»

ملون سری تکان داد. «مادرش به من گفته بود که اون کنده و خیلی تو عوالم خودشه، اما چون من هیچ‌وقت تو زندگی‌ش نبودم نمی‌تونم متوجه این تغییر بشم. زن جوونی که امروز برای اولین بار ملاقات کردم کاملاً هوشیار و نرماله. لولی و کلانتر مسترز می‌گن آدم قبلی نیست. ضربه‌ای که به سرش خورده یا اون عمل جراحی باعث شده که اون فرق کنه. اون به مادرش گفته که لی صداش بزنه، نه گانی. این نشون می‌ده اون در مورد اسم واقعی‌ش آگاهی پیدا کرده.»

اندرو پرده اتاق را کنار زد و لولی به جمعشان ملحق شد. «ایشون لولی ساکس هستن، مادر لی.»

شرلوک و ساویچ کارت شناسایی‌شان را به لولی نشان دادند و خودشان را معرفی کردند.

لولی با صدایی آهسته و لحنی آرام گفت: «مأمور پورتو بهم گفت با شما تماس گرفته تا بیاین اینجا

و لی رو ببینین. اون گفت شاید شما سر دربیارین که برای لی چه اتفاقی افتاده.»
بعد با دقت به صورت ساویچ خیره شد و ادامه داد:
«حقیقت داره. اون عوض شده. کاملاً عوض شده. امیدوارم شما بتونین بفهمین که چطور این اتفاق افتاده. آقای پورتو می‌گفت که شما توانایی خاص و ویژه‌ای دارین و می‌تونین چیزایی رو در مورد گذشته ببینین. آدما رو بفهمین. به نظرم دکتر الیس اصلاً متوجه نشده که چه اتفاقی افتاده. بیاین تو و دخترمو ملاقات کنین. البته اون هنوز سلامتی‌شو کامل به دست نیاورده.»

لولی نفس عمیقی کشید و گفت: «من و اندرو بهش گفتیم که پدر واقعی‌ش کیه. دخترم تا حالا پدرشو ندیده بود. من و اندرو هیچ‌کدوممون دوست نداشتیم این موضوع علنی بشه، چون همسر و بچه‌های اندرو ضربه می‌خوردن، اما حالا که لی صدمه دیده، اندرو خودش تصمیم گرفته حقیقت آشکار بشه.»
اندرو گفت: «لولی تمام سعی‌شو می‌کنه که از من محافظت کنه، اما دیر یا زود همه به این ماجرا پی می‌برن. من آدم خودخواهی بودم. از تهدید پدرم ترسیدم. پدرم تهدیدم کرد که اگه معلوم بشه که دختر نامشروعی دارم دیگه توی سیاست ازم حمایت نمی‌کنه. البته پدرم هم تقصیری نداشت. می‌ترسید که خونواده‌م لطمه ببینن، بچه‌هام تو محل تحصیلشون طعنه و کنایه بشنون و از لحاظ روحی آسیب ببینن. اما حالا دیگه بچه‌هام بزرگ شدن رفتن سر خونه و زندگی‌شون. وقتی لولی بهم زنگ زد و گفت برای گانی... یعنی لی چه اتفاقی افتاده، اینکه یکی قصد داشته دخترمو بکشه و تقریباً هم موفق شده، دیگه هیچ‌کدوم از این بهونه‌ها و رازداری‌ها برام مهم نبود.»

مکثی کرد و به آن‌ها لبخند زد. «مهم‌ترین چیز

برام در حال حاضر سلامتی دخترمه.»
لولی گفت: «احتمالاً خودتون حدس می‌زنین که دخترم
وقتی فهمید اندرو ملون پدرشه چقدر غافلگیر شد. اما
خوب با این ماجرا کنار اومد و الان فقط می‌خواد تموم
ماجرا رو بدونه.»

اندرو سری تکان داد و با حسرت گفت: «فقط امیدوارم
که منو ببخشه و یه روزی در آینده بتونه منو پدر صدا
کنه.»

لبخندی زد و اضافه کرد: «اون نمی‌دونست که من
نماینده کنگره‌م. تا حالا کسی این‌جوری به غرورم ضربه
نزده بود.»

لولی ضربه آرامی به بازوی اندرو زد و گفت: «اون تو رو
می‌بخشه. اون درک می‌کنه، موقعیتت رو درک می‌کنه و
می‌بخشدت. به حرفم اعتماد کن. اون دختر خوش‌قلب و
بخشنده‌ایه. خب، مأمور ساویچ، مأمور شرلوک. گمونم
بهتره بریم داخل تا لی رو بهتون معرفی کنم.»

لولی پرده را کنار زد و هر چهار نفر وارد اتاق لی شدند.
لی بیدار بود. سرش درد می‌کرد، اما نه خیلی زیاد.
مسکن‌هایی که به او داده بودند حالش را بهتر کرده بود؛
البته به علت عوارض جانبی همان مسکن‌ها هنوز کاملاً
هوشیار نبود. آرامش غریبی احساس می‌کرد و با دلتنگی
به این موضوع فکر می‌کرد که با از بین رفتن اثر داروها
این حال خوش هم از بین می‌رود.

به مادر و... پدرش خیره شد. بله، این مرد متشخص و
خوش‌تیپ پدرش بود. بعد از سی سال اولین بار بود که
می‌توانست مردی را که او حاصل رابطه و عشقش با
مادرش بود ببیند. وقتی صدمه دیده بود خودش را
رسانده بود. این خصیصه خوبی در مورد مردی بود که
همیشه برایشان پول می‌فرستاد، اما

هیچ وقت پیششان نمی‌آمد. او قذبلند بود که برای هر سیاستمداری فاکتور مهمی به حساب می‌آمد و خوش تیپ. اما لی نشانی از هیچ‌یک از این صفات و خصیصه‌ها را در خود نمی‌دید. در ذهنش سوالات بسیاری داشت از هر دوتایشان. دوست داشت می‌توانست همه آن‌ها را یکدفعه بپرسد و جوابشان را هم یکجا دریافت کند.

بعد نگاهش را متوجه دو غریبه‌ای کرد که تا به حال آن‌ها را ندیده بود؛ یکی از آن‌ها مردی بود با چشم و ابروی مشکی که چند سالی از او بزرگ‌تر بود. عضلانی بود و ورزیده و از آن دست مردانی که کمتر کسی می‌توانست با او دربیفتد. مرد با لبخندی دلپذیر به او خیره شده بود. لی لبخند مرد را با لبخندی کمرنگ جواب داد و به زنی که همراهش بود نگاه کرد. زنی جذاب، قذبلند، با اندامی متناسب که به نظر می‌رسید همسن و سال خودش باشد. سر و صورت زن درست مثل شاهزاده‌خانم‌های قصه‌های پریان بود. موهایی سرخ و چشمانی آبی و نگاهی نافذ و گیرا داشت. شلوار کرباسی مشکی، بلوزی سفید و ژاکتی مشکی بر تن و پوتین‌های پاشنه‌تختی به پا داشت. زن هم لبخند زنان به او نگاه می‌کرد. بعد به دست آن دو غریبه خیره شد و بعد با صدایی ضعیف پرسید: «شما زن و شوهرین، درسته؟ می‌شه خودتونو معرفی کنین؟»

ساویچ پاسخ داد: «من ساویچ هستم، ایشون هم شرلوک. هر دو مأمور افبی‌آی هستیم.»

بعد دقیق‌تر به لی نگاه کرد. سرش با پانسمان سفیدی بسته شده بود و با اینکه مطمئناً داروهای مسکن به او تزریق شده بود، درد در چهره‌اش آشکار بود.

ساویچ ادامه داد: «درست حدس زدی. ما زن و شوهریم و یه پسر کوچیک هم داریم که سپتامبر امسال پنج سالش می‌شه. پسر هر وقت کسی رو اولین بار می‌بینه بهش می‌گه پنج‌ساله است. لابد می‌خوای بدونی که ما برای چی اینجا اومدیم، خانم ساکس. مأمور پورتو باهامون تماس گرفت و ازمون خواست بیایم اینجا تا با تو صحبت کنیم.»

ساویچ پیش آمد و کنار تخت لی ایستاد و دستش را گرفت. لی با نگاهی نافذ و عمیق ساویچ را بررسی کرد. ساویچ با تعجب فکر کرد: چطور ممکنه که این دختر قبل از اون حادثه کندذهن بوده باشه.

لی هم از تماس دستش با دست ساویچ حس خوبی داشت، حس امنیت. به چشمان سیاه ساویچ نگاه کرد و حس کرد که از لحاظ روحی با او مرتبط است. بعد از لحظه‌ای سکوت به ساویچ گفت: «من شما رو توی تلویزیون دیدم. همین چند روز پیش.»

«همون برنامه‌ای که در مورد اون سگگ کمر بند حرف می‌زدیم؟»

لی سری تکان داد و پاسخ داد: «به من گفتن علت اینکه بهم سوءقصد کردن و توی سرم زدن اطلاعاتم در مورد اون سگگ طلایی بوده.»

«می‌تونن برام تعریف کنی که چه اتفاقی افتاد؟»

لی لحظه‌ای درد را حس کرد و سپس فراموشش کرد.

بعد دری را در ذهنش دید که سعی می‌کرد بازش کند. می‌دانست که چه چیزی پشت در است، اما در حال حاضر آمادگی‌اش را نداشت که آن را به‌خاطر بیاورد. سرش را آرام و کوتاه تکان داد. «شما پدرمو ملاقات کردین؟ من خودم تازه ملاقاتش کردم. تا حالا نمی‌شناختمش. مامانم هیچ‌وقت در موردش با من حرف نزده بود. اما حالا اون اینجاست و پیشمه و بهم قول داده که از این به بعد مرتب به دیدنم بیاد.» لحظه‌ای چشمانش را بست و زمزمه کرد: «همه‌چی خیلی عجیب به نظر می‌آد. نزدیک بود بمیرم و حالا پدرمو پیدا کردم.»

ساویچ دوباره دست لی را فشرد. حس عجیب و تعریف‌نشده‌ای داشت. زمزمه کرد: «لی، می‌دونم که هنوز آماده نیستی. عجله‌ای نیست. خودتو اذیت نکن. باشه؟» لی با خودش گفت: این آقا از کجا می‌دونه که من هنوز آماده نیستم.

بعد پرسید: «پسرتون شبیه شماست یا شبیه همسرتون؟»

شرلوک که آن‌سوی تخت ایستاده بود به جای ساویچ پاسخ داد: «اون کپی برابر اصل پدرشه. من که فکر می‌کنم این اصلاً عادلانه نیست. منظورم اینه که همه زحمت بچه با مادرشه، بعد آخرسر شبیه پدرش می‌شه. خانم ساکس، شما خیلی زیباییین. فکر کنم پسرم اگه اینجا بود و تو رو می‌دید، دستمو می‌گرفت و تو گوشم می‌گفت، مامان این خانم یه شاهزاده‌خانم راست‌راستکیه؟»

لی با تعجب پرسید: «من خوشگلم؟ شبیه شاهزاده‌خانمام؟»

بعد با انگشتانش بانداژ سفید دور سرش را نوازش کرد و گفت: «اینم لابد تاجمه، درسته؟» لی متوجه نبود که مادرش با تعجب به او خیره شده

و با سؤالات زیادی در ذهنش کلنچار می‌رود. لولی خیلی دوست داشت بداند در حین عمل جراحی کدام قسمت مغز لی به کار افتاده که چنین متفاوت می‌نماید.

«مامان گفت که پدرم به این علت اومده اینجا که شنیده من صدمه دیدم. تموم عمرم آرزو داشتم که بالاخره یه روز بتونم پدرمو ببینم. فکر می‌کردم از اینکه دختری مثل من داره خجالت می‌کشه. خب، اگه این‌طور هم باشه، من اونو مقصر نمی‌دونم. به هر حال من آلبرت اینشتین نبودم و بیشتر شبیه سگ انیشتین بودم.»

ملون گرفته و ناراحت گفت: «نه، دلیلش این نبود.»

«خوبه. خوشحالم که اینو می‌شنوم. چون تو سیاستمداری تصور می‌کنم که قشنگ می‌تونی توضیح بدی که علت واقعی‌ش چی بوده. همه‌شو بگی‌ها، نه نیمه‌ پر لیوان یا بخشی از حقیقت یا هر چیز دیگه. راستی، مامانم خوشگله، مگه نه؟ اون بهترین نونوای هگزویله. اوه، خدای من! ببخشین که این‌طوری پراکنده و بی‌ربط حرف می‌زنم. هر چند تقصیری ندارم. خانم پرستار بهم گفته این داروها باعث می‌شه قاتی کنم. بشم عین همستری که از روی چرخ توی قفسش افتاده بیرون.»

شرلوک گفت: «اصلاً این حرفو نزن. مغزت اتفاقاً خیلی هم خوب کار می‌کنه. مغزت در حال بازیابی و بهبودی و نقاهت بعد از اون عمل جراحی سنگینه. می‌دونم کمی درد داری و خسته‌ای. بنابراین، لطفاً هر وقت خواستی استراحت کنی به ما بگو که از اینجا بریم و مزاحمت نشیم. باشه؟»

لی سری تکان داد و گفت: «قبوله. می‌دونم که کلی سؤال ازم دارین. منم یه عالمه سؤال دارم؛ از پدر و مادرم، از دنیا، از خدا. نمی‌دونم می‌تونم

جواباشو بگیرم یا نه، اما فکر کنم بتونم سؤالای شما رو جواب بدم.»

ساویچ پرسید: «لی، تو گفتی که منو دوشنبه توی برنامه تلویزیونی دیدی. خاطرت هست که توی اون برنامه من سگک طلای یه کمر بند رو نشون دادم و گفتم هر کی در مورد این سگک اطلاعاتی داره با ما تماس بگیره؟»

«بله، یادمه و یادمه که برای همین بهتون زنگ زدم. اما اون تماس تلفنی برام پیامد خوبی نداشت، مگه نه؟ یادمه به آقای که اون طرف خط باهام صحبت می‌کرد گفتم که اون سگک کمر بند مال آقای هنریه و این موضوع یه رازه. اما به نظرم اومد که حرف خاصی نزدم. چیزی که به همکارتون گفتم بهتون کمکی کرد؟ سرنخی بهتون داد؟ اگه کمکی کرد، می‌شه بگین چه جور کمکی؟» شرلوک پاسخ داد: «اجازه بده قبل از اینکه جواب این سؤال تو بدم، یکی دو سؤال دیگه ازت بکنم. وقتی داشتی با همکارمون حرف می‌زدی، صدایی از پشت سرت نشنیدی؟ حرفی بشنوی؟ تنفس کسی رو حس کنی؟ یا مثلاً بوی خاصی به مشامت بخوره؛ بوی افترشیو یا ادوکلن؟»

لی سری تکان داد. در اسرارآمیز درون ذهنش همچنان بسته بود. «خیلی ازتون عذر می‌خوام، اما تنها چیزی که یادمه اینه که مشغول صحبت بودم که یکدفعه درد وحشتناکی توی سرم حس کردم و بعد دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش اومدم، دیدم کلانتر مسترز بالای سرمه.»

ساویچ گفت: «باشه، فکرتو مشغول نکن و ناراحت نباش. همکارمون می‌گفت که تو آقای هنری لاروک رو مالک اون سگک طلایی کمر بند معرفی کردی، درسته؟» لی سری تکان داد. «بله، واقعاً برام خیلی عجیبه که غیر از من کس دیگه‌ای توی این شهر از وجود

اون سگک کمر بند خبر نداشته. به نظرتون چرا آقای هنری اونو به کس دیگه‌ای نشون نداده؟»

لولی پاسخ داد: «چراشو نمی‌دونیم، لی. اما به نظر می‌رسه از بین همه کسایی که اون برنامه تلویزیونی رو دیدن تو تنها کسی هستی که قبلاً اون سگک رو دیده. کلانتر کریستی می‌گفت تو تنها کسی هستی که در مورد اون کمر بند با پلیس تماس گرفته.»

لی لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «چقدر عجیبه که آقای هنری اون سگک طلایی ارزشمندش رو هیچ‌وقت به خانم چمبرلین نشون نداده. در حالی که اونا سال‌های سال با هم رابطه داشتن. حدس می‌زنم چون آقای هنری فکر می‌کرده من دختر ساده و کندذهنی‌م، تصور کرده که نشون دادنش به من ضرری نداره. اما آخه چرا باید این سگک کمر بند این‌قدر مهم و اسرارآمیز باشه؟»

شرلوک به جلو خم شد و با تأکید گفت: «تو قراره کمکمون کنی که از این راز سر دربیاریم. اولین دفعه‌ای که اون سگک رو دیدی کی و کجا بود؟»

«اولین دفعه؟ من کلاً یه دفعه بیشتر ندیدمش. کمی قبل از مرگش... یعنی کشته شدن آقای هنری. بدجوری سلاخی‌ش کردن، مگه نه؟»

به قیافه بهت‌زده و متعجب مادرش نگاه کرد و ادامه داد: «مامان، جداً فکر کردی من خبر نداشتم که چطور آقای هنری رو لت‌وپار کردن؟! تا چند هفته بعد از اون قتل هولناک، همه مردم شهر فقط در مورد اون قتل حرف می‌زدن و منم اون‌قدری که تو فکر می‌کنی احمق نیستم. من گوش دادم و همه‌چی رو خیلی خوب شنیدم.»

سری تکان داد و ادامه داد: «بیچاره آقای هنری! آدم اصلاً باورش نمی‌شه که کسی چنین بلایی سرش بیاره. پدرخونده نازنین من، کلانتر مسترز، از

اینکه نتونست اون قاتل رو گیر بیاره خیلی غصه خورد. هنوز هم احساس گناه می‌کنه. خدا آقای هنری رو بیمارزه. همه مردم شهر دوستش داشتن. همه؟ نه. همه نه. یکی بود که می‌خواست آقای هنری با زجر زیاد بمیره. چرا چنین چیزی می‌خواست؟ مگه آقای هنری چی کارش کرده بود؟ حتماً کار خیلی بدی کرده بود که کیفرش این‌قدر هولناک بود.»

لی مکث کرد. با نوک انگشتانش بانداژ سرش را لمس کرد و ادامه داد: «دوست دارین بدونین که من کجا اون سگک کمربند رو دیدم. خب، یادمه. رفته بودم خونه‌ش، خونه بزرگش، تا کیک شکلاتی‌ای رو که مامان برای تولدش پخته بود ببرم. نمی‌دونین مامان چه کیک خوشمزه‌ای براش پخته بود. اسم آقای هنری رو هم درشت و با خامه قرمز روی کیک نوشته بود. آخه آقای هنری برای خریدن یکی از دستگاه‌های نونوایی یه وام کم‌بهره دیگه به مامان داده بود و مامان می‌خواست این‌طوری جبران کنه. خانم بویلو(۲۴۰)، خدمتکارش، بهم گفت که آقای هنری توی اتاق مطالعه‌ست و منو برد اونجا. بهم گفت که وقتی آقای هنری اون کیک رو ببینه خیلی خوشحال می‌شه، چون عاشق شیرینی و شکلاته. بعدش گفت می‌ره که برای خوردن کیک چاقو و چنگال بیاره. آقای هنری پشت میز ماه‌گونی بزرگش نشسته بود و در حال برق انداختن چیزی بود. سرشو بالا آورد و وقتی منو دید تعجب کرد و جا خورد. اما وقتی کیک رو که دستم بود نشونش دادم، نگرانی و تعجب جای خودشو داد به لبخند و آرامش. خندید و بهم گفت اصلاً نمی‌تونه برای خوردن اون کیک خوشگل و خوشمزه صبر کنه. بعد خانم بویلو با بشقاب و کارد و چنگال وارد اتاق شد. آقای هنری کیک رو برید و بعد از اینکه خانم بویلو سهمشو خورد از اتاق رفت بیرون.

وقتی آقای هنری کیکشو تموم کرد، دستی به شکمش

کشید. بعد آهی کشید و به من گفت برم کنارش. وقتی رفتم نزدیکش، اون سگک طلایی رو بهم نشون داد. درخشش عجیبی داشت، انگار همون لحظه از بهشت آورده بودنش. آقای هنری بهم گفت که من اولین کسی هستم که اون سگک رو می‌بینم و به هیچ‌کس غیر از من تا به حال نشونش نداده. بعد گفت که اون سگک منحصر به فرد و تکه. بهم گفت فکرشو بکن نقش ستاره داوود روی این سگکه. بعد خندید و گفت درسته که یهودی نیست، اما باز هم داشتن همچین سگکی با نقش این ستاره لذت و افتخار خاص خودشو داره. بعد سگک رو گرفت سمت من. منم گرفتمش و بین انگشتام لمسش کردم. سنگین بود. ازش پرسیدم که اون سگک از طلای خالصه و آقای هنری گفت همین‌طوره. بعد گفت هر هفته برقش می‌ندازه تا مثل خورشید بدرخشه. بهم گفت اون سگک براش یادآور خاطرات شیرین و فراموش‌نشدنیه. بهم گفت که وقتی اونو به دست آورده حس بی‌نظیری داشته که دیگه هیچ‌وقت تو عمرش چنین حسی رو تجربه نکرده. بعد صورتشو به من نزدیک کرد و در گوشم زمزمه کرد که کسی نباید از وجود این سگک خبردار بشه و اون یه رازه بین من و اون. قبل از اینکه از خونه‌ش برم، یه بار دیگه هم به من گفت که اصلاً و ابداً با هیچ‌کس حتی مادرم در مورد اون سگک طلایی حرفی نزنم. اون راز ما بود. فقط مال ما. تا وقتی که کلانتر کریستی اون سگک رو کف دریاچه میسی کنار اون استخونا پیدا کرد.»

شرلوک گفت: «خیلی خوبه که همه اینا رو یادته.»

لولی گفت: «این جریان مال پنج سال پیشه، لی. چطوری همه این جزئیات یادته؟»

لی کمی آن‌ها را با نگاهی گیج نگاه کرد و سپس لبخند زد: «خودمم غافلگیر شدم، مامان. همه کاری که کردم این بود که روی اون بعد از ظهر تمرکز کردم

و بعد همه‌چی برام واضح و آشکار شد. تموم حرفایی که آقای هنری زد، تموم اتفاقاتی که افتاد، حتی حالات مختلف چهره‌ش.»

لولی سرش را بالا آورد و متوجه ورود تای و سالا به داخل اتاق شد. سالا در بدو ورود به اتاق گفت: «لی، امروز خوب به نظر می‌آی. من و کلانتر کریستی بیرون اتاق بودیم. امیدوارم از اینکه حرفاتو شنیدیم ناراحت نشده باشی.»

«نه، به‌هیچ‌وجه.»

«گفتی آقای هنری بهت گفته که اون سگک رو به دست آورده. می‌تونی حدس بزنی که منظورش از این حرف چی بوده؟ نگفت اونو از کی گرفته؟»

لی پاسخ داد: «نه، نگفت. اما مطمئنم که دقیقاً همین حرفو زد. شما فکر می‌کنین اونو دزدیده؟»

«فعلاً نمی‌شه نتیجه‌ای گرفت. حالت چطوره؟»

لی لبخندی زد و گفت: «از دیروز بهترم.» بعد پرسید: «پدرمو دیدین؟»

سالا سری تکان داد و گفت: «بله، دیشب دیدیمشون.» «شاید این دوره منم بهش رأی بدم. مادرم می‌گه یکی از صادق‌ترین سیاستمدارای کاپیتول هیله (۲۴۱).»

اندرو به طعنه دخترش خندید و گفت: «حق با مادرته، بچه. من تو متقاعد کردن مردم در رأی دادن بهم رودست ندارم.»

لولی همچنان با حالتی غریب به دخترش خیره شده بود و تمام فکرش این بود که گانی چطور به لی تبدیل شده. سالا پرسید: «گفت‌وگو با خانم چمبرلین رو هم یادت می‌اد؟»

لی سری تکان داد و گفت: «خانم چمبرلین بینوا همیشه تو برخورد و صحبت با من سعی می‌کرد صبور و

مهربون باشه. وقتی در مورد سگک طلائی باهاش حرف زدم، حرفمو باور نکرد. البته بهش حق می‌دم. من کی و چی‌کاره بودم که آقای هنری بخواد رازی رو که از اونم مخفی کرده بهم بگه. وقتی دیدم حرفمو باور نمی‌کنه، از اداره پست اومدم بیرون.»

ساویچ پرسید: «می‌شه بهمون بگی بعدش چی‌کار کردی، لی؟»

«قدم زدم و فکر کردم. توی این فکر بودم که با کی باید در مورد این موضوع حرف بزنم و اصلاً آیا لزومی داره در موردش با کسی حرف بزنم. می‌دونین، منظورم اینه که از مرگ آقای هنری خیلی می‌گذشت. بعد یاد شماره تماس مستقیمی افتادم که مأمور ساویچ اعلام کرده بود.

قشنگ خاطرم هست که پیچیدم تو کوچه کنار خشکشویی کیم. گوشی‌مو برداشتم و با اون شماره تماس گرفتم و همین. چیز بیشتری یادم نمی‌آد.»

شرلوک پرسید: «اون شماره رو نوشته بودی؟»

لی شانه‌ای بالا انداخت: «نه، فکر کنم حفظش کرده بودم. ببخشین، اما چیز بیشتری یادم نمی‌آد، حتی الان که دیگه گانی نیستم.»

ساویچ پرسید: «منظورت چیه که گفتی حتی حالا که دیگه گانی نیستی؟»

همه ساکت بودند و خیره به لی تا جوابش را بشنوند.

لی که انگار غافلگیر شده بود مکثی کرد و سپس آهسته گفت: «تا پیش از این حادثه، دنیا همیشه منو غافلگیر می‌کرد. به نظرم می‌اومد که مدام داره عوض می‌شه. فرق می‌کنه. فکر می‌کردم که دارم چیزایی رو می‌فهمم، بعد یه دفعه فراموش می‌کردم که اون چیز چی بود. فراموش می‌کردم که همه در مورد چی صحبت می‌کردن. درست مثل این بود که مرتب از خواب بیدار می‌شدم و از خوابی که دیده بودم چیزی یادم نمی‌اومد. برای گانی این موضوع طبیعی بود... اما برای من نیست.» آهی کشید و ادامه داد: «نمی‌تونستم چیزا رو... مسائل مختلف رو به هم ربط بدم. در مورد هر چیزی فکر می‌کردم، قبل از اینکه تمرکز کنم، قبل از اینکه معنی‌ش رو بفهمم یادم می‌رفت.»

لی شانه بالا انداخت و گفت: «حالا منم درست مثل بقیه‌م. می‌تونم مثل شما فکر کنم، حرف بزنم و ارتباط برقرار کنم. حالا یه "من" متفاوتم، اما چیزی که خیلی مهم وعالیه اینه که اینجام. با تموم وجودم. مامان، لازم نیست بترسی. من دیوونه نیستم. این‌جوری به قضیه نگاه کن: کامپیوتر ذهنم دوباره راه‌اندازی شده و کلی گیگا بایت به ظرفیتش اضافه شده.»

ساویچ دستش را روی بازوی او گذاشت، بالای خطی که به سرم وصل بود و گرما و قدرت و هوشیاری را حس کرد. این تغییر به علت ضربه‌ای بود که به سرش خورده بود یا جراح در حین عمل کار خاصی کرده بود؟ ساویچ توصیفی را که لی به کار برده بود دوست داشت:

کامپیوتر ذهنم دوباره راه‌اندازی شده. سنگینی نگاه لی را روی خودش حس کرد و حدس

زد که لی الان دقیقاً از افکار و احساسات او آگاه است.
سؤالی که لی از ساویچ کرد غافلگیرش کرد: «مسئله‌ای
هست که خیلی ذهنتونو مشغول کرده، درست می‌گم
مأمور ساویچ؟ مثل لکه روغن رو هر فکر و ایده‌تون ردی
به جا می‌ذاره.»

ساویچ سری تکان داد و تأیید کرد: «بله، حق با توهه.
فکرم خیلی مشغوله.»
لی با تأکید گفت: «شما اون قاتلو گیر می‌ندازین. شک
ندارم که گیرش می‌ندازین.»
«ممنون. امیدوارم.»

ساویچ لبخند زد و کارتی را از جیبش درآورد و به لی داد:
«هر زمان که اون در توی ذهنت باز شد، با من تماس
بگیر. من اون اصطلاح راه‌اندازی دوباره ذهنت رو دوست
دارم، اما در عین حال، خیلی دوست داشتم که بتونم با
گانی هم گپ بزنم.»

لی پاسخ داد: «فکر نکنم دیگه فرصتش براتون پیش
بیاد. گانی برای همیشه رفته.»
بعد مکث کرد و ادامه داد: «چیزای زیادی هست که باید
یاد بگیرم، بفهمم، ببینم.»

لی اول نگاهی به مادرش، سپس به پدرش و دست آخر
به تای و سالا کرد و بعد گفت: «از همه‌تون متشکرم.
سعیم رو می‌کنم که یادم بیاد کی منو زد تا شما هم
بتونین قاتل آقای هنری رو گیر بندازین.»

مکثی کرد و بعد گفت: «شماها خیلی مهربونین.» بعد
چشمانش را بست و به خواب رفت.
ساویچ آهسته به سایرین گفت: «بریم بیرون حرف
بزنیم.»

وقتی از اتاق خارج شدند، لولی با نگرانی گفت: «اونی که
روی تخت خوابیده ظاهرش شبیه دختر منه، اما دختر
من نیست. نمی‌دونم باید چی‌کار کنم.» بعد سری تکان
داد و قطره اشکی از گوشه چشمش

سرازیر شد. اندرو او را در آغوش گرفت: «می‌خوای روانپزشک بیارم تا معاینه‌اش کنه؟»
ساویچ گفت: «نه، احتیاجی نیست. لی حالش خوبه. داره با تغییرات ذهنی و شخصیتش کنار می‌آد. به نظر من فعلاً به روانپزشک احتیاج نداره.»
لولی مردد و مشوش پرسید: «یعنی می‌گین کاری نکنیم؟»

«چیزی که اون الان بهش احتیاج داره زمانه تا بتونه با شخصیت جدیدش کنار بیاد و بتونه معنی طبیعی بودن و معمولی رفتار کردن رو بفهمه. نمی‌دونم این چطور اتفاق افتاده، اما نتیجه‌ش شبیه معجزه‌ست.»
آهی کشید و ادامه داد: «باید از دکترش پرسید که آیا تا به حال چنین چیزی دیده یا می‌تونه توضیح بده که این اتفاق چطور افتاده، اما اگه نظر منو بخواین، باید نیمه‌ پر لیوانو ببینین و به آینده‌ی امیدوار باشین؛ اون راه خودشو پیدا می‌کنه، با خودِ جدیدش و قابلیت‌های جدیدش کنار می‌آد و می‌تونه خودشو به‌عنوان آدم جدیدی به جامعه و این شهر معرفی کنه.»
شرلوک هم در تأیید حرف همسرش گفت: «خانم ساکس، به حرف دیلون اعتماد کنین. لی خوب می‌شه. این شخصیت جدیدی که پیدا کرده می‌تونه بهتر از گانی زندگی کنه. بهتون قول می‌دم.»
لولی با بدگمانی گفت: «شما دو تا از کجا این‌قدر مطمئنین؟ شما که دکتر نیستین.»

ساویچ لبخندی زد و گفت: «نه، ما دکتر نیستیم و شما باید حتماً با یکی دو تا متخصص مغز و اعصاب صحبت کنین. اما من فکر می‌کنم خودتون در آینده می‌فهمین که حق با ماست.»

لولی سری تکان داد و گفت: «مأمور ساویچ، من نفهمیدم دقیقاً بین شما و لی چه اتفاقی افتاد،

اما به نظرم ارتباطی بین شما برقرار شد.»

ساویچ گفت: «من که فکر می‌کنم لی الان در وضعیت بسیار خوبیه. آقای ملون از دیدن مجددتون خوشوقتم. خیلی کار خوبی کردین که به دیدن دخترتون اومدین.»

ملون گفت: «بعد از اینکه لولی زنگ زد، درباره‌ی لی با همسرم صحبت کردم و بهش گفتم می‌خوام برای عیادتش، برای دیدن دخترم، به هگزویل برم. همسرم گلین(۲۴۲) در مورد لولی و لی می‌دونست. از خیلی وقت پیش به این داستان پی برده بود، اما نه با من و نه با هیچ‌کس دیگه‌ای در موردش حرف نزده بود. اون فقط دستی به سرم کشید و گفت که دارم کار درستو انجام می‌دم. بعد هم منو شرمندۀ خودش کرد و گفت که خیلی خوشحال می‌شه لی رو با خودم بیارم خونه تا اون و پسرا باهاش آشنا بشن. این از نظر خانواده و از نظر حرفه‌ای هم...» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «فکر کنم بهتره به توصیه‌ی دخترم عمل کنم و این مسئله رو به اطلاع عموم برسونم. قبل از اینکه مطبوعات زرد و عامه‌پسند روی اون مثل بمب خبری کار کنن.»

ساویچ گفت: «کار خوبی می‌کنین. تجربه به من نشون داده که بهتره با رسانه‌ها صادق باشین و صریح و ساده فقط حقیقت رو بگین. این کار باعث می‌شه اونایی که تمایلات مغرضانۀ سیاسی دارن نتونن زیاد روی حرفاتون مانور بدن و اونا رو عوض کنن.»

ملون لبخند تلخی زد و گفت: «تمایلات مغرضانۀ سیاسی که همیشه وجود داره. الان هم بیشتر از همیشه. تا حالا هیچ سیاستمداری رو تو واشینگتن ندیدم که با چند تا رسانه ارتباطات خاص و ویژه نداشته باشه. اما در این مورد شاید حق با شما باشه. این بهترین راه‌حله. هر چند به احتمال زیاد شانس من برای انتخابات بعدی کم می‌شه که خب

اون هم دیگه خیلی برام مهم نیست.»
«شما امروز معجزه دیدین. شاید مشابه این معجزه برای
شما هم اتفاق بیفته.»
«شاید. ممنون.»

اندرو رو کرد به لولی. لولی با لبخند گفت: «گفتی
همسرت گفته که مشتاقه لی رو ببینه. شاید اگه یکی از
شیرینی‌های منو بخوره به ملاقات با منم راغب بشه.»
اندرو با عشق و توجه به لولی خیره شد؛ به زنی که سی
سال پیش به‌خاطر جذابیت ظاهری و هوش و
نکته‌پردازی‌اش دیوانه‌وار عاشقش شده بود. بعد خندید
و گفت: «فکر بدی نیست. یه جعبه از اون شیرینی‌ها
بده براش ببرم.»

ساویچ متفکرانه گفت: «اون در ذهنی هنوز بسته‌ست.
اون بخش مهم حافظه لی که به زمان سوءقصد مربوطه
هنوز در دسترس نیست. من می‌خوام فردا دکتر امانوئل
هیکس (۲۴۳) رو بیارم اینجا. روانکاو زنده‌ایه که با
افبی‌آی همکاری می‌کنه و در هیپنوتیزم هم
شناخته‌شده و خبره‌ست. اگه لی قبل از این حمله چیزی
دیده یا شنیده باشه ممکنه با هیپنوتیزم اونو به‌خاطر
بیاره.»

لولی نگاهی به اندرو کرد و سپس به نشانه موافقت
سری تکان داد. «وقتی لی بیدار شد، در این مورد باهاش
صحبت می‌کنم. فکر کنم خودش هم مشتاق باشه که
هیپنوتیزم بشه.»

تای نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «من و سالا باید
بریم دیدن خانم سوزان اسپارو، کارفرمای سابق لی.
ببینیم اون چه حرفی برای گفتن داره.»
ساویچ گفت: «ما هم با شما...»

صدای زنگ تلفن همراهش جمله‌اش را قطع کرد. ساویچ
مشغول صحبت با فردی در آن‌سوی خط شد و شرلوک
متوجه شد که چهره همسرش مثل درخت کریسمس

روشن شد، «کلانتر، ممنون که این قدر سریع ما رو خبر کردی. در اسرع وقت خودمونو می‌رسونیم اونجا.»
تماس را قطع کرد، گوشی را داخل جیبش گذاشت و به حاضران اطلاع داد: «من و شرلوک فوراً باید بریم جایی.»
سالا با امیدواری گفت: «مربوط به ویکتور نسره؟»
«بله.»

وینسلو، ویرجینیا

چهارشنبه

ساویچ ولوویش را نزدیک اداره پلیس وینسلو، بین ایستگاه آتش‌نشانی و پارکینگ عمومی بزرگی، پارک کرد و بعد به ساعتش نگاهی انداخت: «از هگزویل تا اینجا کمتر از دو ساعت راه. فکر کنم بتونیم به باقی کارامون هم برسیم.»

شرلوک دستی به بازوی او کشید و گفت: «می‌دونم خیلی دلت برای پورشه‌ت تنگ شده. غصه نخور، تا یکی دو روز دیگه می‌گیریش.»

«نه. به این زودیا حاضر نمی‌شه.»

هر دو نگاهی به بالا و پایین خیابانی که در آن بودند انداختند. وینسلو شهر بسیار کوچکی بود. روی نقشه به اندازه یک نقطه بود و خیابان اصلی شهر های‌میل‌سوم (۲۴۴) بود و سه چهار خیابان فرعی دیگر هم داشت. هوای شهر بسیار گرم و مرطوب بود، درست مثل اینکه ابر بارانی بالای سرشان باشد.

آن‌ها وارد اتاق باریک و درازی شدند که مثل یخچال سرد بود. مرد مسنی که پشت میز بود و انیفورم سبز تیره به تن داشت با ورود آن‌ها از جایش برخاست.

«می‌تونم کمکتون کنم؟ شما حتماً همون مأمورای اف‌بی‌آی هستین که کلانتر پرلی گفت. من هیوبی پرلی (۲۴۵)، معاون کلانتر و پسرعموش هستم.»

دام (۲۴۶)، یکی از پسرانم، هم اینجا کار می‌کنه. اون باهوشه و من فکر می‌کنم کلانتر پرلی بعدی

این شهر بشه. بفرمایین از این طرف. کلانتر پرلی با قربانی جوونش توی اتاقه. اما اون دخترک بیچاره عجب والدین آشغالی داره‌ها.»

آن دو دنبال هیوبی پرلی از کنار میزهای خالی، دستشویی، آب‌سردکن و آشپزخانه کوچکی گذشتند و به دفتر شیشه‌ای کلانتر رسیدند.

داخل دفتر کلانتر را که مردی چاق‌وچله با انیفورم قهوه‌ای بود دیدند. کلانتر روبه‌روی زن جوان زیبایی که چشمانش از اشک سرخ شده بود نشسته بود. کاپشن چرمی روی شانه‌های زن جوان بود که احتمالاً متعلق به کلانتر بود. روی پاهای لاغرش آثار کبودی و زخم دیده می‌شد و رنگ لاک انگشتان پایش نارنجی روشن بود. کلانتر دست‌های دخترک را گرفته بود و داشت آهسته دلداری‌اش می‌داد و آرامش می‌کرد.

هیوبی چند ضربه به در زد، بعد در را باز کرد و به کلانتر گفت: «آنسن(۲۴۷)، مأمورای اف‌بی‌آی اینجا. خوشبختانه یکی‌شون زنه و...»

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و نگاهی به شرلوک انداخت و گفت: «ببخشین، نباید این حرفو می‌زدیم خانم.»
ساویچ گفت: «بله، نباید می‌گفتی. در ضمن، ایشون همسر منه. کلانتر پرلی، روزتون به‌خیر.»

ساویچ و شرلوک خودشان را به کلانتر معرفی کردند و کارت شناسایی‌شان را به او نشان دادند. کلانتر چند لحظه به کارت‌هایشان نگاه کرد و سپس گفت: «آها! بله، الان یادم اومد. شما... مأمور شرلوک...»

می‌شناسمتون. همون قدر که مأمور زبده‌ای هستین زیبا هم هستین. اینجا همه شما رو می‌شناسن. حتماً خودتون اطلاع دارین.»

شرلوک اطلاعی نداشت، اما سری تکان داد.
هیوبی گفت: «اگه با من کاری ندارین، برگردم پشت

میزم.»

کلانتر سری تکان داد و هیوبی از اتاق خارج شد. آنسن
پرلی از جایش برخاست و در حالی که با چشمان
خاکستری باهوشش به آن‌ها نگاه می‌کرد گفت:
«پسرعموی منو ببخشین. بعضی وقتا حواسش به حرف
زدنش نیست.»

ساویچ و شرلوک سری تکان دادند. کلانتر ادامه داد:
«این خانمی که اینجا توی دفتر من نشستن خانم
سیندی ویلکاکس هستن. خانم شرلوک، ایشون شاید
مثل شما قهرمان فرودگاه جی‌اف‌کی نباشن، اما امروز
قهرمان شهر وینسلو هستن. چرا؟ چون تونسته از چنگ
اون روانی خطرناکی که کلیسای فالز چرچ رو منفجر کرد
فرار کنه. وقتی مردی رو که بهش حمله کرد برام توصیف
کرد و گفت که اون مرد خودشو ویکتور معرفی کرده، یاد
تصویر مجرم فراری افتادم که از تلویزیون پخش شده
بود. اون عکسو بهش نشون دادم و اون با اطمینان کامل
گفت شخصی که بهش حمله کرده ویکتور نسره و البته
تغییر قیافه داده بوده.»

شرلوک به دختر جوان که به او و ساویچ خیره شده بود
نزدیک شد. او را صمیمانه در آغوش گرفت و گفت:
«خانم ویلکاکس، شما دختر قوی و باهوشی هستین که
تونستین از چنگ اون روانی خطرناک فرار کنین. من با
کلانتر پرلی کاملاً موافقم که شما قهرمانین. می‌دونم
بابت اتفاقی که براتون افتاده هنوز شوکه هستین و
می‌لرزین، اما مهم اینه که زنده موندین و جون سالم به
در بردین. اون مرد مجرم و آدمکشه. اینکه نتونسته
آسیبی بهتون برسونه نشون می‌ده که شما موفق شدین
شکستش بدین. می‌تونین کل ماجرا رو واسه‌مون تعریف
کنین؟ با تموم جزئیات.»

سیندی نفس عمیقی کشید و شروع کرد: «پدر و مادرم

الان اینجا بودن. مامانم سرم داد کشید، بهم گفت
 همش تقصیر خودم بوده و نباید یه غریبه رو به
 آپارتمانم دعوت می‌کردم. دعوامون شد و اونا با
 عصبانیت از اینجا رفتن. هنک (۲۴۸)، برادر بزرگم، تو
 افغانستان گروه‌بان ارتشه. مطمئنم اگه تو وینسلو بود
 می‌اومد اینجا و مثل شما بغلم می‌کرد و تحسینم
 می‌کرد. حتی اگه تحسینم نمی‌کرد و مثل مادرم فکر
 می‌کرد که مقصر منم، این‌جوری ولم نمی‌کرد بره. «
 شرلوک را محکم‌تر در آغوش گرفت و با گریه ادامه داد:
 «آره، تقصیر من بود. باهاش لاس زدم. به نظر مؤدب و
 خوب می‌اومد. فکر می‌کردم شاید چند تا از اون
 اسکناسای درشت توی کیف پریولشو به من بده. اما
 همین که وارد آپارتمانم شد تبدیل به هیولا شد.»
 شرلوک که سیندی را نوازش می‌کرد در گوشش گفت:
 «چیزی نیست، سیندی. مهم اینه که زنده موندی و
 فهمیدی نباید به کسی که خوب نمی‌شناسی اعتماد
 کنی و تو خونه‌ت راهش بدی.»
 بعد مکث کرد. کمی از سیندی فاصله گرفت و به
 صورتش خیره شد. بعد اضافه کرد: «اصلاً مهم نیست
 بقیه چی می‌گن. مهم اینه که تو جونتو نجات دادی. از
 چنگ یه آدم خیلی بد فرار کردی. تو کاری رو کردی که
 قربانی‌های قبلی این جانی موفق به انجامش نشدن. حالا
 هم باید به خودت مسلط بشی و بهمون بگی دقیقاً چه
 اتفاقی افتاده. تموم چیزایی رو که می‌دونی باید بهمون
 بگی، بلکه بتونیم اون جانی رو بازداشت کنیم و مطمئن
 بشیم که دیگه نمی‌تونه به کسی آسیب بزنه.»
 قطره اشکی از گوشه چشم سیندی روی گونه‌اش سرازیر
 شد. بعد سری تکان داد و گفت: «باشه، همه‌چی رو
 براتون تعریف می‌کنم.»

شرلوك گفت: «تو گفتي عكسي كه كلانتر بهت نشون داد عكس همون آدمي بود كه بهت حمله كرد، اما تغيير قيافه داده بود. چه جوري تغيير قيافه داده بود؟»

«موهاش بلند و قهوه‌اي تيره بود، عينك هم زده بود. قاب عينكش مشكي بود كه باعث مي‌شد باهوش‌تر و جذاب‌تر از اون عكس به نظر بيايد. ريش زشتي هم داشت. خيلي مهربون باهام برخورد كرد. بهم يه اسكناس صددلاري داد و گفت بقيه‌ش هم انعام خودت. فكرشو بكنين! صد دلار براي غذايي كه قيمتش بيست دلار هم نبود. كيفشو كه باز كرد، ديدم يه بسته اسكناس صددلاري تو كيفش داره. البته همه‌ش هم به‌خاطر پولش نبود. از تيپ و قيافه‌ش خوشم اومده بود. پسر جذاب و دلنشيني به نظر مي‌اومد، اما همين كه وارد خونه‌م شد يه دفعه عوض شد. مي‌خواست بکشم.»

«می‌خوام حرفاتو ضبط کنم سیندی. مشکلی که نداری؟»

سیندی همه‌چیز را برای کلانتر پرلی تعریف کرده بود و به سؤالاتش بارها و بارها جواب داده بود. حالا می‌فهمید چرا کلانتر پرلی او را مجبور کرده بود که بارها مسائل را تکرار کند. او مخصوصاً این کار را کرده بود تا به او کمک کند تمام جزئیات را به‌خاطر بیاورد. حالا می‌توانست تمام ماجرا را به شکلی منطقی و منسجم روایت کند. برایشان تعریف کرد که چگونه ویکتور سوار بر کرایسلر قهوه‌ای لجنی‌اش او را تا آپارتمان‌ش تعقیب کرده و در آپارتمان بینشان چه گذشته.

شرلوک گفت: «لگد اولی که بهش زدی، گفתי قصد داشتی تو آبگاهش بزنی، اما لگدت خورد به شکمش و اون داد زد که به بخیه‌هاش لگد زدی.»

«بله، اما چه بخیه‌ای؟ اون تازگی‌ها عمل جراحی داشته؟ اصلاً شبیه آدمایی نبود که تازگی عمل کرده‌ن و درد دارن، نه تا موقعی که با لگد زدم تو شکمش. اون واقعاً از درد به خودش پیچید و انگار من صدمه جدی‌ای بهش زدم. بعد سرم داد زد. داد زد؟ نه جیغ کشید، صدایش زنونه شده بود. اصلاً دیوونه شده بود.»

شرلوک حس کرد دهانش خشک شده. به ساویچ نگاه کرد که به نظر می‌آمد از شنیدن این حرف‌ها اصلاً غافلگیر نشده.

کلانتر پرلی پرسید: «سیندی، تو مطمئنی که اون گفت بخیه؟»

سیندی تأیید کرد: «بله کلانتر، حتماً منظورش بخیه جراحی بوده. منظورم اینه که بخیه جور

دیگه‌ای که نداریم، داریم؟»

بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «بعد دوباره اومد سراغم و من بالاخره موفق شدم با لگد بزنم تو آبگاش. اون لگد باعث شد از شدت درد روی زمین زانو بزنه و زوزه بکشه. به سمت در آپارتمان دویدم که بازش کنم، اما قفل در گیر کرده بود. اون با صدای عصبانی و خشمگینش داد می‌زد. صدای ضامن اسلحه رو شنیدم. برگشتم و دیدم که یه اسلحه کمری دستشه. می‌دونستم که نمی‌تونم اسلحه رو از دستش بگیرم.»

با صدایی که از ترس می‌لرزید ادامه داد: «فکر نمی‌کردم بتونم چون سالم به در ببرم. با آخرین توانم در رو سمت خودم کشیدم و بالاخره بازش کردم. هم‌زمان با باز شدن در، صدای شلیک گلوله رو شنیدم. قسم می‌خورم که گرمای گلوله‌ای رو که از بیخ گوشم گذشت حس کردم. وقتی از آپارتمان زدم بیرون فقط دویدم. با همه‌ی توان دویدم تا خودمو رسوندم درِ خونه‌ی کلانتر پرلی توی گلیسن رود (۲۴۹). اون بلافاصله به آپارتمان من رفت، اما وقتی رسید اونجا خبری از ویکتور نبود.»

کلانتر پرلی پرسید: «سیندی، تو گفتی که اون کرایسلر قهوه‌ای لجنی داشت؟»

سیندی سری تکان داد و گفت: «همون‌طور که بهتون گفتم، متأسفانه به شماره‌ی پلاکش توجه نکردم.»

«بله، اما تو گفتی که پلاکش سفید بوده، معنی‌ش اینه که تو ویرجینیا ثبت شده. مأمور ساویچ، شما گفتین که اون ممکنه عازم فورت پسل تو ویرجینیا باشه؟ از کجا می‌دونستین که اون ممکنه بره فورت پسل؟»

«فقط حدس زدم. اون مدتی توی خونه‌ای تو اون شهر اقامت داشت.»

ساویچ می‌دانست که ممکن است ویکتور به خانه

اسمایی رفتی باشد و در جست‌وجوی پول دزدیده‌شده از بانک اطرافش را حفاری کند. اما او به سبندی یک بسته اسکناس صددلاری نشان داده بود. برای چه باید به آنجا بازگردد؟ اگر او تمام پول را در اختیار داشت، چرا باید دوباره به آنجا می‌رفت؟ حتماً دلیلی داشته، دلیلی به‌جز انتقام. ساویچ، پس از اطلاع از فرار ویکتور از آسایشگاه، بلافاصله گروهی را مأمور رصد نامحسوس خانه جنیفر اسمایی در فورت پسل کرده بود.

ساویچ نگاهی به صورت رنگ‌پریده سبندی کرد و گفت: «سبندی، ازت می‌خوام خوب تمرکز کنی و بهم بگی وقتی ویکتور بهت حمله کرد و به شکمش لگد زد قیافه‌ش دقیقاً چه شکلی شد؟»

«اون فیلم قدیمی رو دیدین که طرف دو تا شخصیت داره؟ گمونم اسم فیلمش دکتر جکیل و آقای هاید (۲۵۰) بود. شاید فکر کنین من جوگیر یا خیالاتی شدم، اما حالت صورتش طوری شده بود که دیگه شبیه آدم نبود. موجود درنده‌ای شده بود که می‌خواست با دستای خالی تیکه و پاره‌م کنه. حالت چشماشو تا آخر عمرم فراموش نمی‌کنم. شبیه چشم آدم نبود، مثل چشمای هیولا بود. هیولایی که غیر از کشتن و دریدن چیز دیگه‌ای نمی‌فهمه و نمی‌خواد.»

آب دهانش را قورت داد و پرسید: «حرفای منو باور می‌کنین؟»

ساویچ پاسخ داد: «بله، من باور می‌کنم.»
شرلوک گفت: «خب، پس تو امیدوار بودی که اون جوون جذاب با اون کیف پر از پولش بلیت خروج تو از وینسلو باشه.»

سبندی خجالت‌زده و با صدایی آهسته پاسخ داد: «بله، فکر کنم.»

شرلوک پرسید: «تو چند سالت، سبندی؟»
«بیست سالمه. بیست‌ونه اوت امسال بیست سالم

می‌شه. من متولد برج سنبله‌م.»

شرلوک با لبخند گفت: «من کمی در مورد طالع‌بینی مطالعه کردم و، اون‌جور که یادمه، یکی از ویژگی‌های بارز متولدای برج سنبله شهادت و اعتمادبه‌نفس بالاشونه. تو اگه بخوای می‌تونی یکی از آدمای موفق متولد برج سنبله بشی.»

«گفتنش آسونه، اما آخه چه جوری؟»

«اول از همه سعی کن بفهمی به چه کاری یا چه رشته تحصیلی‌ای علاقه داری. اگه متوجه نشدی، برو تو اینترنت و در مورد رشته‌های تحصیلی دانشگاه‌های دور و برت تحقیق کن. می‌تونی تو کلاسای آشنایی با رشته‌های دانشگاهی و فرصت‌های شغلی هم شرکت کنی. بهت کمک می‌کنه بفهمی واقعاً چی می‌خوای.»

سیندی با تعجب و تمسخر به شرلوک خیره شد و گفت: «اگه این کارو بکنم و بخوام ادامه تحصیل بدم، والدینم بهم می‌خندن. بهم می‌گن دارم وقتمو تلف می‌کنم. دوستام دستم می‌ندازن و با لقبایی مثل پروفیسور و علامه دهر مسخره‌م می‌کنن. می‌دونین... خواهرم می‌گه بهترین کاری که می‌تونم بکنم اینه که زن جیمی فالکز(۲۵۱) بشم. بشم زن خونه‌دار و کلی بچه بزام.»

«فکر می‌کنی برادرت هنک هم بهت می‌خنده؟»

«نه، هنک احتمالاً می‌گه خودت رو تکونی بده و برو دنبال سرنوشتت.»

شرلوک او را در آغوش گرفت و گفت: «پس همین کارو بکن. شاید وقتش رسیده که دلتو بزنی به دریا. شاید وقتش رسیده که تو زندگیت تغییر بزرگی ایجاد کنی. با هنک از طریق اسکایپ تماس بگیر. ببین بهت چی می‌گه. مهم‌ترین چیز تو زندگی اینه که حداکثر استفاده رو از داشته‌هات ببری. خودتو ارزون به‌روزگار نفروشی. به خودت و قابلیت‌هات اعتماد داشته باش. تو می‌تونی. تو از چنگ یه مرد

بد و خطرناک فرار کردی.»

سیندی به شرلوک خیره شد و بعد خندید: «نه، دیگه نمی‌خوام خودمو ارزون بفروشم. البته به کالج و دانشگاه رفتن و گوش کردن به حرفای صد من یه غاز در مورد تاریخ جهان و جغرافیای کره زمین هم علاقه ندارم. ممنون از پیشنهادتون، اما کارای بهتری می‌تونم انجام بدم.»

«مثلاً چه کاری سیندی؟»

«خب تا قبل از دیشب... تا قبل از اینکه با این مردک دیوونه ملاقات کنم، نمی‌تونستم به ذهنم سروسامون بدم. فکر کنم بابت این بود که از تغییر می‌ترسیدم. اما الان دیگه من قهرمانم. من تونستم خودمو نجات بدم. دیگه از چیزی نمی‌ترسم. دیگه نمی‌خوام تو یه رستوران فکسنی گارسنی کنم و از هر گوشه‌ای یکی سرم داد بزنه: "سیندی، اون آبجوی لعنتی من چی شد؟... این استیک کوفتی چرا نپخته... این سوپ چرا سرده؟"... نمی‌خوام هر جوون رهگذری منو به چشم یه تیکه گوشت در دسترس ببینه و به نیت مخزنی بهم نزدیک بشه.»

بعد شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «از امروز دیگه اوضاع عوض می‌شه. من می‌تونم خیلی بهتر از اینی باشم که الان هستم. از امروز اسمم رو هم عوض می‌کنم. می‌ذارم تنسی. آره، تنسی ویلکاکس. طنین خوبی داره. اسم باحالیه. از اون اسمایی که هر کی می‌شنوه می‌فهمه نمی‌تونه با صاحبش دربیفته. مثل اسم سیندی آدما رو یاد دخترای نازک‌نارنجی و ضعیف نمی‌ندازه. آره، می‌خوام پولامو جمع کنم و برگردم لاس وگاس.»

لبخندی به شرلوک زد. او را در آغوش گرفت و بعد کاپشن کلانتر را که روی دوشش بود به صاحبش پس داد و پس از خداحافظی با آن‌ها از دفتر کلانتر خارج شد.

وقتی ساویچ و شرلوک از دفتر کلانتر خارج و سوار ولوو شدند، ساویچ تهویه هوا را روشن کرد، همسرش را بوسید و لبخندزنان گفت: «امروز خوب حرکتی زدی، عزیزم. اون دخترک حالا می‌ره دنبال یه شروع تازه. فکر کن با اسم تنسی چه غوغایی کنه تو کلوب‌های شبانه لاس وگاس.»

مؤسسهٔ مرده‌سوزی اسپارو

هگزویل، مریلند

چهارشنبه

مؤسسه مرده‌سوزی اسپارو ساختمان سیمانی دوطبقه و مدرنی در میان فضای سبز بود. این فضای سبز پوشیده از درختان افرا و کاج بود. چند ماشین در اطراف مؤسسه پارک کرده بودند که اکثرشان برای حفاظت در برابر نور آفتاب شیشه‌هایشان دودی بود. اثری از دود یا خاکستر حاصل از سوزاندن مردگان در اطراف ساختمان دیده نمی‌شد که دلیل اصلی‌اش این بود که مردگان را در شب می‌سوزانند.

تای مثل خیلی‌های دیگر می‌دانست که روال کار در چنین مؤسسه‌ای چگونه است. ابتدا جسد را در کوره می‌سوزانند، بعد خاکسترش را جمع می‌کردند و در ظرف یا کوزه‌ای که خانوادهٔ متوفی انتخاب می‌کردند می‌ریختند. تای مثل خیلی‌های دیگر نمی‌خواست جزئیات بیشتری از این فرایند ناخوشایند بداند. سالها و تای از ورودی محوطهٔ مؤسسه، که دو ستون بلند سفید به سبک معماری یونان قدیم داشت، گذشتند و به سمت ساختمان مؤسسه حرکت کردند.

تای زمزمه کرد: «اولین بارمه که به مؤسسه مرده‌سوزی می‌آم. همه‌چی سفیده، همه‌چی تمیزه.»

«برای تأثیرگذاری روانی روی ذهن خانوادهٔ متوفاست. حس رستگاری و آمرزش روح عزیز ازدست‌رفته‌شون رو می‌ده. تای! یه لحظه صبر کن»

می‌خوام قبل از ورود با همدیگه صحبت کنیم.»

زیر سایه درختی ایستادند و سالا گفت: «همین الان پرونده‌ای یادم اومد که می‌تونه در مورد هنری لاروک و اون سگک طلایی ایده‌ای بهمون بده. چند سال پیش، خبری مثل توپ صدا کرد: افشا شد که یه مؤسسه مرده‌سوزی تو شهر نوبل ایالت جورجیا مرده‌ها رو نمی‌سوزونده، بلکه چالشون می‌کرده. یادمه تعدادی از مردم گزارش داده بودن که اجساد مرده‌هایی رو که قرار بوده سوزونده بشن کنار چاله‌هایی پشت ساختمون اون مؤسسه دیدن. کلانتر محلی اولش اون گزارش‌ها رو پیگیری نمی‌کنه، اما بعد به رفتارای مسئولای اون مؤسسه مشکوک می‌شه و متوجه می‌شه که حق با مردم بوده. اون پرونده مورد خاص و ویژه‌ای بود. کلی مقاله درباره‌ش نوشتن. محقق‌های اف‌بی‌آی خیلی در موردش تحقیق کردن و من هنوز که هنوزه نفهمیدم مسئولای اون مؤسسه چرا این کارو می‌کردن. چرا پول می‌گرفتن و مرده‌ها رو نمی‌سوزوندن؟ یعنی هزینه روشن کردن کوره‌ها اون‌قدر بالا بود که با نسوزوندن مرده‌ها کلی پول گیرشون می‌اومد؟ اگه قضیه حرص و طمع بود، چرا مرده‌ها رو توی عمق مناسب دفن نمی‌کردن که گند کارشون درنیاد؟ هیچ‌وقت معلوم نشد دلیل این کارشون چی بود. فقط می‌شه یه دلیل براش پیدا کرد؛ حماقت محض. تصور کن، مرده رو جایی نزدیک مؤسسه‌ت توی عمق کم دفن کنی. یعنی مالکای اون مؤسسه فکر می‌کردن مردم متوجه نمی‌شن؟ فکر می‌کردن کسی به مقامات قانونی گزارش نمی‌ده؟»

سالا مکث کرد. به محوطه چمن‌کاری‌شده و سرسبز پیش رویش نگاهی کرد و ادامه داد: «حالا ما کلی استخون کف دریاچه میسی پیدا کردیم. بین اون استخونا یه سگک طلایی کمر بند هست و سروکار ما هم افتاده به یه مؤسسه مرده‌سوزی دیگه.»

تای گفت: «اون ماجرا رو منم یادمه. تو روزنامه‌ها چیزایی در موردش خوندم. خاطرم هست که ری برنت (۲۵۲)، مالک اون مؤسسه، به ۱۲ سال زندان محکوم شد و تعدادی از خانواده‌های متوفیانی که سوزونده نشده بودن هم علیه‌ش اقامه دعوی کردن به نظر مجازاتش برای کاری که کرده بود کم بود. باید به حبس ابد محکوم می‌شد.»

سالا گفت: «ما دو جور دیوونه خطرناک داریم: دیوونه‌های زنجیری مثل ویکتور نسر و دیوونه‌های غیرقابل‌پیش‌بینی مثل همین برنت.»
تای گفت: «سالا، حالا فهمیدم داری به چی فکر می‌کنی. ما باید بفهمیم که آیا خانواده اسپارو واقعاً اجساد مشتری‌هاشونو سوزوندن یا اونا رو توی دریاچه میسی انداختن، درسته؟»

سالا نگاهی به تای انداخت. به چشمان سبز باهوش و مژه‌های بلندش، به موهای قهوه‌ای تیره و به کک‌ومک‌های روی بینی‌اش. سالا پیش خودش فکر کرد علاوه بر اینکه مدیون این زن است، زیبایی و هوشش را نیز تحسین می‌کند.

ناخودآگاه گفت: «ممنونم تای. آشنایی با تو یکی از بهترین اتفاقات زندگی‌م بود.»

تای به آرامی موهای سر سالا را نوازش کرد و گفت: «ممنون از تو که به‌خاطر من اینجایی. خب، بیا بریم با مدیرای اسپارو صحبت کنیم. وقتی می‌اومدیم اینجا، دیدم که توی آی‌پدت مشغول تحقیق و تحفص در مورد این مؤسسه‌ای. چیز جالبی پیدا کردی؟»

عبور زوج سالخورده‌ای از کنارشان باعث شد چند لحظه‌ای سکوت کنند. سپس سالا گفت: «بله، داشتم تو اینترنت در مورد این مؤسسه تحقیق می‌کردم و متوجه شدم که مؤسس اینجا، که پدربزرگ مدیران فعلی این مؤسسه بوده، اینجا رو اواسط دهه ۱۹۶۰ ساخته. بعد از مرگش، پسر و عروسش اینجا رو

می‌گردوندن. تا اینکه پنج سال پیش تو سانحهٔ رانندگی
الین و جونا (۲۵۳) اسپارو جانشینو از دست می‌دن و
ادارهٔ اینجا به دو پسرشون، یعنی اریک و لندری، محول
می‌شه. لندری که پسر بزرگ‌تره چهل‌وچهار سالشه و با
سوزان ازدواج کرده که سی سالشه و شش سال پیش
زن لندری شده. اختلاف سنی زیادی دارن.»

«سوزان قبل از اینکه والدین لندری اسپارو تو اون
سانحهٔ رانندگی جانشینو از دست بدن با اون ازدواج
کرد؟»

«بله. ماشین اونا از روی پل توی رود کرسی (۲۵۴) سقوط
کرد، در سی‌مایلی اینجا. اونا اسیر کوران شدید و برف
سنگینی شده بودن و جونا کنترل ماشین رو از دست
داده. کارشناسا تشخیص دادن که اون سانحه حادثه
بوده.»

مکثی کرد و با خنده گفت: «به ذهنت رسید که ممکنه
اون تصادف کار عروس خونواده باشه؟ عجب ذهن
مشکوک و مظنونی داری، کلانتر کریستی!»

تای نفس عمیقی کشید و گفت: «پس حالا نسل جوون
خونوادهٔ اسپارو این مؤسسه رو اداره می‌کنن.»

بعد دستی به کمرش زد و ادامه داد: «به نظر می‌رسه
ساختمون مؤسسه توی این پنجاه سال بازسازی و
نوسازی و مرمت شده. خیلی خوب ازش نگهداری کردن.
شباهتی به بناهای شصت یا هفتادساله نداره. حسابی
بهش می‌رسن. هم به خود بنا هم به فضای سبز دورش.
معلومه خوب پولی از اینجا درمی‌آرن.»

«می‌دونی... اینجا خیلی با دریاچهٔ میسی فاصله نداره.»
«سالا، راستشو بهت بگم؟ من هنوزم فکر می‌کنم وجود
قاتل زنجیره‌ای توجیه بهتری برای اون همه استخون کف
دریاچه‌ست تا مؤسسهٔ مرده‌سوزی که به جای سوزوندن
اجساد اونا رو تو دریاچه می‌ریخته.»

سالا گفت: «فکر کنم فهمیدنش کار چندان سختی نیست. کافیه محتویات چند تا از اون ظرفا و کوزه‌های خاکستر رو بفرستیم آزمایشگاه تا تشخیص بدن محتویات اون ظرفا خاکستر آدمه یا چیز دیگه‌ایه.» تای اخمی کرد و گفت: «به این موضوع فکر نکرده بودم.»

سالا لبخندی زد و گفت: «خب، گمونم علتش این باشه که من مأمور افبی‌آیم و تو کلانتر محلی.» تای با خنده مشتی به پهلوی سالا کوبید و بعد هر دو به سمت ساختمان مؤسسه رفتند.

ورودی ساختمان مؤسسه دری دولنگه داشت و به محض اینکه سالا و تای وارد مؤسسه شدند هوای خنک داخل ساختمان صورت و اندامشان را نوازش کرد. سالا زمزمه کرد: «جای خوبیه.»

دیوارهای سفید ساختمان، که با چوب تیره پوشانده شده بود، تضاد زیبایی ایجاد کرده بود. روی میزی منبت‌کاری‌شده گلدانی بزرگ و پشت آن آینه‌ای قرار داشت. داخل ساختمان مثل خانه زیبا بود، به‌جز اینکه در انتهای راهروی بزرگش میز پذیرش قرار داشت. زن میانسالی با موهای طلایی‌رنگ پشت میز ماه‌گونی نشسته بود و نزدیک شدن آنها را تماشا می‌کرد. فضای داخلی مؤسسه نورپردازی آرامش‌بخشی داشت. تای فکر کرد این نورپردازی احتمالاً تأثیر خوبی در تسلی دادن به خانواده متوفیانی دارد که به این مؤسسه مراجعه می‌کنند؛ به آنها این اطمینان را می‌دهد که جای درستی آمده‌اند و کار درستی می‌کنند.

غیر از آنها کسی در بخش پذیرش نبود. زوج میانسالی که از کنارشان گذشته و وارد مؤسسه شده بودند احتمالاً به قسمت دیگری از ساختمان رفته بودند. سرنشینان ماشین‌هایی که بیرون پارک شده

بودند کجا بودند؟ شاید در حال بازدید از بخش دیگری از مؤسسه یا مشغول صحبت با مدیران یا کارمندان در اتاق‌هایشان بودند.

ساختمان مؤسسه با وجود ظاهر زیبا و هوای خنک و معماری شیکش حس خوبی به تای نمی‌داد و او بی‌قرار و کلافه بود. آیا به دلیل ترس طبیعی انسان از مرگ و چیزهای مرتبط با آن بود؟ آیا سوختن در کوره بهتر از دفن شدن زیر زمین و گوری تاریک بود؟ بعد متوجه سکوت آزاردهنده آنجا شد و صدای برخورد پوتینش با کفپوش چوبی بلوط که در سالن طنین خاصی داشت. مسئول پذیرش با لبخند گرم و صمیمانه‌ای که برب داشت از آن‌ها پرسید: «خوش اومدین. می‌تونم کمکتون کنم؟»

تای و سالا کارت شناسایی‌شان را به او نشان دادند و خودشان را معرفی کردند. زن نگاهی به کارت‌هایشان کرد و گفت: «منتظرتون بودیم. خانم چمبرلین که توی اداره پست کار می‌کنه بهمون زنگ زد و خبر داد که قراره تشریف بیارین اینجا تا با خانم سوزان در مورد گانی صحبت کنین. اوه، ببخشین. یادم رفت خودمو معرفی کنم. من بتی چوگر (۲۵۵) هستم. بعد فوت همسرم بر اثر سکتۀ قلبی موقع ماهیگیری، اومدم اینجا و مشغول به کار شدم.. امیدوارم حامل خبر بد فوت گانی نباشین.» تای پاسخ داد: «نه. خوشبختانه گانی حالش خوبه، اما دیگه اسمش گانی نیست. اسمش لیه. لی ساکس.» «لی؟ چرا لی؟ چرا لولی اسمشو عوض کرده؟»

سالا پاسخ داد: «این خواست خود گانی بود، نه مادرش. بعد از اینکه به هوش اومد، از همه خواست که اونو به اسم شناسنامه‌ای‌ش صدا بزنن. به مادرش گفت دیگه نمی‌خواد کسی اونو گانی صدا کنه، چون اسمش لی آن ساکسه.»

خانم چوگر سری تکان داد و گفت: «چه جالب! یعنی ضربه‌ای که به سرش خورده واقعاً باعث شده مخش تکون بخوره؟ یعنی اون ضربه باعث شده اسم اصلی و شناسنامه‌ای‌ش یادش بیاد. خب، البته اتفاقای عجیب همیشه رخ دادن و می‌دن، مگه نه؟»

تای تأیید کرد: «بله، دقیقاً همین‌طور. راستی خانم چوگر، شما شخصاً تا حالا با لی کار کرده‌ای؟»

«راستش، من اصلاً دوست ندارم در مورد کسی که احتمال داره بمیره حرف بزنم.»

سالا گفت: «لی حالش خوبه و دیگه خطری تهدیدش نمی‌کنه. شما باهاش کار کرده‌ای؟»

«اوه، آره. گانی... لی یه سالی اینجا کار کرد و بعدش رفت اداره پست. اگه نظر منو بخواین، فقط واسه رعایت حال مادر بیچاره‌ش هم اینجا و هم توی اداره پست به گانی کار دادن. منو ببخشین که نمی‌گم لی، چون اون موقع که اینجا کار می‌کرد اسمش گانی بود، مگه نه؟ البته اگه شما ناراحت می‌شین، می‌تونم بگم لی. حتی می‌تونم بگم تیلور سوئیفت (۲۵۶). یادمه که خیلی خنگ و کندذهن بود. ساده‌ترین مسائل رو باید خیلی آهسته و خیلی دقیق براش توضیح می‌دادیم. معمولاً هم باید دو بار این کارو می‌کردیم. البته وقتی یاد می‌گرفت کارهای ساده رو خوب انجام می‌داد. اون دختر دوست‌داشتنی و زیباییه. زیباییشو از مادرش لولی به ارث برده. راستی، لولی اسم مسخره‌ایه. شما این‌طور فکر نمی‌کنین؟ البته لولی نونوای درجه یکیه و کسی به اینکه اسمش مسخره‌ست یا نه اهمیتی نمی‌ده.»

خانم چوگر سری تکان داد و ادامه داد: «بعضی‌ها می‌گن کندذهنی گانی ژنتیکیه. بعضی‌ها هم می‌گن مقصر دکتر زایمان لولی بوده که بچه رو به شکل نامناسبی بیرون کشیده. به هر حال، هر چی که بوده

اون دختر بیچاره توونش رو داده.»

«چی شد که لی از اینجا رفت؟»

«یادمه که لولی با سوزان تماس گرفت و بهش گفت که گانی دیگه نمی‌تونه توی این مؤسسه کار کنه، چون هر شب کابوس جسدایی رو می‌بینه که روی تسمه نقاله سمت کوره می‌رن بسوزن.»

مکثی کرد و ادامه داد: «راستشو بخواین، به نظر من منظره جسدایی که سمت کوره می‌رن نه غم‌انگیزه و نه ترسناک. به شما اطمینان می‌دم که کل مراحل در اینجا با کمال احترام و حفظ حرمت اموات انجام می‌شه. آقای لندری خودشون روی کل کارای اینجا نظارت می‌کنن. خودشون همیشه وقتی جسدا وارد کوره می‌شن، برای شادی روح اموات دعا می‌خونن. به علاوه، اگه گانی، یعنی لی، چیزی دیده که باعث شده بترسه و متأثر بشه تقصیر خودش بوده، چون جایی بوده که نباید می‌بوده.»

تای گفت: «ممنون خانم چوگر. حالا اگه ممکنه می‌خوایم خانم سوزان اسپارو رو ببینیم.»

خانم چوگر با سر به سمت چپش اشاره کرد. «از اون راهرو برین. سوزان توی دومین اتاق سمت راستتونه. دو تا پسرا هم باهاشن.»

«پسرا؟»

«منظورم اریک و لندریه. من با سن و سالم جای مادرشونم. برای همین پسرا صداشون می‌کنم.»

وارد راهروی سمت چپ میز پذیرش شدند. روی دیوار راهرو تابلویی از بنیان‌گذار مؤسسه نصب شده بود. تای آهسته از بالا پرسید: «گفتی لندری چهل و چهار سالشه؟»

«وقتی توی شهرهای کوچیک زندگی می‌کنی، تا وقتی که بزرگ‌ترای دور و برت زنده‌ن تو جوون حساب می‌شی. تازه وقتی اونا بمیرن، تو می‌شی بزرگسال.»

تای کنار تابلویی مکث کرد. تصویری از زن و مرد

میانسال جذابی بود. پایین تابلو روی پلاکی طلایی نوشته شده بود: الین و جونا اسپارو.
تای گفت: «والدین صاحبان فعلی مؤسسه.»
«آدمای خوبی بودن.» تای و سالا به سمت صدا چرخیدند. زنی بود که از اتاق بیرون آمده بود. سوزان نگاه موشکافانه‌ای به آن‌ها کرد و بعد گفت: «من سوزان اسپارو هستم. بفرمایین داخل.»

سوزان اسپارو بدون شک زن جذابی بود. رنگ موهایش
 مشکی پرکلاغی، چشمانش خرمایی، پوستش سفید و
 اندامش متناسب بود. «بتی بهم خبر داد که اومدین.
 بفرمایین داخل. همسرم و برادرش هم توی اتاق هستن.
 البته گمونم خانم چوگر بهتون گفته.»

وقتی وارد اتاق شدند، تای با دیدن اریک و لندری به
 خودش گفت: پس پسرای خانم چوگر اینان.
 سوزان اسپارو گفت: «همسرم لندری، برادرشون اریک.
 منم که سوزان اسپارو هستم.»

تای و سالا با حاضران در اتاق دست دادند و کارت
 شناسایی‌شان را نشان دادند. سوزان گفت: «خوش
 اومدین. در خدمتتون هستیم، اما قبلش، حال گانی
 چگونه؟»

سوزان آن‌ها را به سمت کاناپه خاکستری هدایت کرد
 که کنارش یک میز قهوه‌خوری و سه صندلی قرار داشت.
 روی میز هم تعدادی مجله و روزنامه بود.

تای روی کاناپه چرم خاکستری‌رنگ نشست و گفت:
 «خوبه. در ضمن اعلام کرده که از این به بعد باید اونو به
 اسم شناسنامه‌ای‌ش یعنی لی صدا بزنن.»

لندری روی صندلی‌اش به جلو خم شد و با تعجب
 پرسید: «خودش خواسته؟ چرا؟ اون گانی که ما
 می‌شناختیم از این تصمیمی نمی‌گرفت.»

تای به لندری نگاه کرد. خوش‌پوش و خوش‌تیپ بود.
 لابه‌لای موهای مشکی‌اش حتی یک تار موی خاکستری
 هم دیده نمی‌شد. کت‌وشلوار خاکستری راه‌راهی به تن
 داشت و کراوات مشکی بسته بود.

سوزان گفت: «لی اسم بزرگسالانه‌تری به نظر می‌رسه.»
 لندری شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اون حق داره

از هر اسمی که دوست داره استفاده کنه. ما هم خوشحالیم که اون سالم و هوشیاره. وقتی خبرشو شنیدم، خیلی ناراحت شدم. آخه کدوم آدم پلیدی می‌تونه قصد چون دختری رو بکنه که آزارش به مورچه هم نرسیده. تونس‌تین اون جانی رو بگیرین؟»
سالا گفت: «هنوز نه. آقای اسپارو خانم چوگر به ما گفت که شما به پروسه سوزوندن مرده‌ها نظارت کامل دارین. اقوام متوفیان معمولاً توی مراسم سوزوندن جسد شرکت می‌کنن؟»

سوزان به جای همسرش پاسخ داد: «اقوام متوفیان معمولاً فقط در مراسم یادبودی که اینجا برگزار می‌شه شرکت می‌کنن و ترجیح می‌دن شاهد سوزونده شدن جسد عزیزاشون نباشن.»
اریک که لب‌خندی به لب داشت و مشغول ریختن قهوه از قوری داخل فنجانش بود اشاره کرد: «اونا می‌دونن که مرده‌هاشونو دست آدمای خوب و قابل‌اعتمادی می‌سپرن.»

لندری گفت: «ما یکی از خوش‌نام‌ترین و معتبرترین مؤسسه‌های مرده‌سوزی تو کل کشوریم. مشتری‌هامون به ما اعتماد کامل دارن.»

تای به اریک نگاه کرد. برخلاف ظاهر موقر و جاافتاده لندری، اریک شبیه پسریده‌های شهرستانی بود؛ قوی و جذاب و کمی خطرناک. تای فکر کرد که او دعوا در بارها را چقدر جدی می‌گیرد. اریک ژاکت مشکی هوگوباس را روی تی‌شرت تنگ مشکی‌ای که عضلاتش را قشنگ نشان می‌داد پوشیده بود. چشمانش مثل چشمان برادرش مشکی بود و موهایش قهوه‌ای تیره. حتی یک تار خاکستری هم در موهایش نداشت. بینی صاف و کشیده‌اش نیز هیچ نشانی از شکستگی نداشت.
اریک که متوجه سنگینی نگاه تای روی خودش شده بود با شیطنت پرسید: «شما واقعاً پلیسین؟»
تای سرد و رسمی پرسید: «چرا این سؤالو می‌کنین،

آقای اسپارو؟»

«خب، راستش شما خیلی زیباییین و من تا حالا هیچ کلانتری رو مثل شما ندیدم. اونا معمولاً هیکل زمخت و پاهای گنده دارن و به طرز وحشتناکی پشمالو هستن. حتی روی بند انگشتاشون هم مو دارن. من با یکی شون چند سال پیش درگیر شدم و دخلمو آورد. البته تقصیر خودم بود. بعدش با خودم عهد بستم که دیگه به هیچ کلانتری نزدیک نشم. اما خب گمونم می‌تونم در مورد شما استثنا قائل بشم.»

تای با خونسردی گفت: «بهتون توصیه می‌کنم که خیلی جدی به عهدی که با خودتون بستین پایبند باشین.»
سالا بحث را عوض کرد: «در مورد مراحل کارتون کمی توضیح می‌دین؟»

لندری گفت: «شما دوست دارین بدونین ما اینجا چطوری اجساد رو می‌سوزونیم؟ مراحل ساده‌ای داره. اجساد رو داخل تابوت می‌ذاریم و تابوت رو روی تسمه نقاله‌ای که سمت کوره می‌ره. خیلی تمیز و خیلی سریع انجام می‌شه. البته خوب که در موردش فکر کنی کمی ترسناکه. من می‌دونم چرا لی ساکس از اینجا رفت. اون تصادفاً عملیات مرده‌سوزی رو دید. چیزی که قرار نبود ببینه. بعد تموم فکرش مشغول اون شد. آدم نباید خیلی فکرشو مشغول این کار بکنه.»

مکثی کرد و ادامه داد: «حدس می‌زنم دیدن چنین صحنه‌ای روی آدمایی با وضعیت ذهنی و احساسی گانی... لی چه تأثیرات منفی می‌تونه داشته باشه. خود منم بعضی وقتا که بهش فکر می‌کنم حس خوبی ندارم.»

سالا گفت: «حتماً در اون حالت خودتون رو که توی یکی از اون تابوت‌ها هستین و به سمت کوره می‌رین تصور می‌کنین.»

«بله، همین‌طور.»

اریک با طعنه گفت: «من معمولاً سعی می‌کنم این‌طوری فکر کنم که اون مرده استحقاقش رو داره که جسدش این‌طوری سوزونده بشه، اما این فکر همیشه جواب نمی‌ده.»

لندری با نارضایتی گفت: «اریک، بس کن.» سوزان سعی کرد لبخند نزند، اما نشد. سینه‌ای صاف کرد و گفت: «مأمور پورتو... کلانتر کریستی... ما خیلی خوشحالیم که لی در حال بهبودیه. چون شما در مورد زمانی که اون پیش ما کار می‌کرد سؤالی نکردین، حدس می‌زنم که اومدنتون به اینجا برای پرس‌وجو در مورد اون سگک طلا با نقش ستاره داوود باشه که کف دریاچه میسی کنار استخونا پیداش کردین.»

بعد به دستانش که در حال فشردن زانوهایش بودند نگاهی کرد و پرسید: «تو شهر پیچیده که اون سگک طلایی متعلق به مرحوم هنری لاروک بوده. نکنه شما فکر می‌کنین که...»

قبل از تمام شدن حرف سوزان، لندری قاطع و سرد اشاره کرد: «ما از تخلف اون مؤسسه مرده‌سوزی توی جورجیا کاملاً مطلعیم. پدر و مادرم اخبارشو دنبال می‌کردن و خیلی ناراحت بودن که یک مؤسسه متخلف چطوری تونسته باعث سرشکستگی و بی‌آبرویی هم‌صنفی‌هاش بشه. اما به نظرم خیلی غیرمنطقیه اگه فکر کردین که ممکنه اون اتفاق دوباره توی این مؤسسه تکرار شده باشه. جسد آقای هنری لاروک اینجا توی مؤسسه ما سوزونده شد و بعد شما سگک کمر بند آقای هنری رو کنار استخونای کف دریاچه میسی پیدا کردین و نتیجه گرفتین که ما هم اجساد متعلق به مشتری‌هامون رو نسوزوندیم و اونا رو توی دریاچه میسی خالی کردیم؟» مکث کرد و بعد با لحنی عصبی و تند و تیز ادامه داد: «ما آدمای متعهدی هستیم. وظیفه‌مون رو به

نحو احسن انجام می‌دیم. درست مثل والدینمون... مثل پدربزرگمون. می‌دونیم تو این شغل جلب اعتماد و اطمینان مردم چقدر مهمه. از نظر ما همیشه این شغل مقدس بوده و مستلزم مسئولیت‌پذیری بسیار زیاده. ما، برخلاف متولیان اون مؤسسه جورجیایی، نه دیوونه‌یم و نه احمق.»

اریک هم در تأیید سخنان برادرش گفت: «گل گفתי داداش! من حتی اگه متوفی دشمنم باشه، حاضر نیستم اصول حرفه‌ای رو زیر پا بذارم و جنازه‌شو بندازم توی دریاچه. واقعاً چه کاریه؟ تماشای جزغاله شدنش توی آتیش کیف بیشتری داره.»

نگاهی به چهره سرد و ناراحت برادرش کرد و ادامه داد: «خب فکر کنم فهمیدین که ما اینجا چقدر شرافتمندانه و دقیق کارمونو انجام می‌دیم. دیگه چی می‌خواین بدونین؟»

تای پرسید: «شب قبل از مراسم، جسد آقای هنری توی مؤسسه نگهداری شد؟»

سوزان پاسخ داد: «بله، همین‌طوره. مراسم بسیار خوب و درجه یکی براش برگزار شد. لولی هم خیلی زحمت کشید. کلی شیرینی برای کسانی که اومده بودن اینجا درست کرد.»

تای پرسید: «شماها جسدشو دیدین؟»

اریک سری تکان داد و گفت: «کلانتر مسترز تابوتشو درسته به ما تحویل داد. طبق درخواست پسرش، قرار شد در تابوت اصلاً باز نشه. کالهنون حتی درخواست کرد که توی پزشکی قانونی جسد کفن‌پیچ بشه، کاری که معمولاً ما خودمون همین‌جا انجامش می‌دیم. ما فقط جسد کفن‌پیچ‌شده رو از اون تابوتی که داخلش بود به تابوت بهتر و فاخرتری منتقل کردیم.»

سوزان با تأکید گفت: «چیزی رو که می‌تونیم با کمال اطمینان بهتون بگیم اینه که اون سگک با جسد

آقای هنری سوزونده نشد، چون جسد جز اون کفن هیچ پوشش دیگه‌ای نداشت. ما هم مثل شما اصلاً نمی‌دونیم که چطور اون سگک طلائی از دریاچه میسی سر درآورده. اگه به لی حمله نشده بود، شک نداشتم که اون دختر اشتباه دیده.»

به جلو خم شد و در حالی که به تای و سالا خیره شده بود با تأکید گفت: «ما اصلاً ربطی به این ماجرا نداریم. باور کنین هیچ دلیلی نداره که بخواین انگشت اتهامتونو سمت ما بگیرین.»

لندری پرسید: «می‌شه بگین لی چطور اون سگک رو دیده؟»

تای مکث کرد و بعد چون دلیلی نداشت که حقیقت را به آن‌ها نگوید ماجرا را برایشان تعریف کرد. بعد از تمام شدن حرف‌های تای، سوزان با نگاهی متعجب و ناباورانه گفت: «یعنی اون این ماجرا رو با تموم جزئیات یادش می‌آد؟ اون واقعاً گفت که آقای هنری رو در حال برق انداختن اون سگک طلائی دیده. آخه چطور ممکنه؟ منظورم اینه که گانی یعنی لی دختر خوب و مهربون و سخت‌کوشیه، اما اون حتی تو حرف زدن روزمره و نظم دادن به افکارش هم مشکل داشت، چطور ممکنه اتفاق پنج سال پیش رو یادش بیاد؛ اونم با تموم جزئیات.»

تای گفت: «بر خلاف شما، ما لی رو تا قبل از به هوش اومدنش پس از عمل جراحی نمی‌شناختیم. می‌دونستیم که، پیش از سوءقصد، توی این شهر به‌عنوان دختری ساده و کندذهن شناخته می‌شد، ولی وقتی به هوش اومد، راحت و روون داستانشو برامون تعریف کرد. شما هم اگه اونجا بودین، حتماً مثل مادرش، از اینکه اون این‌قدر مسلط و هوشیار حرف می‌زد و ماجرا رو تعریف می‌کرد شگفت‌زده می‌شدین.»

لندری ابروهایش را بالا برد، اما چیزی نگفت. سوزان همان‌طور با دانه‌های مروارید گردنبندش بازی می‌کرد گفت: «من از وقتی که در هگزرویل زندگی می‌کنم لی رو می‌شناسم. اون دوست‌داشتنی و زیباست، اما در صحبت کردن باهاش باید خیلی صبور و پرحوصله باشین.»

اریک گفت: «خیلی دوست دارم بدونم لی در مورد اون سگ کمربند به مأمور اف‌بی‌آی چی گفته که قاتل اون‌قدر ترسیده که تصمیم گرفته درجا کلکشو بکنه؟» تای گفت: «همون‌طور که گفتم، همه چیز که یادش می‌آد اینه که آقای هنری بهش گفته این سگ منحصربه‌فرد و براش خیلی ارزشمند، چون مربوط به دوران جوونی و خاطرات خوب اون موقعشه. آقای هنری از لی خواسته قول بده که به احدی در مورد این سگ حرفی نزنه. لی هم به قولش پایبند مونده و حتی به مادرش هم چیزی نگفته.»

لندری پرسید: «اما آخه به چه دلیلی آقای هنری نمی‌خواسته کسی در مورد اون سگ طلائی چیزی بدونه؟ یعنی اونو از جایی دزدیده بوده؟ مثلاً از موزه؟» سالا پاسخ داد: «نمی‌دونیم. هنوز نمی‌دونیم.»

بعد از چند لحظه سکوت اریک پرسید: «می‌دونین وقتی به آقای هنری فکر می‌کنم اول از همه چی یادم می‌آد؟ اینکه همه اونو دوست داشتن. من خودم از خیلی از آدمای این شهر خوشم نمی‌آد، اما واقعاً آقای هنری رو دوست داشتم. هنوزم بعضی وقتا یادش می‌کنم و دلم براش تنگ می‌شه. دلم تنگ می‌شه و اعصابم خرد می‌شه وقتی یادم می‌آد که اون مرد نازنین رو چطوری سلاخی کردن و قاتلشو هم نتونستن بگیرن. بعضی‌ها می‌گن یکی بدجوری ازش کینه داشته. آخه چطور کسی می‌تونه از آدمی به اون مهربونی و نازنینی کینه داشته باشه؟»

تای گفت: «امیدواریم که لی تحت تأثیر هیپنوتیزم بتونه بعضی چیزا رو به‌خاطر بیاره.» در حین گفتن این جمله با دقت سوزان و برادران اسپارو را زیر نظر گرفت، ولی تغییر خاصی در چهره‌شان مشاهده نکرد.

سالا پرسید: «خانم اسپارو، برخلاف همسرتون و برادرشون، شما بومی این شهر نیستین. می‌شه بپرسم چند ساله به هگزویل اومدین؟» سوزان پاسخ داد: «گمونم شش سالی می‌شه، درسته لندری؟»

لندری با لبخند پاسخ داد: «بله، عزیزم. یادمه تو تازه به این شهر اومده بودی که من توی پیتزافروشی ماریو(۲۵۷) دیدمت، خاطرت هست؟»

اریک گفت: «برادر! من شنیدم که تو اون شب با اون دختره کوری جیمسن(۲۵۸) توی پیتزافروشی ماریو قرار داشتی. بعد اون با نیومدنش سر قرار سبب خیر شد و...»

لندری با خنده گفت: «خفه شو، اریک!» بعد خطاب به تای و سالا گفت: «پنجاه‌وهفت روز طول کشید تا متقاعدش کردم با من ازدواج کنه. اون در مرکز توجه همه بود. تموم مردای مجرّد شهر

دنبالش بودن.»

اریک خندید و گفت: «شانس آوردی تو اون مدت من اینجا نبودم، وگرنه حتماً متقاعدش می‌کردم که تو مورد مناسبی برای ازدواج نیستی.»

لندری برگشت که چیزی بگوید، اما سوزان با لحنی قاطع گفت: «بچه‌ها، لطفاً تمومش کنین. هر دوتون.»

تای گفت: «اجازه بدین برگردیم سر اصل مطلب. شما گفتین انتظارشو داشتین که مردم در مورد اون

استخوانایی که کف دریاچه پیدا شده حرفایی بزنن؟»

لندری گفت: «خودتون که می‌دونین، هر اتفاقی که

می‌افته بلافاصله شایعاتی درست می‌شه. ما انتظار

شایعات معمول رو داشتیم، ولی اصلاً فکر نمی‌کردیم

کسی فکر کنه این استخونا متعلق به مرده‌هاییه که

اینجا سوزونده شدن. به نظر من منطقی‌ترین فرض برای

پیدا شدن این‌همه استخون کف اون دریاچه اینه که یه

قاتل زنجیره‌ای سالیان سال جنازه قربانی‌هاشو توی این

دریاچه غرق می‌کرده.»

سالا گفت: «بله، این فرض محتملیه، اما پیدا شدن این

سگگ کمر بند باعث تشکیک در این فرض می‌شه.

بچه‌های بخش پزشکی قانونی افسی‌آی آزمایشات

دی‌ان‌ای رو روی اون استخونا شروع کرده‌ن. متأسفانه

غیرممکنه که تشخیص بدن کدوم استخونا نزدیک سگگ

کمر بند پیدا شدن. ما از کالهن لاروک درخواست نمونه

دی‌ان‌ای کردیم. چون اون و پدرش کروموزم Y مشترک

دارن، ممکنه شانس بیاریم و بتونیم استخونای هنری

لاروک رو شناسایی کنیم.»

اریک گفت: «چرنده! غیرممکنه استخونای اونو گیر

بیارین. کالهن لاروک خاکستر پدرشو ریخت تو دریا.»

لندری گرفته و ناراحت اشاره کرد: «این احتمال رو هم

باید در نظر بگیرین که ممکنه جنازه دیگه‌ای رو برای ما

فرستاده باشن. هیچ کدوم از

ما جنازه رو ندیدیم که الان بتونیم تأیید کنیم جنازه‌ای که سوزوندیم متعلق به آقای هنری بوده.»

سالا گفت: «با مسئول معاینه پزشکی جسد صحبت می‌کنیم تا ببینیم مدارک پزشکی تشریح جسد مربوط به پنج سال قبل رو دارن یا نه. البته بعیده.»

سوزان درمانده به آن‌ها نگاه کرد. دست‌هایش را باز کرد و گفت: «دیگه چی می‌تونیم بهتون بگیم؟ باور کنین ما هیچ کار اشتباهی نکردیم.»

بعد از جایش برخاست و با حالتی مصمم به آن‌ها گفت: «می‌خوام با لی ساکس صحبت کنم. من خیلی وقته که می‌شناسمش. اون خیلی به من اعتماد داره. شاید چیزی رو به من بگه که برای گفتنش به شما دودله. یا چیزی که به نظرش مهم نبوده یا کلاً فراموشش کرده. به هر حال، ماجرا مال پنج سال پیشه. شاید من بتونم تو حل این مشکل کمک کنم.»

همگی از جایشان برخاستند. سالا گفت: «لی تحت مراقبت پلیسه. اگه می‌خواین اونو ببینین، باید با ما بیاین. آقایون، شما تمایل دارین همراه ما بیاین؟»

لندری نگاهی با برادرش رد و بدل کرد و گفت: «من کار دارم و نمی‌تونم بیام.»

بعد به سمت همسرش رفت. با انگشت شستش ابرویش را نوازش کرد و گفت: «ما اصلاً توی این قضیه هیچ تقصیری نداریم، عزیزم. اینو فراموش نکن.»

«بله، می‌دونم، اما می‌خوام هر چه زودتر تکلیف این قضیه روشن شه و کسی فرصت نکنه برامون شایعات کثیف درست کنه.»

لندری رو به سالا و تای کرد و با غرور گفت: «می‌بینین چه زنی دارم! شیرزنه.»

اریک گفت: «خب، گمونم بتونم بیام. کارای پذیرش خونواده بدکر(۲۵۹) رو که پدربزرگشون فوت شده انجام دادم و کار خاصی ندارم. من سوزان رو تا

بیمارستان می‌رسونم. دوست دارم خودم هم گانی جدید
یعنی لی رو ببینم. این‌جور که شما می‌گین دختر
متفاوتی شده. شاید اصلاً ارزش بخوام بعد از مرخص
شدن از بیمارستان یه قرار دونفره بذاریم. همسن توئه
سوزان، درسته؟ شاید از تو خوش سلیقه‌تر باشه و
جوون برازنده‌ای مثل منو به مرد مسن و
چهل‌وچندساله‌ای مثل برادرم ترجیح بده.»
لاندری به برادرش لبخندی زد.

بیمارستان کانتی هگزویل

چهارشنبه عصر

لولی ساکس، اندرو ملون و دکتر الیس در اتاق مشاوره خانوادگی بیمارستان مشغول گفت‌وگو بودند. لولی که نگرانی در صدایش مشهود بود به دکتر گفت: «دکتر الیس، ازتون ممنونیم که برای صحبت کردن با ما وقت گذاشتین. ما بابت عمل موفق لی ازتون خیلی ممنونیم. حال لی مساعده و ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم این لطف بزرگتون رو فراموش کنیم. اما دیروز به نظرم اومد که شما متوجه نشدین که لی چقدر فرق کرده، چقدر بهتر شده. چیزی شبیه معجزه‌ست. حالا که من بیشتر در موردش با شما حرف زدم و شما هم با خودش صحبت کردین، می‌تونین به ما بگین این تغییر حالت فکری و شخصیتی‌ش موقته یا دائم؟ و اینکه این تغییر اصلاً چطور ممکنه؟»

آب دهانش را قورت داد و با ناراحتی سؤال نگران‌کننده‌ای را که ذهنش را سخت مشغول کرده بود پرسید: «ممکنه... ممکنه که اون دوباره برگرده به وضعیت سابقش؟»

دکتر الیس گفت: «نه، نگران نباشین. لی در همین وضعیت فکری و شخصیتی فعلی می‌مونه. دیروز نمی‌تونستم جواب سؤالتون رو دقیق بدم، چون با شما و دخترتون آشنایی چندانی نداشتم. اون کاملاً هوشیار و کاملاً آگاه به خودش و اطرافشه. من با چند تا از همکارای عصب‌شناسم در مورد این تغییر وضعیت هوشیاری و آگاهی اجتماعی لی صحبت کردم و

فکر کنم توضیحی برای این حالت وجود داره. لی احتمالاً دچار اختلال تشنجی موضعی بوده و دکترش نتونسته تشخیص بده.»

لولی با نگرانی و ناراحتی دست اندرو را محکم در دستش فشرد و گفت: «لی تو همه این سالها اصلاً سابقه تشنج نداشت. من مادرشم؛ اگه چنین چیزی بود، حتماً می‌فهمیدم، نمی‌فهمیدم؟ یعنی تموم این سالها که فکر می‌کردم اون کندذهنه و کاری نمی‌کردم اشتباه می‌کردم؟ دکترش چطور متوجه نشد؟ یعنی با یه داروی ساده حالش خوب می‌شد و من و خودش اینقدر عذاب نمی‌کشیدیم؟»

دکتر الیس دستش را روی شانه لولی گذاشت. «شما اصلاً مقصر نیستین، خانم ساکس. خودتونو سرزنش نکنین. شما نمی‌تونستین تشخیص بدین که اون تشنج داره، دکترش هم همین‌طور. شما براش خونه و زندگی خوبی فراهم کردین. دوستش داشتین و کمکش کردین.»

«اما من اصلاً نمی‌تونم بفهمم چطور این ممکنه؟»

چطوری حالش خوب شده؟»

«ترکیبی از تأثیر اون ضربه، جراحی و داروهای ضد تشنجیه که بهش دادیم. فنیتیون (۲۶۰) دارویییه که جراحاً معمولاً بعد از جراحی سیستم عصبی به بیمار می‌دن. همون‌طور که بهتون گفتم، نمی‌تونم با قطعیت نظر بدم، اما این به نظرم بهترین توضیحیه که می‌شه برای این ماجرا داد. می‌دونم که این اتفاق به نظر شما معجزه‌ست، شاید هم این‌طور باشه. مغز عضو فوق‌العاده پیچیده و مرموزیه و، برخلاف باقی اعضای بدن، هنوز خیلی چیزا رو در موردش نمی‌دونیم. مغز به شیوه‌های پیچیده و غریبی عمل می‌کنه. مثل ابررایانه‌هاست؛ خیلی پیچیده و خیلی ظریف. با ایجاد تغییر ساده‌ای در شیوه کارکردش، شخصیت فرد کاملاً متفاوت می‌شه. مثل دختر شما که حالا با تغییر عملکرد مغزش

تمرکز، درک و قدرت صحبت کردن روون و بدون لکنت و مکث رو به دست آورده.»

اندرو گفت: «درست مثل اینه که چادری از روی لی برداشته شده و حالا ما داریم شخصیت اصلی شو می بینیم.»

«همین طوره. ضمناً معتقدیم که احتمال داره اون در همه این سالها اطلاعات و دانسته هاشو از افراد دیگه و از کتابها، فیلمها و برنامه های تلویزیونی به دست آورده باشه، اما تشنجهای نامشهودی که داشته مانع از این می شده که بتونه اونا رو بیان کنه. حافظه واضح؟ شاید نه، اما مطمئناً چیزای زیادی رو توی ذهنش ذخیره کرده. چیزی که الان مهمه آینده درخشانیه که با تغییر وضعیت عملکرد مغز لی پیش روشه. اشکاتونو پاک کنین و به آینده امیدوار باشین، خانم ساکس.»

سوزان اسپارو با تعجب به زن جوانی که از بدو ورودش به هگرزویل می‌شناخت خیره شده بود. چشمان لی به علت تأثیر داروها تیره‌وتار به نظر می‌آمد، اما صدایش کاملاً عوض شده بود. دیگر آن صدای شیرین و مظلومی نبود که همیشه با شک و بدون اعتمادبه‌نفس حرف می‌زد و پس از ادای هر جمله مکث می‌کرد تا ببیند شنونده‌اش مایل به ادامه گفت‌وگو هست یا نه. حالا صدایش قوی و مطمئن بود.

سوزان با دودلی گفت: «کلانتر کریستی به من گفت که دیگه نمی‌خوای کسی تو رو گانی صدا بزنه و از همه خواستی تو رو به اسم ثبت‌شده‌ت، یعنی لی، صدا کنن. خوشحالم که این تصمیم رو گرفتی. اسم قشنگیه.» «بله، اسم قشنگیه.» بعد لی به پشت سر سوزان نگاه کرد و گفت: «هی، اریک! خوشحالم که اومدی دیدنم.» با اشاره دست از اریک خواست که به سمت دیگر تختش بیاید. اریک کنار تخت آمد و در حالی که دست لی را نوازش می‌کرد همانند زن‌برادرش با بهت و تحیر به لی خیره شده بود.

لی پرسید: «سوزان، به نظر تو سگگ کمر بند آقای هنری چطور از کف دریاچه سر درآورده؟»

سوزان می‌دانست که باید نگاه خیره و متعجبش را از لی بگیرد. «متأسفانه اصلاً نمی‌دونم. هیچ ایده‌ای هم ندارم. نه من، نه اریک و نه لندری.»

اریک گفت: «ما به این دوستای پلیسمون گفتیم که هیچ کدوممون جسد آقای هنری رو ندیدیم. جسد رو توی کفن از سردخانه تحویل ما دادن. ما هم اونو همون‌جوری که کفن‌پیچ بود داخل تابوت ویژه مراسم

گذاشتیم. بعدش هم سوزوندیمش. ما سگک کمربندی
ندیدیم و مطمئناً داخل خاکسترا هم نبود.»
سوزان با ناراحتی گفت: «اگه این ماجرا حل نشه،
حیثیت حرفه‌ای ما زیر سؤال می‌ره.»
لی گفت: «می‌فهمم.» او به‌وضوح اتفاقی را که برای
آقای هنری افتاد به‌خاطر داشت.
سوزان به لی نزدیک‌تر شد. «لی، می‌دونم هنوز حالت
خوب نیست و تو دوران نقاهتی، اما می‌شه ازت
خواهش کنم روی اون بعدازظهری که بار اول اون سگک
کمربند رو دیدی تمرکز کنی. ما امیدمون به اینکه که تو
چیزی از اون روز به‌خاطر بیاری. چیزی که بتونه سرنخی
به کلانتر کریستی و مأمور پورتو بده.»
سالا گفت: «سعی خودت رو بکن، لی. به اون بعدازظهر
و آقای هنری فکر کن. تو اونجا بودی. داشتین با آقای
هنری کیک تولدش رو می‌خوردین. خانم بویلو هم با
شما بود؟»

«نه، من که بهتون گفتم، اون سهم کیکشو برداشت و
رفت.» لی بار دیگر خاطره‌اش را از آن روز همان‌گونه که
قبلاً تعریف کرده بود بازگو کرد و ادامه داد: «وقتی
برگشتم خونه، به مادرم گفتم که آقای هنری چقدر بابت
اون کیک خوشحال شد. خیلی سخت نبود که راز اون
سگک کمربند رو پیش خودم نگه دارم. دیگه اون
موضوع رو فراموشش کرده بودم تا اینکه مأمور ساویچ
دوشنبه شب اونو تو تلویزیون نشون داد.»
اریک گفت: «هفتاد و پنجمین سالگرد تولد آقای هنری
بود، درست؟»

لی با لبخند پاسخ داد: «بله، یادمه که مامان یه شمع
شکری بزرگ و آبی به شکل عدد ۷۵ بالای کیک گذاشته
بود.»

بعد مکثی کرد و گفت: «می‌دونی سوزان، اون موقع

فکرشو نکردم، اما الان تعجب می‌کنم از اینکه آقای هنری که یهودی نبود، پس چرا یه سگگ کمر بند با نقش ستاره داوود داشت؟»

سالا هم تأیید کرد. «من شجره‌نامه ایشون رو چک کردم. هیچ کدوم از اجدادش هم یهودی نبودن. من و تای هم از این موضوع تعجب کردیم.»

لی گفت: «قیافه‌ش خوب یادمه. از داشتن اون سگگ کمر بند خیلی احساس غرور می‌کرد و مرتب در حال برق انداختن و نوازشش بود. الان که فکرشو می‌کنم حس می‌کنم این کارش یه جورایی ناخوشایند و آزاردهنده بود. حالتش درست مثل کسی بود که جایزه‌ای ارزشمند یا جام قهرمانی رو تصاحب کرده. بهم گفت که اون سگگ یادآور خاطرات بسیار خوبی از دوران جوونی‌شه و براش خیلی خیلی مهمه. بعدش... بعدش حتی اون سگگ طلایی رو بوسید که این کارش دیگه واقعاً عجیب و آزاردهنده بود. حالا که در موردش فکر می‌کنم برام تعجب‌آور و خیلی عجیبه که یه سگگ با نشان یهودی چطور می‌تونه براش یادآور مهم‌ترین خاطره زندگی‌ش باشه؟ از کجا گیرش آورده بود؟ کی اونو بهش داده یا فروخته بود؟ اونو دزدیده بود؟»

تای گفت: «همه این نکاتی که بهشون اشاره کردی سوالات خوبی هستن. اما چرا یه سگگ کمر بند مسروقه باید این قدر براش مهم باشه؟»

اریک گفت: «برام خیلی جالبه که بعد از پنج سال این قدر خوب و واضح تموم حرفای اون روز آقای هنری و تموم رفتارایی رو که از خودش نشون داده به خاطر داری.»

لی گفت: «می‌دونم، به نظر خودم که اصلاً جالب نیست. به نظرم خیلی طبیعیه.»

بعد چهره در هم کشید. احساس دردی ضربانی در پشت سرش داشت. می‌دانست که داروها تا حد زیادی این درد را مهار کرده‌اند، اما هنوز آزارش می‌داد.

فقط خوشحال بود که این درد روی حافظه و خاطراتش تأثیری ندارد.

اندرو گفت: «لی، اگه اون موقع نتونستی حرفای آقای هنری رو بفهمی، الان چطور می‌فهمی که چی گفته بود؟»

نمی‌توانست به این مرد پدر یا بابا بگوید، هنوز نه، شاید هم هیچ وقت. کلانتر مسترز بیشتر پدرش بود تا مردی که تازه دیروز فهمیده بود پدر بیولوژیکی‌اش است.

«آقا، من وقتی یاد اون روز می‌افتم حتی حرکات لبای آقای هنری رو هم به‌خاطر می‌آرم. از روی حرکات لبش حدس می‌زنم که اون روز به من چی گفته.»

لولی لبخندزنان توضیح داد: «می‌دونم که احتمالاً اریک و سوزان که لی رو قبل از این حادثه دیدن و می‌شناختن خیلی تعجب کردن و شاید هم کمی ترسیدن، اما وقتی با دکتر صحبت کردیم، من به این موضوع اشاره کردم و دکتر گفت که لی احتمالاً به نوعی تشنج موضعی مبتلا بوده که با عمل جراحی و مصرف داروها کنترل شده. اگه من بتونم با این موضوع کنار بیام، شما هم می‌تونین.» اریک با شیطننت گفت: «نکنه یکی به خوشگلی‌ت حسودی‌ش شده.»

لی به بانداژ دور سرش دست کشید و گفت: «دستم می‌ندازی، اریک؟ بذار این باند رو از سرم باز کنم، موهامو بشورم و به لبام رژ لب بزنم، اون وقت شاید کسی واقعاً به خوشگلی‌م حسودی‌ش بشه.»

همه، به‌جز لولی و سوزان، به شوخی لی خندیدند. لولی با وجود توضیحات دکتر همچنان نمی‌توانست به خودش بقبولاند که چگونه دخترش از این‌رو به آن‌رو شده است، در حالی که اندرو از داشتن چنین دختر خوش‌مشربی بر خود می‌بالید.

اریک گفت: «فکر می‌کنین اون کسی که به لی حمله

کرد احتمال می‌داده که لی ممکنه چیزی بدونه که باعث گیر افتادنش بشه؟ فکر می‌کنین اون تصمیم داره باز به لی سوءقصد کنه؟ برای همین به رومرو گفتین دم در نگهبانی بده؟»

سالا گفت: «همین‌طوره، آقای اسپارو. باید جانب احتیاط رو رعایت کنیم.»

لی گفت: «کلانتر کریستی، من با هیپنوتیزم شدن موافقم. امیدوارم با این شیوه سرخ‌های بیشتری پیدا بشه.»

بعد به سوزان که هنوز به او خیره شده بود لبخندی زد و گفت: «سوزان، همه چی مرتبه، نگران نباش. می‌دونم که از دیدن این من جدید و آدم جدید غافلگیر شده‌ای، اما مطمئن باش من هنوز خودمم.»

بعد نگاهش را متوجه تای کرد. «خانم بویلو حرفی زد؟ یادش هست که پنج سال قبل چه اتفاقی افتاد؟ شاید اون چیزی یادش باشه که من ندیدم یا یادم رفته؟»
سالا پاسخ داد: «نتونستیم باهاش صحبت کنیم. برای تعطیلات رفته خونه خواهرش.»

صدایی از گوشی همراه تای برخاست. پیامکی بود از ساویچ. تای پیامک را خواند. امشب تو و سالا برای شام بیاین خونه ما.

بهتره جمع‌بندی‌ای از پیشرفت‌مون تا به اینجا داشته باشیم.

تای برایش نوشت: باشه. الان راه می‌افتیم.
وقتی تای سرش را از روی گوشی‌اش بلند کرد، متوجه شد که لولی سرش را روی شانه اندرو گذاشته و آرام اشک می‌ریزد. با تعجب به لولی نگاه کرد، لولی با بغض فروخورده توضیح داد: «ترس از اینکه جون لی هنوز تو خطر و لم نمی‌کنه.»

خوشبختانه لی این جملات را نشنید، چون بعد از ادای آخرین کلماتش تحت تأثیر داروها به خواب

رفته بود.

سوزان ساکت و غرق در افکار خودش بود. تای دستی روی شانه لولی گذاشت و گفت: «خانم ساکس، این ماجرا خیلی زود تموم می‌شه. خیالتون راحت! کلانتر مسترز اجازه نمی‌ده کسی به لی آسیبی بزنه.» بعد با لبخندی اضافه کرد: «شاید این بار که لی به هوش بیاد کلید حل این معما رو بهمون بده.» اریک گفت: «الان که دیدمش برام جالبه که بدونم بعد از مرخص شدن از بیمارستان می‌خواد چی کار کنه. بعید می‌دونم دوست داشته باشه برگرده سر اون شغل ساده و پیش‌پاافتاده توی اداره پست.» لولی با لبخندی کمرنگ اشاره کرد: «شاید هم بخواد دانشمند علوم فضایی بشه.» اریک در حالی که به پدر لی نگاه می‌کرد کنایه زد. «شاید هم دوست داشته باشه سیاستمدار بشه.»

خانه ساویچ

جورج تاون

چهارشنبه شب

تای چنگالش را در بشقابش گذاشت، به صندلی‌اش تکیه داد و دستی به شکمش مالید: «دیلون، واقعاً عالی بود! من برای خوردن این لازانیا حاضر بودم حتی تا مین(۲۶۱) هم رانندگی کنم. از لازانیایی که من درست می‌کنم خیلی بهتره. کاش می‌تونستم دستور پختش رو ازت بدزدم و بعد بکشم تا من تنها کسی باشم که می‌دونه چطور می‌شه چنین لازانیای معرکه‌ای پخت.»
 سالا با خنده گفت: «تای خیلی خطرناکه ولی نگران من نباش، ساویچ. کافیه قول بدی ماهی یه بار از این لازانیای خوشمزه برام درست کنی تا از جونت در برابر تای حفاظت کنم.»

ساویچ با خنده نیم‌نگاهی به همسرش انداخت که با سرانگشتان دستش روی میز ضرب گرفته بود.
 می‌دانست که شرلوک ناراضی است و الان است که اعتراض کند. بالاخره کاسه صبر شرلوک به جوش آمد.
 «نون سیر چی؟ فکر نمی‌کنین که بهترین نون سیری بود که تا حالا خورده‌ین؟ سالاد سزار چی؟ کیفیت و تزئین روش اصلاً واسه تون مهم نبود؟ کروتون(۲۶۲)ها چی؟ به اندازه کافی نازک و برشته بودن؟»

ساویچ با خنده گفت: «تای، قبل از اینکه آتشفشان شرلوک کامل فوران کنه، لطف کن و بهش بگو که چطور

از مونتانا تا اینجا رانندگی کردی تا نون سیر و سالاد سزارشو بخوری.»

تای گفت: «رانندگی چیه؟! من برای خوردن این نون تست و سالاد سزار حاضر بودم از هاوایی تا اینجا شنا کنم. حقیقتش اینه که دستپخت تو باعث شد که این اسپاگتی رو که شوهرت به اسم لازانیا به خورد ما داد تحمل کنم.»

سالا هم گفت: «شرلوك، نون سیر این قدر عالی بود که بعد خوردنش دیگه کاملاً سیر شدم، مخصوصاً این چیزی رو که شوهرت به اسم لازانیا به خوردمون داد.»

شرلوك به هر دویشان نگاهی کرد، سری تکان داد و گفت: «آفرین! دیلون، تو هم حق نداری بخندی.» بعد از جایش بلند شد و دستش را به کمر زد و گفت: «صبر کنین تا بهتون نشون بدم آشپز واقعی کیه. الان می‌خوام برم براتون پای سیب بیارم. تصورش کنین؛ پای سیب جادویی و داغ و تازه دراومده از فر من. روش هم بستنی وانیلی فرانسوی می‌ذارم.»

بعد از جمع کردن میز غذاخوری و تمیز کردن آشپزخانه، همگی با فنجان‌های چای و قهوه‌شان به اتاق نشیمن رفتند و صحبت در مورد کار را شروع کردند.

شرلوك گفت: «اجازه بدین با ویکتور نسر شروع کنیم. باید برای حل این مشکل چشم‌اندازی جدیدی رو لحاظ کنیم. برای اینکه بیشتر در جریان اخبار قرار بگیرین باید بهتون بگم که در وینسلو چه اتفاقی افتاد. سیندی ویلکاکس، دختر جوونی که خودشو از چنگ ویکتور نجات داده بود، به ما گفت که ویکتور شبیه شخصیت‌های فیلم دکتر جکیل و آقای هاید یه شخصیت محبوب، خجالتی و مؤدب داره و یه شخصیت هیولایی و درنده. ساویچ می‌گه این قضیه

تمام وقایع اخیر رو توضیح می‌ده.»

ساویچ گفت: «سالا، خنده جنون‌آمیز دختری رو که

همراه ویکتور بود و در گیت‌وود شنیدی که یادته؟»

«محاله تا آخر عمر فراموشش کنم.»

ساویچ به جلو خم شد. «اون صدای خنده لیزی نبوده،

چون اون مرده. خودم کشتمش. برای همین سرگردون

شده بودم که جریان از چه قراره. دکتر هیکس معتقده

که ویکتور بعد از مرگ لیزی دچار فروپاشی عصبی شده.

به دلیل نبودن لیزی دچار شکاف شخصیتی شده. حالا

هم با توجه به اتفاقی که برای سیندی افتاده، من فقط

به یه جواب رسیدم. تنها راهی که ویکتور می‌تونسته با

غم از دست دادن لیزی کنار بیاد این بود که اونو بخشی

از وجود خودش کنه. نیمه دیگه شخصیتش بشه.»

تای پرسید: «شکاف شخصیتی؟ مثل دکتر جکیل و

آقای هاید؟»

ساویچ سری تکان داد: «من فکر می‌کنم تنها راهی که

ویکتور تونسته زنده بمونه این بوده که لیزی رو زنده

نگه داره. من فکر می‌کنم ویکتور لیزی می‌شه و دوباره

خودش می‌شه. این چیزی بود که سیندی به ما گفت.

بعید می‌دونم که ویکتور بعد از فرار از آسایشگاه روانی

به این عارضه مبتلا شده باشه. اون تو همون مدتی هم

که توی آسایشگاه روانی بستری بوده این شکاف

شخصیتی رو داشته، اما چون توی گزارش‌های

پزشکی‌ش اشاره‌ای به این موضوع نشده، فکر کنم

تونسته این مسئله رو از پزشکی‌هایش مخفی کنه.»

سالا سری تکان داد و ناباورانه گفت: «اما صدای خنده‌ای

که من شنیدم صدای خنده یه دختر بود. یه دختر

واقعی، نه کسی که سعی می‌کنه ادای دخترا رو

دربیاره.»

ساویچ جرعه‌ای از چای ارل‌گری‌اش نوشید و گفت:

«وقتی ویکتور تبدیل به لیزی می‌شه، درست شبیه کسایی می‌شه که تو فیلمای ترسناک شیطان تسخیرشون کرده. نه تنها لحن و شیوه حرف زدنش، بلکه طرز تفکر و همه‌چیزش هم مثل لیزی می‌شه. من نمی‌تونم توضیح بدم که این چطور ممکنه، اما به نظرم تنها چیزی که می‌تونه این قضیه رو توضیح بده همینه.»

تای گفت: «پس تو می‌گی که روح لیزی یه جورایی جسم ویکتور رو تسخیر کرده؟ اون می‌شه این؟»
ساویچ گفت: «شواهد که این‌طور می‌گه. ویکتور برای صرف شام به غذاخوری‌ای در وینسلو می‌ره. سیندی، گارسن جوون و زیبای اونجا، کیف پر از پول ویکتور رو می‌بینه. احتمالاً ویکتور برای زدن مخ دخترک مخصوصاً کیف پرپولشو به اون نشون داده. لیزی ویکتور رو دعوت می‌کنه به آپارتمان‌ش، بلکه بتونه پولی ازش تیغ بزنه.»
شرلوک اضافه کرد: «احتمالاً این کارش لیزی رو خیلی عصبانی کرده. ویکتور تبدیل به لیزی شده و سعی کرده سیندی رو بکشه. دیلون اینو بهتون نگفت که لیزی قاتل بالفطره بوده؟ روان‌پریشی بدون ذره‌ای وجدان یا احساس پشیمانی نسبت به قربانی‌هاش؟»

ساویچ ادامه داد: «سیندی گفت بعد از اینکه ویکتور عصبانی شد، صداش هم فرق کرد. حالت چهره‌ش عوض شد، حتی رنگ چشماش تیره شد. وقتی سیندی با لگد به شکمش می‌زنه، اون از درد داد می‌زنه، روی زمین زانو می‌زنه و می‌ناله که لگد سیندی بخیه‌هاشو پاره کرده.»

ابروهای تای از تعجب بالا رفت: «کدوم بخیه‌ها؟»
شرلوک گفت: «لیزی به علت پاره شدن روده اثنی‌عشرش عمل شد. وقتی کشته شد، جای عملش هنوز خوب نشده بود و بخیه‌هاشم نکشیده بودن.»
سالا آهسته گفت: «پس این‌طور. لیزی‌ای که درون

ویکتور مخفی شده لیزی قبل از کشته شدنش به دست توئه.»

«ظاهراً که این طوره.»

بعد با لبخند به شرلوک گفت: «فکر کنم وقت خوردن اون پای سیب خوشمزه ست.»

«باشه. دیلون، بیا به من کمک کن. این دو تا نابغه هم اینجا بشینن و درباره چیزایی که بهشون گفتیم خوب فکر کنن.»

وقتی برگشتند، در دست ساویچ سینی حاوی بستنی و پیش‌دستی بود و شرلوک هم ظرف کیک را انگار که جام قهرمانی را کسب کرده در دست گرفته بود.

تای با خنده گفت: «شرلوک، بوی دارچین این پای سیب داره منو دیوونه می‌کنه. نمی‌خوای ساویچ رو ول کنی و بیای با من زندگی کنی؟ قول می‌دم همه جور هواتو داشته باشم.»

شرلوک همان‌طور که پای سیب را به قطعات مساوی تقسیم می‌کرد با خنده گفت: «پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ایه. حتماً در موردش فکر می‌کنم.»

ساویچ روی هر کدام از قطعات پای سیبی که همسرش می‌برد تکه‌ای بستنی وانیلی می‌گذاشت و به مهمانان می‌داد.

همان‌طور که مشغول خوردن پای سیب بودند شرلوک گفت: «سالا، تو با ویکتور برخورد داشتی و صدای خنده لیزی رو هم شنیدی. دربارهش یه چیزایی هم می‌دونی. لیزی اصلاً خوددار نبود، وقتی دوست داشت کاری رو انجام بده، حتماً اون کارو انجام می‌داد، بدون اینکه به پیامدها و عواقبش فکر کنه. همیشه می‌خواست از لحظه‌هاش لذت ببره، از زمان حال، و بزرگ‌ترین لذتش هم کشتن و صدمه زدن به دیگران بود.»

ساویچ گفت: «بعد از اینکه پدر اردنی ویکتور نسر تصمیم گرفت برگرده پیش خانواده‌ش و در عمان

زندگی کنه و همسرش هم این موضوع رو قبول کرد، ویکتور که نمی‌تونست از اینجا دل بکنه از خونواده‌ش جدا شد و با خاله‌ش جنیفر اسمایلی زندگی کرد. لیزی دختر نوجوون جنیفر ویکتورو اغوا کرد. اونو طوری عاشق خودش کرد که ویکتور حاضر بود به‌خاطرش دست به هر کاری، هر جنایتی، بزنه. افسار ویکتور به طور کامل توی دست لیزی بود.»

«لیزی هم ویکتورو همون‌قدر دوست داشت؟»
«شاید اون‌قدر نه، ولی فکر کنم دوستش داشت.
ویکتور قبل از ملاقات با لیزی شخصیت بازنده‌ای داشت و بعد از مرگ اون هم کلاً نابود شد.»

شرلوک گفت: «سالا، می‌خواهم ازت سؤال کنم. به نظرت کدومشون اوکتاویا رو کشته؟ ویکتور یا لیزی؟»

سالا بدون مکث گفت: «ویکتور. شک ندارم.»

«و کدومشون تصمیم گرفت تو توی کمد زنده‌به‌گور شی؟»

«اونم کار ویکتور بود که منو که بیهوش بودم سه طبقه از عمارت گیت‌وود بالا کشید و توی اون کمد زندونی کرد.»

تای به سالا نگاه کرد و ناراحتی‌اش را از یادآوری حبس شدنش در کمد حس کرد. حس عمیق درماندگی بابت اطلاع از اینکه قرار است به شکل زجرآوری بمیرد و از آن بدتر حس عذاب‌آور ضعف و ناتوانی‌اش در نجات اوکتاویا. تای به‌نرمی دست سالا را نوازش کرد.

ساویچ تصویر شهودی‌اش در عمارت گیت‌وود را به‌خاطر آورد. ویکتور وارد اسکله شد و بعد به جایی که او ایستاده بود، پنجره اتاق‌خواب اصلی عمارت گیت‌وود، خیره شد و مشتتش را تکان داد. آیا وقتی اوکتاویا را با قایق وسط دریاچه برده بود و با پارو بر سرش کوفته بود، لیزی همراه او نبود؟ ظاهراً که نه و این نکته جالبی بود آن‌ها می‌توانستند از هم جدا شوند. آیا ویکتور تصور کرده بود که لیزی را در قاب پنجره دیده؟

ساویچ گفت: «بمب‌گذاری توی کلیسا هم ایده ویکتور بود، چون پنج سال قبل وقتی من و شرلوک سعی داشتیم ویکتورو بازداشت کنیم سعی کرد بمب‌گذاری کنه. اون تجربه و مهارت این کارو داشت، اما مطمئنم لیزی هم این ایده رو دوست

داشته و تشویقش کرده. لیزی عاشق نمایش بود، عاشق کارای جنجالی، اینکه بمب بترکونه و توجه همه رو جلب کنه. منفجر کردن کلیسایی که محل برگزاری مراسم تشییع جنازه اوکتاویا بود قشنگ می‌تونست توجه همه رو جلب کنه.»

شرلوک گفت: «نورم رو خاطرتون هست؟ همون مغازه‌دار شهر بومن نزدیک پارک ایالتی گرین بریر، همون که ویکتور یکشنبه صبح ازش خرید کرد. ویکتور چهره‌شو تو تلویزیون دید، ولی نورم رو نکشت. ترسید و فرار کرد. لیزی هیچ‌وقت فرار نمی‌کرد. اون احتمالاً صاحب مغازه و هر کی رو که اون دور و بر بود می‌کشت. پس ممکنه توی مغازه هم ویکتور خودش بوده باشه.»

تای گفت: «صحیح، پس اون‌ها هم که توی پیتربورو به ماشینتون تیراندازی کرد حتماً لیزی بوده. فکرشو نکنین... تو روشنی روز، توی یه جای شلوغ... ایده خطرناکی بوده که فقط به ذهن کسی می‌رسیده که بدون اینکه به عواقب کاراش فکر کنه دست به کار می‌شه.»

شرلوک گفت: «بله، خود لیزی بوده. خدا رو شکر که در جریان نمایشگاه کتاب ویکتور وارد اون چادر شد، وگرنه اگه لیزی بود معلوم نبود چه فاجعه‌ای رخ می‌داد.»

ساویچ گفت: «شهر وینسلو تو جاده‌ایه که به فورت پسل می‌رسه. محل سکونت لیزی و مادرش و البته مدتی محل زندگی ویکتور. اونجا جاییه که ما حدس می‌زنیم جنیفر اسمایلی نیم‌میلیون دلاری رو که از بانک‌ها دزدیده و هنوز پیدا نشده مخفی کرده. ما می‌دونیم که ویکتور یه کیف پرپول داره و معنی‌ش اینه که اون جای پولاً رو می‌دونه.» بعد آخرین تکه پای سیبش را خورد، بشقابش را روی میز گذاشت و گفت: «اگه این‌طور باشه، به نظر شما ویکتور چرا دوباره به فورت پسل برمی‌گرده؟»

سالا در حالی که با حسرت آماده خوردن آخرین تکه پای سیب داخل بشقابش بود گفت: «شاید برای اینکه فقط بخشی از اون پول رو برداشته و برمی‌گرده که بقیه‌شو هم برداره. شاید هم دنبال جایی برای سکونته.» ساویچ گفت: «اون خونه دو ساله که متروکه‌ست. بانک اونو برای فروش گذاشته و قابل سکونت نیست.» تای گفت: «شاید اون خونه خاطرات خوبی رو براش زنده می‌کنه... شاید واقعاً جایی نداره که بره و اون خونه حداقل هنوز چهار تا دیوار و یه سقف داره. شاید هم به قول سالا می‌ره اونجا تا بقیه پولو از جایی که مخفی‌ش کردن دربیاره.»

ساویچ با او موافق نبود. «اون خونه برای فروش گذاشته شده و ویکتور حتماً می‌دونه که جای امنی برای سکونتش نیست، نه برای سکونتش و نه برای مخفی کردن بقیه پول.» سالا متوجه تای شد که سخت به فکر فرو رفته بود. «چیه تای؟»

تای در حرف زدن دودل بود. «خب، این شاید ایده‌احمقانه‌ای باشه.» «هر چی تو ذهنته بگو.»

«باشه، اما قول بدین بهم نخندین. شاید ویکتور نمی‌دونه که جنیفر اسمایلی پولاً رو کجا قایم کرده، شاید لیزی اصلاً بهش نگفته یا شاید خود لیزی هم نمی‌دونسته که مادرش پولاً رو کجا قایم کرده. شاید این کیف پرپول رو از جای دیگه‌ای گیر آورده یا از کسی دزدیده... حرفم که مسخره نبود؟»

ساویچ گفت: «ابداً. حقیقتش اینه که ما تموم سرقت‌های حول‌وحوش زمان فرار ویکتور رو بررسی کردیم، اما با یافته‌های ما همخوانی نداشت.» شرلوک گفت: «بیاین فرض کنیم که اون از کسی دزدی نکرده. اون تحت تعقیب بوده و سرقت پول براش ریسک

بزرگی بوده. یعنی ممکنه کسی بهش پول داده باشه؟»
تای پس سرش را خاراند. «کدوم احمقی به همچین آدم
دیوونه‌ای پول می‌ده؟»

ساویچ گفت: «صبر کنین. ویکتور هیچ دوستی نداشت.
فک و فامیلی هم نداشت. شاید کسی بهش پول داده تا
کاری براش انجام بده.»

همه به او خیره شدند. «منظورت اینه که بهش پول
دادن تا کسی رو بکشه؟»

این احتمال به نظر همه منطقی بود.

ساویچ گفت: «ممکنه. جنایات باند سرقتی که ویکتور
یکی از اعضااش بود در صدر اخبار اون موقع بود و توجه
خیلی‌ها رو به خودش جلب کرد. من چند تا مأمور
فرستادم که خونه اسمایلی رو توی فورت پسل تحت نظر
داشته باشن تا اگه سروکله ویکتور پیدا شد بگیرنش.»
بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «شما بچه‌ها یه
ساعتی تا خونه باید رانندگی کنین. فکر کنم برای امشب
بس باشه. من فردا دکتر هیکس رو می‌آرم بیمارستان تا
لی رو هیپنوتیزم کنه. تنها کسی که می‌تونه کمکش
کنه یادش بیاد قبل از بی‌هوش شدنش چه اتفاقی
افتاده دکتر هیکسه.»

شرلوک گفت: «تو خیلی از دکتر هیکس خوشت می‌آد،
چون شبیه الویس پریسلیه (۲۶۳) و خیلی دوست داره
توی برنامه‌هایی که هم‌شکل‌ها و مقلدای الویس حاضر
می‌شن حضور داشته باشه.»

ساویچ گفت: «بله، علاوه بر شباهتش با الویس، اون
بهترین متخصص هیپنوتیزمیه که من می‌شناسم.»
سالا با تحسین گفت: «کاش ایده هیپنوتیزم به ذهن
من می‌رسید. البته فکر کنم علت اینکه تو بیشتر از من
حقوق می‌گیری اینه که همیشه ایده‌های نبوغ‌آمیز به
ذهن تو الهام می‌شه.»

«شاید، اما الان تنها چیزی که می‌خوام یه تیکه

دیگه پای سیبه.»

ویلیکات، مریلند

چهارشنبه شب

آن ایده مشوش‌کننده خیلی ناگهانی به ذهن تای خطور کرد. تای به‌سختی فرمان را پیچاند و در جاده خیس و لغزنده از بارش باران ترمز کرد. از پشت شیشه‌های بخارگرفته و باران‌زده نمی‌توانست بیرون را خوب ببیند. ماشینش وسط جاده‌ای خالی و خلوت بود. پیشانی‌اش را روی دست‌هایش گذاشت که دور فرمان ماشین قفل شده بود.

سالا با نگرانی پرسید: «تای، حالت خوبه؟ چی شد؟»
«قلبم داره از قفسه سینه‌م می‌زنه بیرون. معذرت می‌خوام. یه دفعه فکری به ذهنم رسید. گوش کن، هگرزویل خیلی شبیه ویلیکاته. الان خیلی‌ها توی اون شهر می‌دونن که قراره فردا لی ساکس هیپنوتیزم بشه. دهن‌به‌دهن و سینه‌به‌سینه این خبر نقل می‌شه. اون‌ی که به لی سوءقصد کرده هم مطمئناً از این قضیه باخبر می‌شه و شاید سعی کنه دوباره قصد جونشو بکنه و الان فقط یه مأمور تو بیمارستان از لی محافظت می‌کنه.»
سالا با تلفن همراهش شماره کلانتر مسترز را گرفت و نگرانی خودش و تای را به اطلاع کلانتر رساند و بعد از شنیدن حرف‌های کلانتر از آن‌سوی خط پاسخ داد:
«ممنون کلانتر مسترز. شب خوبی داشته باشین. فردا در بیمارستان می‌بینیمتون.»

وقتی دوباره راه افتادند، تای گفت: «خوشحالم که

بهم نگفتی دل شوره الکی دارم.»

«نه، چون به شم پلیسیت کاملاً ایمان دارم. نمی‌دونم هیپنوتیزم می‌تونه کمکی بهمون بکنه یا نه. قاتل هم اینو نمی‌دونه، اما احتمالاً فهمیده که قدرت ادراک و تحلیل لی بعد از اون عمل جراحی و مصرف دارو بالا رفته و ممکنه با کنار هم گذاشتن حقایق به نتایجی برسه که باعث گیر افتادنش بشه. با یا بدون هیپنوتیزم، تو به نکته خوبی اشاره کردی. حفاظت از لی اولویت ماست.»

بعد با تأکید گفت: «اما لطفاً دفعه دیگه که شم پلیسیت تحریک شد، لطفاً سرعت ماشینتو کم کن و بعد بزن کنار و در موردش خوب فکر کن. حالا هم دیگه احتیاجی نیست نگران این موضوع باشی. کلانتر مسترز خودش حواسش به همه چی هست.»

مکثی کرد. به بارانی که بیرون به شدت می‌بارید نگاهی کرد و گفت: «می‌دونی تای، من هم فکر می‌کنم پای قاتل زنجیره‌ای وسطه، اما شاید قضیه خیلی پیچیده‌تر از این چیزا باشه. چیزی باشه که ما نمی‌بینیمش و هنوز متوجهش نشدیم. من هنوز فکرم مشغول خانواده اسپارو و ارتباطشون با این پرونده‌ست.»

تای فرمان را چرخاند و وارد جاده فرعی شد که به ویلیکات منتهی می‌شد. بعد لبخندی به سالا زد و گفت: «حق با توئه، ولی بعید می‌دونم سوزان و اریک و لندری آدمایی باشن که جسد مشتری‌هاشون رو بندازن توی دریاچه. اصلاً بهشون نمی‌خورد. والدینشون؟ نه، فکر نکنم کار اونا هم باشه. خب، البته شاید هم من اشتباه می‌کنم. توی این شغل آدم یاد می‌گیره هیچ چیزی اون‌طوری نیست که به نظر می‌آد.»

وارد جاده پرپیچ‌وخمی شدند که از کنار تپه‌ها و پل‌های کوچک روی رودخانه‌های اطراف شهر

می‌گذشت. این ساعت شب معمولاً جاده خلوت بود. آن شب که باران می‌آمد از همیشه خلوت‌تر. باران همین که از واشینگتن خارج شدند شروع شد. سالاً گفت: «دریاچه امشب تو این بارون و تو سایه اون تپه‌ها شبیه سیاهچاله شده.»

تای سری تکان داد و پیچ دیگری را رد کرد و ناگهان متوجه شد درست جلوی آن‌ها چیزی سیاه و بزرگ قرار دارد. محکم روی ترمز زد و فرمان را کنترل کرد تا این بار ماشین روی جاده خیس نلغزد. ماشین در دو سه متری آن جسم بزرگ که کامیون مصالح ساختمانی بود متوقف شد. کامیون مانند صخره‌ای سنگی و سیاه وسط جاده متوقف شده بود. فقط چند متر مانده بود، فقط چند متر. قلب تای تند می‌زد. اگر به موقع ترمز نمی‌کرد، احتمالاً تصادف بدی می‌کردند و صدمه می‌دیدند.

سالاً با نگرانی پرسید: «حالت خوبه؟»

تای نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: «آره.»

دستش را روی سینه‌اش و نزدیک قلبش که تندتند می‌زد گذاشته بود. در همان حال گفت: «دوست دارم بدونم چرا یه نفر باید توی این مسیر پرپیچ‌وخم کامیونشو درست وسط جاده پارک کنه و بره. چراغاش هم روشن نیست. هیچی‌ش روشن نیست. فقط دلم می‌خواد در این کامیون رو باز کنم و ببینم راننده‌ش توش خوابیده. اون وقت می‌بینی چه گوشمالی حسابی بهش می‌دم.»

در ماشینش را با شدت باز کرد و خواست خارج شود که سالاً بازویش را محکم گرفت و او را داخل ماشین کشید. «صبر کن. خطرناکه. این کمینه. تو افغانستان از این چیزا زیاد دیدم. چراغاتو خاموش کن.»

تای چراغ‌های ماشین را خاموش کرد و با تعجب گفت: «کمینه؟ آخه کی مثلاً این وقت شب می‌خواد

بهمون شبیخون بزنه؟»

بعد با لحنی مشوش پرسید: «فکر می‌کنی قاتل متوجه شده که ما خیلی می‌دونیم؟ اما سالا، کلی پلیس دیگه هست که جای مارو بگیرن. چرا اون باید سعی کنه ما رو بکشه؟»

سالا زمزمه کرد: «سرتو بگیر پایین. در موردش بعداً حرف می‌زنیم. ۹۱۱ رو بگیر. به مأمورات بگو که سریع خودشونو برسونن اینجا.»
تای با مارلا ایبل (۲۶۴) تماس گرفت و ماقع را شرح داد.
سالا پرسید: «بلندگو داری؟»

تای صندلی‌اش را عقب کشید و از پشت بلندگویی بیرون آورد و به سالا داد.

سالا شیشه پنجره ماشین را پایین کشید، بلندگو را جلوی دهانش گذاشت و گفت: «راننده کامیون! هر کی هستی همین الان اسلحه‌تو بنداز زمین. دستاتو بذار روی سرت و بیا بیرون. نیروی کمکی الان می‌رسه و تو هیچ شانسی نداری.»

اخطارش پاسخی نداشت، جز سکوت.

تای گفت: «سالا مثل اینکه کسی تو اون ماشین نیست. آروم که برونم. راحت از کنارش می‌تونیم رد شیم.»

سالا با تأکید گفت: «نه، ترجیح می‌دم ریسک نکنیم. صبر کنیم تا آدمات بیان.»

تای گفت: «فکر می‌کنی اگه کسی توی اون کامیون باشه، منتظره که ما از ماشین پیاده شیم و بریم سمتش؟»

«بله، اگه کسی توی اون کامیون باشه، بعید می‌دونم نقشه‌ای جز این داشته باشه.»

«ممنون که نذاشتی از ماشین برم بیرون. می‌خواستم یه ضرب در اتاقکش رو باز کنم و راننده‌شو بکشم بیرون. این‌طوری شاید یه گلوله داغ نصیبم می‌شد.»

«تای، گوش کن!»

صدای آژیر ماشین پلیسی از دور به گوش می‌رسید.
زنگ تلفن همراه تای هم بلند شد.
تای به تماسش جواب داد. چارلی از آن‌سوی خط داد زد:
«تای، حالت خوبه؟ چه اتفاقی افتاده؟ من الان می‌رسم
اونجا.»

«چارلی، صدای آژیری که شنیدیم مال ماشین توئه؟
احتمال داره راننده تصمیم بگیره فرار کنه. اگه تو
مسیرت به سمت اینجا ماشین یا کامیونی رو دیدی،
دنبالش کن. ما حالمون خوبه. پائولا (۲۶۵) و داگ (۲۶۶)
هم نزدیک اینجان؟»

«اونا هم پشت سر من دارن می‌آن. با چند دقیقه تأخیر
می‌رسن. هر دوشون از خونه‌هاشون راه افتادن. من الان
کامیونی رو می‌بینم که وسط جاده پارک کرده. ماشین
شما رو هم الان دیدم.»

تای به دو مأمور دیگرش هم زنگ زد و از آن‌ها خواست
تا ویلویی رود (۲۶۷) بروند و خروجی آن را برای پیشگیری
از فرار احتمالی کامیون مشکوک مسدود کنند. بعد با
خیال آسوده به سالا گفت: «تا دو سه دقیقه دیگه
می‌فهمیم حق با تو بوده یا نه؟»

بعد در داشبورد را باز کرد و چراغ‌قوه‌ای بیرون آورد. هر
دو از ماشین خارج شدند و پشت درهای ماشین سنگر
گرفتند. حالا صدای آژیر ماشین چارلی را به‌وضوح
می‌شنیدند.

تای گفت: «اگه اون مهاجم احتمالی هنوز اینجا باشه،
خیلی احمقه.» نور چراغ ماشین چارلی کامیون مشکی را
که سد راهشان شده بود آشکار کرد.
چارلی موتور ماشین را خاموش کرد، اما چراغ‌هایش
همچنان روشن بود.

تای داد زد: «چارلی، چیزی می‌بینی؟»
چارلی با صدای بلند پاسخ داد: «نه، هیچی. ظاهراً کسی
تو کامیون نیست.»

تای و سالا آهسته و با احتیاط، در حالی که اسلحه‌هایشان آماده شلیک بود، به کامیون نزدیک شدند.

چارلی با چراغ‌قوه داخل کامیون را روشن کرد. بعد در کامیون را باز کرد و خم شد توی اتاقک کامیون. وقتی سرش را بیرون آورد تکه کاغذی دستش بود. «به این نگاه کن، کلانتر.»

تای و سالا کلمات بزرگی را که روی کاغذ نقش بسته بود خواندند.

ماشینم خراب شده. رفتم شهر.

هر سه با سرخوردگی به هم نگاه کردند. چارلی گفت: «ناراحت نباشین، بچه‌ها. مامانم همیشه می‌گه احتیاط شرط عقله. کنفت شدن بهتر از پشیمون شدن. کلانتر، تو روبه‌راهی؟ الان می‌رم راننده کامیونو پیدا می‌کنم و حسابی گوشمالی‌ش می‌دم.»

بعد تلفن همراهش را درآورد و گفت: «الان به پائولا و داگ هم خبر می‌دم که چیز خاصی نبوده و برگردن به خونه‌هاشون.»

تای فقط سری تکان داد و نگاهی به سالا کرد که ساکت بود، زیادی ساکت بود. تای دستش را گرفت. «بیا بریم خونه یه فنجون چای بخوریم. فکر کنم ماجراجویی امشبمون باعث بشه بالاخره یکی دو تا از تارای موی سرم سفید بشه.»

تای خیره به حرکات برف‌پاک‌کن ماشینش به گزارش تلفنی چارلی می‌خندید که می‌گفت راننده را در غذاخوری شبانه‌روزی جاده ۳۷ در حال نوشیدن یک لیوان بزرگ بود و ایزر پیدا کرده و او کلی عذرخواهی کرده است. سالّا اما ساکت و متفکر به جاده پیش رویشان خیره شده بود. تای دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما منصرف شد. می‌دانست که سالّا دارد به خاطرات افغانستان و شاید هم‌سنگری که در یکی از این کمین‌ها از دست داده بود فکر می‌کند. کمی که فکر کرد دید به سالّا حق می‌دهد که این قدر مشکوک و محتاط باشد. بعد از تجربیات جنگی که با گروه‌های تروریستی داشت و، بدتر از آن، تجربه‌ای که در شهر ویلیکات داشت و زندانی شدنش در کم‌دیواری عمارت گیت‌وود، حق داشت که از ریسمان سیاه و سفید هم بترسد. اما آیا این واکنش طبیعی و خودکار سالّا به دلیل ذات شغلش بود یا اختلال استرس پس از سانحه؟

بارش باران شدیدتر شد و تای سرعت ماشین سیلورادویش را کم کرد. بعد از سالّا پرسید: «ببخشین یادم نبود ازت بپرسم که دوست داشتی با من بیای یا دوست داشتی توی خونه‌ت تو واشینگتن بمونی؟» سالّا بدون اینکه به تای نگاه کند، در حالی که همچنان خیره به پنجره ماشین بود، پاسخ داد: «نه، ترجیح می‌دادم با تو بیام.»

«ممنون. می‌دونم برای چی خوشحالم که باهام اومدی؟ دوست دارم صبح‌ها با تو قهوه بخورم و نیمه‌شب‌ها برات ساندویچ پنیر گریل‌شده درست

کنم. وقتی تو تاریکی دراز کشیدیم و منتظریم که خوابمون بیره دوست دارم با تو در مورد چیزای مهم و بی‌اهمیت صحبت کنم. تو امشب تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی. اینو بهش می‌گن مدیریت ریسک. بارون سنگین، شب تاریک، کامیون بزرگ وسط جاده. احتمالش زیاد بود که کمین باشه. تو کار درستی کردی.»

«نه، من اول باید از خودم می‌پرسیدم که از لحاظ منطقی یا عقلانی حتی یه درصد هم احتمالش هست که برامون کمین بذارن. کمین وسط جاده و یلیکات مریلند؟ نه عمراً! فقط یه مأمور پیر بزدل می‌تونه این‌قدر محتاط باشه.»

«فراموش کرده‌ای که ما دنبال رد یه قاتلیم و داریم بهش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شیم.»

سالا شانه‌ای بالا انداخت. خب، دست‌کم سکوتش را شکست و حرف زد. تای می‌خواست باز به او بگوید که عقل و هوشش را ستایش می‌کند: شیوه‌ای که موقعیت و افراد را سریع تحلیل می‌کند و به نتیجه قابل‌قبولی می‌رسد، نتایجی که به فکر خیلی‌ها نمی‌رسد. تای که برای رفع خستگی مشتش را باز و بسته می‌کرد ادامه داد: «سالا، من دکتر نیستم، اما به نظر من، بعد از تجربیاتی که در افغانستان داشتی و اون اتفاقی که توی گیت‌وود برات افتاد واکنشت به اتفاق امشب کاملاً منطقی بود.»

سالا سرد و خشک گفت: «حق با توئه.»

مکثی کرد و ادامه داد: «تو دکتر نیستی.»

تای فکر کرد شاید بهتر باشد دیگر این بحث را ادامه ندهد. با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت. بارش باران شدید بود و پیرامونشان را مهی خاکستری احاطه کرده بود. تای سعی کرد سکوت کند، اما طاقت نیاورد. «همه‌ی اینا رو گفتم تا بدونی خیلی خوشحالم که با منی.» به خانه‌ی تای رسیدند. تای ماشین را پارک کرد.

چتری از روی صندلی عقب برداشت و گفت: «باید سریع
تا در خونه بدوییم. همین یه چترو دارم.»
داخل کلبه تای به سمت سالا برگشت و گفت: «می‌خوام
تا وقتی دوست داری پیشم بمونی.»
سالا لبخندی زد و پاسخ داد: «ممنون. می‌دونی تا همین
الان که تو صحبت خونه‌م توی واشینگتن رو پیش
کشیدی اصلاً یادم نبود که اونجا خونه‌ای هم دارم. فکر
کنم قهوه رو بهتر از ساندویچ درست می‌کنم که
معنی‌ش اینه که از تو هم بهتر درستش می‌کنم اگه
اجازه بدی من فردا صبح قهوه درست کنم.»
تای خندید. «باشه. می‌دونم قهوه ترکی که من درست
می‌کنم افتضاحه، اما باید صبر کنی زمستون بشه و
ببینی چه شکلات داغ خوشمزه‌ای درست می‌کنم.»
بعد لحظه‌ای به خوابیدن سالا در اتاق خواب مهمان فکر
کرد. قصد نداشت به سالا بگوید نگرانش است، مراقبش
است و دلوپس کابوس‌هایی است که او شب‌ها
می‌بیند.

بدون اینکه با همدیگر صحبتی کنند تشک اتاق خواب
مهمان را برداشتند و وسط اتاق نشیمن گذاشتند و
رویش ملحفه کشیدند. بارش شدید باران باعث سردی
هوا شده بود و بنابراین، تای چند پتو آورد.
لباس‌های خوابشان را پوشیدند و مثل زوجی که عمری
است با هم زندگی می‌کنند کنار پنجره رفتند و از پشت
شیشه به تماشای باران نشستند. بعد گوشی‌های
همراهشان را به برق زدند و زیر پتوهایشان خزیدند.
صدای یکنواخت بارش باران آرامش‌بخش و دلنشین بود.
سالا گفت: «از مأمورای زیردستت برام حرف بزن.»
«پائولا و داگ از من بزرگ‌ترن. بیشتر از ده ساله که
توی نیروی پلیس. با محلی‌ها رابطه خوبی دارن. همه
می‌شناسنشون و اکثر مردم اینجا از اونا خوششون
می‌آد. عاشق هیجان و ماجراجویی

هستن. فکر می‌کنم وقتی فهمیدن که رانندهٔ اون کامیون یه آبخوخور بی‌مسئولیت بوده و نه یه قاتل روانی خیلی تو ذوقشون خورده. تا قبل از اینکه این ماجرا پیش بیاد ویلیکات یکی از کم‌جرم‌ترین شهرای آمریکا بود.»

سالا خندید و گفت: «از چارلی کورسیکا چی‌ها می‌دونی؟»

«اون جوون و خامه. منظورم از خام این نیست که احمق یا دست‌وپاچلفتیه. باهوشه، ولی هنوز کلی کار داره تا مأمور شیش‌دوگ بشه. خودش که آرزو داره یه روزی رئیس‌پلیس یه شهری بشه. راستی یه چیزی...»
تای برخاست و لامپ را روشن کرد و نگاهی به بانداژ کوچک روی پیشانی سالا کرد تا مطمئن شود در جریان ترمز ناگهانی‌اش دوباره خونریزی نکرده باشد. «فردا بانداژ سرت رو عوض می‌کنم. باید روش آنتی‌بیوتیک هم بذارم.»

«باشه. الان چیزی که هر دومون احتیاج داریم خواب خوبه.»

تای خمیازه‌ای کشید و دوباره دراز کشید.

«تای!»

«بله؟»

«دربارهٔ امشب. اتفاقی که افتاد. وقتی اون کامیون رو دیدم ترسیدم. فوری گارد گرفتم و نتیجه‌گیری کردم.»
«کار درستی کردی احتیاط به خرج دادی.»

سالا خندهٔ عصبی کرد و گفت: «نمی‌خواهی قبول کنی کاری که من کردم، واکنشم، زیاده‌روی بود؟»

«نه، تو کار درست رو کردی. فکر می‌کنم فردا باید به متخصص پزشکی قانونی زنگ بزنی و ببینی تونستن از اون استخونا دی‌ان‌ای استخراج کنن. شاید زود باشه، ولی ارزش تماس گرفتن داره. تو

این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

«باشه، زنگ می‌زنم.»

این نوعی شروع بود. تای توانسته بود حواسش را پرت کند. چرخید و رخ به رخ با سالا شد. «راستی یادم رفت بهت بگم. چارلی سابقه خونواده اسپارو رو بررسی کرده. سابقه هر سه تاشون رو. هیچ‌چیز مشکوک یا عجیبی تو سوابقشون پیدا نکرده.»

تای خوشش آمد وقتی سالا گفت: «ما باید بیشتر و عمیق‌تر تحقیق کنیم. من با دیلون تماس می‌گیرم و ازش می‌خوام از منابع اف‌بی‌آی استفاده کنه.»

تای گفت: «برادرای اسپارو خیلی با همدیگه متفاوتن. اخلاق و رفتار لندری شبیه پادشاه‌ها و شاهزاده‌هاست و اریک شبیه یه خروس جنگی جذابه. البته جفتشون

بازرگانی خوندن و با نمره‌های خوب فارغ‌التحصیل شدن.» مکثی کرد و ادامه داد: «قصه سوزان کمی متفاوته.

اسمش در بدو تولد آن همفریس (۲۶۸) بوده، متولد

نشویل (۲۶۹) تگزاس (۲۷۰). بچه که بوده والدینش رو از

دست می‌ده و خاله‌ش و شوهرش بزرگش می‌کنن که

اونا هم الان زنده نیستن. اون هم نام خانوادگی اونا رو

انتخاب می‌کنه: هدن (۲۷۱). بعد از تموم شدن درسش به

هگزویل می‌آد... یه لحظه صبر کن... چیزی به فکرم

رسید. سالا، فکر نمی‌کنی که اریک به سوزان علاقه داره؟

پشت اون شوخی‌هایی که با برادرش می‌کرد تلخی‌ای رو

حس کردم. تلخی شکست عشقی.»

سالا خواب‌آلود گفت: «نمی‌دونم. شاید. اونا یه جورایی

مرموزن، اما تو فکر می‌کنی سوزان ممکنه اون چیزی

نباشه که به نظر می‌آد، همین‌طوره؟»

«شاید هم دارم دیوونه‌تر می‌شم.»

تای ساکت شد و به تنفس‌های منظم سالا که خوابش

برده بود گوش داد. امیدوار بود او امشب بتواند

بدون اینکه کابوسی در مورد مرگ اوکتاویا یا اسارتش
توی کمد دیواری ببیند بخوابد.
تای زیر لب زمزمه کرد: «تو مرد خوبی هستی، سالا.
امیدوارم خوابای خوب ببینی.»

بیمارستان کامیونیتی هگزویل

پنجشنبه صبح

تای و سالا خودشان را به جانشین مأمور رومرو معرفی کردند. مأمور میانسالی به نام جن فولر (۲۷۲) بیرون در اتاق جدید لی در بخش جراحی بیمارستان روی صندلی نشسته بود و مجله ویژه شکار هم روی پایش بود. وارد اتاق که شدند دیدند کلانتر مسترز به قولش عمل کرده و مأمور دیگری هم به بیمارستان فرستاده. مأمور زنی با انیفورم قهوه‌ای که کمی آن‌سوتر از تخت کنار پنجره روی صندلی نشسته بود. لولی ساکس را دیدند که کنار تخت لی ایستاده. او احتمالاً دیشب کنار تخت دخترش خوابیده بود.

لولی به آن‌ها خیرمقدم گفت: «خوش اومدین. اندرو برای شرکت در جلسه مهمی باید برمی‌گشت واشینگتن. لی امروز حالش بهتره و برای هیپنوتیزم شدن لحظه‌شماری می‌کنه.»

لی سری تکان داد. پانسمان سرش را عوض کرده بودند و بانداژ کوچک‌تری روی سرش بسته بودند. لی دستی به بانداژ سرش کشید و گفت: «این بهم بیشتر می‌آد، مگه نه؟ اونا موهای پشت سرمو تراشیدن تا بتونن عملم کنن. پشت سرم کچل شده، اما اصلاً مهم نیست. این‌قدر مو تو سرم دارم که می‌تونم بدمشون عقب و کسی متوجه بی‌مو بودن پشت سرم نشه.»

لی با سر به مأموری که توی اتاقش بود اشاره کرد. «ایشون مأمور آدل مک گوان (۲۷۳) هستن. دو

سال پیش توی مسابقات تیراندازی کینگزبورگ مریند
جایزه گرفتن. خیلی وقته می‌شناسمش. هی آدل!
خوشحالم که اینجاایی.»

آدل مک گوان لحظه‌ای به لی خیره شد. تای همان
ناباوری و تعجبی را که در نگاه سایرین دیده بود در نگاه
آدل هم دید.

سالا به لی گفت: «خوشحالم که موافقت کردی برای
هیپنوتیزم و یادآوری خاطراتت با دکتر هیکس همکاری
کنی.»

لی خندید و بعد از دردی که حس کرد چهره‌اش در هم
کشیده شد. کمی صبر کرد تا درد آرام‌تر شد و بعد گفت:
«همون‌طور که مادرم گفت، برای هیپنوتیزم شدن
لحظه‌شماری می‌کنم. حتماً تجربه جالبیه. خیلی مونده تا
دکتر بیاد؟»

«نه، همین الاناست که پیداش بشه.»
تای گفت: «الان حس کردم که کمی درد داری. امروز
حالت چگونه؟»

«خوبم. بهترم. سرخ جدیدی پیدا نکرده‌ین؟»
سالا گفت: «ما هم سرمون شلوغ بود. چیزایی فهمیدیم
و چیزایی رو هم حدس می‌زنیم، اما خب برای اعلام
قطعی نتیجه هنوز یه کم زوده.»

لی سری تکان داد و گفت: «حق با شماست. دیوار موش
داره موش هم گوش داره.»

سروصدایی از بیرون شنیدند و بعد در باز شد.
سالا گفت: «خب اینم از دکتر هیکس... و ساویچ و
شرلوک.»

لی به دکتر هیکس نگاه کرد که مردی بلندقد و چشم و
ابرو مشکی با نگاهی مهربان و نافذ بود. بدون مقدمه به
او گفت: «مأمور ساویچ به من گفت تو اوقات فراغتتون
نقش الویس پریسلی رو بازی می‌کنین و توی این کار
هم خیلی خوب هستین.»

دکتر پیش آمد و با دقت و نهایت اینکه شلنگ سرم

لی قطع نشود با او دست داد و گفت: «ایشون درست گفته. شما به عنوان کسی که تازه عمل جراحی داشته خیلی سرحال و قهراقین، تقریباً مثل گیتار من.»
«یعنی به اندازه گیتار گیبسن جی ۲۰۰ مدل ۱۹۵۶؟»
دکتر هیکس لبخندی زد و گفت: «حقیقتش من مارتین دی ۱۸ رو ترجیح می‌دم. می‌دونستی که الویس اونو در سال ۱۹۵۵ از شهر ممفیس (۲۷۴) خرید؟»
«نمی‌دونستم. می‌شه بلیت برنامه بعدی تون رو برام بفرستین؟»

«حتماً. آماده‌ین که کارمونو شروع کنیم، خانم ساکس؟
اصلاً درد نداره، بهتون قول می‌دم.»
«البته که همین‌طوره. قراره تا اعماق مغز و ذهنم نفوذ کنین، پس منو لی صدا کنین.»
دکتر هیکس با شیفتگی گفت: «چه تعبیر جالب و زیبایی از هیپنوتیزم کردین. به هر حال شما یا مادرتون نباید نگران باشین. هیپنوتیزم حتی برای شما که تازه سرتون رو عمل کردین هیچ خطری نداره. هنوز هم درد داری، لی؟»
«خیلی کم. داروهایی که مصرف می‌کنم دردشو خیلی کم کرده.»

«بسیار خب. خیلی هم عالی. در مورد اون درد هم می‌تونم کمکت کنم. مأمور ساویچ برام تعریف کرده که چه اتفاقی برات افتاده. حتماً می‌دونی که آقای دکتر الیس، جراح، معتقده که تو مدت زمانی طولانی نوعی اختلال تشنجی موضعی داشتی و حالا این اختلال تحت کنترل، درسته؟ این موضوع نگران‌ت می‌کنه؟»
«بله، دکتر الیس و مادرم، هر دوشون، این موضوع رو بهم گفتن. همه چیز که می‌دونم اینه که الان متفاوتم و از این بابت هم خیلی خوشحالم. در جواب سوالتون هم باید بگم که من اصلاً نگران نیستم. می‌دونم که می‌تونم خود جدیدمو حفظ کنم و از دست

ندمش.»

دکتر هیکس به چشمان زیبای لی و نور امید و اعتماد به نفسی که در آن می‌درخشید نگاه کرد و چون مذهبی بود و به معجزه اعتقاد داشت فکر می‌کرد کاش علت این تغییر معجزه باشد، نه تأثیر داروها.

دکتر هیکس به لی لبخندی زد و گفت: «نمی‌تونم برای دیدن چیزی که توی سرت صبر کنم.»

«فکر کنم خیلی‌های دیگه هم مثل شما مشتاق دونستن چیزایی هستن که توی ذهن من و خودم ازشون خبر ندارم.»

«بسیار خب. ازت می‌خوام ذهن شلوغت رو ریلکس کنی، آزادش بذاری، کاریش نداشته باشی، خودتو رها کنی و بعد به سوالات مأمور ساویچ جواب بدی.»

دکتر هیکس ساعت طلای براقی را که متعلق به پدر بزرگش بود از جیب کتش بیرون آورد. «به ساعت نگاه کن. فقط به ساعت نگاه کن و آرام باش. خودتو رها کن. تنها کاری که باید انجام بدی اینه که به صدای من، به حرفای من گوش بدی و به این ساعت نگاه کنی. اجازه بده ذهنت خالی بشه. اجازه بده ذهنت شناور بشه، باشه؟»

«سعیمو می‌کنم، اما ممکنه کمی طول بکشه. ذهن من پر از فکر و خیاله. پر از سؤاله.»

دکتر هیکس فقط سرش را تکان داد. لی با نگاهی سرکوتنه حرکت ساعت زنجیری معلق دکتر را دنبال کرد. دوست داشت به این شیء احمقانه که قرار بود ذهن او را به عالم اثیری ببرد بخندد. بعد به ناگاه احساس کرد بدنش گرم‌تر شده و دنیا دارد کوچک و کوچک‌تر می‌شود. آن قدر کوچک که فقط ساعت طلایی بود که جلوی چشمانش تاب می‌خورد و فقط او و دکتر آنجا بودند. دکتر هیکس سری برای لولی تکان داد و خطاب به ساویچ گفت: «اون سریع هیپنوتیزم شد. آدمای خلاق

و باهوش راحت‌تر هیپنوتیزم می‌شن.»
به مادر لی نگاه کرد و پرسید: «اون نقاشی می‌کنه؟...
آواز می‌خونه یا کارایی شبیه اینا؟»
لولی سری تکان داد و گفت: «نه، اما عاشق کتاب بود.
شیفته همه کتابای کتابخونه‌مون؛ از کتابای داستان و
درسی گرفته تا کتاب آشپزی و انجیل. هر چند من فکر
می‌کردم با توجه به وضعیت هوشی‌ش خیلی کم متوجه
مطالبشون می‌شه. لی تکتک اون کتابا رو ورق می‌زد و
می‌خوند. نمی‌دونم شاید شیفته شکل کلماتشون بود،
چون بیشتر کتابای خونه ما عکس و نقاشی نداشت. من
هر شب براش کتاب می‌خوندم.»

مکثی کرد و با ناباوری ادامه داد: «اون درباره گیتارای
الویس اطلاعات داره؟ یادمه که مدتی طرفدار الویس
شده بودم و خونه پر شده بود از کتابا و مجلاتی که
مطالب مربوط به الویس رو داشت. اون موقع لی خیلی
کوچیک بود، اما یادمه همه‌شون رو ورق می‌زد و
می‌خوند. اون کتابا و مجله‌ها عکس داشت و من فکر
می‌کردم فقط به عکساش نگاه می‌کنه.»

هیکس گفت: «لی احتمالاً حجم زیادی از جملات و
کلمات اون کتابا رو حفظ کرده و الان ذخیره نهفته بزرگی
از اطلاعات عمومی در اعماق ذهنش داره.»

بعد دکتر هیکس از لی پرسید: «لی، یادته که اولین
باری که در مورد الویس و گیتاراش خوندی کی بود؟»
لی زیر لب گفت: «الویس؟» بعد ادامه داد: «یادمه
دختر بچه بودم. مامان یکی از ترانه‌هاشو زیر لب زمزمه
می‌کرد. گمونم اسم ترانه‌ش "هتل دل‌شکستگان" بود و
ما می‌رقصیدیم. تو خونه‌مون کلی کتاب در مورد الویس
داشتیم. یادمه که همه‌شونو خوندیم. همه‌شونو نگاه
کردم.»

«خب، بریم سر کار اصلی‌مون. اولین سؤال: درد

داری؟»

قیافه‌ی لی ابتدا ناراحت به نظر می‌رسید، اما کمی بعد راحت و راضی به نظر می‌آمد.

«نه، دیگه درد ندارم. ازتون ممنونم. حس خوبی دارم. شجاع بودن سخته، اما از اینکه می‌بینم مامانم این‌قدر نگرانمه حس خوبی ندارم.»

«راحت باش. مادرت دیگه نگران نیست. نمی‌ترسه.»
دکتر هیکس سری برای ساویچ تکان داد. ساویچ به جلو خم شد و گفت: «خوشحالم که الان احساس خوبی داری، لی.»

«از خوب هم خوب‌ترم، مأمور ساویچ.»
«دوست دارم به پنج سال قبل برگردی، به روزی که رفتی خونه‌ی آقای هنری لاروک تا کیکی رو که مادرت به مناسبت تولدش پخته بود بهش بدی.»
«باشه. الان می‌رم. اونجام.»

«خوبه. وقتی وارد اتاق مطالعه‌ش شدی باید بیشتر ببینی، باید بیشتر بشنوی. باید سراپا گوش و چشم باشی. الان توی اتاق مطالعه‌ش هستی؟»

«بله.» لی مکثی کرد و ادامه داد: «خیلی عجیبه. همیشه فکر می‌کردم اتاق مطالعه آقای هنری خیلی بزرگه، خیلی بزرگ و لوکس، اما این‌طوری نیست. اتاق کوچیک و جمع‌وجوره با قفسه‌هایی پر از کتاب. آقای هنری رو می‌بینم که به من خوش‌آمد می‌گه و از کیک زیبایی که مادرم درست کرده تعریف می‌کنه. مادرم می‌دونست که آقای هنری عاشق شکلاته و از این کیک خیلی خوشش می‌آد. اوه، خدای من! حالا دارم می‌فهمم. آقای هنری دلش به حال من می‌سوزه. برای همین با من خیلی خوب و مهربونه، درست مثل یه عمو با برادرزاده کوچیکش. حالا می‌فهمم که چرا می‌خواست اون سگک طلای درخشان و براق با نقش ستاره داوود رو نشونم بده.»

ساویچ پرسید: «اون روز بهت چیزی گفته که هنوز در موردش به کسی حرفی نزدی؟»

لی اخم کرد و گفت: «نه، من همه حرفایی رو که بهم گفت براتون بازگو کردم. اما طوری که اون سگک رو دستش گرفته و به همه‌جاش دست می‌کشه، انگار خاطرات خوبی رو یادش می‌آره. اما مردده. مطمئن نیست که نشون دادن اون سگک به من کار عاقلانه‌ای باشه، اما دوست داره باهاش فخرفروشی کنه، حتی اگه فخرفروشی‌ش جلوی آدمی مثل من باشه. به‌دقت منو زیر نظر داره تا بالاخره متقاعد می‌شه که من می‌تونم رازشو نگه دارم. حالا دیگه خیلی نگران نیست.»

«به این نکته اشاره نکرد که اون سگک رو از کجا آورده؟»

«نه، اما اون سگک کمر بند خیلی براش مهمه، خیلی.»

ساویچ با سر به تای اشاره کرد و او قدم پیش گذاشت.
«لی! کلانتر کریستی اینجاست. تو فکر می‌کنی که اون
سگک جایزهٔ مسابقه یا رقابتی بوده که آقای هنری توش
برنده شده بود؟»

لی پاسخ داد: «شاید، مطمئناً براش جایزه حساب
می‌شد، گنجینهٔ ویژه.»

ساویچ گفت: «چیز دیگه‌ای هم هست که ببینی یا
حسش کنی؟»

لی به نشانهٔ پاسخ منفی سری تکان داد.
«خب، حالا پنج سال به جلو می‌آییم، به روز سه‌شنبه.
حواست به من هست، لی؟»
«بله، البته.»

ساویچ متوجه شد که لی کاملاً راحت است و به لطف
دکتر هیکس هیچ نشانی از درد در چهره‌اش نیست.
«لی، قبل از اینکه به کوچه‌ای بریم که توی اون بهت
حمله شد، بهمون بگو چی شد که تصمیم گرفتی با
اف‌بی‌آی تماس بگیری؟»

«گانی می‌ترسید که با این کار زیر قولش بزنه، اما اون...
من... می‌دونستم که یه چیزی بدجوری اشتباهه.
می‌دونستم که اون سگک نباید کنار اون همه استخون
کف دریاچهٔ میسی باشه. جنازهٔ آقای هنری رو سوزونده
بودن. پس اون سگک کمر بند چرا کف دریاچه بود؟ به
مامانم گفتم، اما ذهنش اون‌قدر درگیر کارش بود که
فرصت فکر کردن به مشکل و معمای دیگه‌ای رو نداشت.
فکر کردم که برم سراغ خانم اسپارو و در مورد این قضیه
باهش صحبت کنم. من توی مؤسسهٔ مرده‌سوزی
زیردستش کار می‌کردم و واقعاً دوستش داشتم. تنها
کسی که توی این شهر می‌دونست چرا سگک طلایی
مرده‌ای که سوزونده شده از کف دریاچه سر درآورده اون
بود، مگه نه؟ اما فکر کردم اگه اون کمر بند همراه جنازه
نبوده، خانم اسپارو نمی‌تونه کمکی بهم بکنه. پس

فکر کردم و فکر کردم تا بالاخره به این نتیجه رسیدم که
با افبی‌آی تماس بگیرم. فکر کردم که اونا می‌تونن
راهنمایی‌م کنن که چی کار کنم.»

«بسیار خب، لی. تو اداره پست رو ترک کردی و توی
کوچه رفتی. دوست دارم که همه‌چی رو از زاویه متفاوتی
بینی. دوست دارم حس‌های پنج‌گانه‌ت رو فعال کنی.»
«باشه.»

«چرا رفتی توی کوچه؟»

«نمی‌خواستم کسی حرفامو بشنوه. اونجا خلوت بود و
هیچ‌کس نزدیکم نبود. فکر کردم اگه حرفامو بشنون، فکر
می‌کنن من دیوونه یا احمقم.»

«توی کوچه چی می‌بینی؟»

«خانمی رو می‌بینم که گوشی تلفن همراه دستشه. نه،
اون که خودمم. آره، خودمم. کف دستام عرق کرده.
می‌ترسم که حرف بی‌ربط یا اشتباهی به مأموری که
گوشی رو برمی‌داره بزنم و اون از دستم عصبانی بشه و
تماس رو قطع کنه. بالاخره شماره رو می‌گیرم. اون‌ور خط
مردی گوشی رو برمی‌داره. بهش می‌گم در مورد سگ
کمر بند طلایی که نقش ستاره داوود داشته و متعلق به
آقای هنری بوده اطلاعاتی دارم. می‌گم حرفی که

می‌خوام بزنم باعث می‌شه زیر قولم بزنم و اون باید بهم
بگه که چی کار بکنم. هیجان رو توی صدای مأموری که
داره بهم جواب می‌ده حس می‌کنم. انگار تو قمار برنده
شده. اسم و فامیلی‌م رو ازم می‌پرسه، اما نمی‌تونم
درست بهش بگم، چون خود قدیمی‌م بودم، گانی. فکرم
مشغول اون راز بود و اینکه مادرم همیشه تأکید می‌کرد
رازداری و پایبندی به قول چقدر مهمه. بعد درد

وحشتناکی توی سرم حس کردم و آخرسر هم توی بخش
آی‌سی‌یو بیمارستان به هوش اومدم.»
لی لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با تعجب گفت:

«پاستیل خرسی. به اون مأمور گفتم که آقای هنری

همیشه به من پاستیل خرسی می‌داد.»

لولی دست دخترش را گرفت و به آرامی شروع به نوازش انگشتان بلند و کشیده‌اش کرد. لی حلقه‌ای به انگشت کوچکش داشت.

ساویچ گفت: «دوباره برگرد توی کوچه، لی. به قبل از زمانی که اون ضربه به سرت بخوره. تو الان خودت رو توی اون کوچه می‌بینی، الان شاهد خودت توی اون کوچه هستی. چشم و گوشت رو باز کن، با دقت به اطرافت نگاه کن. چی می‌بینی؟ چی می‌شنوی؟ غیر از خودت دیگه چی می‌بینی؟ سایه آدم دیگه‌ای رو می‌بینی؟ آدمی که اون سر کوچه وایساده؟ چیزی می‌شنوی؟ صدای کشیده شدن چیزی؟ صدای پایی؟» لی چشمانش را بست.

«اون چیزی نمی‌شنوه، اما حس می‌کنه چیزی نزدیکشه، چیزی نگران‌ش کرده. آره، اون صدای قدامی رو می‌شنوه، صدای قدامی سبکی که از پشت سرش داره به سمتش می‌آد.»

سالا پرسید: «اون صدا شبیه صدای قدامی پای زنه یا مرد؟»

صورت آرام لی در هم کشیده شد و با صدایی آزرده پاسخ داد: «شبیه صدای کفش پاشنه‌بلنده.»

به نظر می‌رسید لی چیز بیشتری نمی‌دید و نمی‌شنید. ساویچ با سر به دکتر هیکس اشاره کرد. او هم دست لی را گرفت و گفت: «لی، منم، دکتر هیکس. می‌خوام بهم یه چیزی بگی. وقتی به گذشته فکر می‌کنی، بعضی وقتا خودتو گانی صدا می‌کنی، انگار اون آدم دیگه‌ایه. می‌تونی در این مورد بهم توضیح بدی؟»

لی متفکرانه نگاه کرد. انگار داشت اتفاق جالبی را تجربه می‌کرد. «چشمای من الان متفاوت می‌بینن، مثل شما دکتر هیکس.»

دکتر هیکس گفت: «بسیار خوب. وقتی بیدار شدی،

همچنان دردی حس نمی‌کنی. همه‌چی رو به‌خاطر
می‌آری. سه... دو... یک. بیدار شو، لی.»
چشمان لی باز شد. به تکتک افراد حاضر در اتاق نگاه
کرد و بعد به دکتر هیکس خیره شد. «چطور ممکنه؟
اصلاً دردی حس نمی‌کنم و یادمه که اینو بهم گفتی.
می‌دونستی دردم از بین می‌ره.»
دکتر هیکس گفت: «خب، اینو بذار پای قدرت جادوگری
من.»
لی با شیطننت پرسید: «با من ازدواج می‌کنی، دکتر
هیکس؟»
«اگه همسرم ترکم کنه، چرا که نه. خب، ببینم، تو یادته
که الویس گیتار مارتین دی هجده خودشو از کجا
خرید؟»
«البته، در سال ۱۹۵۵ و از ممفیس خرید. در ضمن،
یادمه قرار شد بلیت اجرای جدیدتونو برام بفرستین.»
دکتر هیکس گفت: «مطمئن باش حتماً اجرای بعدی
بازخونی ترانه‌های الویس رو بهت خبر می‌دم. تو زن
جوون و فوق‌العاده‌ای هستی. خیلی خوشحال شدم که
باهات ملاقات کردم و امیدوارم در آینده جدیدی که
پیش روته موفق باشی.»

فورت پسل، ویرجینیا

پنجشنبه عصر

«من اصلاً دلم نمی‌خواست به این شهر مزخرف برگردم. هیچ خاطره خوبی از این شهر ندارم... البته جز اومدن تو.»

«آره، چه روزایی اینجا داشتیم. باید به والدینم التماس می‌کردم تا اجازه بدن اینجا بمونم. نمی‌تونستم باهاشون زندگی کنم. اون بابای عوضی‌م مرتب مادرمو کتک می‌زد و مادر احمقم هم هیچ کاری نمی‌کرد. بدتر از اون، بابام تصمیم گرفته بود برگرده پیش فک و فامیل بادیه‌نشینش توی اردن. می‌دونی این عین چیه؟ برای من که آمریکایی‌م مثل رفتن به جهنمه. حاضر بودم روزی شیش بار از مادرِ تو کتک بخورم، اما با اون بابا ننه بی‌عرضه خل‌وچلم زندگی نکنم.»

«تو هم بعضی وقتا منو می‌زنی.»

«فقط وقتی کفرمو درمی‌آری. فقط وقتی که حقت کتک بخوری. تازه هیچ‌وقت بدجور نمی‌زنمت که. خودت اینو خوب می‌دونی. راستی، گفתי جای لگدی که سیندی به بخیه‌های شکمت زد هنوز درد می‌کنه؟ باید برات مسکن جور کنم. بهتره بریم داروخونه خانم کوگار(۲۷۵).»

«ویکتور، نمی‌تونی از داروخونه خانم کوگار دزدی کنی. یادت نیست دفعه آخری که رفتیم سراغش بهمون شلیک کرد؟»

«آره، یادمه. اصلاً فکرشم نمی‌کردم اسلحه داشته باشه. اما با اینکه بهمون شلیک کرد، تونستم

مسکن‌های تو رو کش برم، نتونستم؟ ما الان می‌ریم
خونه مامانت و اونجا می‌مونیم و صبر می‌کنیم تا شب
بشه. شاید بتونیم اون قدری اونجا بمونیم که پلیسا از
تعقیبمون خسته بشن. من در مورد خونه مادرت توی
اینترنت جست‌وجو کردم. هنوز کسی اونو نخریده. هنوز
گرو بانکه. خالیه و بهترین جا برای سکونت و مخفی
شدن ما.»

«گوش کن، ویکتور! منم می‌خوام باهات پیام داروخونه.
اون عجوزه پیرو می‌گیریم و می‌بندیم. قرصایی که
می‌خوایم برمی‌داریم و بعد از اینکه حسابی از جیغ و
گریه‌های مذبوحانه‌ش لذت بردیم یه گلوله تو سرش
خالی می‌کنم تا مغزش بیاشه به در و دیوار مغازه‌ش.»
«امکان نداره، لیزی. تا وقتی که اون توی داروخونه‌ست،
توی مغازه‌ش مشتری داره. بیرون داروخونه هم که کلی
آدم هست.»

«دفعه آخر که مهم نبود، بود؟ بعد از بستن داروخونه،
برگشت و چیزی نمونه بود تو رو بکشه. حقشه که
مغزشو متلاشی کنیم. و اون کسی که باید این کارو
بکنه خود منم. هی، صدای آژیر پلیسو شنیدی،
ویکتور؟»

«دستپاچه نشو، لیزی. من و تو زوج جوونی هستیم که
اومدیم سفر. پلیسا دنبال ما نیستن. سرعت ماشینو کم
کن و برو سمت خونه مادرت.»

«باشه، ولی اینو بدون که نمی‌تونیم مدت زیادی اونجا
بمونیم. بعد از جور کردن قرصامو و بهتر شدن حال من،
باید از اونجا بریم. اون دختره هرزه، سیندی، مشخصات
ما و ماشینمونو می‌دونه. حتی ممکنه شماره پلاکو
یادداشت کرده باشه. اون ساویچ لعنتی هم که مثل
سگ شکاری دنبالمونه.»

«بذار دنبالمون باشه. چرا باید بیاد اینجا؟ اونا الان تو
پارک‌های ایالتی دنبالمون می‌گردن.»

ببین، لیزی! می‌دونم که باید ماشین دیگه‌ای جور کنیم، اما پولای من ته کشیده. کلی این مدت خرج کردم. دو تا ماشین خریدم. دیگه پول ندارم.»

«مشکلی نیست. می‌تونیم یه ماشین بدزدیم. برای چی باید پولمونو برای خریدن ماشین آشغال و زشتی مثل اینی که زیر پامونه حروم کنیم؟ شاید بتونیم یکی از اون فیاتای کوچولوی خوشگل بدزدیم. از اونا که من خیلی دوست دارم.»

«این کار خیلی خطرناکه. اصلاً چه کاریه. من هنوز اون قدر پول دارم که ماشین دیگه‌ای بخریم. اما فراموش نکن که بعد از گرفتن انتقاممون می‌خوایم زندگی جدیدی رو شروع کنیم و بنابراین، به پول احتیاج داریم. اگه فقط بهم بگی مامانت پولایی رو که از بانک دزدیدیم کجا قایم کرده کارمون خیلی آسون می‌شه.»

لیزی کمی سکوت کرد و بعد گفت: «قسم می‌خوری اگه جای پول رو بهت بگم بعدش رایلی رو می‌کشیم؟»
«لیزی، بچه نشو! خودت می‌دونی که رفتن ما به واشینگتن کار خیلی خطرناکیه. باید صبر کنیم. من می‌رم نمایشگاه ماشینای دسته دوم بوگارت و یه ماشین

دیگه می‌خرم.»

«تو هنوز بهم نگفتی این همه پولو از کجا آورده‌ای، ویکتور؟»

«بهت می‌گم. البته بعد از اینکه تو بهم گفتی پولایی که از بانک‌ها دزدیدیم کجا مخفی شدن؟»

لیزی کمی سکوت کرد و بعد گفت: «باشه. شاید بهت گفتم. حالا اول بریم قرص مسکن برای من بگیریم.»

«بهت گفته باشم، لیزی! قتل بی‌قتل! ما کسی رو نمی‌کشیم و برای اینکه من از این موضوع مطمئن باشم خودم تنهایی می‌رم، چون تو نمی‌تونی خودتو کنترل کنی. پس یا توی ماشین می‌مونی یا خونه

مادرت.»

«می‌تونیم شب توی خونه بخوابیم. دیشب که تو

ماشین خوابیدم خیلی اذیت شدم.»

«باشه، ولی به شرط اینکه لباساتو درنیاری. من از دیدن

اون بخیه‌های زشت شکمت حالم بد می‌شه.»

جورجتاون

پنجشنبه عصر

ساویچ ساکت در ولوو نشسته بود و منتظر شرلوک بود که برای خرید آسپیرین به داروخانه رفته بود. داشت دربارهٔ مأموری که ویکتور دو سال و نیم پیش در فورت پسل به او شلیک کرده بود فکر می‌کرد. کاولی جیمز (۲۷۶) مأمور خوش‌شانسی بود. ساویچ می‌دانست که مقصد بعدی ویکتور کجاست. گوشی همراهش را از جیبش درآورد و با مأمور رید (۲۷۷) تماس گرفت. او یکی از سه مأمور اف‌بی‌آی بود که وظیفهٔ تحت نظر داشتن خانهٔ اسمایلی در فورت پسل را بر عهده داشتند.

«تاد (۲۷۸)! ساویچم، چه خبر؟»

«ما دور و برخونهٔ اسمایلی هستیم. من توی خونه‌م و دو مأمور دیگه بیرون. می‌دونی که خونه‌ش چه جوریه. یه جورایی بن‌بسته. دور و برش پر از درخت کاج و بلوطه. کلی جا برای قایم شدن داره. خود خونه هم که مثل سر سگه. انگار بعد از آخرین سرقت بانکشون دیگه کسی اینجا زندگی نکرده. ظاهراً خونه الان در گرو بانکه. ما حواسمون کاملاً جمعه، ساویچ. خاطرمون هست که دفعهٔ آخر که کاولی جیمز گلوله خورد چه اتفاقی افتاد. چیزی که متوجهش نمی‌شم اینه که تو چرا فکر می‌کنی ویکتور برمی‌گرده اینجا؟»

ساویچ گفت: «فکر می‌کنم اون داره می‌آد سمت شهر فورت پسل. توی اون شهر هم جز اینکه بخواد بیاد

خونه جنیفر اسمایلی کار دیگه‌ای نداره. اون هنوز به پولی فکر می‌کنه که یه جایی توی اون خونه مخفی‌ش کردن. به اون پول احتیاج داره. در ضمن می‌خواد از شر ماشینیه که الان زیر پاشه خلاص شه. یه ماشین دیگه بخره یا بدزده. من با کسایی که تو کار خرید و فروش ماشین دست دوم توی اون شهر هستن تماس گرفتم. در ضمن به پلیس محلی هم گفتم که هر گزارش سرقت ماشینیه که به دستشون رسید بلافاصله به من گزارش کنن.»

ساویچ مطمئن نبود که ویکتور از کدام مسیر می‌رود. اصلاً آیا خودش مسیر را تعیین می‌کند یا لیزی؟ نمی‌دانست که باید این موضوع را با تاد در میان بگذارد که لیزی در بخشی از وجود ویکتور حضور دارد و وقتی ویکتور به وجودش نیاز دارد ظاهر می‌شود. چون تاد می‌دانست که لیزی مرده، ساویچ حدس می‌زد وقتی موضوع را به او بگوید با تعجب به گوشیه‌اش خیره می‌شود و فکر می‌کند که ساویچ عقلش را از دست داده.

«رید، مراقب باش! ویکتور خیلی خطرناک‌تره از اون چیزیه که به نظر می‌رسه. در یه لحظه می‌تونه از بازنده‌ای درون‌گرا به هیولایی وحشی تبدیل بشه.» تاد رید ساکت بود، چون رنگ خاکستری را از بقیه رنگ‌ها تشخیص نمی‌داد، در افبی‌آی به او لقب آقای سیاه و سفید داده بودند. پانزده سال سابقه کار داشت و مأمور زبده و باتجربه‌ای بود. به چیزیه که ساویچ گفت فکر کرد، اینکه ویکتور در یک لحظه می‌توانست به موجود کاملاً متفاوتی تبدیل شود. بعد از مکثی کوتاه گفت: «خب، اکثر جنایتکارا همین‌طورن. بسته به وضعیت خلق و خوشون یه دفعه می‌تونن کاملاً عوض بشن.»

«بله، اما ویکتور متفاوته. حرفمو باور کن. اگه حواست نباشه و دست‌کم بگیری ش^{۹۲} این اشتباه ممکنه

به قیمت جونت تموم بشه. کاملاً آماده و گوش‌به‌زنگ باش و مثل کاوی تردید نکن. ویکتور توی شهر وینسلو بوده و اونجا با فورت پسل فقط سه ساعت فاصله داره. اگه مقصدش فورت پسل باشه، ممکنه همین الان که داریم با هم حرف می‌زنیم توی شهر باشه. پس شیش‌دوونگ حواستو جمع کن.»

«ما کاملاً آماده‌ایم. امروز خودم رفتم پیش دو تا فروشنده که توی کار خرید و فروش ماشینای دست دوم هستن. تعجب نکن که چرا فقط دو تا هستن. این روزا همه از طریق اینترنت خرید می‌کنن. خلاصه بهشون گفتم هر کسی با کرایسلر قهوه‌ای لجنی سراغشون اومد بلافاصله بهمون اطلاع بدن. الان احتمال اومدنش به فورت پسل رو به کلانتر وین هم خبر می‌دم.»

«آره، خبرش کن. اون یادشه دفعه آخری که می‌خواستیم ویکتورو توی اون شهر بگیریم چه اتفاقی افتاد. بهش یادآوری کن که کسی خبردار نشه. اگه فهمیدی ویکتور وارد شهر شده، بلافاصله بهم خبر بده. مراقب پشت خونه اسمایلی و اون جنگل کاج و بلوط هم باش.»

«حواسمون به همه‌چی هست. نگران نباش، ساویچ. وقتی شرلوک با خریدش از داروخانه - که توی کیسه کوچکی بود - بازگشت ساویچ پرسید: «حالت خوبه؟»

«آره، خوبم. الان دو تا آسپیرین خوردم.» مکثی کرد و ادامه داد: «فکر کنم روز خوبی باشه برای دیدن بخشی از کشور، مثلاً فورت پسل.»

ساویچ هم با او موافق بود. «داشتم فکر می‌کردم که می‌تونیم قبل از تاریکی اونجا باشیم.»

«به تاد گفتی که داریم می‌ریم اونجا؟»

«نه، ولی هشدارای لازمو بهش دادم. ببین، ما الان سرخ خیلی خوبی داریم. یادته که سیندی گفت به شکم ویکتور لگد زده و اون داد زده که جای

بخیه‌هاش درد گرفته؟»

«بله. فهمیدم منظورت از سرنخ چیه. آخرین باری که

جای بخیه‌های لیزی درد گرفت ویکتور از یه داروخونه

محلی تو فورت پسل سرقت کرد. فکر می‌کنی تاد

حواسش به اون داروخونه هست؟»

سایچ ماشین را در دنده گذاشت و شروع به حرکت

کرد. «تحت نظر داشتن خونه اسمایلی خیلی مهم‌تره.

شاید بهتره من و تو اون داروخونه رو زیر نظر داشته

باشیم.»

شرلوک همسرش را بوسید و سپس سرش را به صندلی

تکیه داد. «وقتی رسیدیم فورت پسل بیدارم کن.»

فورت پسل

چهارشنبه بعدازظهر

«تو خیلی احمقی، ویکتور! فقط بلدی نگران باشی و دلشوره داشته باشی. دلیلی نداره که پلیسا تو خونه مامان باشن.»

«دفعه آخر هم فکر نمی‌کردیم اونجا باشن، اما بودن و چیزی نمونده بود گیر بیفتیم. شانس آوردیم. این دفعه دیگه نمی‌خوام چیزی رو به شانس واگذار کنم. حالا هم خفه‌خون بگیر، لیزی. باید خیلی مراقب و محتاط باشم. مأمورای اف‌بی‌آی احمق نیستن. ساویچ احمق نیست. حس ششمم بهم می‌گه که اون می‌دونه ما داریم می‌ریم فورت پسل.»

«آره، حق با توئه. من باید همون لحظه‌ای که وارد خونه اون دخترک هرزه، سیندی، شدیم کلکشو می‌کندم و یه گلوله می‌نشوندم بین دو تا چشماش. این‌جوری دیگه نمی‌تونست پلاک ماشین ما رو به کسی بگه و ما هم مجبور نبودیم ماشینمونو عوض کنیم.»

«اما تو این کارو نکردی، کردی؟»

«نه، نکردم. اعتراف می‌کنم غافلگیرم کرد. حتماً خودت می‌دونی که عاشق چشم و ابروت نشده بود. تو رو واسه پولت می‌خواست. فکر می‌کنی چرا تو رو برد به آپارتمانش؟ پسرا همه‌شون احمق و زودباورن.»

«آره، مردا وقتی پای زن می‌آد وسط عقلشون کار نمی‌کنه.»

ویکتور خندید و ادامه داد: «همه‌مون هم به این

بی‌عقلی‌مون افتخار می‌کنیم.»

«می‌دونم در نهایت تقصیر خودمه. وقتی هدف گرفتمش باید دقیق‌تر شلیک می‌کردم. هرزه لعنتی! نتونستم بزنمش، چون خیلی درد داشتم. من به اون قرصای لعنتی احتیاج دارم.»

«می‌دونم، لیزی. می‌دونم. همین که هوا تاریک بشه، همین که خانم کوگار کرکره داروخونه‌شو بکشه پایین، اون قرصا رو می‌دزد. سعی کن تا اون موقع دردو تحمل کنی.»

ویکتور آهسته می‌راند. صدای ناله‌های لیزی را که به خواب رفته بود می‌شنید. می‌دانست که لیزی صدمه دیده و از این موضوع ناراحت بود. شاید لازم بود که باز سراغ سیندی بروند. خشونت بهترین مسکن و مخدر برای لیزی بود. او معتاد خشونت بود و این بار بهایش را پرداخته بود. چه کسی فکرش را می‌کرد که سیندی بتواند چنان لگدهای جانانه‌ای بزند؟ به نقطه حساس بدن هر دویشان لگدهای محکمی زده بود؛ به آبگاه او و بخیه‌های لیزی.

مسیرش را به سمت جاده یک‌طرفه‌ای تغییر داد که از کنار جنگل می‌گذشت و از پشت خانه اسمایلی سر درمی‌آورد. معمولاً این جاده خلوت بود و به‌ندرت ماشینی از آن عبور می‌کرد. با این حال، ویکتور خیلی مراقب و محتاط بود. حفره‌ها و دست‌اندازهای جاده گودتر از دفعه قبل بودند و جاده ظاهراً در این مدت آسفالت نشده بود. بار قبل - پیش از اینکه گیر بیفتند - در همین حوالی پارک کرده بودند و به سمت خانه جنیفر اسمایلی برای پیدا کردن مخفیگاه پول‌ها رفته بودند، اما شرلوک و ساویچ غافلگیرشان کرده بودند. ویکتور سرش را با ناراحتی تکان داد. خاطره ناخوشایندی بود که اصلاً دوست نداشت درباره‌اش فکر کند. آن روز یکی از بدترین روزهای عمرش بود. روزی که زندگی‌اش زیر و رو شد. وقتی لیزی گلوله خورد و در خون

خودش غلتید، ویکتور فکر کرد دیگر همه چیز تمام شده. اما این طور نبود. زندگی اش دوباره از سر گرفته شد. لیزی هر طوری بود خودش را به او رساند. مصمم به خودش تلقین کرد: این دفعه مثل دفعه قبل نیست. همه چیز فرق می کند. همه چیز بهتر می شود. وقتی ویکتور از آسایشگاه روانی فرار کرد، برای همه چیز، برای همه مراحل نقشه کشیده بود.

خب، البته در طول مسیر در برخی جاها مرتکب اشتباه شده بود، اما اشتباهاتش منجر به دستگیری یا مرگش نشده بود. ویکتور فهمید که دیگر قصد انتقام گرفتن از ساویچ را ندارد. چیزهای بسیار مهم تری برای او و لیزی وجود داشتند. ارزشش را نداشت که ریسک بکند. البته می دانست که لیزی تا موقعی که رایی را نکشد دست بردار نیست. با این موضوع مشکلی نداشت و با آن کنار می آمد. می دانست برای لیزی گرفتن انتقام خون مادرش اهمیت بسیاری داشت. بعد از کشتن باز رایی، کارشان در اینجا تمام می شد و به سوی مونتانا می رانند، سفر طول و دراز جاده ای. شاید به بیگ اسکای (۲۷۹) می رفتند، قطعه زمینی می خریدند و با پولی که داشتند زندگی خوبی را شروع می کردند. دقیقاً نمی دانست که چه کار می کنند، اما مهم نبود، رویای آینده ای روشن وجودش را گرم می کرد. اما اول از همه باید پول را پیدا می کردند، حتی اگر لیزی به او نمی گفت که مادرش پول را کجا پنهان کرده خودش باید به هر قیمتی که شده آن پول را می یافت. اگر دفترچه مادر لیزی را پیدا می کرد، شک نداشت که می توانست محل اختفای پول ها را هم پیدا کند.

در جاده فرعی کسی را ندید؛ نه مأموران اف بی آی و نه هیچ یک از محلی ها را. ویکتور ماشینش را در فاصله حدود یک مایلی خانه اسمایلی پارک کرد و به لیزی گفت: «تو همین جا می مونی و صدات در نمی آد.

من می‌رم چرخ‌ی این دور و بر بزنم تا مطمئن بشم خطری
تهدیدمون نمی‌کنه.»

«اسلحه رو بردار ویکتور. اگه کسی رو دیدی که مشغول
چرخ زدن و بازرسی توی این حوالی بود، بزنش. توی
شلیک کردن یه لحظه هم تردید نکن. نرنی می‌زننت.
می‌خوام زنده پیشم برگردی.»

لیزی البته نمی‌دانست که وقتی خواب بود ویکتور
اسلحه را از کیفش درآورده بود. خودش هم چیزی نگفته
بود. ترجیح می‌داد محتاطانه و بدون شلیک گلوله و
بدون اینکه کسی او را ببیند کارهایش را در این شهر
انجام دهد. لیزی عاشق اسلحه و کشتن بود، اما او نه.
پیش از اینکه از ماشین خارج شود، به لیزی اطمینان
خاطر داد: «خیالت راحت. زنده برمی‌گردم.»

به محض رسیدن به مونتانا، لیزی می‌توانست با
اسلحه‌اش به خرس‌ها و موجودات دیگری که بابت
کشتنشان کسی را زندانی نمی‌کردند شلیک کند.
ویکتور در ماشین را به آهستگی بست و بعد نفس
عمیقی کشید. گرما و رطوبت کلافه‌کننده ماه ژوئن را تا
عمق وجودش حس کرد. گوش‌هایش را خوب تیز کرد:
فقط صدای پرندگان به گوش می‌رسید و صدای
سنباب‌ها بین شاخه‌های درختان.

بعد مأمور پورتو را به‌خاطر آورد و فکر کرد که او چقدر
خوش‌شانس بوده که از دست او جان سالم به در برده.
البته جان‌ش را بیشتر مدیون تغییر عقیده ویکتور بود.
او می‌توانست پورتو را هم مانند اوکتاویا بکشد،
نمی‌توانست؟ می‌توانست او را هم وسط دریاچه ببرد، با
پارو جمجمه‌اش را خرد کند و جسدش را در آب بیندازد.
درباره آن واقعه حس خوبی داشت. کارش را به نحو
احسن انجام داده بود. تمام شده و خودش همه آن
کارها را انجام داده بود. لیزی دخالتی نداشت و

مدام در گوشش وزوز نکرده بود. اگر ارزشش را نداشت، اوکتاویا را نمی‌کشت. به لحظه‌ای فکر کرد که تمام پولی را که برای کشتن اوکتاویا گرفته بود جلوی صورت زنک وحشت‌زده تکان داد و برایش فاش کرد که چه کسی دستور قتلش را داده. نگاه ترسیده و بهت‌زده اوکتاویا را بعد از شنیدن حقیقت فراموش نمی‌کرد. خب... او مرده بود و دیگر فکر کردن به آن ماجرا اتلاف وقت بود. اما سال‌ها پورتو همچنان فکرش را مشغول کرده بود. اول اصلاً قصد نداشت کاری به کارش داشته باشد، بعد از اینکه ویکتور ضربه محکمی به سرش زده بود بی‌هوش کف کلبه افتاد. اگر به هوش می‌آمد متوجه می‌شد که اوکتاویا نیست و هیچ کاری هم از دستش برنمی‌آمد. چه کار می‌توانست بکند؟ مأمور پورتو نمی‌دانست ویکتور کیست، چهره‌اش را هم ندیده بود. ویکتور می‌خواست او را در همان کلبه رها کند، اما لیزی جلوییش را گرفت و به ویکتور گوشزد کرد که زنده نگه داشتن و رها کردن پورتو برایشان گران تمام می‌شود. ممکن بود پورتو تا دو سه ساعت بعدش به هوش بیاید و با اطلاعاتی که داشت ساویچ بفهمد که کار ویکتور بوده است. ایده لیزی بود که او را داخل کمد بگذارند. «بذار اون مردک خرس گنده عذاب بکشه. بذار بفهمه که قراره بمیره و هیچ کاری هم از دستش ساخته نیست.»

لیزی ایده‌های شرورانه جذابی داشت: به ویکتور پیشنهاد داده بود با اسلحه‌ای که از پورتو به غنیمت گرفته بودند شرلوک و ساویچ را هم بکشند. آن ماجرای تیراندازی کی اتفاق افتاد؟ سه‌شنبه؟ دیروز؟ ویکتور سری تکان داد. لحظه‌ای احساس کرد که زمان و مکان را گم کرده است و این موضوع لرزه به روح و روانش انداخت. احساس کرد سردش است و تنش می‌لرزد. سرش را بین دستانش گرفت. داشت کجا

می‌رفت؟ قرار بود چه کند؟

درد تلخی در وجودش حس کرد و بعد همه‌چیز درست شد. آیا لیزی با جادوی سیاه او را طلسم کرده بود؟ این هم فکری بود. اگر این‌طور بود، ویکتور نمی‌توانست او را داخل ماشین تنها بگذارد و مانع این شود که با کشتن افراد تفریح کند.

ویکتور چند دقیقه‌ای صبر کرد. همه‌چیز به نظر آرام می‌رسید. نه صدای چیزی را شنیده و نه کسی را دیده بود. لیزی توی ماشین چمباتمه زده و شاید خوابش برده بود.

ویکتور از جاده خارج و وارد جنگل شد و در حالی که اطراف را می‌پایید پیش رفت. خوشحال بود که شاخ‌وبرگ‌های انبوه درختان جنگل نقش استتاری طبیعی را برای او داشتند. وقتی پشت خانه اسمایلی رسید توقف کرد. انتظار داشت با دیدن مکانی که شادترین ماه‌های زندگی‌اش را در آن سپری کرده بود غرق لذت شود، اما منظره پیش رویش حس خوبی به او نداد. در چوبی شکسته‌ای که به تعمیر و رنگ نیاز داشت، حیاطی که از زیاد بودن زباله‌های رهگذران به یک آشغال‌دانی تبدیل شده بود و لاستیک رنگ‌ورورفته‌ای که از شاخه پایینی یکی از درختان بلوط آویزان بود. با حسرت آهی کشید. یادش آمد که لیزی روی آن لاستیک می‌نشست و او هلش می‌داد و وقتی لیزی تاب‌خوران به آسمان می‌رفت از ته گلویش جیغ می‌کشید. مادر لیزی هم از آستانه در خانه سرشان داد می‌زد: «تموم کنین این دیوونه‌بازی‌ها رو.»

یادش آمد که او و لیزی هر وقت صدای داد مادر لیزی بلند می‌شد از تاب‌بازی دست می‌کشیدند و دست در دست هم به جنگل می‌رفتند و تا جایی پیش می‌رفتند که مطمئن شوند مادر لیزی نمی‌تواند آن‌ها را ببیند. سپس زیر سایه خنک درختان بلوط روی بستری از علف‌های سبز می‌دویدند. آهی کشید و

چشمانش را خوب باز کرد تا ببیند مورد مشکوکی می‌بیند یا نه. از پنجره داخل آشپزخانه را نگاه کرد. کسی آنجا نبود. خانه خالی بود.

بعد ویکتور چیزی دید، یک حرکت، یک سایه. نفسش را در سینه حبس کرد و بی‌حرکت ایستاد. در آسایشگاه روانی برای اینکه از آزار و اذیت قلدرها در امان باشد پنهان شدن و دیده نشدن را خوب یاد گرفته بود. این را هم خوب یاد گرفته بود که در حضور آنها با لیزی صحبت نکند. وقتی در احاطه افراد شر آسایشگاه بود لال و به یکی از اشیای اتاق تبدیل می‌شد. دوباره از پنجره آشپزخانه نگاهی به داخل خانه کرد. مردی داخل آشپزخانه بود، مرد تنومندی که آستین‌های پیراهن آستین‌بلندش را بالا زده بود و مشغول شستن چیزی در سینک ظرفشویی بود.

احتیاجی نبود که اسلحه یا نشان مرد را ببیند. شک نداشت که او مأمور اف‌بی‌آی است و در ضمن مطمئن بود که ساویچ او را فرستاده. احتمالاً جز او دو یا سه مأمور دیگر هم در آن حوالی چشم‌انتظارش بودند. ساویچ از کجا می‌دانست که او بعد از ماجرای شهر وینسلو راهی خانه اسمایلی می‌شود؟ آیا ساویچ می‌دانست که او دنبال پول‌های پنهان‌شده است؟ بابت اشتباه بزرگی که مرتکب شده بود، به‌خاطر رفتن به خانه گارسون رستوران و نکشتنش به خودش دشنام داد. سیندی کوچولو که طعمه لذیذی به نظر می‌رسید، سلیطه بزن‌بهادری از آب درآمد و بدتر از آن، او برای پلیس همه‌چیز را تعریف کرده بود، همه‌چیز را. وینسلو خیلی به فوریت پسل نزدیک بود، خیلی. نباید در آنجا دست از پا خطا می‌کرد. گند زده بود، گند. می‌خواست حسادت لیزی را تحریک کند تا قدرش را بیشتر بداند، اما دستی‌دستی برای خودش

چاه کنده بود. کاش لیزی سیندی را کشته بود. اگر او را می‌کشت هیچ‌کس نمی‌فهمید که کار آن‌ها بوده. لیزی! هیچ‌وقت کاری را درست انجام نمی‌داد. اگر قرار بود خودش کار سیندی را یکسره کند، محال بود که دخترک بتواند از چنگش فرار کند. هر وقت لیزی تصمیم می‌گرفت و عمل می‌کرد توی دردرس می‌افتادند، همیشه. یعنی چند مأمور اینجا بودند؟ به مأمور توی آشپزخانه خیره شد و دید که برگشت و با کسی حرف زد. پس دست‌کم دو مأمور در خانه بودند. نکند مأموران پلیس محلی هم در راه اینجا بودند؟

حالا باید چه کار می‌کرد؟

ویکتور صبر کرد تا هوا تاریک شود: وقتی ساعت از نه گذشت و زنجیرک‌ها آوازخوانی‌شان را شروع کردند. هوا خنک شده بود. هیچ چراغی در خانه روشن نبود، اما ویکتور می‌دانست که مأمورها بیدارند و منتظر. باید به داروخانه می‌رفت و قرص‌هایی را که لیزی می‌خواست می‌دزدید. بعد باید تصمیم می‌گرفت که چه کند. اگر لیزی باز هم جای پول‌ها را لو نمی‌داد مهم نبود. به درک! به راهشان ادامه می‌دادند. در هر صورت او مانع کشتن باز رایلی به دست لیزی نمی‌شد.

وقتی ویکتور در ماشین را باز کرد، لیزی غر زدن را شروع کرد: «فکر کردم دیگه بر نمی‌گردی. می‌دونی رفتن و برگشتن چند ساعت طول کشید. رفتی به خونه سرک کشیدی، آره؟ اونا توی خونه بودن؟ مأمورای اف‌بی‌آی اونجا منتظر ما هستن؟ کمین کردن؟»

«آره، اونا تو خونه‌ن، اما فعلاً نگران نباش. هوا تاریک شده و اون پیرزن حتماً کرکره داروخونه‌شو کشیده پایین. می‌ریم اونجا و قرصاتو برمی‌داریم. اما یادت باشه لیزی، توی ماشین می‌مونی و به هیچ عنوان پیاده نمی‌شی. خودم قرصا رو برمی‌دارم.»

«اما اگه اون پيرزن خرفت كوگار مثل دفعه قبل
سروكله‌ش پيدا بشه به من احتياج پيدا مي‌كني.»
«نه، اين دفعه حواسم جمع جمعه. همون‌طور كه گفتم،
توي ماشين مي‌موني و جم نمي‌خوري.»
بعد براي آخرين بار بختش را امتحان كرد. «اگه بهم
بگي پولاً كجاست نه تنها اجازه مي‌دم باز رايلى رو بكشي،
بلكه اون فيات قرمز كوچيك رو هم برات مي‌خرم.»
«باشه، در مورد پيشنهادت فكر مي‌كنم. اما اگه تصميم
گرفتم جاي اون پولاً رو بهت بگم، قبلش بايد قول بدى
منو نپيچوني. من واقعاً اون فيات قرمزو مي‌خوام.»

دفتر کلانتر کریستی

ویلیکات، مریلند

پنجشنبه

سالا به صندلی‌اش تکیه داد، دست‌هایش را بالش سرش کرد و پاهایش را روی میز تاش گذاشت: «خیله خب، بیا قطعات پازلی رو که امروز پیدا کردیم کنار هم بذاریم و ببینیم چه تصویری بهمون می‌ده. تاش! من حس می‌کنم به کشف حقیقت و حل این پرونده خیلی نزدیک شدیم.»

تاش جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید، فنجانش را درست در مرکز میز گذاشت، به پاهای بزرگ سالا که روی میزش بود نگاهی کرد، لبخند زد و گفت: «ما تموم کسایی رو که تو همون سال کشته شدن آقای هنری لاروک به هگرزویل نقل مکان کردن بررسی کردیم. هفت تا خونواده بودن که باهاشون صحبت کردیم، اما چیزی پیدا نکردیم که اونا رو به این قتل مرتبط کنه. سه تا از این خونواده‌ها توی بانکی که آقای هنری مؤسسش بود حساب داشتن، اما وقتی آقای هنری به قتل رسید همه‌کاره اونا بانک پسرش کالهن بود. هیچ‌کدوم از اونا با آقای هنری ملاقات و برخوردی نداشتن. البته همه‌شون از این قتل اطلاع داشتن، اما هیچ واکنش مشکوکی نشون ندادن.»

سالا گفت: «اجازه بده این موضوع رو از زاویه دیگه‌ای بررسی کنیم. ما الان مظنونی داریم که در فاصله کمتر از یه سال پیش از قتل آقای هنری به

هگرزویل اومده، خانم سوزان اسپارو. ما اونو توی فیلم دوربین لابی اداره پست در صبحی که به لی سوءقصد شد دیدیم. البته جز اون خیلی‌های دیگه هم اونجا بودن. اون نگفت که اون روز صبح به اداره پست نرفته و البته ما هم در این مورد چیزی ازش نپرسیدیم، اما چرا خودش هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکرد؟ لی بهمون گفت که قبل از اصابت ضربه به سرش صدای کفش پاشنه‌بلند شنیده. پس ضارب احتمالاً زن بوده و سوزان یکی از کساییه که در جریان سوزوندن جنازه آقای هنری نقش داشته.»

تای گفت: «نکته مهمی رو فراموش کردی؛ انگیزه سوزان. چه انگیزه‌ای برای این کارش داره؟»
«عجول نباش، کلانتر! من از دیلون خواستم از طریق افبی‌آی سوابق خانم اسپارو رو بررسی کنه. البته اون این کارو به اولی همیش(۲۸۰) محول کرده و خودش همراه شرلوک به فورت پسل رفته، چون حدس می‌زنه ویکتور راهی اون شهره.»

«پس ما منتظریم تا خبری از اولی بشه؟»
سالا سری تکان داد.

تای متفکرانه گفت: «خب، بیا فرض کنیم که سوزان لی رو تعقیب کرده و زده تو سرش. این فرض چطوری می‌تونه سوزان و سگک طلای کشف‌شده در کف دریاچه رو به هم مرتبط کنه؟»

صدای زنگ تلفن همراه سالا برخاست. سالا گفت: «حس شیشم بهم می‌گه اولیه.»

بعد گوشی تلفن همراهش را در حالت بلندگو گذاشت.
«خوشحالم که صداتو می‌شنوم، اولی. منتظر تماسه بودیم. امیدوارم خبرای جالبی برامون داشته باشی.»
«بله، واسه‌تون دو تا خبر دست اول دارم که یکی‌ش احتمالاً برق از سرتون می‌پرونه. ما تصاویر سگک کمر بند رو برای یکی از دوستانمون در

سفارت اسرائیل فرستادیم. اون هم عکس رو برای کسی که سال‌ها در موزه هولوکاست کار می‌کرد فرستاد. اون برادر سازنده این سگک رو خوب می‌شناخت. اون صنعتگر این سگک رو برای کلنل اسرائیلی ساخته بوده و خیلی هم تعجب کرده بوده که این سگک چطور یه دفعه از آمریکا سر درآورده. اون با خانواده کلنل اسرائیلی تماس گرفته تا بلکه بفهمه اون سگک طلایی چطور به اینجا رسیده. احتمالاً تا فردا اطلاعات بیشتری می‌تونم بهتون بدم.»

مکثی کرد و بعد ادامه داد: «اما حالا خبر غافلگیرکننده اصلی: ما سوابق سوزان اسپارو رو بررسی کردیم. در نگاه اول به نظر همه‌چی طبیعی بود. یه شهروند معمولی: سوزان آن هدن، متولد نشویل، ایالت تنسی، سی ساله. تنها فرزند خانواده‌ای متوسط. وقتی پونزده سالش بود والدینش توی سانه هوایی جوشونو از دست دادن و خاله و شوهرخاله‌ش سرپرستی‌شو به عهده گرفتن، اما اونا هم وقتی سوزان هفده سالش بود فوت شدن و مال و اموالشون به سوزان رسید. سوزان به کالج پوردو (۲۸۱) رفت و اونجا بازرگانی خوند. با نمره‌های خوب از اون کالج فارغ‌التحصیل شد و توی شیکاگو مشغول به کار شد. بعد به هگزویل اومد و با لندری ازدواج کرد. تو فعالیت‌های اجتماعی و خیریه شهر مشارکت فعالی داری و توی هگزویل شخصیت موجه و محبوبیه.»

مکثی کرد و با تأکید گفت: «اما بعد از تحقیقات بیشتر مشخص شد که شخصی به اسم سوزان هدن اسپارو اصلاً وجود خارجی نداره. اون شخصیت جعلی‌ایه که دوازده سال پیش خلق شده. هیچ اطلاعاتی در مورد والدینش موجود نیست. همین‌طور در مورد خاله و شوهرخاله‌ش. نمی‌دونیم که اون قبل از اینکه هویت جعلی سوزان هدن رو برای خودش بسازه کی بوده و

چی‌کار کرده. به هر حال، اینکه گذشتهٔ کاملی رو با جزئیات برای خودش جعل کرده نشون میده که آدم عادی‌ای نیست.»

تای با مشت روی میزش کوبید. «تو معرکه‌ای، اولی! معرکه! راستی، من کلانتر کریستی، رئیس‌پلیس شهر ویلیکاتم. خب، زود باش بگو اون واقعاً کیه؟ پشت نقاب سوزان اسپارو کی قایم شده؟»
«نمی‌دونیم.»

تای گفت: «نمی‌دونین؟! نمی‌تونین از برنامهٔ تطبیق چهرهٔ افبی‌آی برای شناسایی هویت واقعی سوزان استفاده کنین؟»

«این کارو کردیم، اما مطابقتی پیدا نشد. اگه اون تو دورهٔ نوجوونی‌ش مرتکب خلافی شده باشه و پلیس بازداشتش کرده باشه، تصویرش باید تو پایگاه داده‌ها موجود باشه، اما من نتونستم چیزی پیدا کنم. اما فکر کنم با همین چیزایی که در موردش پیدا کردم می‌تونین احضارش کنین و ازش بازجویی کنین. من فردا دوباره باهاتون تماس می‌گیرم و دربارهٔ سگک کمر بند خبرای جدیدی بهتون می‌دم.»

بعد از قطع تماس، سالا گفت: «تنها دلیل جعل هویت جدید اینه که چیزی برای مخفی کردن داره. چیزی که می‌تونه زندگی اون و شاید زندگی کسای دیگه رو نابود کنه. شاید با جنایت طرفیم. شاید هم داره از دست کسی فرار می‌کنه، کسی که اون‌قدر ازش ترسیده یا تهدیدش کرده که مجبور شده زندگی گذشته‌ش رو کلاً بریزه دور و زندگی جدید با هویتی جدید رو انتخاب کنه. شاید هم سابقهٔ کیفری داره.»

تای آهی کشید و گفت: «چرا به هگزرویل اومده؟ و چه ارتباطی با آقای هنری داشته؟ آیا برای چیزایی که لی می‌دونسته و می‌خواسته به افبی‌آی بگه به اون دخترک حمله کرده؟ اون سگک کمر بند متعلق به یه کلنل اسرائیلی بوده. چطور از خولهٔ آقای هنری

سر درآورده؟ می‌بینی سالا، کلید اصلی حل معمای همه این ماجراها اون سگک طلایی کمربنده. اگه بفهمیم چرا، می‌تونیم انگیزه‌ها را هم کشف کنیم.»

سالا گفت: «نکته همین جاست. ما هنوز هیچ انگیزه‌ای نداریم؛ نه انگیزه‌ای، نه مدرکی. اگه احضارش کنیم و چیزایی رو که می‌دونیم بهش بگیم، ممکنه احساس خطر کنه و چون دلیلی برای بازداشتش نداریم ممکنه از دستمون فرار کنه.»

«طبق اطلاعات ما، تا امروز بعدازظهر اون هیچ‌کدوم از قرارهاشو لغو نکرده و تو مؤسسهٔ مرده‌سوزی اسپارو هم حضور داشته. نمی‌تونه، بدون هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای به شوهرش، به همین راحتی چمدونش رو جلوی چشم اون ببنده.»

سالا گفت: «برای اینکه بازداشتش کنیم یا حداقل نداریم از شهر خارج بشه به دلایل محکم‌تر و مطمئن‌تری احتیاج داریم.»

تای مطمئن بود که چیزی بیشتر از آنچه آن‌ها می‌دانند وجود دارد، موضوعی مهم، خیلی مهم، اما خستگی و ضعف حافظه‌اش در آن لحظه به او اجازه نمی‌داد که بفهمد آن چیز چیست. شاید باید کمی استراحت می‌کرد. باید کمی می‌خوابید تا آن موضوع مهم را کشف کند.

تای بالای پلکان بزرگ داخل عمارت گیت وود نشسته بود که صدایی از پایین پله‌ها شنید. از اتاق نشیمن صدای گفت‌وگو و خنده می‌آمد. دوست داشت از پله‌ها پایین برود و به جمع شادی که آن پایین بودند ملحق شود، چون معلوم بود خیلی به آن‌ها خوش می‌گذشت. اما نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. دوباره تلاش کرد، با زحمت کمی از جایش بلند شد، اما انگار نیرویی نامرئی و پنهان او را وادار به نشستن می‌کرد. بعد حس کرد حضور چیزی در خانه می‌ترساندش، چیزی ظلمانی و شوم که سایه‌های تاریکش ورودی عمارت را پوشانده و گوشه‌های سالن را تاریک کرده بود. نمی‌دانست که آن چیز چیست، اما مطمئن بود که ذاتی اهریمنی و پلید دارد. بعد حس کرد که آن چیز دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود به او، و به جمعی که آن پایین حرف می‌زدند و می‌خندیدند. می‌خواست بلند شود و به آن‌ها که پایین بودند هشدار دهد. می‌خواست فریاد بزند: فرار کنید. شما در خطرید! اما نه می‌توانست از جایش برخیزد و نه صدایی از گلویش خارج می‌شد. چشمانش را با مشت‌هایش پوشاند. آرزو کرد کاش می‌توانست از عمارت خارج شود، چون به قدری ترسیده بود که حتی نفس کشیدن هم برایش دشوار بود. احساس می‌کرد چیزی کنارش می‌جنبد و اگر قدرتش را داشت چنان جیغی می‌کشید که حنجره‌اش پاره شود. بعد چشمانش را باز کرد و دختر جوان زیبایی را دید که بالای سرش روی پلکان ایستاده. دختر به تای نگاه نمی‌کرد و تمرکزش ظاهراً به پایین پله‌ها و جایی بود که صدای خنده از آن می‌آمد. تای به دختر گفت: «می‌خواستم برم پایین

و باهاشون بخندم، ولی متوجه شدم که یه موجود پلید و شیطانی اون پایینه. اون بهم اجازه نمی‌ده از جام بلند بشم. تو می‌تونی حرکت کنی؟ می‌تونی به اونا که پایین هشدار بدی؟»

«من می‌تونم حرکت کنم، اما دیگه فایده‌ای نداره. خیلی دیر شده. اون مرد اینجاست. به‌زودی همه‌شون کشته می‌شن.» مکثی کرد و سری تکان داد. تای احساس کرد که موجود اهریمنی به آن‌ها نزدیک می‌شود.

«نه!»

«تای، بیدار شو!... بیدار شو!»

تای نهیب سالا را شنید و فهمید که کابوس دیده، اما آن خواب تیره چنان وجودش را تسخیر کرده بود که نمی‌توانست از آن خارج شود. تصویر دختر جوان زیبا پیش چشمش بود. می‌دیدش که با عجله از پله‌ها بالا می‌رود تا به طبقه سوم برسد و مخفی شود. موجود اهریمنی هم داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. تای با حالتی عصبی داد زد: «اون مرد داره می‌آد! اون مرد داره می‌آد! خدای من! چرا نمی‌تونم صورتشو ببینم.»

سالا تای را محکم‌تر تکان داد و سیلی آرامی به گوشش نواخت. تای آشفته و پریشان از زنجیرهای کابوس سیاه رها شد. تمام تصاویری که در خواب می‌دید از جلوی دیدگانش ناپدید شد، دیگر نه از آن موجود اهریمنی و سایه‌های شوم خبری بود و نه از صدای خنده‌های سرخوشانه.

تای نفس عمیقی کشید و به سالا خیره شد. با دیدن چهره او و صدا و عطر آشنایش کمی آرام‌تر شد و با صدایی ترسیده و نگران زمزمه کرد: «اون مرده اونا رو کشت! سالا، نه از من کاری ساخته بود، نه از اون دختره.»

سالا دست تای را لمس کرد، سرد بود و می‌لرزید. مردمک چشمانش از وحشت گشاد شده بود. پتویی

برداشت و روی شانه‌های تای انداخت و سپس او را در آغوش گرفت.

«تو سالمی. چیزی نیست. کابوس بود، کابوسی که احتمالاً مثل کابوسای من خیلی واقعی و ترسناکه. آروم و عمیق نفس بکش. من اینجا و هواتو دارم.»
چند دقیقه‌ای که گذشت تای کمی آرام‌تر شد. هر چند هنوز به‌سختی نفس می‌کشید و همچنان ترس در چهره و نگاهش موج می‌زد.

سالا پرسید: «اونا کی بودن تای؟ کی کشتشون؟»
تای نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: «تو کابوسم توی عمارت گیت‌وود بودم. بالای پله‌ها توی خونه نشسته بودم و صدای خنده و حرف زدن جمعی رو که پایین پله‌ها بودن می‌شنیدم. دوست داشتم برم پایین و بهشون ملحق شم، اما نمی‌تونستم، انگار یه چیزی منو نگه داشته بود. انگار روی پله میخم کرده بودن. بعد چیز سیاهی وارد خونه شد و توی خونه پخش شد. تموم خونه تاریک شد. بعدش دختر جوونی رو کنارم دیدم. اونم می‌دونست که چیز پلیدی وارد خونه شده. وقتی اون چیز پلید، اون مرد شیطان‌صفت، از پله‌ها بالا اومد، اون دختر فرار کرد تا قایم بشه.»

در حین تعریف کابوسش، کلمات و جملات دختر مدام یادش می‌آمدند و بعد فراموششان می‌کرد. تای به سالا تکیه داد، احساس کرد که سرانجام تنفسش شکل طبیعی و معمول گرفته. سالا سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت.

تای سرش را روی شانه سالا گذاشت و ادامه داد: «سالا، قبل از اینکه خوابم ببره تو فکر عمارت گیت‌وود بودم. توی فکر اونجا، اون سگک طلایی و انبوه استخوانی دفن‌شده کف دریاچه. بعد که خوابیدم، خودم رو توی اون عمارت دیدم و اون دختر هم...»

مکثی کرد و با تأکید گفت: «می‌دونم که اون دختر کیه.»

بعد تای داستان ترسناکی را که تمام شهروندان ویلیکات از آن باخبر بودند برای سال‌ها تعریف کرد: «اون دختر فقط پونزده سالش بود وقتی اون قاتل روانی پدر و مادر و برادرش رو سلاخی کرد و جسدشونو انداخت توی دریاچه. پلیس نتونست جسد اون دختر و پیدا کنه و خیلی‌ها فکر می‌کردن که اون دختر خونواده‌شو قتل‌عام کرده و بعد با پولی که از گاوصندوق پدرش دزدیده فرار کرده.»

سال‌ها زمزمه کرد: «اما اون زنده مونده.»
تای مصمم و با تأکید گفت: «فردا صبح پیش از اینکه به هگروزویل برگردیم یه سر بریم خونه چارلی کورسیکا. فکر کنم ما اون دختر و بالاخره پیدا کردیم.»

داروخانه کوگار

فورت پسل، ویرجینیا

پنجشنبه شب

ویکتور چراغ‌های ماشینش را خاموش کرد و پیچید توی کوچه باریک کنار داروخانه کوگار. کنار سطل زباله بزرگ داخل کوچه توقف کرد و ماشین را خاموش کرد. داخل کوچه ظلمات بود. یکی از ویژگی‌های فورت پسل - مثل خیلی از شهرهای کوچک دیگر - این بود که وقتی هوا تاریک می‌شد و مغازه‌دارها تعطیل می‌کردند زندگی در خیابان‌ها و کوچه‌ها هم تعطیل می‌شد. حتی تنها سینمای شهر هم فقط جمعه شب‌ها تا پاسی از شب باز بود.

البته زندگی شبانه در بارهای خارج از فورت پسل با چاشنی نور و موسیقی همیشه جریان داشت. اما اینجا در شهر و حوالی نیمه‌شب تنها منبع روشنایی آن کوچه نور کم‌فروغ چراغ‌های خیابان بود که روشنایی‌شان در حد چراغ‌های ماشین بود.

ویکتور چند دقیقه‌ای صبر کرد و گرمای فزاینده داخل ماشین را که کولرش خاموش بود با تمام وجود حس کرد. بعد به این فکر کرد که حالا با حضور مأموران اف‌بی‌آی در خانه اسمایلی باید چه کند. حس ششمش به او می‌گفت که پول‌های مسروقه از بانک جایی نزدیک چاه قدیمی خشکی که پشت خانه اسمایلی قرار داشت مخفی شده. اما مطمئن نبود و نمی‌توانست به جای دیگری برای جست‌وجو فکر کند.

اگر فقط لیزی جای پول‌ها را به او می‌گفت، همه‌چیز حل می‌شد. از اینکه لیزی به او اطمینان نداشت حس خوبی نداشت. او این‌همه کار برای لیزی کرده بود و همیشه هوایش را داشت. حتی در این موقعیت خطرناک که پلیس‌ها دنبالش بودند برای اینکه لیزی درد نکشد می‌خواست از داروخانه دزدی کند.

ویکتور آهی کشید و حواسش را متوجه وضعیت موجود کرد: این بار می‌خواست محتاط‌تر از دفعهٔ پیش عمل کند. حتی اول به حوالی خانهٔ خانم کوگار رفته بود تا از حضور او در خانه مطمئن شود و بعد از داروخانه‌اش سرقت کند. همه‌چیز در آنجا مرتب بود. چراغ خانه‌اش روشن بود و ماشین ایمپالای آبی‌رنگش در پارکینگ بود. با این‌همه، آن‌قدر صبر کرد تا خانم کوگار از پله‌های خانه‌اش بالا برود و چراغ‌های اتاق‌خوابش خاموش شود. به خودش تلقین کرد که سرقت از داروخانه به سادگی آب خوردن است: به‌راحتی قفل در را باز می‌کرد، وارد داروخانه می‌شد، کیف دستی‌اش را پر از قرص می‌کرد و برمی‌گشت توی ماشین.

پیش از اینکه از ماشین خارج شود، باز به لیزی تأکید کرد: «تو ماشین می‌مونی و جم نمی‌خوری. احتیاجی نیست تو دخالت کنی.»

در دلش دعا کرد که لیزی حرفش را گوش کند. نمی‌خواست خل‌بازی‌های لیزی آن شب برایش دردسرساز شود. اصلاً حوصلهٔ غر زدن‌ها و دستور دادن‌های لیزی را نداشت.

لیزی ساکت بود و در جواب تأکید مجدد ویکتور چیزی نگفت که از او بعید بود. ویکتور فکر کرد بد نیست کمی هم از او دلجویی کند: «می‌دونم جای بخیه‌هات بدجوری درد داره، لیزی. یه کم دندون رو جیگر بذار، من خیلی زود برمی‌گردم. اون قرصا رو بخوری دوباره قبراق و سرحال می‌شی.»

لیزی همچنان ساکت بود، حتی نگفت مراقب خودت باش. ویکتور با جک ماشین که در دستش بود پیاده شد و به ابتدای کوچه رفت. نگاهی به دو طرف کوچه انداخت. شهر خاموش و تاریک بود، انگار همه مرده بودند.

کفش‌های کتانی‌اش موقع راه رفتن هیچ صدایی ایجاد نمی‌کرد. به سمت در پشتی داروخانه رفت. با کمک جک ماشین در را از چهارچوب کمی جدا کرد. صدایی برنخاست و ویکتور نفس راحتی کشید. خانم کوگار پیر هنوز دزدگیر نصب نکرده بود. در البته هنوز کامل باز نشده بود. دوباره از جک ماشین استفاده کرد و این بار فشار بیشتری وارد کرد. بعد متوجه زنجیری شد که پشت در قرار داشت. خانم کوگار از قفل دیگری استفاده کرده بود. کاتر فلزی را از جیبش درآورد و آن قفل را نیز باز کرد. وارد بخش عقبی داروخانه شد که پر بود از کارتن‌های بازنشده قرص و کاغذ توالیت و شامپو و کرم هموروئید - مهم‌ترین نیازهای روزمره اهالی فوریت پس. ویکتور می‌دانست داروهایی که فقط با نسخه فروخته می‌شد داخل قفسه‌های شیشه‌ای قفلدار پشت پیشخان داروخانه نگهداری می‌شد. جک را در دست راستش و چراغ‌قوه را در دست چپش گرفته بود و از بخش انباری داروخانه به سمت پیشخان رفت. جلوی داروخانه به دلیل نور چراغ‌های خیابان روشن‌تر از بخش انبار بود. پشت پیشخان رفت و لحظه‌ای مکث کرد. خبری نبود. همه چیز امن و امان بود. به قفسه‌های شیشه‌ای نگاه کرد. دقیقاً می‌دانست که قرص‌های مسکن در کدام قفسه است، البته اگر خانم کوگار جای داروها را عوض نکرده بود. داشت به سمت قفسه مورد نظرش می‌رفت که صدایی آشنا از پشت سر می‌خکوبش کرد.

«از جات تکون نخور، ویکتور! اون جک رو بنداز

زمین و دستاتو بذار پشت سرت. همین حالا.»
ساویچ. ویکتور باورش نمی‌شد. آخر چطور ممکن بود؟
حتماً لیزی از ماشین خارج شده و دزدکی وارد داروخانه
شده بود و داشت صدای ساویچ را تقلید می‌کرد.
«نشنیدی چی گفتم؟ نمی‌خوام بزمنت، اما اگه دستورمو
اجرا نکنی، تو چکوندن ماشه تردید نمی‌کنم.»
نه، این صدای لیزی نبود. ویکتور به سرعت چرخید و
جک را به سمتی که فکر می‌کرد ساویچ ایستاده پرتاب
کرد. صدای برخورد آن را به قفسه داروها و سقوط چند
جعبه و قوطی را روی زمین شنید.
ساویچ با خونسردی پوزخند زد: «ویکتور، تو شانستو
امتحان کردی. حالا دستاتو بذار روی سرت. دیگه تکرار
نمی‌کنم.»

ویکتور دستانش را به آرامی بالا برد و روی سرش
گذاشت. با صدایی خشک و خسته انگار که مدت‌هاست
حرف نزده پرسید: «چطوری؟ چطوری فهمیدی من
اینجام؟»

«حمله نافرجام لیزی به سیندی ویلکاکس تو شهر
وینسلو ایده احمقانه‌ای بود، نبود؟ همون موقع حتماً
حدس زدی که خیلی زودی دستگیر می‌شی.»
این صدا هم آشنا بود. صدای شرلوک بود. هرزه
موقرمزی که به پایش شلیک کرده بود و می‌خواست
چلاقش کند.

ویکتور با تلخکامی به سیندی ویلکاکس فکر کرد.
اشتباه بزرگی که لیزی مرتکب شده بود. نه، خودش
مرتکب شده بود. او واقعاً احمق بود. به خاطر جلب
حسادت لیزی با گارسونی سبک‌سر دوست شده بود و با
او به آپارتمان‌ش رفته بود. واقعاً فکر می‌کرد لیزی به او
اجازه می‌دهد با سیندی دوست شود؟ نمی‌دانست، آن
موقع هم نمی‌دانست.

شرلوک و ساویچ، دو تا از منفورترین آدم‌های دنیا از نظر ویکتور، که یکی‌شان کنار قفسه لوازم آرایش و دیگری کنار قفسه کرم‌های بهداشتی ایستاده بود، با اسلحه او را نشانه گرفته بودند.

«ویکتور، چطوری سروکله‌ او‌نا پیدا شد؟ آره، ما تو وینسلو دسته‌گل به آب دادیم، اما او‌نا از کجا می‌دونستن که ما امشب می‌آییم داروخونه خانم کوگار.»

ویکتور با خشم فکر کرد: لیزی حرف‌گوش‌نکن! باز هم سرکشی کرده و از ماشین خارج شده بود و حالا اینجا بود، درست پشت سرش و این وضع را بدتر می‌کرد. ویکتور واهمه این را داشت که لیزی آسیب ببیند. زیر لب زمزمه کرد: «نمی‌دونم. تو که بهتر می‌دونی او‌نا چقدر باهوشن.»

شرلوک گفت: «چی گفتی، ویکتور؟ همون‌طور که بهت گفتم، ما به وینسلو رفتیم و با سینی صحبت کردیم. اون بهمون گفت که وقتی با لگد به شکمت زده بود تو داد زدی که بخیه‌هات درد گرفته. ما می‌دونستیم اون کسی که شکمش بخیه خورده تو نبودی، لیزی بوده و اینم می‌دونستیم که، با توجه به اینکه عازم این شهری، احتمالاً برای سرقت قرص مسکن به این داروخونه می‌آی. او‌نا رو برای خودت می‌خواستی، مگه نه؟» صدای جیغ دیوانه‌وار دخترانه‌ای از گلو‌ی ویکتور خارج شد: «ویکتور، تو احمق و بی‌عرضه‌ای! تو او‌نا رو کشوندی اینجا. اگه اون هرزه کوچولو رو می‌کشتی، گیر نمی‌افتادیم.»

ساویچ گفت: «ویکتور نمی‌خواست سینی رو بکشه، لیزی. تو می‌خواستی، اما نتونستی. ویکتور احمق و بی‌عرضه نیست. احمق و بی‌عرضه تویی.» ویکتور با نگاهی سرشار از خشم و کینه به ساویچ خیره شد. ویکتور بود یا لیزی؟

ساویچ ادامه داد: «ویکتور، ما می‌دونستیم که تو برای دزدیدن قرص مسکن به این داروخونه می‌آی. ضمناً هدف اصلی‌ت از اومدن به این شهر پیدا کردن جای پولای مسروقه از بانک بود، نبود؟ می‌دونیم که کمی پول داری، اما همه اون پول رو نداری. پولی که الان داری از کجا آوردی؟»

ویکتور پاسخ داد: «به شماها ربطی نداره. لیزی هنوز به من نگفته مامانش پول رو کجا قایم کرده. برای همین اومدم اینجا تا اون پول رو پیدا کنم. اما اون قدر پول داشتم که قبل از کشتن رایان سعی کنم بچه شما رو بدزدم.»

ویکتور به شرلوک خیره شد. «تو... تو از کجا می‌دونستی من تو اتاق پسرتم؟ من هیچ سروصدایی نکردم.»

شرلوک گفت: «ما بین خودمون قراری داریم؛ هر وقت متوجه بشیم سیستم امنیتی خونه از کار افتاده من سریع خودمو می‌رسونم به اتاق شون. اون شب وقتی وارد اتاق شون شدم و تو رو با چاقو و اسلحه گرم بالای سرش دیدم می‌خواستم یه گلوله تو سرت خالی کنم. متأسفانه این کارو نکردم. اگه بهت شلیک کرده بودم، اوکتاویا رایان الان زنده بود. این بزرگ‌ترین اشتباه کارنامه حرفه‌ای من بود.»

ساویچ گفت: «کسی بهت پول داد تا اوکتاویا رایان رو بکشی، همین‌طوره؟ اوکتاویا یکی از معدود آدمای این دنیا بود که برات اهمیت قائل بود و بهت کمک کرد. لیزی ازت خواست پول بگیری و اوکتاویا رو بکشی؟ لیزی، به ما بگو که چرا ویکتور این کارو کرد؟»

لیزی جیغ زد: «اون وکیل هرزه ویکتور رو آدم روانی و ضعیف خطاب کرد. به من گفت لولیتا(۲۸۲)! ویکتور همیشه... بیشتر وقتا... دوست داره منو راضی و خوشحال کنه، اما من کنترلش نمی‌کنم. نه!

هرگز! آره. اون زنیکه گاو ما رو از زندون نجات داد.
ویکتور هم اینو می‌دونه. ویکتور فقط به این دلیل اونو
کشت که از اون آشغال‌دونی دربیاییم و برگردیم به
دنیای آزاد.»

شرلوک گفت: «لیزی، ما می‌دونیم که ویکتور از
اوکتاویارایان متنفر نبود. اون اوکتاویا رو کشت چون
برای این کار پول حسابی‌ای بهش داده بودن. بهمون بگو
کی اون پولو بهتون داد؟»
این بار صدای ویکتور را شنیدند. او با خنده گفت:
«کاملاً اشتباه فکر می‌کنین. اون هرزه استحقاقش رو
داشت. باید می‌کشتمش.»

شرلوک گفت: «اون تو رو از حبس ابد نجات داد، اما تو
کشتیش و جنازه‌شو انداختی توی دریاچه میسی. بر چه
اساسی اون استحقاق چنین مرگی رو داشت؟»
ویکتور شانه‌ای بالا انداخت. «من فقط کاری رو کردم که
باید می‌کردم. به‌علاوه باید به لیزی ثابت می‌کردم که از
عهده این کار برمی‌آم. اون حتی باهام شرط بست که
نمی‌تونم این کارو بکنم، اما من شرطو بردم. من رایان رو
بردم وسط دریاچه و قبل از اینکه با پارو بکوبم تو فرق
سرش بهش گفتم که اونی که بازنده‌ست من نیستم،
اونه. بعد از اینکه فهمید تصمیم برای کشتنش جدیه
شروع کرد به گریه کردن. منم که حوصله گریه و زاری‌شو
نداشتم با پارو کوبیدم تو فرق سرش و صداشو خفه
کردم.»

لیزی گفت: «من می‌خواستم اون زنک رو با گلوله
بکشم، اما ویکتور بهم اجازه نداد. می‌بینین! من روش
کنترلی ندارم.»

ویکتور گفت: «لیزی، تو خودت می‌دونی که من از
اسلحه گرم بیزارم.» بعد پلکی زد و به شرلوک خیره شد.
«من نمی‌خوام برگردم به اون تیمارستان لعنتی. لیزی از
اونجا متنفره. از اون خراب‌شده

بدش می‌آد. وقتی اونجاست تموم مدت جای بخیه‌هاش درد می‌کنه.»

لیزی داد زد: «ویکتور، من برنمی‌گردم اونجا! برنمی‌گردم! برنمی‌گردم! ترجیح می‌دم همین‌جا بمیرم. اون بخیه‌های لعنتی! خیلی درد دارم. اون قرصا رو همین الان بده به من.»

شرلوک و ساویچ با تعجب شاهد بحث تند لیزی و ویکتور با یکدیگر بودند، گویی آن دو حضور شرلوک و ساویچ را در آنجا فراموش کرده بودند. بعد لیزی سر ساویچ داد زد: «حرومزاده لعنتی! تو به شکم من لگد زدی. این بخیه‌ها یادگار توئه. همه‌ش تقصیر توئه. تو بودی که اسلحه‌تو برای رایلی انداختی تا اون باهاش مادرمو بزنه.»

ویکتور در حرکتی ناگهانی چراغ‌قوه‌ای را که در دست داشت به سمت ساویچ انداخت و بعد با سرعت به سمت در عقبی دوید. ساویچ داد زد: «وایسا، ویکتور.» گلوله‌ای که شلیک کرد زوزه‌کشان از کنار ویکتور گذشت. ویکتور از در خارج شد و با سرعت به سمت ماشین کرایس‌لرش دوید و پشت آن سنگر گرفت. شرلوک پشت سر ویکتور از داروخانه خارج شد و همان‌طور که ویکتور را هدف گرفته بود فریاد زد: «بیا بیرون، ویکتور! مقاومت نکن، وگرنه شلیک می‌کنم.» ویکتور قصد داشت فرار کند، اما لیزی جیغ زد: «هرزه لعنتی! فکر می‌کنی خیلی تر و فرزی، اما من از تو سریع‌ترم. می‌خوام اون موهای سرخت توی خونت شناور بشه.»

ویکتور اسلحه گلاکی را که از سال‌ها به غنیمت گرفته بود از جیب شلوارش بیرون آورد و دو بار به سمت شرلوک شلیک کرد. شرلوک روی زمین پرید و غلت زد.

ویکتور فریاد زد: «لیزی، پشت سر من بمون و جم نخور.»

«نه! می‌خوام بکشمشون.»

ساویچ نمی‌توانست صحنه‌ای را که با چشمان خودش می‌دید باور کند. ویکتور داشت مستقیم به سمت او می‌دوید و همان‌طور که بی‌هدف شلیک می‌کرد با صدای لیزی داد می‌زد: «تو مادر منو کشتی! می‌خوام به درک واصلت کنم. بمیر لعنتی! بمیر!»

ساویچ ویکتور را هدف گرفت و فقط یک بار شلیک کرد. ویکتور سر جایش می‌خکوب شد، تلوتلوخوران برگشت و شرلوک را دید که اسلحه‌اش را به سمت او نشانه گرفته بود و آهسته داشت به او نزدیک می‌شد. مغزش کار نمی‌کرد و چشمانش به‌درستی نمی‌دید. لیزی جیغ کشید: «ویکتور، ما نباید بمیریم! نباید بمیریم!»

ویکتور چند قدمی دیگر برداشت و بعد روی ماشین پارک‌شده‌ای افتاد و آهسته‌آهسته لغزید، اسلحه از دستش جدا شد، سعی کرد دستگیره ماشین را با دست‌های خون‌آلودش بگیرد، اما روی زانوهایش افتاد و از پشت روی زمین سقوط کرد.

ساویچ خود را بالای سر ویکتور رساند و سعی کرد با فشار دادن قفسه سینه‌اش مانع خونریزی شود، اما خودش هم می‌دانست که این کارش نتیجه‌ای ندارد. ویکتور نگاهی به ساویچ کرد. گلویش با خون پر شده بود. کسی که آخرین حرف‌ها را زد ویکتور نبود، لیزی بود. «می‌خواستم اول از همه تو رو بکشم. یه تیر بزnm بین دو چشمت. ویکتور باید این کارو می‌کرد، اما من بهش اجازه دادم نقشه خودشو اجرا کنه و بچه‌تو بدزده. احمقانه بود، اما بعضی وقتا مجبور بودم اجازه بدم کارا رو به شیوه خودش انجام بده.»

«لیزی، ویکتور کجاست؟»

ویکتور با تعجب و ترس به خون زیادی که از سینه و گلویش بیرون می‌آمد نگاه کرد. این‌همه خون کجای بدنش بود؟ او آسیب ندیده بود، فقط به شدت خسته بود، خسته.

لیزی گفت: «من اینجام، ویکتور. من اینجام و هیچ وقت ترک نمی‌کنم.»

ویکتور گفت: «می‌دونم.» رویش را به سمت کف دست خونین ساویچ کرد و جان باخت.

ساویچ به آهستگی برخاست. شرلوک را در آغوش گرفت و گفت: «ویکتور و لیزی با هم مردن.»

شرلوک اسلحه گلاکش را داخل غلافش گذاشت و با تعجب به این فکر کرد که ویکتور چطور می‌توانست صدای لیزی را عین خودش تقلید کند؟ به ساویچ دستمالی داد و گفت: «تا من با مأمورامون توی خونه اسمایلی تماس می‌گیرم تو هم دستاتو تمیز کن.»

موقعی که ساویچ مشغول تمیز کردن دستان خونی‌اش با دستمال بود شنید که شرلوک به مأموری که آن‌سوی خط بود اطلاع داد: «تموم شد. ویکتور مرد.»

آن دو با همدیگر کنار داروخانه کوگار و کنار جسد ویکتور و لیزی منتظر آمدن مأموران ایستادند.

ویلیکات، مریلند

جمعه صبح

تای ماشین سیلورادویش را کنار خانه کورسیکا پارک کرد. هفت‌ونیم صبح بود و تای می‌دانست که لین کورسیکا هنوز منزل را به مقصد محل کارش در کتابخانه ترک نکرده. چارلی که شلوار جین و تی‌شرت به تن داشت در را برایشان باز کرد. «کلانتر... مأمور پورتو. اتفاقی افتاده؟ اسلحه‌مو بیارم؟»

تای بازویش را گرفت. «نه، اتفاق بدی نیفتاده. نگران نشو. از اینکه صبح به این زودی اومدیم درِ خونه‌تون ازت عذر می‌خوام، اما باید با مادرت صحبت کنم.»

«مادرم؟ ولی...»

«تو بهم گفتی که مادرت باهوش‌ترین آدمیه که می‌شناسی.»

چارلی گفت: «آره، ولی...» جمله‌اش را کامل نکرد. فهمید که تای در مورد مسئله مهمی می‌خواهد با مادرش صحبت کند. «مادرم توی آشپزخونه‌ست. داره واسه من و پدرم پن‌کیک بلوبری درست می‌کنه. بفرمایین تو.»

سالا و تای دنبال او وارد خانه شدند. چارلی توضیح داد: «پدرم هنوز تو تخته. دیشب تا دیروقت داشت مقاله‌ای در مورد آفت‌های گل کاغذی می‌نوشت.»

تای می‌دانست که پدر چارلی مالک یک شرکت محوطه‌سازی در آن حوالی است و به توضیح بیشتر از سوی چارلی احتیاج نبود.

مدتها بود که تای به خانه کورسیکا نیامده بود.
خانه‌ای شبیه خانه‌های دهه هشتاد که حیاطی بزرگ
داشت و در محاصره درختان بلوط و افرا بود.
«تای، خیلی خوش اومدی.»

لین کورسیکا با کفگیری در دست راستش از آشپزخانه
خارج شد و به سوی آن‌ها آمد. پاهایش برهنه بود و
پیشبندی آبی‌رنگ دور کمرش بسته بود. چارلی به او
اطلاع داد: «مامان، کلانتر می‌خواهد باهات حرف بزنه.»
«خیلی هم عالی! تای، چه کمکی می‌تونم بهت بکنم؟»
تای کوتاه و مختصر سالا را معرفی کرد و سپس عکسی
را که از وبسایتی دانلود و چاپ کرده بود به خانم
کورسیکا نشان داد. «این زنو می‌شناسی؟»
لین کورسیکا (۲۸۳) نگاهی به عکس کرد. عکس تمام‌رخ
زن جوانی با موی مشکی بود که چهره‌ای جدی و در عین
حال مهربان داشت.

«فکر نکنم. چرا فکر کردی ممکنه بشناسمش؟»
«خانم کورسیکا، یه بار دیگه به این عکس نگاه کنین و
این بار پونزده سال جوون‌تر تصورش کنین. رنگ موشو
توی ذهنتون تغییر بدین به بلوند یا قهوه‌ای روشن و
تصور کنین رنگ چشماش آبی. بیشتر روی حالت
چشماش و شکل دهانش تمرکز کنین.»
خانم کورسیکا عکس را دقیق‌تر بررسی کرد و گفت:
«این خانمی که توی این عکسه سی ساله به نظر
می‌رسه. پس من باید پونزده‌ساله تصورش کنم...»
دوباره عکس را نگاه کرد. اخم‌هایش در هم رفت و با
تعجب گفت: «این عکس البی پیرسونه (۲۸۴)، درسته؟»
تای گفت: «منم همین حدسو زدم. متأسفانه
خونواده‌ش اون‌قدری توی این شهر اقامت نداشتن که
عکس دخترشون توی کتاب سال مدرسه چاپ بشه. فقط
امیدم به شما بود و اینکه بتونین شناسایی‌ش

کنین. امکانش هست که برای ما توصیفش کنین؟»
لین آهی کشید و گفت: «دختر دوست‌داشتنی و زیبایی بود. موهای بلوند و چشمای آبی داشت. همیشه موهاشو رو شونه‌هاش می‌ریخت. قشنگ یادمه که همون هفته اولی که خونواده‌ش به عمارت گیت‌وود نقل مکان کردن به کتابخونه اومد. خودم بهش کارت عضویت کتابخونه رو دادم. چه لبخند دوست‌داشتنی‌ای! چه دختر مؤدبی! خیلی آروم و متین بود. وقتی کسی باهاش صحبت می‌کرد خوب گوش می‌داد و هیچ‌وقت وسط حرفش نمی‌پرید.»

مکثی کرد و ادامه داد: «حتماً در جریانین که خونواده‌ش قتل‌عام شدن و خودش هم ناپدید شد. پلیس نتونست جنازه‌شو پیدا کنه و مردم... مردم رو که می‌شناسین. آدمای مریض در مورد اون و خونواده‌ش حرفای زشتی می‌زدن. می‌گفتن البی خونواده‌شو کشته، چون پدر و برادرش آزار جنسی‌ش می‌کردن و مادرش هم هیچ واکنشی نشون نمی‌داده. حتی یکی از معلماش ادعا کرده بود که جای چند تا زخم روی بازوی البی دیده، اما من اون حرفا رو باور نکردم. قبل از اینکه به این شهر بیاییم، تو محل سکونت قبلی‌مون من مشاور قربانی‌های تعرضات جنسی بودم. هیچ‌کدوم از نشونه‌های مشترک بین اون قربانی‌ها رو توی البی ندیدم.»
نفس عمیقی کشید و با حسرت اضافه کرد: «به هر حال که آخرش هیچ‌کس نتونست نشونی از البی پیدا کنه.»
بعد نگاهی به کفگیری که در دست داشت و از آن روی کفپوش چوبی خانه روغن چکه می‌کرد انداخت و گفت: «اینجا واینسین. بیاین بریم تو آشپزخونه تا بهتون پن‌کیک و قهوه بدم.»

منتظر جواب آن‌ها نشد و به سمت آشپزخانه رفت. دیوارهای آشپزخانه زرد کمرنگ و پنجره آن مشرف به

حیات زیبای خانه بود که پر از گل بود و دور آن نرده‌های سفید کشیده شده بود.

لین سالا و تای را دعوت به نشستن روی صندلی‌های پشت میز آشپزخانه کرد و در حالی که برایشان قهوه می‌ریخت چارلی را خطاب قرار داد. «چارلی، تو هم بشین. منتظر پدرت نمی‌شیم. اون هنوز خوابه.»

تای تمایل چندانی به صرف قهوه و پن‌کیک نداشت. دوست داشت بدون فوت وقت به سوی هگزویل و به سمت خانه سوزان اسپارو برانند. به او بگوید که می‌داند او البی پیرسن است، اما وقتی منظره اشتهابرانگیز پن‌کیک‌های بلوبری لین کورسیکا را دید فکر کرد شاید بد نباشد که با معده پر به هگزویل بروند.

خانم کورسیکا گفت: «می‌دونین، سال‌ها بود که به البی پیرسن فکر نکرده بودم. ولی تا چند سال بعد از اون ماجرا هر بار که در موردش فکر می‌کردم ذهنم حسابی مشغول می‌شد. دوست داشتم بدونم کدوم هیولایی اون خانواده دوست‌داشتنی رو سلاخی کرده. آیا اون روانی قاتل البی رو هم با خودش برده و بعد از اینکه بلا ملایی سرش آورده اونو کشته و جایی دفنش کرده؟ بعد قضیه مشمول مرور زمان شد و همه‌مون فراموشش کردیم. اون الان کجاست، کلانتر؟»

«توی هگزویل. اسمشو تغییر داده. اسم جدیدش سوزان اسپاروئه.»

«اسپارو؟ همون خانواده اسپاروی معروف که مؤسسه مرده‌سوزی دارن؟»

سالا گفت: «بله، همونا.» بعد بشقابش را دراز کرد تا لین دو پن‌کیک دیگر برایش بگذارد و ادامه داد: «اون با لندری اسپارو ازدواج کرده و از شش سال پیش ساکن هگزویله.»

خانم کورسیکا زیر لب زمزمه کرد: «فکرشو بکنین. اون چقدر به این شهر نزدیک بوده. خیلی خوشحالم

که زنده مونده. کلانتر، تو که نمی‌خواهی اونو به جرم قتل خونواده‌ش تو سن پونزده‌سالگی بازداشت کنی؟»
تای گفت: «نه، اون خونواده‌شو نکشته. در این موضوع با شما کاملاً هم‌نظرم. تصور می‌کنم کار یه غریبه بوده. البی از ترس اون قاتل روانی جایی قایم شده و وقتی مطمئن شده که اون خونه رو ترک کرده پولای گاوصندوق پدرشو برداشته و از این شهر فرار کرده. فکر نمی‌کنم اون از ترس پلیس دررفته باشه. فکر می‌کنم اون از هیولایی که خونواده‌ش رو قتل‌عام کرده می‌ترسیده. ما می‌خوایم در مورد اون ماجرا و ماجرای دیگه‌ای که به‌تازگی رخ داده سؤالاتی ازش بکنیم.»
خانم کورسیکا دستی به صورتش کشید و گفت: «در مورد استخوناییه که تو دریاچه میسی پیدا شده، مگه نه؟»

«بله.»

«اما اون چه ربطی می‌تونه با اون استخونا داشته باشه؟»

«به محض اینکه این موضوع رو کشف کنیم چارلی رو در جریان می‌ذاریم تا به شما هم اطلاع بده.»
سالا به صندلی‌اش تکیه داد و آهی از سر رضایت کشید و گفت: «ممنون خانم کورسیکا برای صبحونه درجه یکی که به من دادین. احتیاجی نیست تأکید کنم صحبتایی که اینجا داشتیم باید بین خودمون بمونه و جایی درز نکنه.»

«البته، مطمئن باشین. چارلی! تو هم حواست باشه در مورد صحبتامون با کسی حرف نزن.»

چارلی سری تکان داد. «کلانتر کریستی رئیس منه، مامان. اگه حرفی بزنم با تیپا اخراج می‌کنه.»

مادرش پاسخ داد: «خوب کاری می‌کنه. اما من هنوز متحیرم که اینا چه معنی‌ای می‌ده؛ سگک کمر بند،

سوزان اسپارو که در حقیقت البی پیرسنه و اون
استخونا.»

«مطمئن باشین که ما خیلی زود ارتباط اینا رو با
همدیگه می‌فهمیم. ممنونم که در شناسایی هویت
اصلی سوزان اسپارو به ما کمک کردین و تشکر ویژه
بابت صبحونه لذیذی که بهمون دادین.»
سالا و تای از خانم کورسیکا و چارلی خداحافظی کردند.
از خانه خارج شدند و به سمت ماشین سیلورادو رفتند.
چارلی که برای بدرقه تا کنار ماشین همراهی‌شان می‌کرد
از تای پرسید: «رئیس، تو همه‌چی رو می‌دونی، مگه
نه؟»

«نه، ولی شروع خیلی خوبی داشتیم و به‌زودی همه‌چی
رو می‌فهمیم.»

هگزویل، مریند

جمعه صبح

تای فرمان ماشین را به سمت جاده بین ایالتی پیچاند و نگاهی کوتاه به سالا انداخت. «باورش سخته که ظرف یه هفته این‌همه اتفاق افتاده، مگه نه؟» هفته پیش این موقع هم اوکتاویا زنده بود و هم قاتلش ویکتور نسر.

سالا گفت: «هنوز بابت حرفای ساویچ گیج گیجم. مدام دارم توی ذهنم صحنه‌ای رو که اونا دیدن تجسم می‌کنم. اینکه ویکتور هم‌زمان هم خودش بود و هم لیزی. و حالا هر دوشون مردن. هر بار به اون صحنه فکر می‌کنم مو به تنم سیخ می‌شه.»

نزدیک مؤسسه مرده‌سوزی اسپارو زنگ گوشی همراه سالا به صدا درآمد. دکتر توماس آن‌سوی خط بود. «سلام آقای دکتر. خوب موقعی زنگ زدین... منظورم چیه؟ هیچی. همین‌طوری. خبر جدید و جالب چی دارین؟»

تای توقف کرد و ماشین را خاموش کرد تا حرف‌های دکتر را خوب و دقیق بشنود. «آقای دکتر، کلانتر کریستی همراه منه. با اجازه‌تون گوشی رو می‌ذارم روی حالت بلندگو تا ایشون هم حرفامونو بشنوه.» «کلانتر کریستی... مأمور پورتو... ما حدود یک‌سوم از استخوانایی رو که کف دریاچه پیدا شدن بررسی کردیم. طبق آزمایشات ما، این استخونا متعلق به افرادی که با جراحات ناشی از ضربات متوالی کارد کشته شدن. حدس ما اینه که، با توجه

به گزارش آسیب‌شناسی، همه اونا با کارد شکاری شش‌اینچی به قتل رسیدن. بنابراین، می‌تونیم نتیجه بگیریم که ما با موردی مشابه مؤسسهٔ مرده‌سوزی شهر نوبل ایالت جورجیا سروکار نداریم. این مورد کاملاً متفاوت.

سالا پاسخ داد: «صحیح. پس تشخیص شما اینه که این افراد به قتل رسیدن. همه‌شون با ضربات متوالی کارد شکاری از پا دراومدن و قاتل پس از کشتنشون جنازه‌شون رو انداخته توی دریاچهٔ میسی.»
«بله، البته، همون‌طور که گفتم، ما فقط یک‌سوم از استخونا رو بررسی کردیم. اما بعید می‌دونم که علت مرگ سایرین هم چیزی غیر از ضربات متوالی کارد باشه.»

«شما جسد مرد سفیدپوستی رو که قدش حدود یک متر و هفتاد سانت و سنش حدود هفتادوپنج سال باشه هم پیدا کردین؟»

«بله، استخونایی داریم که متعلق به مردی حدوداً هفتاد یا هشتاد ساله‌ست که علت مرگ اون هم اصابت ضربات متوالی چاقوئه.»

«اگه ما نتایج کالبدشکافی آقای هنری لاروک رو براتون بفرستیم، می‌تونین براساس اون بررسی‌های لازم رو برای شناسایی و تطبیق هویت انجام بدین؟»
«بله، احتمالاً می‌تونیم.»

سالا گفت: «ممنون. ضمناً دکتر توماس، اگه در مورد دی‌ان‌ای از بافت استخونا خبر جدیدی داشتین لطفاً سریع ما رو در جریان بذارید. ما حدس می‌زنیم که اون استخونا متعلق به قربانی‌هاییه که احتمالاً مال همین محل بودن؛ کسانی که گم شدن یا خونواده‌شون رو ترک کردن یا از خونه فرار کردن. دستیابی به دی‌ان‌ای اونا تنها راه شناسایی‌شونه.»

بعد از قطع کردن تماس، سالا دستش را مشت کرد و با تأکید گفت: «حالا حاضرم هتزل هر چی دوست داری

شرط ببندم که آقای هنری سوزونده نشده. اونو وقتی که سگگ کمر بند ارزشمندش همراهش بوده توی دریاچه انداختن. ولی کی این کارو کرده؟ سوزان اسپارو.»

به محض ورود به مؤسسه اسپارو، خانم بتی چاگر را دیدند که طبق معمول پشت میز پذیرش نشسته و به در خیره شده بود. از در بسته پشت سر خانم چاگر صدای موسیقی ملایمی می‌آمد که با چنگ نواخته می‌شد.

خانم چاگر انگشتش را روی لبش گذاشت و خیلی آهسته به آن‌ها اطلاع داد: «ما در حال برگزاری مراسم برای بانوی دوست‌داشتنی هستیم که تموم عمرش توی هگرزویل سکونت داشته. مادر مرحوم آقای لندری زمان حیاتشون پیشنهاد دادن که این مراسم حتماً برگزار بشه تا از ترس و ناراحتی کسانی که به سوزونده شدن جسد عزیزشون حس خوبی ندارن کاسته بشه. ایده خیلی خوبیه، مگه نه؟ راستی، یادم رفت بپرسم. با آقای لندری کار داشتین؟»

تای گفت: «نه، می‌خوایم خانم سوزان اسپارو رو ببینیم.»

«متأسفانه نمی‌شه. آقای لندری به من اطلاع دادن که حال مزاجی خانمشون خوب نیست و امروز می‌خواد تو خونه استراحت کنه. می‌گفت احتمالاً آنفلوانزا گرفته. با آقای لندری یا اریک نمی‌خواین صحبت کنین؟»

تای به سالا نگاهی کرد و به خانم چاگر گفت: «فعلاً نه، ممنون. شاید بعداً.»

بعد سالا آدرس خانه اسپارو را در تبلتش جست‌وجو کرد.

خانه اسپارو

هگزویل، مریند

جمعه صبح

تای ماشین سیلورادویش را در جای پارک خالی‌ای در نزدیکی خانه اسپارو پارک کرد. خانه اسپارو عمارتی دوطبقه و شیک با حیاطی بزرگ و دلباز بود که در محله اعیان‌نشین هگزویل قرار داشت. محله آرام و دنجی بود. نه از ترافیک خبری بود و نه از سروصدای بازی بچه‌ها. با اینکه هنوز اول صبح بود، هوا داغ بود و ساکن. تای و سالا از ماشین پیاده شدند، از پله‌های خانه اسپارو بالا رفتند و پشت در ایستادند. از داخل خانه صدایی به‌جز صدای دستگاه تهویه هوا به گوش نمی‌رسید. سالا زنگ در را زد. صدای طنین زنگ را که داخل خانه پیچید شنیدند، اما کسی برای باز کردن در نیامد. سالا دوباره زنگ زد، این بار هم خبری نشد. سالا تصمیم گرفت با مشت چند ضربه به در بزند، اما وقتی در را لمس کرد متوجه شد که در خانه باز است. در را فشار داد و باز کرد. در رو به سالن خانه باز می‌شد. نگاهی به داخل خانه انداختند. سمت راست اتاق نشیمن و سمت چپ اتاق مطالعه بود.

تای با صدای بلند گفت: «خانم اسپارو.» اما کسی جواب نداد.

بعد آن‌ها وارد خانه شدند. ظاهراً در طبقه

پایین کسی نبود. از پلکانی که به طبقه دوم می‌رسید بالا رفتند. دیوار کنار پلکان آراسته به نقاشی‌های نفیس و قیمتی قرن نوزدهمی بود.

بالای پلکان لحظه‌ای مکث کردند. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. از هم جدا شدند. تای وارد اتاق خواب اصلی خانه شد. کسی توی اتاق شیک و پر از اشیای لوکس و آنتیک نبود. بعد دستشویی و حمام و کمد دیواری بزرگ اتاق خواب را بررسی کرد. دستشویی و حمام هم مانند اتاق لوکس بود و یک جکوزی و سینک دوتایی که از سنگ مرمر سبز ساخته شده بود در آنجا قرار داشت. بعد متوجه پاکت سفید بزرگی شد که روی سه حوله زرد تاشده روی طاقچه حمام گذاشته شده بود. روی پاکت نوشته شده بود:

برای اطلاع مأمور پورتو و کلانتر کریستی تای پاکت را برداشت و سراغ سالار رفت که مشغول بررسی و جست‌وجوی اتاق بازی خانه بود.

سالار با دیدن تای گفت: «تو این اتاق که خبری نیست. اون پاکت چیه دستت؟»

تای پاسخ داد: «توی حموم اتاق خواب روی حوله‌ها بود. روش اسم من و تو نوشته شده.»

آن‌ها کنار هم روی اولین پله پلکان خانه نشستند و مهر و موم پاکت را باز کردند. توی پاکت سه تا کاغذ بود. تای با صدای بلند شروع کرد به خواندن متن نامه: سلام کلانتر کریستی، سلام مأمور پورتو

حدس می‌زنم الان که مشغول خواندن این نامه هستید جمعه صبح باشد و احتمال می‌دهم تا الان به هویت واقعی من پی برده باشید. البته این موضوع برایم چندان مهم نیست. من از اینجا رفته‌ام و امکان هم ندارد که بتوانید مرا پیدا کنید.

فرصت کمی برای نوشتن دارم. بنابراین، می‌روم سر اصل مطلب. می‌دانم که توضیح و پاسخ به برخی

سؤال‌اتان را به شما بدهکارم.

البته گمان می‌کنم این نامه من بیشتر از توضیح و پاسخگویی باشد و بیشتر شبیه اعتراف‌نامه است. من اعتراف می‌کنم که مسئول ارتکاب دو فقره جنایت در این شهر هستم. خوشحالم که در ارتکاب جنایت دوم ناموفق بودم و لی ساکس جان سالم به در برد. تنها عذری که برای ارتکاب جنایت دوم دارم این است که دستپاچه و آشفته شده بودم و چاره‌ای جز از پا درآوردن او نداشتم.

همان‌طور که حتماً خودتان متوجه شده‌اید، نام واقعی من البی پیرسن است. پانزده سالم بود که یک روانی قاتل، یک هیولا، وارد خانه‌مان شد و پدر و برادر و مادرم را به قتل رساند. به چشم خودم دیدم که بعد از انجام دادن جنایتش کمر بند ارزشمند و مورد علاقه پدرم را از کمرش باز کرد و سپس جسد آن‌ها را یکی‌یکی کنار اسکله گیت‌وود برد و درون دریاچه انداخت. می‌دانستم که حتماً دنبال من هم می‌گردد تا شاهدی زنده پشت سرش باقی نگذارد، اما من در محلی دور از دید او پشت دیوار کاذبی در زیر پلکان پنهان شدم و تا موقعی که مطمئن نشده بودم که او خانه را ترک کرده از آنجا خارج نشدم. بعد از رفتنش رد خون اعضای خانواده‌ام را تعقیب کردم و سعی کردم محل جسد آن‌ها را در زیر آب پیدا کنم، اما چیزی ندیدم. مطمئن بودم که او برمی‌گردد تا مرا هم بکشد. بنابراین، به سرعت داخل خانه برگشتم، پنج‌هزار دلار از گاوصندوق پدرم برداشتم و گریختم.

نمی‌خواهم درمورد جزئیات زندگی‌ام پس از فرار از ویلیکات زیاده‌گویی کنم. فقط این را بدانید که انگیزه‌ای که باعث بقا و دوام من در آن سال‌های سخت شد قولی بود که در آن روز هولناک به خودم و روح اعضای خانواده‌ام دادم: اینکه به هر

قیمتی شده آن هیولا را پیدا کنم و بکشم.
کمی بعد از آن جنایت، شنیدم که کلانتر ویلیکات نام و
تصویر مرا به عنوان مظنون پرونده قتل عام خانوادهام
اعلام و منتشر کرده. داستان‌های کثیف برخی از مردم در
مورد انگیزه من برای کشتن اعضای خانوادهام نیز به
گوшم رسید. می‌دانستم که تنها راهی که شناسایی
نشوم و بتوانم قاتل خانوادهام را پیدا کنم این است که
تغییر هویت بدهم. به شیکاگو رفتم و هویت جدیدی
برای خودم خلق کردم و سوزان هدن شدم. طی آن
سال‌ها شبانه‌روز اخبار و گزارش‌های مرتبط با جنایات و
قتل‌های ایالات مختلف را پیگیری می‌کردم، اما به ردی
از آن قاتل روانی نرسیدم.

شش سال پیش از شیکاگو به هگزویل نقل مکان
کردم. از زندگی در شهری شلوغ خسته شده بودم و در
ضمن دوست داشتم در جایی سکونت کنم که نزدیک
ویلیکات باشد، بلکه بتوانم مدرک یا نشانی پیدا کنم که
مرا به سوی قاتل هدایت کند. می‌دانستم که نمی‌توانم
در ویلیکات سکونت کنم، چون خطر شناسایی‌ام در آن
شهر کماکان وجود داشت. بنابراین هگزویل را انتخاب
کردم.

در این شهر با لندری اسپارو آشنا شدم. عاشقش شدم
و با او ازدواج کردم. برای نخستین بار پس از مرگ اعضای
خانوادهام داشتم طعم خوشبختی در زندگی را
می‌چشیدم. پدر و مادر لندری دوستم داشتند و خیلی با
من مهربان بودند. هر چند مدت کوتاهی پس از ازدواج
ما در سانحه‌ای رانندگی جان باختند. لندری و برادرش
اریک برای من احترام خاصی قائل بودند و به اندازه آن‌ها
در امور مربوط به مؤسسه مرده‌سوزی اسپارو قدرت
تصمیم‌گیری داشتم. راستش را بخواهید پیش از آنکه
به هگزویل بیایم خوابش را هم نمی‌دیدم که روزی

برسد که برای کسب درآمد جسد مردم را بسوزانم، اما زندگی هیچ وقت قابل پیش بینی نیست، مگر نه؟ زندگی آدم ممکن است در یک چشم برهم زدن دگرگون شود؛ بار اول در آن شب هولناک به این حقیقت پی بردم و بار دوم زمانی که شما آن سگک طلایی را کف دریاچه پیدا کردید.

پنج سال و نیم پیش یک ماه پس از ازدواج من و لندری پاکتی در صندوق پستی خانه مان دیدم که نام من رویش بود. داخل پاکت کاغذی بود که رویش با جوهر متنی نوشته شده بود بدون آدرس و بدون امضای فرستنده. نویسندۀ نامه نوشته بود که هویت واقعی مرا می داند و ابراز تأسف کرده بود که چرا پانزده سال پیش در آن شب جادویی با وجود اینکه کل خانه را گشته بود نتوانسته بود مرا پیدا و ملاقات کند، اما حالا از اینکه مرا درست جلوی چشمش می بیند خیلی خوشحال است و اسمش را می گذارد بازی سرنوشت. نوشته بود از اینکه پلیس هنوز دنبال من است تا به اتهام قتل خانواده ام از من بازجویی کنند خیلی کیف می کند.

حتماً شما حدس می زنید وقتی آن نامه را می خواندم چه حسی داشتم. انگار قلبم از حرکت ایستاده بود. خدا را شکر کردم که وقتی آن نامه را پیدا کردم و خواندم که در خانه تنها بودم. آن هیولا مرا پیدا کرده بود و شناسایی ام کرده بود. آخر چطوری؟ موهایم دیگر بلوند نبود و مشکی بود و از لنز رنگی قهوه ای استفاده می کردم. در نامه اش به این اشاره کرده بود که قصد دارد به پلیس زنگ بزند و مرا معرفی کند تا ببیند آیا پلیس می تواند مرا به جرم قتل عام خانواده ام به دادگاه ببرد. در بخشی از نامه اش به من پیشنهاد داده بود که نامه را پیش کلانتر مسترز ببرم و به او نشان دهم. دوست داشت ببیند وقتی کلانتر و مردم نیک

شهر هگزویل متوجه می‌شوند که من که هستم و چه اتهام سنگینی به من زده شده است رفتارشان چقدر با من تغییر می‌کند. چه می‌توانستم بکنم؟ چه کسی حرفم را باور می‌کرد؟ در نامه‌اش نوشته بود که کلانتر احتمالاً به این نتیجه می‌رسد که نامه را خودم نوشته‌ام. در این صورت چطور می‌توانستم کلانتر را قانع کنم که اشتباه می‌کند؟

حق با آن قاتل روانی بود. من نمی‌توانستم این نامه را پیش پلیس ببرم. اگر می‌فهمیدند که من البی پیرسن هستم، زندگی زناشویی و شغلم به فنا می‌رفت و احتمالاً به جرم قتل خانواده‌ام روانه زندان می‌شدم و باید فقط امیدوار می‌ماندم که در دادگاه بتوانم بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم.

در نامه‌اش نوشته بود که مدت زمان زیادی برای پیدا کردن و کشتن من انتظار کشیده، اما ظاهراً انتظارش به سر رسیده و چیزی نمانده که به آرزویش برسد. نمی‌دانستم کی و کجا قرار است به سراغم بیاید. فقط می‌دانستم که از این وضعیت لذت می‌برد. از اینکه می‌توانست یک بار دیگر سرتاپای وجودم را غرق وحشت کند لذت می‌برد. چطور می‌توانستم از خودم محافظت کنم؟ نمی‌دانستم که او کیست. احساس می‌کردم ترس فلج‌کننده آن شب جهنمی بار دیگر وجودم را تسخیر کرده. زمانی که او با کارد تیزش در خانه‌مان در جست‌وجوی من بود و بین ما فقط به اندازه دیواری نازک فاصله بود.

حالا او مرا پیدا کرده بود. این بار او پشت دیوار بود و از بازی کردن و آزار دادن من لذت می‌برد، اما من دیگر آن دختر نوجوان و معصوم و مظلوم پانزده سال پیش نبودم.

از یک چیز مطمئن بودم، اینکه به هیچ عنوان نامه را به کلانتر مسترز نشان نمی‌دادم و در مورد این موضوع هم با کسی صحبت نمی‌کردم. ^{۱۷}مآله به

دلایلی که آن هیولا فکر می‌کرد. اجازه نمی‌دادم مرا بکشد. باید او را پیدا می‌کردم و به همان شیوه‌ای که خانواده‌ام را سلاخی کرده بود می‌کشتمش. باید انتقام خون خانواده‌ام را می‌گرفتم.

چطور باید پیدایش می‌کردم؟ او حتماً در هگزویل زندگی می‌کرد. در غیر این صورت چطور توانسته بود که مرا در این شهر ببیند و شناسایی‌ام کند. فهرستی از اهلی مسن شهر و کسانی که سال‌ها بود که در این شهر زندگی می‌کردند تهیه کردم. بعد یک اسلحه خریدم، اما هنوز نقشه مشخصی نداشتم.

فکری به سرم زد. چون او از آزار و اذیت روانی من لذت می‌برد ممکن بود که بی‌پروا و بی‌احتیاط عمل کند و من بتوانم شناسایی‌اش کنم. پس تصمیم گرفتم خودم را بی‌اعتنا به نامه نشان دهم. می‌دانستم که او مرا زیر نظر

دارد و منتظر است مرا با حال‌وروز پریشان ببیند یا متوجه شود که قصد ترک شهر را دارم. تصمیم گرفتم هیچ عکس‌العملی نشان ندهم و به عادت هر روز کارهای روزمره‌ام را انجام دهم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. او نامه را روزی در صندوق پست گذاشت که می‌دانست من زودتر از لندری به خانه می‌آیم. یک دوربین ویدئویی مشرف به صندوق پستم نصب کردم تا اگر نامه دیگری در صندوق پستی گذاشت مطلع شوم.

نامه دومش را در صندوق پست مؤسسه اسپارو گذاشت. این بار هم فقط اسم من روی پاکت بود. او البته خبر نداشت که کنار صندوق پست مؤسسه هم دوربینی تعبیه کرده بودم. وقتی فیلم دوربین را دیدم هویتش برایم آشکار شد: آقای هنری لاروک. او در فهرست من یکی از مظنون‌های احتمالی بود، اما حتماً با چیزهایی که در مورد نیکنامی و محبوبیت او شنیده‌اید حدس می‌زنید که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که هیولا او باشد.

اعتراف می‌کنم که پنج سال پیش آقای هنری لاروک را به قتل رساندم.

نیمه‌شب وارد خانه‌اش شدم، غافلگیرش کردم و دست و پاهایش را بستم. بعد با کارد شکاری که همراهم بود به هر کجایش که دوست داشتم ضربه زدم. بیش از یک ساعت طول کشید. باورش نمی‌شد که من شناسایی‌اش کردم و آن‌قدر جربزه داشتم که به سراغش بیایم. اولش دشنام می‌داد و تهدیدم می‌کرد. بعد به التماس افتاد. از شدت درد گریه می‌کرد و قول می‌داد و قسم می‌خورد که اگر ادامه ندهم و شکنجه‌اش را متوقف کنم همه‌چیز را می‌گوید و به همه‌چیز اعتراف می‌کند. کارد زدن را متوقف کردم و از او پرسیدم که چرا خانواده‌ام را کشته است.

در بین جیغ‌های او در آن شب، آخرین شب زندگی نکبت‌بارش، خیلی خوب اعتراف کرد که خانواده من نخستین قربانیانش بودند. گفت که با قتل‌عام آن‌ها با لذت کشتن آشنا شده و تصمیم گرفته به این کار ادامه دهد. می‌گفت برایش حس جادویی داشته که خانواده جدیدی را که ساکن عمارت گیت‌وود شده‌اند سلاخی کند. درست جایی که خانواده دیگری هم پیش از این قتل‌عام شده بودند.

بعد آن پیرمرد روانی اعتراف کرد که دفترچه‌ای دارد که در آن قتل‌هایی را که مرتکب شده با جزئیات کامل نوشته است؛ از نام و مشخصات قربانیان گرفته تا شیوه دقیق کشتنشان. او این دفترچه را در اتاق مطالعه‌اش پشت کتاب‌های قطور تئوری‌های الهیات که کسی نگاهشان نمی‌کرد مخفی کرده بود. او اعتراف کرد که سگک طلای کمر بند پدرم را بعد از کشتنش و پیش از انداختن جسدش در دریاچه میسی برداشته است. او نمی‌دانست که من خودم شاهد این صحنه بودم. آن سگک طلایی هدیه یک کلنل به پدرم بود. او این

هدیه را به پاس جانفشانی پدرم برای نجات دخترش در جریان یک عملیات نظامی به او داده بود. لاروک می‌گفت که آن سگک طلایی را خیلی دوست دارد، چون نمادی از دوره جدید و هیجان‌انگیزی در زندگی‌اش بود. وقتی این حرف‌ها را می‌زد، از شدت خونریزی و درد به خودش می‌پیچید و از من می‌خواست که کارش را تمام کنم. می‌دانستم که با مرگ فاصله زیادی ندارد، اما نمی‌خواستم با ضربه‌ای کاری به قلبش کارش را تمام کنم و راحتش کنم. نه، می‌خواستم همان‌جا رهایش کنم تا در حین جان‌کندن به این فکر کند که چگونه با رنج و درد بسیار تقاص پس داد و به دست همان دختر نوجوانی کشته شد که او موفق به پیدا کردنش نشد. بله، آقای هنری لاروک محبوب و محترم و معتمد یک قاتل زنجیره‌ای بود. او به این کارش افتخار می‌کرد و از آن لذت می‌برد. آن پیرمرد، آن هیولا، سال‌های سال انسان‌های بی‌گناه را قربانی می‌کرد و اجسادشان را به دریاچه می‌سی می‌انداخت. طبق اعتراف خودش، پنجاه‌ویک نفر را کشته بود. او از فریب دادن مردم شهر نیز احساس رضایت و غرور می‌کرد. او برای همه آقای هنری بود و آن‌قدر محبوب بود که هیچ‌وقت پول قهوه‌اش را خودش حساب نمی‌کرد. از کشتن او اصلاً و ابداً پشیمان نیستم. او با نوشتن نامه برای من بزرگ‌ترین و آخرین اشتباه عمرش را مرتکب شد، اما گمانم فکر زنده ماندن تنها فردی که از کارد تیزی گریخته بود یک دم رهایش نمی‌کرد. آیا دوست داشت مرا هم بکشد یا از تهدید و ترساندن من بیشتر لذت می‌برد؟

وقتی جسد پاره‌پاره او را به مؤسسه اسپارو تحویل دادند، من جنازه‌اش را از کفن درآوردم. سگک طلایی پدرم را در جیب شلوارش گذاشتم و جسد او را با جسد فرد دیگری که قرار بود سوزانده شود

عوض کردم. بعد او را در صندوق عقب ماشین گذاشتم، به سمت دریاچه میسی راندم و جسدش را در دریاچه همان جایی که اجساد اعضای خانواده‌ام و سایر قربانیانش را انداخته بود انداختم. سرانجام انتقامم را گرفتم. به قولی که به خودم داده بودم عمل کردم و او را به سزای کارهایش رساندم. شاید حالا ارواح سرگردان تمام آن قربانیان به آرامش رسیده باشند.

من بودم که با آجر به سر گانی لی ساکس زدم. در نهایت استیصال تصمیمی احساسی گرفتم. او داشت در مورد آن سگ طلایی برای مأمور افبی‌آی حرف می‌زد. چه چیزهایی می‌دانست؟ چه چیزهایی گفته بود؟ فقط می‌دانستم که او آقای هنری را با آن سگ طلایی دیده بود و در صورت تحقیق و پیگیری مأموران افبی‌آی به من و خانواده‌ام می‌رسیدند. فرصت نداشتم تا از لی بپرسم چه چیزهایی می‌داند. البته حالا فهمیدم که او چیزی نمی‌دانست که انگشت اتهام را متوجه من کند. او فقط دیده بود که آن پیرمرد بدکار مشغول تمیز کردن و جلا دادن به آن سگ طلایی بود.

خدا را شکر می‌کنم که لی زنده و سالم است. خوشحالم که این کار بد من منجر به درمان لی شد. امیدوارم در زندگی جدیدش موفق و شاد باشد و بختی بهتر از من داشته باشد. شاید روزی به این نتیجه برسد که من ناخواسته در حقش لطف بزرگی کردم.

امیدوارم وقتی در خانه من مشغول خواندن این نامه هستید تنها باشید و لندری و اریک همراه شما نباشند. من برای آن‌ها جداگانه نامه‌ای نوشته‌ام. می‌دانم که لندری از تصمیم من ضربه احساسی سختی خواهد خورد. کاش چوب جادویی داشتم و اوضاع را به شکل دیگری رقم می‌زدم. به شکلی که یا آن اتفاقات رخ نمی‌داد یا من وارد هگزویل

نمی‌شدم. اما چاره‌ای نیست. او باید با این ماجرا کنار
بیاید. همان‌طور که من کنار آمدم.
مجدداً تأکید می‌کنم که همسر من و برادرش هیچ
اطلاعی از هویت واقعی من نداشتند، از اینکه من که
بودم و چه کردم. آن‌ها کاملاً از این قضایا مبرا هستند.
من چاره‌ای جز ترک این خانه و این شهر نداشتم و برای
هر دوی شما آرزوی موفقیت می‌کنم.
در پایین نامه نام و امضای سوزان بود.
البی پیرسن، با نام مستعار سوزان هدن اسپارو

شرکت ویتا - مکس (۲۸۵)

ساختمان کرانستن (۲۸۶)، اتاق ۲۰۲

تایسنز کرنر (۲۸۷)، ویرجینیا

شنبه عصر

وقتی تای و سالا از آسانسور خارج و وارد طبقه دوم ساختمان کرانستن شدند، کسی را ندیدند که البته عجیب هم نبود، چون آخر هفته بود. آن‌ها صدای سوت زدن فردی را شنیدند. به دنبال صدای سوت به اتاقی رسیدند که درش نیمه‌باز بود. داخل اتاق بیل کالور مشغول جمع‌آوری لوازم دفترش در چند کارتن بود. تای فکر کرد بیل در کت‌وشلواری که برای تشییع جنازه اوکتاویا پوشیده بود چقدر خوش‌تیپ شده بود، اما امروز که شلوار جین و تی‌شرت مشکی تنگ به تن و پوتین به پا داشت، از آن روز هم خوش‌تیپ‌تر بود. بیل سرش را بالا آورد و به آن‌ها نگاه کرد. اول تعجب کرد و بعد لبخندی زد و به پیشوازشان آمد. «سالا پورتو و کلانتر کریستی. اینجا چی کار می‌کنین؟» وقتی آن دو جوابی ندادند، لبخند از چهره‌اش محو شد، کف دست‌هایش را به نشانه عذرخواهی به هم چسباند و آهسته و آرام گفت: «سه‌شنبه فرصت نشد برای اینکه ازم دعوت کردین پیشتون بشینم تشکر

کنم. اون انفجار و هرچ و مرج بعدش خیلی وحشتناک بود.
آدم فکر می‌کرد آخرالزمانه. خدا رو شکر که کسی کشته
نشد.»

سالا گفت: «دیدم حتی تو اون وضعیت هم تابوت
اوکتاویا رو رها نکردی.»

«معلومه که ره‌اش نمی‌کردم. چطور می‌تونستم این
کارو بکنم. اون زنی بود که من با همه وجودم دوستش
داشتم. زنی که اگه اون عوضی روانی نمی‌گشتش قرار
بود برگرده پیشم. از تلویزیون خبر مرگ ویکتور رو
شنیدم. همون جایی که یه موقع سکونت می‌کرده کشته
شده... فورت پسل، پنجشنبه شب.»

تای گفت: «بله، همین‌طوره. راستی می‌شه بیرسم چرا
دارین وسالیتون رو جمع می‌کنین، آقای کالور؟»
لبخند کمرنگی برلبان بیل نقش بست. شانه‌ای بالا
انداخت و گفت: «دارم از این ساختمون می‌رم. یه
ساختمون کوچیک کمی دورتر از اینجا خریدم. چند تا
نیروی جدید می‌خوام استخدام کنم و قصد دارم مرکز
پخش بزرگ‌تری هم برای سه فروشگاه جدید پخش
مکمل غذایی ویتا - مکس که قراره ظرف شش ماه آینده
افتتاح کنم اجاره کنم.»

سالا سوتی زد. «عجب نقشه پرهزینه‌ای. اگه من بودم
شبا بابت پرداخت صورت‌حساب‌ها خوابم نمی‌برد.»
کالور خندید؛ خنده‌ای کوتاه همراه با نگرانی. «بله، حق با
شماست. مسائل مالی اذیتم می‌کنه، اما وکیل اوکتاویا
چهارشنبه هفته پیش بهم زنگ زد و اطلاع داد که
اوکتاویا وصیت‌نامه‌اش رو تغییر نداده. موقعی که
ازدواج کردیم توافق کردیم که وارث انحصاری مایملک
همدیگه باشیم. البته بعد از اینکه نتونستیم اختلافات
زناشویی‌مون رو حل کنیم و اون منو ترک کرد انتظار
داشتم متن وصیت‌نامه‌شو تغییر بده، ولی اون چنان
روح بزرگ و مناعت طبعی داشت که این کارو نکرده
بود.»

ساللا گفت: «اوکتاویا به من گفته بود که بعد از فوت یکی از آشنایانش پول قلمبه‌ای بهش رسیده. مبلغش چقدر بود؟ پنج میلیون دلار؟»
 کالور سری تکان داد و با تأثر گفت: «ترجیح می‌دادم جای داشتن این پول، اوکتاویا الان پیشم باشه.»
 تای با خونسردی گفت: «واقعاً؟»
 بیل چهره‌اش در هم رفت. با خشم و ناراحتی به تای خیره شد و پرسید: «منظورتون از این حرف چی بود، خانم کریستی؟»
 ساللا به جای تای پاسخ داد: «توی تشییع جنازه اوکتاویا بهت گفتم که اون می‌خواسته برگرده پیشت. فکر کنم از شنیدن این موضوع کمی شوکه شدی. آخه قبلش بیست‌هزار دلار به ویکتور نسر داده بودی تا اوکتاویا رو بکشه. البته اگه اوکتاویا برمی‌گشت پیشت هم احتمالاً مدتی بعد یکی دیگه رو برای کشتنش اجیر می‌کردی، شاید بعد از ماه عسل دوباره‌ای که قولشو به اوکتاویا داده بودی. دلیلی نداشت که برای گرفتن قسمتی از اون پول به اوکتاویا التماس کنی وقتی می‌تونستی با کشتنش مالک کل اون پول بشی، مگه نه؟»
 کالور طوری دستانش را روی لبه میز فشار داد که بند انگشتانش سفید شد. می‌لرزید، ولی نه از خشم.
 «شما دارین... دارین تهمت سنگینی به من می‌زنین. چطور به خودتون اجازه دادین بیاین اینجا و منو به قتل همسر دوست‌داشتنی‌م متهم کنین. من عاشق اوکتاویا بودم. می‌فهمین؟ عاشقش بودم. تا آخر عمرم داغ مرگشو فراموش نمی‌کنم. شما دو تا خیلی نفرت‌انگیزین. همین الان از اینجا برین بیرون.»
 تای لبخندی زد و با خونسردی پاسخ داد: «در جریان تحقیقات و بررسی‌هامون فهمیدیم که شما در سه تاریخ مختلف از بانک پول نقد گرفتین تا اون

بیست هزار دلار رو جور کنین. ویکتور نسر برای پرداخت پول شامش تو یه غذاخوری تو شهر وینسلو یه اسکناس صددلاری داده که شماره روی اسکناس با شماره سریال اسکناسایی که شما از بانک گرفتین مطابقت داره. اون وقتی کشته شد تو جیبش یکی دوهزار دلار دیگه از اون اسکناسا داشت.»

بیل لحظه‌ای ماتش برد، بعد خودش را جمع و جور کرد. «حرفتون خیلی عجیبه. اگه حقیقت داشته باشه و بانک تو اعلام شماره‌ها اشتباه نکرده باشه، باز هم دلیل نمی‌شه که من اون پولو بهش پرداخت کرده باشم. من زیاد از کارت اعتباری استفاده نمی‌کنم و تقریباً همه پرداخت‌هام نقدیه. اون قاتل دیوونه شاید اسکناسا رو از جای دیگه‌ای گرفته باشه.»

سالا سرد و رسمی گفت: «ما دفتر ملاقات‌های آسایشگاه روانی‌ای رو که ویکتور در اون بستری بود بررسی کردیم. اونا ملاقاتی‌های بیمارانی رو که سابقه ارتکاب خشونت دارن ضبط می‌کنن. فکر کنم اینو نمی‌دونستی، نه؟ حدس بزن چی دیدیم؟ آقای بیل کالور رو که چند روز پیش از فرار ویکتور از اون آسایشگاه به ملاقاتش رفته بود. خیلی حماقت کردی که شخصاً رفتی دیدن ویکتور، قبول داری؟ اگه عقلت کار می‌کرد، یکی رو برای این کار استخدام می‌کردی. اما خب مشکل این بود که برای ارتکاب چنین جنایتی به اندازه کافی باهوش نبودی.»

کالور پریشان و آشفته دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما تای پیش‌دستی کرد: «شما ادعا کرده بودین که تا بعد از مرگ اوکتاویا از این قضیه که هنوز وارث اموال اون هستین اطلاع ندارین، اما وکیل اوکتاویا چیز دیگه‌ای می‌گفت. شما اول از این موضوع که اوکتاویا متن وصیت‌نامه‌ش رو تغییر نداده مطمئن شدین و بعد به ویکتور کمک کردین که از اون آسایشگاه فرار کنه و

دادین تا اوکتاویا رو بکشه. موقعیت یاب گوشی همراه شما به ما نشون داد اون شبی که ویکتور فرار کرد نزدیک آسایشگاه روانی ایالتی بودین. ببینم، فکر اینو هم نکرده بودی که ویکتور دیوونه‌ست و ممکنه خودتو هم بکشه؟ البته تو از طریق اوکتاویا اطلاعات زیادی در موردش داشتی و می‌دونستی دست‌کم برای تو خطری نداره، درسته؟ تو نزدیک دیوارای آسایشگاه با ماشین منتظرش بودی. وقتی فرار کرد سوارش کردی و بردی‌ش مثل کلوندایک (۲۸۸) و بیست‌هزار دلار هم پول بهش دادی.»

بیل مشت‌هایش را گره کرده بود و آرواره‌هایش بهم می‌فشرده. مشخص بود که خیلی دوست داشت مشت محکمی به صورت تای بزند.

«من... من همون روز مرگش با وکیلش حرف زدم. اصلاً یادم نیست که اون چی گفت و من چی گفتم از بس که از مرگ اوکتاویا شوکه و ناراحت شده بودم. شما همه چی رو قاتی کردین.»

سالا نفس عمیقی کشید. به‌سختی سعی کرد خشمش را از این مرد حقیر کنترل کند. خیلی دوست داشت کتک جانانه‌ای به او بزند. «اگه من می‌دونستم تو چه آدم حرومزاده‌ای هستی و اگه اوکتاویا واقعاً بهم گفته بود که میخواد برگرده پیشت، به قیمت بستن دست و پاش و زندونی کردنش مانع از این کار می‌شدم.»

«اون این حرفو نزد؟»

«نه. من بهت دروغ گفتم. فقط به‌خاطر اینکه اون روز دلم به حالت سوخت.»

کالور با عصبانیت کاتر روی میزش را برداشت، اما نگاه جدی و تهدیدآمیز سالا باعث شد بلافاصله آن را رها کند.

تای گفت: «کار عاقلانه‌ای کردی که اون کاتر رو

انداختی زمین.»

بیل با صدای لرزان گفت: «جفتتون خوب به حرفام گوش کنین. من اوکتاویا رو نکشتم. کار ویکتور بود. من فقط برای این رفتم آسایشگاه دیدن ویکتور که اوکتاویا نگران حال و روزش بود. اون ازم خواست به ویکتور سری بزنم و ببینم وضعیتش چگونه. بهش سخت نمی‌گذره؟ همین.»

تای سری تکان داد و گفت: «آقای کالور دروغ‌های بیشتر کمکی بهتون نمی‌کنه. مطمئنم که اوکتاویا چیزای زیادی درباره ویکتور به شما گفته بود. در مورد اینکه چه شخصیت بی‌ثبات و متزلزلی داره و چقدر راحت بازی می‌خوره و آلت دست می‌شه. اون پول هنگفت بعد از اینکه اوکتاویا شما رو ترک کرد بهش رسید و شما تازه فهمیدین که مرتکب چه اشتباه بزرگی شدین. سعی کردین دوباره بهش نزدیک بشین؛ براش نقش بازی کردین و وانمود کردین که آدم دیگه‌ای شده‌ین، یه آدم بهتر. اما در عین حال، امید زیادی نداشتین که حرفاتون رو، قول و قسماتون رو که دیگه قمار نمی‌کنین و زنجارگی رو ترک می‌کنین باور کنه. بعد یاد ویکتور افتادین. یادتون اومد که اوکتاویا بهتون گفته بود که ویکتور چقدر از اینکه از طرف اون آدم روانی و ضعیفی معرفی شده عصبانی شده و تهدید کرده که انتقام بگیره. پس سراغ ویکتور رفتین، بهش قول دادین کمکش می‌کنین از آسایشگاه فرار کنه و در ازای کشتن اوکتاویا بیست‌هزار دلار هم گیرش می‌آد.»

«از اینجا برین بیرون. هر دوتون. من بدون حضور وکیلیم یه کلمه دیگه حرف نمی‌زنم.»

تای با تأکید گفت: «حتمأً به وکیلتون هم این موضوع رو اطلاع می‌دیم. اما چون ما برای بازداشتتون اومدیم اجازه بدین مأمور پورتو قبلش

حقوق قانونی‌تون رو بهتون اعلام کنه.»
سالا نفس عمیقی کشید و با صدای رسمی به بیل اعلام کرد: «تا چند دقیقه دیگه مأموران افبی‌آی می‌آن اینجا تا شما رو بازداشت و به ساختمان هوور منتقل کنن. شما به وکیل خیلی خوبی احتیاج دارین، که البته بعید می‌دونم از پس مخارجش بریبایین، چون از پولی که از اوکتاویا به جا مونده یه سنتش هم به شما نمی‌رسه.»
«نه، این دروغه. من اونو نکشتم. تو داری بهم حسادت می‌کنی، چون می‌دونستی که نه مالک اوکتاویا می‌شی و نه مالک پولاش.»

تای به‌سختی جلوی سالا را که می‌خواست بیل را زیر مشتش و لگد قرار دهد گرفت. خوشبختانه در همان لحظه مأمور فولتون (۲۸۹) و مأمور دروبان (۲۹۰) وارد اتاق شدند. سالا حتی پس از اینکه مأموران بیل را که همچنان دشنام می‌داد با خود بردند از خشم می‌لرزید. تای کنار آسانسور دستش را گرفت و گفت: «سالا، برای اتفاقی که افتاده متأسفم، اما دیگه تموم شد.»
بعد در گوشش زمزمه کرد: «تو موفق شدی. تو بازداشتش کردی بدون اینکه تا سرحد مرگ کتکش بزنی.»

سالا هم زمزمه کرد: «کارش تمومه. اون دیگه کارش تمومه. انتقام خون اوکتاویا تمام و کمال گرفته شد.»
تای چیزی نگفت و سالا به‌شدت گریست.

خاتمه

کلبه تاي کريستی

ويليكات، مریلند

شنبه شب

سالا جرعه‌ای از قهوه ترکی را که تاي درست کرده بود نوشید. به دسته کاناپه تکیه داده بود و با کف پایش پشت گربه چشم‌سبز پانزده‌پوندی‌اش را که روی کاناپه مشغول لیسیدن دمش بود نوازش کرد. به نظر می‌رسید لاکی از جای جدیدش راضی است، چرا راضی نباشد؟ در کاناپه‌ای راحت نشسته بود و، علاوه بر سالا، تاي نیز حالا تر و خشکش می‌کرد.

تاي گفت: «وقتشه که پانسمان سرت رو عوض کنیم، سالا و مطمئن شیم که اون زخم خوب خوب شده.» سالا دستش را روی پانسمان، جایی که دکتر استانتون سه بخیه زده بود، گذاشت و گفت: «چهارشنبه پانسمانش رو عوض کردی.»

بعد احساس کرد که انگار این پانسمان خیلی بیشتر از یک هفته روی سرش بوده. دست‌وپا بسته بودنش در کم‌دیواری عمارت گیت‌وود را به‌خاطر آورد و برای اینکه حواسش را از آن خاطره ناخوشایند و کابوس‌وار پرت کند گفت: «تاي، ممنونم که این‌قدر به فکر منی، ولی نیازی به تعویض پانسمان نیست. ضدعفونی‌ش می‌کنم و چسب زخم روش می‌زنم.»

تاي با حالتی مصمم به سالا نگاه کرد و گفت: «ببین، تو خیلی لطف کردی که به اینجا نقل مکان

کردی، اما تو این خونه رئیس منم. انگشتتو از روی پانسمان بردار تا کارمو بکنم.»

تای در حال تعویض پانسمان سر سالا، نگاهی به آثار کماکان مشهود کبودی روی مچ دست‌هایش کرد و پرسید: «هنوز هم درد می‌کنه؟»
سالا شانه‌ای بالا انداخت. «دیگه نه.»
تای کف دستش را روی گونه سالا گذاشت و گفت:
«می‌دونی جالب‌ترین نکته این هفته عجیب‌وغریب چی بود؟»

سالا همان‌طور که داشت پشت لاکی را نوازش می‌کرد پاسخ داد: «چی بود؟»
تای به چشمان سالا خیره شد. «اینکه تو زنده موندی. زنده موندی و به اون حس بد پشیمونی و عذاب وجدانت غلبه کردی.»

سالا نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد: «وقتی همسرم مرد تصورش رو هم نمی‌کردم که بتونم با نبودنش کنار بیام. فکر می‌کردم اون ضایعه برای همیشه زندگی منو تباه کرده، اما زمان گذشت و تونستم دوباره به خودم مسلط بشم و زندگی رو از نو شروع کنم. بعد این ماجرا پیش اومد، اوکتاویا به قتل رسید و منم تا مرگ فاصله چندانی نداشتم. راستشو بخوای تای هنوز قسمتی از وجودم داغون داغونه. فکر نکنم به این زودی‌ها درست بشه و فکر نکنم کابوسایی که می‌بینم به این زودی‌ها تموم بشه.»

تای گفت: «خب شانست زده، چون من خوابم سبکه.»
بعد خمیازه‌ای کشید و فکر کرد حالا وقت خوابیدن نیست، وقت لذت بردن از این هوای عالی و دلپذیر پس از توفان است. باران شب گذشته از دمای هوا کاسته بود و نسیم ملایم و ماه و ستارگانی که در آسمان جلوه‌گری می‌کردند آن شب را به شبی رویایی تبدیل کرده بودند.

مؤخره

خانه ساویچ

جورجتاون

یکشنبه شب

در سه جعبه پیتزا از پیتزافروشی «دیزی دن» روی میز قهوه‌خوری اتاق نشیمن باز بود و رایحه غذای محبوب شرلوک - سیب‌زمینی داغ و پیرونی - در اتاق به مشام می‌رسید.

شون به خانه برگشته بود و در تختش بود و ساویچ و شرلوک امیدوار بودند که غرق خواب باشد.

ساویچ آخرین لقمه پیتزای سبزیجاتش را خورد و به صندلی‌اش تکیه داد. او سالا و تای را در جریان تمامی اتفاقات فورت پس‌ل قرار داده بود.

«تنها معمایی که آخر این ماجرا حل نشد این بود که جنیفر اسمایلی پولایی رو که از بانک‌ها دزدیده بودن کجا مخفی کرده. البته شک ندارم که بعد از ماجراهای اخیر دوباره شکارچی‌های گنج روونه ملک اسمایلی می‌شن تا زمینای دور و برشو در جست‌وجوی اون پول‌ا شخم بزنن. خدا می‌دونه با داخل خونه چی کار می‌کنن. خونه در گرو بانک و بانک باید فکر جدی‌ای برای برخورد با این آدم‌ا بکنه، هر چند بعید نیست تعدادی از کارمندای خود بانک هم به سرشون بزنه که برای پیدا کردن اون پول بختشونو امتحان کنن.»

مکث کرد، جرعه‌ای نوشید و به سالا نگاه کرد که

با تیپ اسپرت - شلوار کتان، تی شرت مشکی و کفش کتانی - به خانه‌شان آمده بود. از اینکه می‌دید آرامش به سیمای سالا برگشته خوشحال بود. ساویچ از شنیدن خبر نقل مکان سالا و گریه‌اش به شهر ویلیکات و کلبه تای تعجب نکرد. می‌دانست که رابطه‌ای بین آن‌ها شکل گرفته و کسی از آینده خبر نداشت، شاید این رابطه به ازدواج و زندگی مشترک ختم می‌شد.

شرلوک از سالا پرسید: «لاکی چگونه؟»
سالا پاسخ داد: «عالی. رابطه‌ش با تای روزبه‌روز بهتر می‌شه. امروز صبح تای بهش سینه مرغ پخته داد و اونم در عوض به تای اجازه داد بغلش کنه و نوازشش کنه.»

تای خندید و گفت: «سه روز بهم فرصت بده، چنان با لاکی صمیمی می‌شم که دیگه اصلاً سراغ تو نیاد.»
مکثی کرد و بعد گفت: «راستی، ما امروز رفتیم دیدن لی ساکس. امروز مرخص شد و همه در نانوایی مادرش جمع شدند. مادرش، پدرش و همسر پدرش هم بودند. همسر پدرش واقعاً زن خوب و خوش‌مشربیه. برخوردش با همه صمیمی و خودمونی. با لذت کیک‌بستنی‌های لولی رو می‌خورد و از دست‌پختش تعریف می‌کرد.»
شرلوک پرسید: «لی چطور بود؟»

سالا پاسخ داد: «عالی. لب‌خند از لبش دور نمی‌شد. همه می‌خواستن باهاش صحبت کنن. لولی می‌گفت دخترش تصمیم داره در رشته علوم سیاسی تحصیل کنه و پیش پدرش تو واشینگتن کار کنه. سناتور این پیشنهاد رو داده. لی برای این اتفاق خیلی هیجان‌زده بود. این می‌تونه شروع زندگی کاملاً جدیدی برای اون دختر باشه.»

تای اضافه کرد: «لی از اینکه در مرکز توجه همه

بود خیلی خوشحال بود. از اینکه می‌دونست حالا مردم
هگرزویل اونو به چشم دیگه‌ای می‌بینن.»
شرلوک گفت: «چقدر عالی! خب، بچه‌ها! فقط یه تیکه
دیگه از این پیتزای پیرونی لذیذ مونده. اینم بخوریم.»
بدون اینکه منتظر پاسخ بقیه شود آخرین تکه را نیز
برداشت و خورد.

ساویچ به جلو خم شد و گفت: «خب، پس شماها امروز
رفته بودین هگرزویل. حال و روز اریک و لندری اسپارو
چطور بود؟ با رفتن البی چطور کنار اومده بودن؟»
تای گفت: «اریک و لندری اول باورشون نمی‌شد که اون
برای همیشه ترکشون کرده، اما وقتی نامه‌هایی رو که
براشون گذاشته بود خوندن، فهمیدن که باید این
حقیقت تلخ رو قبول کنن. حال و روزشون تعریفی نداره.
داغونن. برای من خیلی جالبه که سوزان بعد از کشتن
هنری لاروک به اون شیوه فجیع چطور تونسته به زندگی
عادی و روزمره‌اش در هگرزویل ادامه بده.»
سالا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «چرا نتونه؟ تازه،
گمونم بعد از گرفتن انتقام اعضای خونواده‌ش حال
بهتری داشته. فکر می‌کنم بعد از انداختن جسد لاروک و
اون سگ طلایی توی اعماق دریاچه میسی بار سنگینی
از روی دوشش برداشته شده.»

تای سری تکان داد و گفت: «بله، ولی اینو هم در نظر
داشته باش که اون باید تو شهری زندگی می‌کرده که
یکی از محبوب‌ترین شهرونداشو از دست داده بوده،
شهروندی که فقط اون می‌دونسته در حقیقت چه
هیولاییه.»

سالا گفت: «دلم براش می‌سوزه. می‌دونم ترک کردن
هگرزویل و همسری که دوستش داشت کار خیلی
سختی بوده، اما اون مجبور بود بهای مخفی موندن
هویت

اصلی‌ش رو بپردازه. کلانتر مسترز هم در جریان ماجرا هست، اما هنوز برای علنی کردن ماجرا اقدامی نکرده. گمونم منتظره تحقیقات در این مورد کامل بشه.»

ساویچ پرسید: «با خانواده‌های قربانی‌هایی که اسمشون توی دفترچه لاروک بوده تماس گرفته شد؟»

«بله، مأمورای اف‌بی‌آی قبل از اعلام اسامی تصمیم گرفتن سراغ بازمانده‌های تکتک کسانی برن که اسمشون تو اون دفترچه هست. کلانتر مسترز می‌گفت شایعاتی در مورد علت ناپدید شدن سوزان اسپارو تو شهر پیچیده، ولی بمب بزرگ وقتی منفجر می‌شه که مردم متوجه بشن خوشنام‌ترین و محبوب‌ترین شخصیت ده بیست سال گذشته هگرزویل قاتل زنجیره‌ای بود. ضمناً کلانتر مسترز به لی ساکس اطلاع داده کسی که تو سرش زده سوزان اسپارو بود.»

شرلوک گفت: «لی چی گفته؟»

«وقتی کل ماجرا رو از کلانتر مسترز شنید، گفت اصلاً قصد نداره از سوزان شکایت کنه. گفت اون می‌دونه که سوزان چه زندگی سختی رو پشت سر گذاشته و شاهد چه صحنه هولناکی بوده و اصلاً نمی‌تونه تصور کنه که سوزان چطوری تونسته این زندگی سخت رو تحمل کنه. اون گفت برای سوزان آرزوی بهترین‌ها رو داره. می‌گفت سوزان با اون ضربه‌ای که به سرش زده زندگی جدید و مغز قوی‌تری بهش هدیه داده و تا عمر داره خودشو مدیون اون می‌دونه. و می‌گفت امیدواره لندری هم سوزان رو درک کنه و به شهامت و پایداری‌ش افتخار کنه. شاید اصلاً روزی در آینده سوزان با اون تماس بگیره و اونا بتونن دوباره کنار هم زندگی کنن.»

سالا مستقیم به ساویچ و شرلوک نگاه کرد و گفت: «کلانتر مسترز به من و تای گفت که اصلاً قصد نداره قرار تعقیب برای سوزان صادر کنه و عکس و

مشخصاتش رو به ادارات پلیس شهرای دیگه اعلام
نمی‌کنه. شما هم با این کار موافقین؟»
ساویچ و شرلوک بدون کوچک‌ترین تردیدی سری تکان
دادند و گیل‌اس‌هایشان را به هم زدند: «به سلامتی
عدالت، حتی اگه دیر اجرا بشه.»

Sherlock.1

Dillon Savich.2

George Town.3

Sean.4

Glock.5

McPherson.6

Gladys.7

Jordan Kates.8

Pattee and Paulette.9

Joel.10

Janet.11

Astro.12

Ben Raven.13

Willicott.14

Maryland.15

Ty Christie.16

Massey.۱۷

Marla Able.۱۸

Ted Mizera.۱۹

Gatewood.۲۰

Charlie Corsica.۲۱

Point Gulliver.۲۲

Harlette Hensen.۲۳

Bad and Break Fast.۲۴

Congo Bliss.۲۵

Staunton.۲۶

Albert Sharp.۲۷

Bick.۲۸

Willie.۲۹

Hanger Lewis.۳۰

Haggersville.۳۱

High Ginger.۳۲

Osborn.۳۳

Marv Spaleny.۳۴

Morgan.۳۵

Scooter.۳۶

Pammie Clappe.۳۷

Kismet.۳۸

Frisbee.۳۹

Lysol.۴۰

Sala Porto.۴۱

Sicily.۴۲

Mindy.۴۳

Octavia.۴۴

James Maitland.۴۵

Goldy.۴۶

Marty Perry.۴۷

Remus McGurk.۴۸

Captain Carr Corbin.۴۹

Ben Raven.۵۰

Dali Lama.۵۱

Flynn Royal.۵۲

Harry Anson.۵۳

Quantico.۵۴

Lacey.۵۵

Lincoln.۵۶

Orkett.۵۷

Millsom Ryan.۵۸

Richard Thomas.۵۹

۶۰. Gary Ridgway: گری ریجوی حدود بیست سال به طور ناشناس مرتکب قتل می‌شد و از این نظر یکی از طولانی‌ترین بازه‌های زمانی قتل را داشته است. گری از سال ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۸ (یا ۲۰۰۱) مرتکب ۹۰ فقره قتل شد. - م

Green River.۶۱

Green Gaiter.۶۲

Gatewood.۶۳

Buzzard.۶۴

Davie Coursey.۶۵

Bannister.۶۶

Marla ABle.۶۷

Samson Gatewood.۶۸

McCluen.۶۹

۷۰. Metodism: آیین متدیسم در سال ۱۷۳۸ توسط چارلز
وزلی از آیین پروتستان منشعب شد. متدیست‌ها به
شدت به این نکته که زندگی اجتماعی آینه تجلی دین
است تأکید دارند. . م

Deacon Pitter.۷۱

Dickerson.۷۲

Springville.۷۳

Pierson.۷۴

Robert.۷۵

Dickerson.۷۶

Beth. ٧٨

Maureen Jernigan. ٧٩

Bill Culver. ٨٠

Joy. ٨١

Tommy Raider. ٨٢

Pete. ٨٣

Rand. ٨٤

Gwen. ٨٥

Jacobson, Wile, and Corman. ٨٦

Lucky. ٨٧

Monroe. ٨٨

Harry Anson. ٨٩

Victor Nesser. ٩٠

Lissy Smiley. ٩١

Jennifer. ٩٢

Caribbean. ۹۴

Greenbrier. ۹۵

We Are the Champions. ۹۶: ترانه‌ای از گروه کوئین.. م

Lorelei. ۹۷

I Goy You Babe. ۹۸

Sonny and Cher. ۹۹

Norm's Fish & Bait. ۱۰۰

Bowman. ۱۰۱

Maude. ۱۰۲

حدود هجده متر. . م ۱۰۳

Alabama. ۱۰۴

Winnet. ۱۰۵

East Capital. ۱۰۶

Gabriella. ۱۰۷

Hoover. ۱۰۸

Lucy McKnight.١٠٩

Dirk Platt.١١٠

Jerry Barnes.١١١

Nesserr.١١٢

Anchorage.١١٣

Gina Clemmens.١١٤

Greenbrier.١١٥

١١٦.حدود ٩٦ كيلومتر. - م

Chitter.١١٧

Pennsylvania.١١٨

Winnett.١١٩

North Carolina.١٢٠

Haymes.١٢١

Wiliker.١٢٢

Falls Church.١٢٣

Coop.١٢٤

St. Stephens Cathedral.۱۲۵

Marauder.۱۲۶

Plunkett.۱۲۷

Bliss.۱۲۸

Lynn Corsica.۱۲۹

Grover.۱۳۰

Marv Spaleny.۱۳۱

Fort Pessel.۱۳۲

Bleaker.۱۳۳

۱۳۴.روز استقلال آمریکا. - م

Peterborough.۱۳۵

Herm's Crab Shack.۱۳۶

Clooney.۱۳۷

Frankie Hooper.۱۳۸

Maine.۱۳۹

Haggersville.۱۴۰

Gunny Saks.۱۴۱

chicken parmigiana.۱۴۲

Klem.۱۴۳

Trenton.۱۴۴

Lulie Saks.۱۴۵

Chamberlain.۱۴۶

Klem.۱۴۷

Danny Masters.۱۴۸

Gibbs.۱۴۹

Tucker.۱۵۰

Henry.۱۵۱

LaRoque.۱۵۲

Chamberlain.۱۵۳

Henrietta.۱۵۴

Andrew.۱۵۵

۱۵۶. نسخه مدرن و امروزی سریال قدیمی شرلوک هولمز -

Jonny Lee Miller.۱۵۷

Boilou.۱۵۸

Prince William.۱۵۹

Lewiston.۱۶۰

Falls Church.۱۶۱

Florintine.۱۶۲

Bill Culver.۱۶۳

Washington Memorial.۱۶۴

Francis McKay.۱۶۵

Forest Lawn.۱۶۶

Damian Ryan.۱۶۷

۱۶۸. از خادمان کلیسا - م

۱۶۹. In Paradisum: سرودی قدیمی و لاتین است که
هنگام بیرون بردن تابوت از کلیسا نواخته می‌شود. - م

Maple.۱۷۰

Masters.۱۷۱

Pulman.1۷۲

Ellie Corrigan.1۷۳

Leigh Ann Saks.1۷۴

Luke Putney.1۷۵

Gill Pratt.1۷۶

Penny Barrel.1۷۷

Susan Sparrow.1۷۸

Landry.1۷۹

Sandy.1۸۰

Mayra.1۸1

Prentiss.1۸۲

Carters.1۸۳

Eric.1۸۴

Carlos.1۸۵

Maroni.1۸۶

Community.188

Grady.189

Heaven Sent.190

Ellis.191

Sherry Hanson.192

Carole.193

Jones.194

Calhoun.195

Dolores Boilou.196

Ellis.197

Hughes.198

Murcheson.199

Judd.200

Molly.201

Quantico.202

Terry Menard. ۲۰۴

Sionna. ۲۰۵

Jules Dunn. ۲۰۶

Leesburg. ۲۰۷

Ollie Hamish. ۲۰۸

Koons. ۲۰۹

Tyson's Corner. ۲۱۰

Fort Pessel. ۲۱۱

Midas. ۲۱۲

Al Capone. ۲۱۳

Gringotts. ۲۱۴

Harry Patter. ۲۱۵

Nathaniel Hoolihan. ۲۱۶

Courtney Wells. ۲۱۷

Wilt. ۲۱۸: ویت چمبرلین، بسکتبالیست آمریکایی. - م

Patapsco. ۲۱۹

Romero Diaz. ۲۲۰

Elaine. ۲۲۱

Chugger. ۲۲۲

Bertie Wyman. ۲۲۳

Gunnysack. ۲۲۴: به معنی کیسه گونی

Leigh. ۲۲۵

Keith Morton. ۲۲۶

Andrew Mellon. ۲۲۷

Winslow. ۲۲۸

Cindy Wilcox. ۲۲۹

Chuck. ۲۳۰

Mandalay. ۲۳۱

Blackjack. ۲۳۲: بلک جک نوعی ورق بازی مقایسه‌ای بین
بازیکن و کارت‌پخش‌کن است که با استفاده از یک تا
هشت دسته کارت ۵۲ تایی انجام می‌شود. - م

Louboutin. ۲۳۳

Justin Timberlake. ۲۳۴

Simon. ۲۳۵

Transformers. ۲۳۶

Shape of You. ۲۳۷

Ed Sheeran. ۲۳۸

Ollie. ۲۳۹

Boilou. ۲۴۰

Capitol Hill. ۲۴۱

Glynn. ۲۴۲

Emanuel Hicks. ۲۴۳

High Milsom. ۲۴۴

Hubie Pearly. ۲۴۵

DOM. ۲۴۶

Anson. ۲۴۷

Hank. ۲۴۸

Gleason Road. ۲۴۹

Dr. Jekyll and Mr. Hyde. ۲۵۰

Jimmy Folks. ۲۵۱

Ray Brent. ۲۵۲

Jonah. ۲۵۳

Kersey. ۲۵۴

Betty Chugger. ۲۵۵

Taylor Swift. ۲۵۶

Mario. ۲۵۷

Corey Jameson. ۲۵۸

Baddecker. ۲۵۹

Phenytoin. ۲۶۰

Maine. ۲۶۱

۲۶۲. نان تست برشته شده که گاهی با پنیر سرو می شود.

- م

Elvis Presly. ۲۶۳

Marla Able. ۲۶۴

Doug. ٢٦٦

Willowby Road. ٢٦٧

Ann Humphries. ٢٦٨

Nashville. ٢٦٩

Tennessee. ٢٧٠

Hadden. ٢٧١

Gene Fuller. ٢٧٢

Adele McGowan. ٢٧٣

Memphis. ٢٧٤

Kougar. ٢٧٥

Cowley James. ٢٧٦

Reed. ٢٧٧

Todd. ٢٧٨

Big Sky. ٢٧٩

Olie Hamisch. ٢٨٠

٢٧٤

Purdue. ٢٨١

Lolita. ۲۸۲

Lynn Corsica. ۲۸۳

Albie Pierson. ۲۸۴

Vita - Man. ۲۸۵

Cranston. ۲۸۶

Tyson's Corner. ۲۸۷

Klondike. ۲۸۸

Fulton. ۲۸۹

Droban. ۲۹۰